

عس عروس سیزده ساله
مقدمه: قلم را در دست می گیرم و می نویسم از تقدیری که دخترک را در اوج کودکی و شادی به قعر مشکلات زندگی پرتاب کرد .

او را چه ناعادلانه از دنیای شاد کودکی بیرون کشید و بی تجربه و گنگ رهایش کرد در دنیای آدم بزرگ ها ...
و او عاشق شد ...
خندید...
اشک ریخت ...
و زندگی کرد ...

بسم رب عشق

عروس سیزده ساله ی من
مهتاب بانو
ژانر: عاشقانه اجتماعی

2
4:51 PM



عس عروس سیزده ساله
رمان کفشهایم را بپوش
Forwarded from #عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA1) پارت 1

عمارت همیشه آروم و بی سر و صدا بود!

اونقدری از مادر ترس داشتند که اگر هم خونه آتیش میگرفت؛ کسی اجازه ی فریاد زدن نداشت!

اما اون لحظه صدای جیغ بچه ای تو عمارت پیچیده بود که من رو به تعجب انداخته بود!

با تعجب سر جای خودم نشستم و گوش سپردم!

باید صدای بچه ی یکی از خدمتکارها میبود!

منتها کدوم خدمتکاری اجازه داشت به همراه خودش بچه بیاره که اینطور جیغ و فریاد کنه؟!

نه! صدا؛ صدای گریه ی بچه ی خدمتکار نبود!

از جام بلند شدم و پشت پنجره ایستادم و پرده رو کنار زدم.

نوپه های مادرم دختر بچه ای رو کشون کشون
به همراه خودشون به عمارت آورده بودند و به سمت پله ها میومدند.

مادرم با همه ی جلال و جبروتش روی سکوی عمارت ایستاده بود و به اونها نگاه میکرد!

اینبار با تعجب از اتاقم خارج شدم و به سمت سالن رفتم تا از عمارت بیرون برم.

بیرون رفتن من همزمان با انداختن اون دخترک جلوی پای مادرم مصادف شد که دخترک با سر روی پای
مادرم فرود اومد!

برای یک لحظه خشم تموم وجودم رو گرفت و چنان چشم غره ای به اون دو تا نوچه انداختم
که کمی عقب نشستند و سر به زیر انداختند و
زمزمه کردند: سلام آقا!

همونطوری که نگاهشون میکردم به سمت مادر رفتم و کنارش ایستادم و به دختر بچه نگاه کردم
که پایین پای مادرم نشسته بود و زار زار گریه میکرد!

روی پاهام خم شدم و به دخترک نگاه کردم و
بعد دستش رو گرفتم و اون رو بلند کردم!

بیشتر از دوازده سیزده نداشت!...

به مادرم نگاه کردم و بعد با تعجب گفتم: این
دختر اینجا چیکار میکنه؟!

و مادرم پوزخندی زد و درحالی که به کمال نگاه میکرد، گفت: قرار شد مثل آدمیزاد اونو بیارید!

و کمال درحالی که دستهایش رو جلوی تنش تو هم
قلاب کرده بود؛ یک قدم عقبتر رفت و زمزمه کرد: خانوم باور کنید نمیومد!

نه خودش میومد و نه خانوادش اجازه به اومدن اون میدادند!... مجبور شدیم اونو بزور بیاریم!... حتی با
برادرش هم دست به یقه شدیم!

و من با تعجب به اونها خیره شدم.....

548
4:53 PM

Forwarded from رمان کفشهایم را بیوش

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 2 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA2)

چی گفتند؟ چرا برای آوردن این بچه به خونه ی
ما به زور متوسل شدند؟!

اول به دخترک نگاه کردم که از بس گریه کرده
بود و مثل اینکه خودشو به در و دیوار کوبونده
بود صورتش همه خاکی شده بود!....

ولی از میون اون همه گریه و صورت خاکی و گل
شده می شد به زیبایی اش پی برد!

بعد به مادرم نگاه کردم و درحالی که دست هام
رو تو جیبم میزاشتم گفتم: قضیه از چه قراره؟

و در آخر به کمال نگاه کردم و گفتم: چی شده؟ چرا شما باید یه دختر بچه رو به زور به عمارت بیارید؟

کمال نگاه کوتاهی به من انداخت و سر به زیر انداخت.

ولی مادرم قدمی به عقب رفت و در حالیکه به دختر نگاه می کرد و صورتش رو مچاله می کرد؛ نگاه چندشی به اون دختر کرد و بعد نگاهی به من انداخت و گفت: بعدا راجع به این موضوع صحبت می کنیم!

اما من محکم سر جام ایستادم!

این خوی یاغی گری رو از خودش ارث برده بودم و گفتم: می خوام همین الان و همین جا صحبت کنیم!...

(و دوباره تو صورتش خیره شدم:) قضیه از چه قراره؟

مادر نگاه کوتاهی به کمال انداخت و به دخترک اشاره زد و خودش به سمت عمارت رفت.

من هم به دنبالش به سمت عمارت رفتم!

یاد گرفته بودم صبوری کنم!

ولی موقع ورود به سالن به سمت کمال برگشتم و نگاهی بهش انداختم که دوباره به سمت دختره خم شده بود تا دستش رو بگیره اما دخترک در حالی که روی دست هاش تکیه داده بود خودش رو عقب عقب می کشید!

کمال عصبانی شد و بازوی دخترک رو گرفت که من انگشت اشاره ام رو به سمت کمال گرفتم و گفتم: دست بهش نزن!.... همین جا بایست و مواظبش باش!...

و کمال در حالیکه تعجب بهم نگاه می کرد، فوری سری به عنوان تایید تگون داد و گفت: چشم قربان

و دوباره دستهایش رو جلوی خودش جمع کرد و کنار دخترک ایستاد!

مادرم وارد سالن شد و من هم به دنبالش وارد شدم و درحالی که روبروش می نشستم گفتم: قضیه از چه قراره؟!

مادرم نگاهم کرد!...

لحظاتی رو مکث کرد و بعد یک مرتبه به زبون اومد: میخوام اون دختر عروسم بشه!

مات و مبهوت بهش نگاه کردم... عروسم بشه؟!

چشم هام رو ریز کردم و دقایقی رو به مادرم نگاه کردم تا ذهنم این جمله رو پردازش کنه!

مادرم میخواد یک دختر ده_دوازده ساله عروسم بشه؟

وهمون طور که بهش نگاه می کردم تو ذهنم رژه می رفت و ادامه دادم اون وقت اون پسری نداره که به سن این دختر بخوره!

درحالی که این افکار تو ذهنم رژه می رفت و مانور میداد، گفتم: ما تو این خونه کسی رو نداریم که به سن اون بچه بخوره!

و مادر پوزخندی زد و گفت: می خوام اون دختر زن تو بشه!

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 3 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA3)

بر و بر به مادر نگاه کردم. هضم حرفهاش برای
من سنگین بود یا قوه ادراکم رو از دست داده
بودم؟

مادر از من می خواست یک دختر ده _ دوازده
ساله رو به همسری انتخاب کنم؟ اونم با وجود
بیماری که من داشتم؟!

مادرم همچین چیزی رو می دونست و باز هم
می خواست همچین کاری رو بکنه؟

بهش نگاه کردم و گفتم: مادر حالتون خوبه؟

و اون در حالی که با نگاه شیشه ایش به من خیره شده بود گفت: چطور؟

ابروهام رو درهم کردم و گفتم: متوجه میشید
چی دارید می گید؟ یه دختر ده_دوازده ساله
رو آوردین که من اون رو به همسری بگیرم؟!...
انتظار دارید من همچین کاری رو بکنم؟

مادر با عصبانیت از جای خودش بلند شد و گفت: برای زدن این حرف ها دیر شده من این دختر رو انتخاب
کردم و با خانواده اش هم صحبت کردم
و اون رو آوردم!

من هم بلند شدم و همون طور که سر جام ایستاده بودم، بهش نگاه کردم و گفتم: مهم نیست!... هنوز که
چیزی نشده و اتفاقی نیفتاده! خودم اون دختر رو به خانواده اش بر می گردونم و ازشون عذر می خوام و
میگم من قادر به این ازدواج نیستم!

اما قبل از اینکه حرفم تموم بشه مادر به سمت من برگشت و صدایش رو بلند کرد: تو اجازه ی همچین کاری
رو نداری! ضمن اینکه حتی اگر تو اون دختر رو برگردونی باز خانواده ی اون دختر، دختر رو به اینجا
میارند!... چون تو کل روستا پیچیده که این دختر مال ماست و اسمش توی روستا به نام تو پخش شده
دیگه هیچ کسی دست روش نمیزاره مگر اینکه خانواده اش اون رو بفروشند!... بین پسر جون با بیماری که
تو داری یه نگاه به اون دختر کردی؟ اونقدر زیبا و ملیح که چشم هر هرزه و ناپاکی رو به خودش جلب می
کنه!... خود من توی باغ بودم و دیدم یکی از کارگرهای پنجاه ساله قصد تعرض به اون رو داشت!...

بس که این بچه زیبا و ظریف و دلنشینه!... اون می تونه تو و مشکلات رو حل کنه فقط کافیه یه نگاه بهش
بندازی!...

چشم هام گرد شده بود! چی داشت برای خودش
می بافت؟

به سمتش رفتم و رو بروش ایستادم و گفتم: مادر هیچ می فهمی چی داری میگی؟ من بیمارم!... دوازده
سالش نباشه و سی سالش باشه!... وقتی کسی نتونه منو اغوا کنه!... اصلا احتیاجی به این کارهاست
نیست!...!

517
4:53 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 4 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA4)

— نه عزیزم!... خوب به حرف من گوش کن!...
من یه روزی توی باغ بودم و داشتم به کارگرها
سر میزدم!

یکمرتبه صدای جیغی رو شنیدم و کمال رو به
ته باغ فرستادم و خودم هم به دنبالشون رفتم.

مباشر پنجاه ساله امون این دختر رو میون کار دیده بود و ازش خوشش اومده بود و به خواستگاری این
دختر رفته بود اما پدر دختر اون رو بهش نداده بود و اون هم هر کاری کرده بود نتونسته بود از پس پدر
دختره بر بیاد!

بعد همون روز مباشر اون رو توی باغ گیر آورد
و قصد تعرض به اون رو داشت که از این طریق مجبورش کنه اون دختر مال اون بشه!

نمی تونی از زیبایی و لوندی این دختر بگذری! چرا همچین چیزی رو میگی؟ این دختر خیلی زیباست!

وقتی من سر رسیدم کمال با مباشر درگیر شد و دختر رو از چنگش نجات داد!

اما خود من با دیدن اون دختر تو دلم به انتخاب مباشر احسنت گفتم، تحسینش کردم و حق دادم بهش که
نتونه از این دختر بگذره!

این دختر واقعا زیباست! واقعا لونده! جذاب و اغوا گره!... فقط کافیه بهش یه کم رسیدگی بشه!

اون وقته که توی روستا و توی کل خانواده اون به عنوان عروس حرف اول و آخر میزنه!

اصلا این زن نمی خواست متوجه حرف من بشه!

البته بهش حق می دادم! مادر بود و حق داشت که این طور برای من دل بسوزونه و نخواد بیماری منو قبول
کنه!

اما نکته ای که اینجا بود این بود من خودم می دونستم که با این چیزها درست نمی شم!

همون طور که بهش نگاه می کردم سر جام نشستم و گفتم: مادر چرا نمی خوای قبول کنی پسرت بیمار؟ من
یک بیمارم که اصلا توانایی برقراری ارتباط با یک زن رو ندارم!... چرا می خوای به خودت یا به دیگران ثابت
کنی که این طور نیست؟

مادر ابروهاش رو درهم کرد! صداش به بغض نشست و بهم نگاه کرد و گفت: من برای امپراطوری ام یه وارث
می خوام! این وارث به هر طریقی که ممکنه باید به دنیا بیاد! دوست ندارم سرمایه ای که اون همه زحمت و
مرارت براش کشیدم و تو این سالها جمع کردم به دست عمو و پسرعمو هات بیفته! من هر طور که شده باید
برای تو یک وارث به دنیا بیارم که بتونه از این همه امکانات استفاده کنه! دوست دارم پیش عمو و زن عمو و
عمه هات سر بلند باشم! نمی خوام پیششون کم بیارم! تو جای من نیستی و حرف ها و تیکه هاشون رو نمی
شنوی و نمی بینی که چه به روز من آوردند.

اما نمیزارم و این اجازه رو نمیدم سختی که خودم تو طول این سالها کشیدم تو هم بکشی پسر!

هر جوری که شده من برای تو برای تو یک وارث به دنیا میارم!....

543
4:53 PM

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 5 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA5)

چی میتونستم بهش بگم؟ مادر بود!... هزار آرزو داشت اما آخه فکرش اصلا درست نبود!...

نباید کوتاه میومدم! در این صورت باید تا آخر راه رو باهاش می رفتم.

ابروهام رو در هم کردم و گفتم: همین که گفتم! من این دختر رو قبول نمیکنم!... حداقل این بچه رو قبول
نمیکنم!...

اما این بچه است بهتر میتونه ...

حرفش رو قطع کردم: مادر! گناه داره!... نصف منم سن نداره!...

مادر از جاش بلند شد و به سمت در سالن رفت.

نمیخواهم باهات بحث کنم عزیزم!

و از در سالن بیرون رفت و منم به دنبالش رفتم.
خطاب به کمال گفت: بیاییدش تو!...

کمال به سمت دخترک رفت که دخترک جیغی کشید و عقب عقب رفت اما کمال مچ پاش رو گرفت و خواست اونو به سمت خودش بکشه که من فریاد زدم: بهش دست نزن!...

کمال سر جاش ایستاد و اول به من و بعد به مادرم نگاه کرد. اما مادرم با لبخند بدجنسانه ای به من نگاه کرد و بعد خطاب به کمال گفت: همونی رو انجام بده که من گفتم!

اما کمال بیچاره به سمت من برگشت و مستاصل نگاهم کرد.

خودم به سمت دختر رفتم و خم شد.

خودش رو جمع کرد اما وقتی دستم رو به سمتش دراز کردم مدتی رو بهم خیره شد: دستت رو به من بده! نمیزارم کسی اذیتت کنه!...

با چشموهای گریونش به من خیره شد و من دستم رو دراز کردم!

کاملاً معلوم بود دودله و مبترسه اما من لبخند مهربونی بهش زدم و دست لرزونش رو گرفتم و بلندش کردم و به سمت سالن بردم.

وقتی وارد سالن شدیم، اون رو روی مبلی نشوندم و خودم کنارش نشستم.

نباید اجازه میدادم اونو بترسونند.

مادر روبرو مون نشست و لبخندی پیروزمندانه بهم زد! اما من ابرو هام رو در هم کردم و رومو برگردوند و به دخترک نگاه کردم که سربزیر انداخته بود و آروم اشک می ریخت!

دلم بخال اینهمه مطلوبیتش سوخت!... اجازه نمیدادم پاسوز من بشه!

مادر رو بهش کرد و گفت: خوب دخترجون اسمت چیه؟

دخترک سری بلند کرد و اول به من و بعد به مادرم نگاه کرد و بعد زیر لب زمزمه کرد: رویسا!

به چه معنیه؟

زندگی!

اسم پسر منم /وینه!

سرش رو بلند کرد و زیر چشمو بهم نگاه کرد و بعد دوباره سرش رو پایین انداخت.

چند سالتنه؟

اینبار سرش رو بلند نکرد و همونطور آروم زمزمه کرد: سیزده!

با شنیدن صدای لرزانش که گفت: سیزده سال! از درون اتیش گرفتم!

یواش یواش داشتم جوش میاوردم!

چرا متوجه رفتار مادرم نمیشدم؟! به مادرم نگاه کردم که با بدجنسی تمام به دختره زل زده بود و چون سنگینی نگاه من رو دید ازش چشم برداشت و رو به من کرد و سری به نشونه رضایت تکون داد

چی باید می گفتم؟! من نمیتونم!... اصلا نمیشد این قضیه رو هضم کرد!... این دختر بچه رو چرا!!!؟

خود خوری میکردم! این نقصی که روم بود؛ این مشکل داشت اذیتم میکرد!

چرا نمیتونم به تنها خواسته مادرم جامع عمل بیوشونم؟!

نگاهم به سمت دخترک افتاد که هنوز اشکهاش رو صورتش روان بود!

صورت سفیدش با چشمهای اشک الودش که معصومیت ازش میریخت داشت اذیتم میکرد!

به خاطره ترس و استرسش انقدر سفید شده بود که انگار رنگ چهره اش کز شده بود!

چشمم به دستش افتاد که ظاهرا تو کش و قوس آوردن به اینجا زخمی شده بود و قرمزی خون رو دستش خود نمایی می کرد!

کماللللل

بله اقا!!؟!

یکی از خدمتکاررو صدا بزن بگو برام دستمال تمیز بیارند زخم دستشو رو شستشو بدن! سریع!

رو به دخترک انداختم و بهش نزدیکتر شدم. سرشو رو بلند نمیکرد اما خودشو عقب کشید.

بین میتونی بهم اعتماد کنی! اینجا کسی حق اذیتت کردن تو نداره! مطمئن باش! فقط به حرف من گوش بده!

سرشو بالا گرفت. چشمم تو چشمش که افتاد اون چشمهای شیشه ایش با مژه های بلند فر خورده اش بد چشمم رو خیره خودشون کردند.

با مظلومیتی که دل سنگ رو کباب می کرد بهم گفت: اقا قول میدید اذیتم نکنید من میخوام برگردم خونه!

هیچکس حق اذیت کردن تو نداره!... قول میدم

اما مادرم بعد از شنیدن حرفه من و دخترک غیض کرد و محکم گفت: اینو خوب تو گوشهات فرو کن تو دیگه مال این عمارت هستی! از این به بعد خونه ی تو اینجاست!

به مادرم نگاه کردم! متوجه خشمم شد اما ابروهاش رو در هم کرد و روشو برگردوند!

حق هق دخترک بلندتر شد. بهش گفتم: اروم باش پاشو برو بزار دستت رو پانسمان کنن د!

میشه شما هم بیاید؟!

عاجزانه ازم خواهش کرد! مجبوری گفتم: تو برو منم میام!

تورو خدا بیاین! من از اونا میترسم!

دستش رو تو دستهام گرفتم و به نرمی و آرومی گفتم: برو نگران نباش!

لبخندی بهش زدم که باعث شد بهم اعتماد کنه!

برو من میام!...

و بعد رو به کمال گفتم: کمال بگو مراقبتش باشن!

چشم قربان

مادر لبخندی به صورتش به عنوان رضایت نشسته بود و با یه نگاهی سرشار از خوشی به سمت اومد و گفت: دیدی پسرم تو میتونی هر دختره سرکشو رام کنی فقط کافیه بخوای!...همین!...

رو بهش کردم و به سمتش قدم برداشتم: مادر من همه حرفهای شمارو قبول دارم!

حق هم سمت شماست! ولی واقعا از من انتظار دارید با دختر بچه ای که وقتی نگاهش میکنم یاد خریدن عروسک براش میفتم باشم؟! اینو نمیتونم درک کنم چرا سیزده سالهههههه؟!...

بین اوین فقط یه وارثتت!.. همین!... نگاه به این سیزده ساله اش نکن! به سرکشیش توجه نکن اون میتونه صدای خفه شده این عمارت رو به گوش عالم و ادم برسونه!....

سرمو پایین انداختم! حس شرمندگی بهم دست داد!

با اجازه

چیشد پسرم!؟

— بهشون بگو با ملایمت باهاش رفتار کنند!

بعد از شنیدن حرفهای مادرم که اغشته به حسرت بود؛ تو خودم رفتم!

یاد اتفاقات و خاطرات تلخ گذشته افتادم! خاطرات تلخی که راحتم نمیداشتند!

باعث و بانی این اتفاق الان داره با لذت روز افزون به زندگیش میرسه و من دارم بار حرف بیماری رو روی دوشهام حمل میکنم!

چقدر سنگین بود!.....

501
4:54 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

عروس سیزده ساله

#پارت 7 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA7)

نمیدونم بغض داشت خفه ام میکرد یا افسوس گذشته!

هر کدوم بود راه نفس کشیدنم و رو تنگ کرده بود!پوووووووففففففففف!...

دستم رو تو موهام فرو بردم و قدم زنان به سمت حیاط رفتم!

دلم اکسیژن میخواست! هوای تازه!....

داشتم تو حال و هوای خودم قدم میزدم که چشمم به دستبندی که جلوی پام افتاده بود؛ افتاد!

خم شدم که برشدارم از دستم سر خورد!...اینبار نشستم و اونو از روی سنگ برداشتم و با دقت بهش نگاه کردم!...

انقدری ظریف بود که یاد دخترک مظلوم داخل عمارت افتادم!

اصلا یادم رفته بود بهش قول داده بودم که پیشش برم!

فوری راهمو کج کردم به سمت عمارت و راهی شدم. تو مسیر کمال رو دیدم و با عصبانیت ازش سوال کردم:
دختررو کجا بردین؟!

__ اقا طبق امرتون بردیم دستشو پانسمان کنندو لباسهاشو عوض کنند!

دستی رو شونه اش زدم: کمال یکبار دیگه همچین رفتاری ازت ببینم میشم برات همون اربابی که جلو همه
صدام میزنی و به بدترین شکل ممکن مجازاتت میکنم!...پس مراقب رفتارت باش!...

__ اقا!!!! ...

__ نمیخواه حرفی بزنی!

ازش فاصله گرفتم و به راهم ادامه دادم! داخل راهرو شدم که در انتها به سالن اصلی میرسید.

میخواستم با مادرم در مورد امروز صحبت کنم داخل سالن که شدم مادر اونجا نبود.

به سمت اتاقی که رویسا رو برده بودند، رفتم!

یکی از خدمتکارها رو دیدم: این دخترک رو کی بهش رسیدگی میکنه?!

__ اقا کاراشون رو ملیحه خانم انجام میدند.

با شنیدن اسم ملیحه خانم دلم قرص شد! یکی از مهر و بونترینهای ادمهای عمارتمون بود که خیلی سالهای
پیش زحمتمونو میکشید!

__ کدوم اتاق?!

__ اتاق خودشونند!

به اتاق ملیحه رسیدم و صداش که زدم فوراً خودشو بهم رسوند: بله اقا

__ به من نگو اقا!... دختررو پیش خودت آوردی?!

__ بله! خیلی ترسیده بود!

__ خوب باهاش رفتار کن بزار اون اتفاقات تلخ چند ساعته پیش تو ذهنش نمونه نمیخوام ذهنیتی بدی از
این جا تو ذهنش نقش ببنده!

__ چشم ولی اقا چه دختره زیبایی هستند!...

با شنیدن این حرف لبخند زدم!

یه لیست خرید درست کردم و به کمال رسوندم و برگشتم! میخواستم کمال رو از عمارت دور کنم!

کلی سفارش قد و نیم قد بهش دادم و اونو دنبال نخود سیاه فرستادم.

تصمیمو گرفته بودم که دخترک رو به خانواده اش برگردونم!

رسیدم و در اتاق رو زدم و ملیحه خانم بیرون اومد.

دخترک با دیدن من اشکهاش رو پاک کرد و گفت:
من اینجارو اصلاً دوست ندارم! از اینجا میترسم!...

با نوک انگشت اشکهاشو پاک کردم و گفتم: ببین
تو اگه به حرف من گوش بدی منم به حرفت
گوش میدم! اولی اش اینکه پیش من گریه نکنی!

زود دستهاشو رو چشمهاش کشید و اشکهاشو پاک کرد: چشم!... قول میدم!...

— افرین!... حالا شدی یه دختر خوب! حالا خوب گوش بده ببین چی میگم بهت! تا تو خودتو آماده کنی من میرم و برمیگردم اما به کسی حرفی نزن!...

یه نگاهی به قیافه معصومش کردم و لبخندی از سر رضایت بهش زدم و از اتاق بیرون رفتم.

میدونستم بعد از اینکه این دختر رو به خانواده اش برگردونم حسابی به مادرم بی احترامی کردم؛ ولی خوب چاره ای نداشتم!....

من نمی تونستم با هیچ زنی همبستر بشم! اینکه دیگه یه دختر بچه بود!... اینجا موندن اون جز ایجاد اختلاف بین من و مادرم منفعتی دیگه ای نداشت!....

490
4:54 PM

Forwarded from رمان کفشهایم را بپوش

عروس سیزده ساله

#پارت8 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA8)

گفتم ماشین رو از پارکینگ به جلوی عمارت بیارند!

یه نگاهی به خودم تو آینه کردم و با وجود اینکه میدونستم یکی از جنجالی ترین اتفاقات زندگیمو دارم رقم میزنم و باید منتظر ناراحتی و باز خواست مادرم باشم اما با اراده ای راسخ یقه کتمو صاف کردم و به سمت اتاق ملیحه رفتم!

در رو زدم و وارد اتاق شدم! روی تخت نشسته بود!...

واقعا دختر برازنده ای بود و مثل يك ستاره میدرخشید!

چقدر وقتی صورتش خوشحال و خندون بود زیباتر میشد!

— آماده شدی ؟

—بله اقا من حاضرمم!

بهش نزدیکتر شدم و دستشو گرفتم تا زخمشو چک کنم!

نمیخواستم وقتی به خونه بر میگشت خانوادش از رفتاری که باهاش شده بود خبر دار باشند. خدارو شکر فقط یه خراش بود!

— خوب میتونیم بریم !

دستم رو پشتش گرفتم تا هدایتش کنم!

تو راهرو که رسیدم حس کردم همه نگاهها روی ماست!

ملیحه خودشو به ما رسوندو یه نگاهی بهم کرد و نگاهشو رو به رویسا کرد: بر چشم بد لعنت!!!

سرمو پایین انداختم: ممنون!

به سمت حیاط رفتیم و به ماشین رسیدیم و اون عقب ماشین نشست!

منم داخل ماشین شدم و خم شدم و یه نگاهی به پنجره اتاق مادرم انداختم و استارت زدم!

از خیابونمون که بیرون اوندیم گفتم: خوب یکم از خودت بگو!....درس میخونی یا نه ؟!

با خجالت جواب داد: نه نمیتونم!... من همیشه کمک حال مادرم نمیتونم درس بخونم!

و دوباره ساکت شد. منم دیدم تمایلی به حرف زدن نداره سکوت کردم!

آدرس خونه اش رو پرسیدم و اون با خجالت جوابم رو داد و ما به سمت خونه اشون رفتیم!

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

عروس سیزده ساله

#پارت 9 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA9)

مادرو پدر بیچاره اش تازه از سر زمین برمی گشتند!

با دیدن من مات و مبهوت شدند. از ماشین پیاده شدم و سلام کردم: من امروز بابت رفتار زشتی که شد ازتون عذر خواهی میکنم!

دخترتونو براتون برگردوندم!.. نگران نباشید دیگه کسی اجازه نداره دخترتونو ازتون جدا کنه!...

__ اقا چیشده؟! ازش خوشتون نیومد؟! چرا؟!... مشکلی داشت؟!...

این دختر نمیتونه جلو زبونشو بگیره؛ ولی دلش صافه اقا! اگه بی احترامی کرده شما به بزرگیتون ببخشید!

یکم بهم ریختم و گفتم: این دختر نه عیبی داره نه مشکلی! فقط قرار نیست کسی به زور تو عمارت من بمونه!

__ اقا من نمیتونم بدهی خانم رو پرداخت کنم! ما با هم معامله کردیم!... تمام چشم و امید این خانواده به همون زمینیه که اونم جز خرج روزمره مارو نمیده!... از دست بدهی ام باید بشینم گدایی کنیم!... اینکارو نکنید!... چشم و امیده خانواده رو نگیرید!...

جا خوردم!...

تازه متوجه شدم؛ داستان چی هست؟!

این دختر و مادرم به عنوان بدهی اش برداشته و به من پیشکش کرده؟!

__ بدهیتون چقدر هست؟!... اصلا این دختر وقت ازدواجش نیست!... نمیتونه دوری شما رو تحمل کنه!... جاش پیش خانواده اش نه تو عمارت ما!

من مبلغ بدهی رو بهتون میدم شما اون رو به مادرم پرداخت کنید!... اینطوری زیر دین کسی نمیونید!... پول منم هر وقت دست و بالتون باز شد میتونید بهم برگردونید!...

اینجوری هم مشکل مادرم حل شده هم دخترتون پیشتون میمونه!

با تعجب به من نگاه میکردند و پدرش بعد از دقایقی به سمتم اومد: اقا من از لطف شما ممنونم! بزارید دستتونو ببوسم!...

اجازه ندادم سمتم بیاد و اون ادامه داد: فقط نمیتونم قبول کنم چون این بدهی سره جاش میمونه! منم نمیتونم تا سالها این رو پرداخت کنم!

همینجور که حرف میزد؛ سرش پایین بود!

کفری گفتم: سرتو بالا بگیر! من نگفتم کی بدی!... هر وقت تونستی برش گردون!...

__ نه اقا! من نمیتونم تا اخر عمرم این قرض رو بدم نمیتونم مقروض بمونم!

از همه اینهام بگذریم؛ حرف مردم رو چیکار کنم؟! تمام محل دیدن امروز دخترم رو به نام شما زدند؛ دیگه کسی جرات نداره اسم رویسا رو به زبون بیاره!...

خشمم بیشتر شد: یعنی چی؟! دختر تو نمیخواهی؟!!

— چرا اقا!...مگه میشه پاره ی تنمو نخوام؟! ولی برگشت اون به خونه جز زیادت تر شدن مشکلات من چیزی برام نداره!....

تا چندی پیش نگران بودم و ترس داشتم و دلم پیشش بود! اما با دیدن شما دلم اروم گرفت!

با تاسف سرتکون دادم:متاسفم! برای اینکه جمع خانوادتون رو گرم کنم دخترتونو برگردوندم! اما مثل اینکه اشتباه کردممم!

و همونطور که به سمت رویسا می رفتم و دستشو می گرفتم؛ به دنبالش فریاد زدم:بیا بریم میزارم اینجا بمونی!

و اون با گریه زار زد:بابا ترو خدا!...

رو بهش کردم و کفری گفتم: التماس نکن!... حسرت دیدنتو تو دلشون میزارم!.... بیا بریم!...

و دستشو کشیدم!

455
4:54 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

عروس سیزده ساله

#پارت 10 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA10)

دستم رو به شدت کشید و منو به سمت ماشین برد و من با گریه تقلا کردم!

— آقا تو رو به خدا بزار بمونم!... آقا تو رو به خدا!من نمی خوام پیام آقا!...

و اون در ماشین رو باز کرد و من رو به صندلی عقب پرت کرد و فریاد زد:نمیبینی؟!... تورو نمی خوان!...دختر خودشو نمی خوان!...
نون خور اضافی نمی خوان!

اونها بودن که تو رو به مادر من فروختند!...تو رو نمی خوان!.... دختر بفهم!من الان اگه تو رو اینجا بزارم الان تو رو به من ندن به نفر بعدی می فروشن اینها غیرت ندان!... اینها تعصب ندان!...

و بعد در رو بهم کوبید و بلافاصله با ریموت در رو قفل کرد!

به سمت ماشین اومد و سوار ماشین شد و از سر در ماشین رو قفل کرد و من با گریه زار زدم:مامان تو رو خدا به بابا بگو منو برگردونه!... بابا تو رو به خدا راضی شو من برگردم!...

همون طور که با گریه به شیشه می زدم اون ها هم با گریه به من خیره شده بودند.

پاش رو روی گاز گذاشت و به سرعت برق و باد از کوچه بیرون رفت!

من پشت کردم و از شیشه های پشتی ماشین زار زدم و به مادرم نگاه کردم!

حتی پدرم هم گریه می کرد!...

درکشون می کردم!.. جای گله نداشتم!

اونقدری ندار بودند که رد کردن یکی از بچه هاشون هم واسه شکم سیری؛یکی بود!

تنها شانسی که آوردم این بود رامین خونه نبود
و این مکافات رو ندیده بود وگرنه حتما دق می کرد!

از پشت پنجره زار زدم و وقتی نا امید شدم به همون پشتی صندلی تکیه دادم و زار زار گریه

کردم!

خیلی طول کشید تا یواش یواش گریه هام بند اومد اما حق هقم همچنان ادامه داشت!
دقایقی نگذشته بود که صدای ضبط بلند شد و صدای آروم یه خواننده اومد که من اصلا حتی تو عمرم هم نشنیده بودم!

ولی چقدر وصف حال من بود!....

عزیزم غصه نخور زندگی با ماست!
اگه باختیم امروز و فردا که برجاست!

توی این شب سیاه مه گرفته
نگاه کن خورشیدی از اون دورا پیداست

عزیزم دنیا همین جور نمی مونه
یه روز آخر می شکنه خواب زمونه

عزیزم شب همیشه شب نمی مونه
صبح میشه آفتاب میاد رو بوم خونه!

اونقدر ریتم آهنگش ملایم و آروم بود که وقتی این آهنگ خونده می شد یه جوری حس آرامش بهم دست داده بود!

ولی از اونجایی که اون اتفاق برای من افتاده بود گریه هام دوباره شروع شده بود و اشک هام بی دریغ می بارید!

وقتی سرم رو بلند کردم نگاه اون آقا رو که اسمش فکر می کنم اولین بود روی خودم دیدم که با ناراحتی به من خیره شده بود و با تاسف بهم نگاه می کرد!

با خجالت سر به زیر انداختم و روم رو ازش گرفتم!

اونقدری گریه کردم که احساس می کردم چشم هام می سوخت ؛ لب هام خشک شده بود و آب دهنم رو به زور قورت می دادم!

بلاخره دوباره به اون عمارت نکبتی رسیدیم و اون آقا جلوی در ایستاد!

دوتا تک بوق زد که در رو به رومون باز کردند و ما وارد شدیم!

وقتی وارد اون خونه شدیم غم تموم عالم به دلم نشست !

انگار من رو به کشور غریبی برده بودند و احساس غربت دوباره چنگی به گلویم زد و بغض خفه ام کرد!

455
4:54 PM

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

عروس سیزده ساله

#پارت 11 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA11)

خدمتکار چایی و کیک آورد و جلومون گذاشت و رفت !

بوی چای کیک داغ که بخار ازش بلند می شد برای منی که به شدت گرسنه بود و ناهار هم نخورده بودم یه بوی دلنشین بود!

با تموم لذتم به کیک جلوم زل زدم و دیرم بود چایی یه خرده ملایم بشه تا اون کیک رو بخورم!

نمی دونم آقا حواسش به من بود یا نه چون خم شد کیک رو برداشت و به دستم داد و گفت:بخور!

و من شروع به خوردن کردم! واقعا گرسنه ام بود! طوری که یه برش کیک رو نمی دونم کی و چه طوری خوردم!... فقط وقتی سنگینی نگاهی رو احساس کردم سر بلند کردم و خانم رو دیدم که با حالت چندشی بهم زل زده و نگاه می کرد و چون نگاه من رو دید ابروهاش رو درهم کرد و به فنجون رو به روش دوخت!

بغضی به گلم نشست و روم رو به طرف آقا کردم که با چشمها و لبخند مهربونی بهم خیره شده بود و چون نگاهم رو دید خم شد و کیک خودش رو هم برداشت و به سمت من گرفت و گفت: این رو هم بخور من کیک خیس دوست ندارم!...

نمی دونستم چه کیکه اما آقا می گفت کیک خیس!

به مزاج من که چسبیده بود و خیلی خوشم اومده بود!

اما طبق معمول خجالت کشیدم و خودم رو عقب کشیدم و گفتم: نمی خورم ممنون!

اما آقا لبخندی زد و خم شد و ظرفم رو ازم گرفت و ظرف کیک خودش رو به من داد و زیر گوشم زمزمه کرد: تو این خونه وقتی به غذا یا هر چیزی دست میزنی باید تا آخرش رو بخوری وگرنه بی احترامی به صاحب خونه میشه!... حالا هم این کیک رو تا آخرش می خوری!...

از خدام بود این کیک که خوبه اگر دوتا برش دیگه هم بهم می دادند به قدری گرسنه بودم که همه رو می خوردم!

اینبار آروم شروع به خوردن کردم ولی اینبار هم زود تموم شد و بعد سرم رو بلند کردم و به اوین نگاه کردم که با لبخند بهم نگاه کرد و چون نگاهم رو دید فنجون چای رو برداشت به دستم داد و گفت: روی کاکائوی زیاد باید چایی بخوری تا گلوت رو نسوزونه!

چایی ام خنک شده بود و من فوری اون رو سر کشیدم و خوردم!

وقتی تموم شد آقا لبخندی زد و از جاش بلند شد و به من نگاه کرد: حالا بیا بریم!

با تعجب نگاهش کردم! می خواست من رو به کجا بیره؟

اما به روی خودم نیاوردم و از جام بلند شدم و سرم رو پایین انداختم که آقا به سمت مادرش برگشت و با اجازه ای گفت و با هم از سالن بیرون رفتیم!

از سالن بیرون رفتیم و به راهرویی پیچیدم و جلوی یکی از اتاق خواب ها در یه اتاق رو باز کرد و به من اشاره کرد وارد بشم!

راستش وحشت به دلم نشست اما به قدری این آقا مهربون بود که فکر و خیالی به ذهنم راه ندادم!

آروم نگاهش کردم و با تموم ترسم پا به اتاق گذاشتم و اون آقا پشت سر من وارد شد و در رو بست!

وقتی در رو بست دلم مثل گنجیشک تند و تند می زد.....

446
4:54 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

عروس سیزده ساله من

#پارت12 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA12)

وقتی وارد اتاق شدیم آقا به یک دری اشاره کرد و گفت: اینجا حمامه برو حمام یک دوش بگیر تا بگم برات لباس بپارند!

و بعد چون دید من از جام تکون نمی خورم خودش به سمت حمام رفت در حمام رو باز کرد و داخل شد.

بعد از دقایقی بیرون اومد و به سمت من اومد و به من نگاه کرد!

من وقتی کنارش ایستاده بودم به زور تا روی سینه هاش می رسیدم.

دستش رو روی زانوهایش گذاشت و تقریباً خم شد تا به صورت من رسید و گفت: ببین عزیزم من نمی تونم اذیتت کنم و اینو نمی دونم چه جوری برات توضیح بدم اما اینکه راجع به من فکر بدی بکنی نباید این کار رو بکنی!.... چون من یک بیمارم که نمیتونم به کسی آسیب برسونم!.... قدرت آسیب رسوندن به کسی رو ندارم و تو بعد ها متوجه این حرف من میشی! الان نمی تونم بهت بگم قضیه از چه قراره؟! که اگر من سالم بودم مادر من هیچ وقت تو رو برای من انتخاب نمی کرد متوجه شدی عزیزم؟

راستش رو بخوای نه! من اصلاً متوجه نمی شدم چی میگه؟ و فقط بر و بر نگاهش کردم!

وقتی حرف هاش تموم شد سری به عنوان تایید تکون دادم.

دستش رو که به سمت من دراز کرد اول معذب خودم رو کشیدم اما اون بی توجه به من میچ دستم رو گرفت و من رو به دنبال خودش کشوند!

راستش به زور راه می رفتم اون هم متوجه شده بود اما باز من رو به همراه خودش می کشوند.

وقتی به حمام رسید جلوی در ایستاد به در اشاره کرد و گفت: تا تو دوش بگیری من برات لباس میارم!

و بدون اینکه به من نگاه کنه از اتاق خارج شد و بیرون رفت.

من به حمام نگاه کردم! یه وان بزرگ تو حمام بود که شیر آب رو باز کرده بود و داشت پر می شد توش کلی هم کف کرده بود! به احتمال زیاد توش صابون یا شامپو انداخته بود!...

ناخودآگاه به سمت وان رفتم جلوش زانو زدم و دستم رو توش کردم!

چقدر آبش ملایم بود! ما تو خونمون حمام نداشتیم و وقتی هم به حمام میرفتیم آبش اونقدر داغ بود که پوست تن آدم رو می سوزوند!

لبخندی روی لب هام نشست و بدون اینکه متوجه بشم با لباس وارد وان شدم و توش دراز کشیدم!

راستش شاید هم متوجه شدم و از ترس اینکه مبادا اون آقا یکی مرتبه وارد حمام بشه اون طوری تو وان نشستم!

چشم هام رو بستم و مثل فیلم ها به یک سمت وان تکیه دادم!

اونقدری گرم و نرم بود که یواش یواش خوابم برد و با ضربه های محکمی که به در می خورد؛ از جام پریدم و جیغ کوتاهی کشیدم!

یکمرتبه در باز شد و آقا وارد شد و با دیدن من نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: چرا جیغ کشیدی؟ پس چرا جواب نمیدی؟

446
4:54 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

عروس سیزده ساله

#پارت13 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA13)

تازه متوجه شدم آب سرد شده و تموم تنم یخ کرده بود!

بهش نگاه کردم و فوری با خجالت از جام بلند شدم و درحالی که سر به زیر مینداختم گفتم: ببخشید خوابم برده بود!

و اون با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: چرا با لباس تو وان رفتی؟

و بعد درحالی که نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم مینداخت گفت: زود دوش رو بگیر و بیا بیرون من بیرون منتظرم!

از حمام که بیرون رفت؛ در رو پشت سرش بستم و بدون اینکه متوجه بشه در رو قفل کردم. لباس هام رو درآوردم و زیر دوش رفتم و لباس هام رو درآوردم و شستم و بعد زیر دوش قرار گرفتم و شروع به شستن خودم کردم.

بعد از دقایقی دوباره به در خورد و من سه متر از جام پریدم و با صدای لرزون جواب دادم: بله؟

و اون گفت: تموم نشد؟

روم نشد بهش بگم تازه می خوام تنم رو بشورم!

فکر کنم ده روزی می شد که حمام نرفته بودم زمزمه کردم: الان میام!

ولی بعد از چند لحظه صداش رو شنیدم که گفت: عجله نکن نگرانتم فقط همین! خوب خودت رو بشور!...

و من با ذوق شروع به شستن خودم کردم.

عاشق حمام رفتن بودم اما چون پولش زیاد می شد نمی تونستم هفته ای یک بار به حمام بریم.

با اون حرفش سر فرصت خودم رو شستم و بعد به پشت در رفتم!

راستش خجالت می کشیدم صداش بزنم و ازش حوله بخوام.

به اینور و اونور نگاه کردم و یک حوله رو پشت در دیدم.

نمیدونستم بدش میاد که از حوله اش استفاده کنم یا نه ولی مهم نبود؛ به سمتش رفتم و حوله رو برداشتم و درحالی که دور خودم می پیچیدم دوباره صدای در اومد!

— دخترجون کارت تموم شد یا نه؟

زیرلبی بله ای گفتم و بعد آروم در رو باز کردم و با خجالت بیرون رفتم.

کلاهش رو روی سرم گذاشتم که موهام معلوم نشه؛ با دیدن من تو اون حوله روبوشامبری بلند لبخندی روی لب هاش نشست و گفت: اع حوله تو حمام بود؟ فکر کردم نیست!

از جاش بلند شد و به لباس هایی که روی تخت بود اشاره کرد و گفت: این لباس ها رو بپوش تا سر فرصت بریم و برات لباس بخریم!

زیر لبی زمزمه کردم: من خودم لباس دارم!

با مهربونی نگاهم کرد و گفت: اون لباس هات تو خونه اتون موند و دیگه هم به اونجا پا نمیزاریم! میریم فردا برات لباس می خریم!

با گفتن این حرفش بغضی به گلویم نشست و با ناراحتی به لباس هام خیره شدم.

اون هم بی توجه به من از اتاق بیرون رفت.

لباس ها رو برداشتم و شروع به پوشیدنش کردم!

به قیافه لباس ها میومدم نو باشه اما هرچی بود از لباس های من بهتر بود!

وقتی پوشیدم یک مقدار برام گشاد بود اما مهم نبود یک پیراهن نخي گل گلی بود که آستین بلند داشت؛ یقه اش گرد بود و از کمر هم کلوش می شد تا روی زانو هام بود!

ای وای حالا پام لخت بود چی کارش می کردم؟

حوله رو دور خودم پیچیدم و روی تخت نشستم تا آقا بیاد!.....

#پارت 14 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA14)

هنوز دقایقی نگذشته بود که تقه ای به در خورد و دوباره اون آقا وارد شد و با دیدن من لحظاتی رو مکث کرد و با لبخند بهم نگاه کرد و بعد به سمتم اومد و گفت: پاشو بیا موهات رو سشوار بکش!

نگاهش کردم!... سشوار؟!... و چون نگاه متعجب من رو دید دستم رو گرفت و بلندم کرد که متوجه شد حوله رو دور کمرم گذاشتم و محکم نگهش داشتم و با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: چرا حوله رو ول نمی کنی؟

و من با خجالت سر به زیر انداختم و گفتم: بهم شلوار ندادید!

خندید و دستش رو به کمرم آورد و حوله رو گرفت و کشید که بهش نادم و گفتم: عزیزم اینجا کسی زیر پیراهنش شلوارش نمی پوشه!

و من با خجالت سر به زیر انداختم و گفتم: آخه آقا!

سکوت کرد و من هم سر به زیر انداختم و بعد سرم رو بلند کردم و گفتم: آخه شما به من نامحرمید!

و با گفتن این حرفم لبخند عمیقی روی لب هاش نشست و با مهربونی نگاهم کرد و گفت: دیگه نیستم!

و چون با تعجب بهم نگاه کردم لبخندی زد و گفت: من بهت نامحرم نیستم!

و دستش رو به سمت کمرم آورد حوله رو گرفت و روی تخت انداخت و دستم رو کشید و به سمت میز وسط اتاقش برد و گفت: پشت میز ارایش بشین تا من موهات رو سشوار بکشم!

صندلی رو جلو آورد و من روی صندلی نشستم و اون آقا سشوار رو روشن کرد که من از ترس خودم رو عقب کشیدم!

خندید و شونه هام رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید و گفت: میخوام موهات رو خشک کنم!... اصلا احتیاجی نیست بترسی!

و بعد سشوار رو خاموش کرد روی میز گذاشت و به سمت من برگشت و رو به روم خم شد و گفت: ببین روویسا تو قاراه از این به بعد اینجا باشی و من تموم حواسم به تو باشه اکی؟

با این که متوجه آخرین کلمه اش نشدم اما سری به عنوان تایید تکون دادم و اون با لبخند ادامه داد: نمیزارم هیچ احدالناسی بهت آسیب برسونه خودم هم آزاری ندارم پس اصلا لازم نیست تا وقتی من هستم از کسی بترسی! اما وقتی من نیستم باید شش دنگ حواست ب خودت باشه و مراقب خودت باشی که کسی اذیت نکنه متوجه شدی؟

و من سری به عنوان تایید تکون دادم و اقا دوباره سشوار رو برداشت و سمت موهام گرفت.....

461
4:54 PM

#پارت 15 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA15)

با باد ملایمی که به موهام خورد یک احساس خوب سرخوشی بهم دست داد که ناخودآگاه چشم هام رو بستم و بعد از دقایقی وقتی چشم هام رو باز کردم موهام کامل خشک شده بود و حالت قشنگی به خودش گرفته بود!

ناخودآگاه لبخندی روی لب هام نشست و از آینه به آقا نگاه کردم که با لبخند مهربونی که روی لب هاش داشت دست هاش رو آروم و نوازش وار روی موهام می کشید و چون متوجه سنگینی نگاهم از تو آینه شد لبخندی به من زد و گفت: حالا پاشو بریم شام بخوریم!

__اقا روسری؟

— نمیخواه!... اینجا روسری احتیاج نیست وقتی رفتی بیرون سرت کن!

از جام بلند شدم و درحالی که سعی می کردم دامن پیراهنم رو پایین تر بکشم به سمت پذیرایی رفتیم.

خانوم تو پذیرایی پشت میز شام نشسته بود و خدمتکارها مشغول آمد و رفت بودند.

وقتی نگاهم به خدمتکارهای زن افتاد آهی از سر آسودگی کشیدم چون روسری سرم نبود!

آقا گفته بود به من محرمه اما مردهای دیگه که به من محرم نبودند!

یک سره خودم رو می خوردم که مبادا یک مردی بیاد و من رو با این سر و وضع ببینه که خداروشکر هیچ مردی توی سالن نبود!

وقتی به میز رسیدیم یک صندلی رو عقب کشید و من پشتش نشستم و خودش کنارم پشت میز نشست.

نگاهم که به اون سفره رنگین افتاد اول ذوق کردم و با ذوق تمام غذاهای روی میز رو رصد کردم و بعد به یاد رامین غمگین شدم و ناخودآگاه آهی کشیدم!

آقا سرش رو زیر گوشم آورد و زیر گوشم زمزمه کرد: عزیزم!...

و چون نگاهم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم گفت: چیزی شده؟

و من سری به عنوان نفی تکون دادم و گفتم: نه!

— از این غذا خوشت نمیاد؟

من با تعجب نگاهش کردم و گفتم: نه دوست دارم!

سری به عنوان تایید تکون داد و گفت: کدومش بریزم؟

ای کاش می تونستم بگم همه رو! ولی سرخ شدم درحالی که سر به زیر مینداختم گفتم: فرقی نداره!...

لبخندی زد و دست به سمت دیس برنج برد یک مقدار زرشک پلو یک مقدار سبزی پلو و یک مقدار هم مرصع پلو!...

و بعد روی برنج سفید یک تیکه از زرشک و فسنجون؛ روی سبزی پلو یک مقدار گوشت و روی مرصع پلو مرغ ریخت و بعد بشقاب برنج رو جلوم قرار داد!

چشم هام از خوشحالی برق زد و به بشقاب برنجم نگاه کردم که صدای خانم رو شنیدم که می گفت: اوین جان مادر!..چه خبر برایش غذا ریختی؟! اون فقط سیزده سالشه و مطمئن باش بعد از ازدواجتون حسابی ور هم میاد و فربه و چاق میشه.... همون چیزی که مد نظر توئه میشه!.... اما اگر بخوای اینطور بهش برسی بد قواره میشه و میدونی که من اصلا از آدم های بد قواره خوشم نمیاد!...

سرم رو بلند کردم و با تعجب به خانم نگاه کردم که این حرف ها رو میزد!

اصلا متوجه حرف هاش نمی شدم و با تعجب به آقا نگاه می کردم که فقط به مادرش نگاه کرد و بعد از اینکه حرف هاش تموم شد گفت: خودم حواسم هست قرار شد مسئولیتش با خودم باشه!

و وقتی به مادرش نگاه کردم دیدم ابروهاش رو درهم کرد و شروع به خوردن غذاش کرد.

راستش اون حرف رو زد؛ خجالت کشیدم و اصلا دلم به این نمی رفت که قاشق رو بردارم و شروع به غذا خوردن بکنم!

آقا اوین برام سالاد رو توی ظرف ریخت و کنار غدام گذاشت و گفت: سالاد رو بعد از غذات بخور که غذات رو هضم کنه و جلوی غذات رو هم نگیره!

و بعد درحالی که بهم نگاه می کرد لبخندی زد و گفت: بخور!

و من با خجالت قاشق رو به دست گرفتم هنوز حرکتی نکرده بودم که سرش رو به سمت من خم کرد و گفت: با دست راست قاشق و با دست چپ چنگال رو بگیر!

سعی کرد خیلی آرام این حرف رو بزنه و من فوری همون چیزی رو که گفته بود انجام دادم.....

Forwarded from **رمان کفشهایم را ببوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 16 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA16)

راستش اونقدری که گرسنه بود مثل قحطی زده ها به جون غذا افتادم و کل بشقابم رو پاک سازی کردم!

آقا روی سالادم سس ریخته بود و کنارم گذاشته بود.

بعد از اینکه غدام رو خوردم سالاد رو هم جلوم گذاشتم و اون رو هم با تمام علاقه خوردم و بعد به لیوان دوغی که کنارم گذاشته بود نگاه کردم!

لیوان رو هم برداشتم که بخورم؛ نگاهم به خانم افتاد که با چشم های گرد شده درحالی که سعی می کرد تعجبش رو پنهان کنه به من نگاه می کرد!

خجالت کشیدم و درحالی که سر به زیر مینداختم زیر چشمی به آقا نگاه کردم که با لبخند مهربونی مشغول غذا خوردن بود.

مثل اینکه این لبخند همیشه روی لب هاش بود!

می خواستم لیوان دوغ رو پایین بزارم که صدای ارومش رو شنیدم که گفت: تا آخرش بخور که بتونی شب رو راحتی بخوابی!

و بعد بهم نگاه کرد لبخندی زدم سرم رو به زیر انداختم و لیوان رو به لب هام نزدیک کردم و یک لیوان دوغ رو هم خوردم!

آخییییش سیر شده بودم!...آخرین باری که اینطور غذای سیر خورده بودم عروسی یکی از همسایه هامون بود که فکر کنم ده پانزده روز پیش بود!

ناخودآگاه یک لبخند ملیحی روی لب هام نشست که نگاه آقا رو غمگین کرد.

نمی دونم چرا یکهو ناراحت شد و ابروهاش رو درهم کرد و وقتی غدام تموم شد صندلی خودش رو عقب کشید و گفت: سیر شدی؟

و من با سر تایید کردم. رو به مادرش کرد و گفت: مادر جان ممنون!

و به من نگاه کرد و با نگاهش به من فهموند که اون هم منتظر تشکر منه!

من رو به خانم کردم و گفتم: خانم دستتون درد نکنه خدا به سفرتون برکت بده!

و بعد صندلی رو عقب کشیدم و من هم بلند شدم که آقا به سمت سالن رفت و روی مبل نشست!

من هم کنارش نشستم و سر به زیر انداختم و نگاهم به شکم افتاد که ورم کرده بود و جلو اومده بود!

خنده ام گرفت و ناخودآگاه لبخندی روی لب هام نشست!

هنوز دقایقی نگذشته بود که خدمتکار چای و کیک آورد!

وای من که دیگه اصلا جا نداشتم! خداییش این یک مورد رو نمی تونستم بخورم!...وقتی چایی و کیک رو رو به روم قرار داد زمزمه کردم: مرسی من سیرم!

و آقا طبق معمول با لبخند به من نگاه کرد و گفت: خسته ای؟

و چون من با خجالت سر تکون دادم گفت:
بریم استراحت کنی؟

من سر به زیر انداختم و گفتم: هرچی شما بگین!

خانم به سمتون اومد درحالی که رو به رومون قرار می گرفت خطاب به پرسرش گفت: توی اتاق خودت می خوابه!

و آقا با تعجب بهش نگاه کرد و گفت: چی؟

لبخندی زد و گفت: تو اتاق خودت می خوابه!

آقا ابروهاش رو درهم کرد و گفت: مادر هنوز بین من و این دختر هیچی نیست شما نمی تونی همچین چیزی رو از من بخوای اصلا درست نیست

و خانم پوزخندی زد و به پرسرش نگاه می کرد گفت: اصلا برای من مهم نیست توی اتاق خودت می خوابه فردا میرید خرید می کنید و من با عاقد یک وقتی میزارم که شما رو به عقد هم دربیاره بعد از اون هرکاری می خواهید می کنید! یا مراسم می گیرید یا نمی گیرید!... به من ربطی نداره فقط فردا رو لباس رو بخرید که من به عاقد بگم بیاد

با تعجب به مادرش نگاه کرد و گفت: اما مادر..

خانم نگاه تند و تیزی بهش انداخت و گفت: خودت می دونی تو این خونه چقدر گرگ داریم اگر جرات می کنی اون رو تنها توی اتاقی بخوابونی مختاری!

و آقا ابروهاش رو درهم کرد و گفت: توی اتاق ملیحه خانم با یکی از خدمتکارها!...

مادر شونه ای بالا انداخت و گفت: خود مختاری هرکاری کردی هر گلی به سرت زدی!

و آقا با ابروهای درهم از جاش بلند شد و خطاب به من گفت: بلند شو بریم بخوابیم!

و من به همراهش رفتم.

از حرف های خانم ترسم گرفته بود! این آقا به من محرم نبود که من بخوام تو اتاق باهاش بخوابم؛ اما نمی دونستم چی باید بگم!

آخه اون تنها کسی بود که بهش می تونستم اعتماد کنم.....

418
4:55 PM

رمان کفشهایم را بیوش Forwarded from

عروس سیزده ساله

#پارت 17 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA17)

آقا وارد اتاق شد و خودش رو کنار کشید!

من با تردید به دنبالش وارد شدم و نگاهم که به تخت افتاد آب دهنم رو قورت دادم.

اما آقا بی توجه به من لبخندی زد و به من نگاه کرد و بعد به سمت تخت رفت و رو تختی رو گرفت و بالشتها رو مرتب کرد و بعد به من گفت: از امشب اینجا می خوابی!

و من با ترس اول به تخت نگاه کردم و بعد به آقا و همونطور که سر تکون میدادم باز آب دهنم رو قورت دادم!

خود آقا هم یک بالشت برداشت و به سمت یک کمد رفت؛ یک ملحفه گرفت و به سمت مبلی که توی اتاق بود رفت: من هم همینجا میخوابم!

به نگاه به قد و هیکلش و یک نگاه به مبل توی اتاق کردم !
راستش خجالت کشیدم؛ اگر میخواست اونجا بخوابه فقط تا کمرش روی اون مبل جا میگرفت.
نگاهش کردم: آقا شما روی تخت بخوابین من روی کاناپه میخوابم من کوچیک ترم روی کاناپه جا میشم!
و آقا لبخندی زد: نه بخواب روی تخت من همینجا میخوابم!
ومن مستاصل بهش نگاه کردم: ولی ...
لبخندی زد: خانوم کوچولو بخواب! من هم تا نیمه های شب کار دارم بعد از اینکه به کارهام رسیدم میخوابم! ...
سری به عنوان تایید تکیه دادم و به سمت تخت رفتم !
تختش به حدی بزرگ بود که سه نفر توش جا میشدند.
اما روم نمیشد از آقا بخوام که روی همون تختی که من میخوابم بخوابه!
روی تخت نشستم؛ کفش هام رو درآوردم و پاهام رو دراز کردم و فوری ملحفه رو روش کشیدم تا لختی پام معلوم نباشه!
همونطور که به آقا نگاه میکردم؛ آرام شب بخیری گفتم و روی تخت دراز کشیدم.
آقا هم لبخندی زد و روی مبل نشست و بعد کیفی رو به سمت خودش کشید و یک چیزی رو از توش درآورد و روی پاهاش گذاشت و دکمه اش رو زد و همزمان عینکش رو به چشمش گذاشت که یکدفعه توی اون تاریکی نوری روشن شد!
با تعجب نگاهش کردم و منتظر بودم؛ ببینم قضیه از چه قراره و آقا همچنان به صفحه ی اون زل زده بود! ...
تو تاریکی سرش رو بلند کرد و دقایقی رو به من نگاه کرد و چون متوجه شد من بیدارم؛ لبخندی زد: خوابیدی؟!
ومن آرام زمزمه کردم: نه!
مگه میتونستم تو جایی که برای اولین باره دارم اونجا میخوابم و از خانواده ام دور افتادم خوابم ببره! ...
اگر آقا نبود تا حالا صد دفعه ای سکنه رو زده بودم لبخندی زد: بیا اینجا پیشم بشین!
از خدا خواسته فوری از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و کنارش نشستم!
صفحه اش مثل صفحه ی تلویزیون بود و آقا تند و تند مشغول کار باهاش بود.
لبخندی زدم و سرم رو کمی کج کردم تا به صفحه اش نگاه کنم که آقا خودش رو کنار کشید و دستش رو باز کرد و به سمت خودش اشاره زد: بیا نزدیک تر! ...
و من با خجالت کمی نزدیک شدم. فقط چهار پنج سانت فاصله ی بینمون بود و با تعجب به تلویزیون زل زده بودم.
مقداری سواد داشتم و میتونستم بخونم اما اونقدر کلماتش قلمبه سلمبه بود که هرکاری میکردم نمیفهمیدم چی به چی و کی به کیه!
و آقا همونطور که با لبخند به من نگاه میکرد با یک دستش دوباره مشغول به کار شد...

نگاهم که روی دخترک خیره موند لبخندی روی لب هام نشست.

با چنان دقتی به صفحه ی لب تاب زده بود که انگار چیز عجیبی کشف کرده بود. اونقدری که اصلا حواسش نبود فاصله ی چهار پنچ سانتی رو هم طی کرده بود و آرنجش رو روی رون پام گذاشته بود و با دقت توی صفحه نگاه می کرد!

از این حرکتش اونقدر خوشم اومد که گوگل رو زدم و عکس زیباترین دخترهای دنیا رو سرچ زدم و دقایقی نگذشته بود که عکس زیباترین دخترهای دنیا روی صفحه ی لب تاب نمایان شد و توجه بیشتر اون رو جلب کرد؛ طوری که دیگه سرش کاملاً رو به روی صورتم قرار گرفته بود و من صفحه رو اصلاً نمی دیدم.

از این حرکتش اینقدر خوشم اومده بود که فقط به اون نگاه می کردم.

وقتی عکس دخترهارو نگاه می کردم و بعد چهره این دختر رو تجسم می کردم می دیدم در برابر زیبایی اون ، اونها هیچی نبودند.

اگر غیرتم اجازه می داد عکس اون رو میزاشتم در کنارشون تا خودشون هم ببینند و متوجه بشند که زیبایی یعنی چی!

این حرف ها رو با خودم زدم و بهش خیره شدم! موهای خرمایی و چشمهایی درشت که اونقدر با مزه های بلند سیاه پوشیده شده بود که انگار زیر و روی چشم هاش رو خط کشیده بودند.

اونقدری سیاه بود که من برای اولین بار احساس می کردم آرایش کرده!

بینی کوچولو و سربالا لب های سرخ و قلوه ای و یه نگاه به قد و بالاش انداختم که چقدر ظریف و زیبا بود همونطور که داشتم نگاه می کردم لبخندی روی لب هام نشست.

عکس ها رو بالا و پایین کردم و اون با دقت به عکس ها نگاه کرد و گاهی اوقات خم می شد و با دقت بهشون خیره شد و دوباره بلند می شد!

آخرهای عکس بود و می خواستم برای چیز دیگه ای سرچ بزنم تا اون همینطور در کنارم بشینه و مشغول دیدن باشه و من هم اون رو دید بزنم که یکهو به خودش اومد و یک مرتبه خودش رو عقب کشید و درحالی که به تته پته افتاده بود و دست و پاش رو گم می کرد گفت: ببخشید آقا! ببخشید!... من اصلاً حواسم نبود! ببخشید! شما کارتون برسید من نگاه می کنم!

و من لبخندی زدم و دست دور بازوهاش گذاشتم و اون رو به خودم چسبوندم و زیر گوشش زمزمه کردم: بیا می خوام چیزهای بهتری بهت نشون بدم!

نمی دونم چرا از اینکه اونطور اون رو در کنارم داشتم یه احساس دلنشینی روی دلم نشسته بود که آرامش خاصی بهم می داد و همونطور که به صفحه نگاه می کردم روی سرچ اینبار نوشتم: عروس ایرانی!

فقط می خواستم اون رو جذبش کنم و لحظات بیشتری در کنارم داشته باشم.....

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

عروس سیزده ساله

منظورم از این حرکات فقط این بود که اون در آغوشم بشینه و حس آرامشش رو به من منتقل کنه و همین طور هم شد!

با بالا اومدن عکس های عروس و داماد خودش رو به آغوشم پرت کرد و با دقت مشغول دیدن شد.

لبخندی روی لب هام نشست و باز مشغول دیدن اون شدم.

آخر عکس ها بود که دیدم همونطور که به صفحه نگاه می کنه خمیازه بلندی کشید و بدون اینکه متوجه باشه سرش رو به سینه ام تکیه داد و به باقی عکس ها نگاه کرد که یک مرتبه انگار به خودش اومد و سه متر از جا پرید و گفت: هیععع! ببخشید ببخشید من اصلا حواسم نبود!

و بعد از جاش بلند شد و گفت: من میرم بخوابم شبتون بخیر!

از این حرکتش خنده ام گرفت و عینکم رو از روی چشم هام برداشتم و درحالی که بهش نگاه می کردم؛ سری به عنوان تایید تکون دادم و اون از جاش بلند شد و به سمت تختش رفت.

همونطور که به لپ تابم نگاه می کرد روی تخت دراز کشید آروم زمزمه کردم: می خوام بیارم پیشت و چیزهای دیگه رو نشونت بدم؟

سری به عنوان نفی تکون داد و گفت: ممنونم می خوابم

ولی می دونستم خجالت کشیده و احساس شرمندگی می کنه و بخاطر همین نمی خواد مزاحمم بشه از جام بلند شدم و لپ تاب رو برداشتم به سمتش رفتم .

کنارش روی تخت نشستم و بالشت ها رو جا به جا کردم و بعد به تخت تکیه دادم و به اون اشاره زدم به سمتم بیاد.

اما اون معذب بهم نگاه کرد و من لبخندی زدم و گفتم: بیا من و تو دیگه با هم غریبه نیستیم من الان به تو محرمم بهت گفتم اذیتت هم نمی کنم بیا فقط با هم فیلم ببینیم!

و اون با تردید به سمت من اومد و به فاصله پنج سانتی من به بالشت تکیه داد.

اینبار اینستا رو باز کردم و وقتی اینستا رو باز کردم سرچ عروسی های ایرانی رو زدم و چند تا فیلم عروسی رو گذاشتم.

دقیقا می دونستم این دختر از چه چیزی خوشش میاد!

به محض اینکه یکی از فیلم ها باز شد خودش رو به سمت من کشید و با دقت مشغول دیدن شد!

یکی یکی فیلم ها رو براش باز می کردم و اون بیشتر و بیشتر جذب می شد و بیشتر و بیشتر به من می چسبید طوری که دیگه سرش روی شونم بود و فقط به فیلم ها خیره شده بود!

آه که چه احساس آرامش بخشی!... خیلی وقت بود که همچین احساسی رو با هیچ کس نداشتم!...

حالا این دختر بچه سیزده ساله که کمتر از نصف منم سن داره، داره من رو به این احساس آرامش میرسونه!...

همونطور که به فیلم ها خیره شده بود یواش یواش احساس کردم که سرش سنگین شده و موهاش پریشان شده!...

سرم رو که خم کردم دیدم به خواب عمیقی رفته و سرش روی سینه هام افتاده!...

لپ تاب رو خاموش کردم و کنار گذاشتم و بعد آروم اون رو روی تخت دراز دادم!

تو بغلم به خواب رفته بود و همین که خواستم دستم رو بکشم؛ یه احساسی قلقلکم داد که این کار رو نکن!.....

402
4:55 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

عروس سیزده ساله

#پارت20 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA20)

میخواستم دستم رو بکشم اما دلم نیومد!

دستم رو دورش حلقه کردم و اون رو به سمت خودم کشیدم و خودم هم کنارش دراز کشیدم!

همیشه عادت داشتم تا چهار و پنج صبح به کارها و حساب کتاب ها برسم و بعد از اون بخوابم!

کلا بعد از اون اتفاق های زندگیم خوابم
در روز شاید سه تا چهار ساعت بود اما الان دلم میخواست کنار اون دختر دراز بکشم و فقط به اون نگاه
کنم و از حس آرامشی
که بهم میداد لذت ببرم!

چشم هاش رو بسته بود و مژه های بلندش
انگار نصف صورتشو پوشونده بود!

دست به موهای لخت و حالت دارش زدم
و اونو از رو صورتش کنار زدم و به صورتش خیره شدم.

اونقدر صورتش سفید و زیبا بود که انگار دست بهش میزدی لک میفتاد!

لب های سرخ و کوچولوش رو نگو که دلم رو خون کرده بود!

با این که هیچ احساسی به جنس مونث نداشتم اما چشیدنش رو دوست داشتم!

منتی چون دختر سیزده ساله بود و ممکن بود احساس وحشت کنه؛ نمیخواستم امتحان کنم چون هیچ
حسی نداشتم!

همونطور که بهش نگاه میکردم؛ به اندام جذاب و دلرباش خیره شدم.

باریک اما پر بود! نگاهی به تنش کردم دست و پاش سفید و لاغر بود. اما از روی لباس نشون میداد سینه
های تو پری داره!

وقتی امروز آورده بودنش و من کمکش کرده بودم نگاهم به باسن گرد و شکلیش افتاده بود!

درست بود که سیزده سالش بود اما اندامهاش کاملاً رشد کرده بود!

حتی با فکر کردن به اندام هاش هم هیچ حسی بهم دست نمیداد!

فقط از این که انقدر زیبا و جذاب بود احساس سرخوشی بهم دست داد.

اونقدری بهش خیره شدم تا چشم هام یواش یواش رو هم رفت و برای اولین بار بعد از مدت های طولانی
بالاخره ساعت یک شب خوابم برد!

نمیدونم بعد از چند سال بود که برای اولین بار ساعت یک نیمه شب خوابیدم!

صبح با صدای جیغ کوتاهی چشمهام باز شد و نگاهی به اینور و اونور کردم.

هوا هنوز گرگ و میش بود و فکر نمیکنم آفتاب دراومده باشه!

وقتی به اون سمتم نگاه کردم رویسا رو دیدم که خودش رو گوشه تخت جمع کرده بود و درحالی که
دستهای جلوی دهنش بود به من خیره شده بود!

لبخندی روی لبهام نشست و گفتم: سلام عزیزم چرا انقدر صبح زود!

و اون با ترس اول به خودش و بعد به من نگاه کرد!

چون توی تن هر دو مون لباس دید خیالش راحت شد و بعد درحالی که همون جا دراز میکشید؛ انقدر به من
نگاه کرد تا دوباره چشم هاش روی هم رفت.

#پارت 21 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA21)

بلاخره بعد از شش هفت سال ، چهار پنج ساعتی رو در کمال آرامش خوابیدم!

نمیدونم چرا لیخندی روی لب هام نشسته بود و از اینکه این اتفاق برام افتاده بود خوش حال بودم و بعد از این همه سال نشونه خوبی هم بود!

به رویسا خیره شدم تا دوباره خوابش برد؛ مثل بچه ها دمر و خوابیده بود!

سرش رو روی بالشت گذاشته بود و دست هاش رو کنار سرش و موهاش هم روی صورتش پخش و پلا شده بود!

آروم به سمتش رفتم و موها رو از روی صورتش کنار دادم و تو صورتش خیره شدم.

از جام بلند شدم و موبایلم رو درآوردم و چند تا عکس ازش گرفتم و بعد از جام بلند شدم و به سمت لب تابم رفتم !

لبتایم رو گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. نمی خواستم سر و صدا کنم و اون رو از خواب بیدار کنم و به همین خاطر به اتاق کارم رفتم و مشغول کار شدم.

نمیدونم چقدر بعد بود که صدای فریاد رویسا رو شنیدم و از جام بلند شدم و به سمت اتاقمون دویدم!

کمال هول و دستپاچه جلوی در ایستاده بود و سعی داشت به رویسا چیزی رو بگه اما رویسا مرتب جیغ می کشید و اجازه نمیداد اون حرف بزنه!

وارد اتاق شدم و دست روی بازوی کمال گذاشتم و گفتم: تو اینجا چی کار میکنی؟

و بعد همونطور که به رویسا اشاره میزد، ساکت شه دست کمال رو گرفتم و از اتاق بیرون کشیدم و دوباره سوالم رو تکرار کردم!

بیچاره رنگ به روش نمونده بود و به تته پته افتاده بود !

لحظاتی رو مکث کردم و گفتم: کمال مثل آدمیزاد جواب بده تو اتاق من چی کار می کردی؟ تو طول این چند سال ندیدم پات رو تو سالن بزاری الان تو اتاق من چی کار میکردی؟

کمال مکثی کرد و آب دهنش رو قورت داد و گفت:

والا بخدا من صبح اوادم خدمت خانم یه چیزی رو عرض کنم خانم گفتن پیام به اتاق شما ، شما رو صدا بزنم مثل اینکه خواب موندین! من تعجب کردم به خانم هم گفتم که کسی دیگه رو برای انجام این کار بفرستن ولی خانم قبول نکرد بخدا خودم هم نمیدونم چی بگم !

و من همچنان به کمال خیره شده بودم!

کاملا متوجه موضع گیری مادرم شده بود داشت بهم اولتیماتوم می داد وگرنه هیچ لزومی نداشت کارگر حیاط و باغ رو به داخل خونه راه بده!

ابروهام رو درهم کردم و گفتم: دیگه به هیچ عنوان حتی اگر خانم هم اجازه داد اجازه نداری پات رو تو سالن خونه بزاری!... تا وقتی که من و همسر من توی این خونه هست تو همچین اجازه ای رو نداری پات رو توی خونه بزاری!

و کمال بیچاره سری به عنوان تایید تکون داد و فوری از جلوی چشم هام دور شد.

مادر من زن زرنگ و با سیاستی بود و تمام حرکات و رفتارش از روی برنامه ریزی بود و هیچ کاری رو بدون دلیل و مدرک و برنامه ریزی انجام نمیداد!

باید از حربه زنانه مادرم می ترسیدم برای تنگنا قرار دادن من هرکاری از دستش برمیومد انجام میداد تا من رو تحت فشار قرار بده!

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

عروس سیزده ساله

#پارت 22 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA22)

باید قبل از اینکه هر کار دیگه ای انجام بده؛ من هم اولتیا توم خودم رو بهش می دادم!

باید بهش می گفتم دنیا از چه قراره؟! دوست نداشتم بخاطر من این دختر هم اذیت بشه!

به سمت اتاق خواب رفتم و وارد شدم و رویسا
رو دیدم کنار تخت چمباتمه زده بود و رو تختی
رو تا روی سینه هاش بالا کشیده بود و گریه می کرد.

به سمتش رفتم و رو به روش قرار گرفتم: عزیزم چرا گریه می کنی؟

و اون به من نگاه کرد و گفت: ترسیدم اون آقا کی بود؟!.... چرا باز به اتاق شما اومده بود؟!.... باز میخواست
من رو از اینجا ببره؟

و من لبخندی زدم و سری به عنوان نفی تگون دادم و گفتم: رویسا تو چشم های من نگاه کن

چشم های بارونیش رو که به من دوخت دلم ضعف رفت.

لبخندی زدم و دست نوازشی روی گونه هاش کشیدم و با انگشت شستم اشک هاش رو پاک کردم و
گفتم: دیگه هیچ کس ، هیچ کس هیچ
کس به تو آسیبی نمیرسونه! هیچ کس اجازه
نداره بدون دستور من حتی به تو دست بزنه!
به هیچ کسی اجازه نمیدم بخواد با تو کاری بکنه که اذیت بشی یا بترسی اینو متوجه شدی؟

و رویسا سری به عنوان تایید تگون داد لبخندم
رو عمیق تر کردم و گفتم: حالا یه لبخند بزن ببینم سر صبحی شاد بشم!

و اون به زور سعی کرد لبخند بزنه! احساسش رو درک می کردم! دختره سیزده ساله ای که به زور از خانواده
جداش کردند.

دختری که فکر میکنم تا به حال آفتاب و مهتاب رنگ و روش رو ندیده باشند!

الان تو خونه ای هست که شاید بزرگی اون به وسعت بزرگی دنیای یک دختر میتونه باشه!

اون الان خیلی ترسیده و هرچیزی میتونه اون رو بیشتر بترسونه!

دستش رو گرفتم و اون رو بلند کردم و درحالی که به سمت دستشویی هلش میدادم یه ضربه به باسنش
زدم و گفتم: بدو برو دست و صورتت رو بشور و برگرد!

و بعد لبخندی حواله اش کردم و از اتاق بیرون رفتم!

به سمت اتاق کارم رفتم وسایلم رو جمع کردم و برگشتم که دختر رو دیدم که از دستشویی بیرون اومده
بود و دست و صورتش رو شسته بود و خشک می کرد!

با دیدن من با خجالت سر به زیر انداخت و گفت: سلام

و من لبخندی بهش زدم و سلام کردم.

اصلا هیچ همسری به این دختر نداشتم و درحالی که به سمتش می رفتم لبخندی زدم که اون دختر سر
جاش ایستاد و با خجالت سر به زیر انداخت و من نزدیکش شدم و اون رو درآغوش کشیدم و در حالیکه

بوسه ای روی موهایش می نشوندم گفتم: حالا بریم پایین!...

دستش رو گرفتم و گفتم: مطمئن باش دیگه هیچ مردی رو داخل سالن نمی بینی!

و بعد با هم به سالن غذاخوری رفتیم و وقتی به سالن رسیدیم؛ مادر پشت میز صبحانه نشسته بود و مشغول خوردن صبحانه بود که ما وارد شدیم و اون هم با دیدن ما لبخندی روی لب هاش نشست!

اما من ابرو هام رو به شدت درهم کردم و سلام کردم!

متوجه ابروهای درهم رفته ام شد اما چیزی به روی خودش نیاورد.....

395
4:56 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

عروس سیزده ساله

#پارت 23 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA23)

پشت میز قرار گرفتم و صندلی رو عقب کشیدم و به رویسا نگاه کردم که محو صبحونه ی رنگی روی میز شده بود!

لبخند تلخی روی لبهام نشست و آرام دستم رو پشت سرش قرار دادم و اونو به سمت صندلی هلش دادم.

بخودش اومد و زیر لبی تشکری کرد و فوری نشست.

مادرم نگاهش رو بهش دوخت و لبخند شیطننت باری روی لبهاش نشست و گفت: خوب خوب عزیزم امروز باید به خرید برین!

نگاه جفتمون روی مادر خیره شد. اما مادر فقط به اون نگاه میکرد.

من اروم زمزمه کردم: چخبره؟!

و مادر همونطور که به رویسا لبخند می زد گفت: این لباسها به درد این عمارت نمیخوره! باید همونطور که ادمهای این خونه لباس میپوشند لباس بپوشی!

نگاهم به سمت رویسا سر خورد. با چشمهای همیشه متعجبش به مادرم خیره شده بود و حتی پلک هم نمی زد و فقط هرازچند گاهی سری به عنوان تایید تکون میداد!

خدمتکار برای جفتمون چای ریخت و من به میز خیره شدم تا ببینم کدوم غذاها دل نشینتره تا برای رویسا بکشم. بشقاب غذارو که به دست گرفتم مادر خطاب به رویسا گفت: به ملیحه میگم فعلا برات یچیزی بیاره تا تو تنت کنی بعدش با آقا میرین بازار و همه ی خریدتون رو میکنی! یادت باشه برای پدر و مادرت هم چند دست لباس میخری که اگه احیانا خواستند توی مهمونی شرکت کنند مایه آبرو ریزی نباشند!

وای! امان از دست این زن!... خوب این حرف رو میتونست آروم و پنهونی به من بزنه!... حتما باید رویسا رو خجالت میداد؟!

بشقاب رو جلوی آویسا گذاشتم و دستی به پشتش کشیدم که با چشمهای به اشک نشسته به مادرم خیره شده بود تند و تند آب دهنش رو قورت میداد.

به سمتش خم شدم و گفتم: رویسا جان! عزیزم! صبحونه رو بخور!...

با چشمهایی که بخاطر قطره اشک برق می زد، گفت: چشم!

از اینهمه مظلومیتش دلم سوخت و با تموم محبتم بهش زل زدم و گفتم: آفرین خانوم کوچولو! (اینجا صدام رو بلندتر کردم:) اگه قول بدی غذا تو کامل بخوری منم قول میدم وقتی بیرون رفتیم یه جایزه خوشگل هم برات بخرم!

خانومتر از این حرفها بود که بخواد با این اراجیف ذوق کنه اما حد اقلش این بود که مادرم رو کفری میکردم تا نخواد اینقدر با خوفهاش جفتمون رو ازار بده!

دخترک خوش اشتها با تموم علاقه اش شروع به خوردن کرد.

انقدر قشنگ و با اشتها غذا میخورد که منم به اشتها آورده بود و نگاه میکردم تا ببینم چی رو میخوره و من هم همون رو بخورم!

نمیدونستم امروز مزه اشون تغییر کرده بود یا کلا همینقدر خوشمزه بودند؛ اما با همون یکی دولقمه ای که ازشون خوردم حسابی به مزاجم چسبید و وقتی دست کشیدم؛ لبخند شیطننت بار مادرم رو دیدم که مادرانه نگاهم می کرد.

خیلی وقت بود که به لبهای اون هم لبخندی ندیده بودم و حالا به یمن قدم رویسا اون هم میخندید!

فکر کنم خداوند بعد از سالها میخواست در محبتش رو به رومون باز کنه که رویسا رو بهمون بخشیده بود!

صبحونه که تمام شد مثل بار قبل تشکر کردیم و از جامون بلند شدیم و من با اتفاق رویسا تو سالن نشستیم که مادر با توپ همیشه پرش به سمتمون اومد: چه نشستین! بلند شین برین دیگه!...

— به ملیحه خانوم بگو یه دست لباس نو برای رویسا بیاره! غروب یک دست بجاش بهش میدم یا اصلا پولش رو بهش میدم.

و مادر خوشحال سری تکون داد و در کمال تعجب که باید یکی رو صدا می کرد تا ملیحه رو صدا کنه خودش به سمت اتاق ملیحه رفت.

یعنی خواب می دیدم؟!...مادر من بود؟!!

398
4:56 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

عروس سیزده ساله

#پارت24 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA24)

مادر دقیقی بعد با مانتو و شلواری برگشت و اون رو به سمت رویسا گرفت و گفت: لباس دختر ملیحه خانمه خودش براش خریده منتها هنوز نپوشیده و نوی نوئه! من پولش رو بهش دادم!

نگاهی به مانتو شلوار کردم و لبخندی زدم.

یادم باشه تو بازار دقیقا همین سایز براش یه مانتو شلوار دیگه هم بخرم.

روایسا به لباس نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد که با لبخند سری به عنوان تایید براش تکون دادم و بعد لباس رو از دست مادر گرفتم و به این سمت و اون سمت نگاه کرد که بهش گفتم: برو تو اتاق لباست رو عوض کن!

سری به عنوان تایید تکون داد و به سمت اتاق رفت که مادر گفت: رویسا

و اون هم ایستاد.

— وقتی که آقات بهت چیزی رو میگه شما باید در جوابش بگی چشم نباید سرت رو تکون بدی!

روایسا زیر چشمی به نگاه کرد و آروم گفت: چشم

و من لبخندی بهش زدم و گفتم: برو عزیزم

و وقتی اون به سمت اتاق رفت، من کفری به سمت مادر برگشتم، اما صبر کردم تا کامل به درون اتاق بره و وقتی در رو پشت سرش بست رو به مادر کردم: ماما! اصلا نمی فهمم منظورت از این کارها چیه بهت گفتم دیگه با این دختر کاری نداشته باش!

تموم مسئولیت، تربیت و هرچیزی که به اون مربوطه به من ربط داره نمی خوام حتی شمایی که مادرمی تو کارش دخالت کنی!

و مادر ابروهایش رو درهم کرد و گفت: شاید تو از محبت زیادی نخوای بهش حرفی بزنی

دلیلی نمیشه من هم نخوام تربیتش کنم

ابروهام رو درهم کردم و گفتم: من هیچ وقت ابروی خودم رو بخاطر عزیز بودن نمی برم پس لطفی کن تو کارهای من دخالت نکن اگر ببینم بخوای به پر و پاش بیچی و اذیتش کنی این عمارت با همه ی داشته ها و امکاناتش واسه خودت و من از اینجا میرم

چشم های مادر گرد شد و با تعجب به من نگاه کرد: پسر هنوز چیزی نشده و اون دختر هنوز به عقد تو هم در نیومده؛ چه طور حاضر میشی از من بگذری؟! من مادری که دیروز این دختر رو برات آوردم الان بخاطر اون از من می گذری؟

پوزخندی روی لب هام نشست!

باید اولتیماتوم رو می دادم وگرنه می دونستم چه بلایی به سر این دختر میاره و چه مکافاتی در انتظار این دختره!

درسته خودش این دختر رو پسندیده بود و آورده بود.

ولی می دونستم تا دق مرگ کردن این دختر پیش میره؛ پس انگشت اشاره ام رو خطاب بهش کردم و گفتم: دارم بهتون میگم این دختر قراره همسر شرعی و قانونی من بشه وقتی این اتفاق افتاد نمی خوام کوچکترین بی حرمتی، بی احترامی و یا هر ازار و اذیتی بهش برسه! کوچکترین ناخلفی ببینم مادر دستش رو میگیرم و از این خونه میرم! بزرگ ترین ظلمی که شما می تونستید در حق یه آدم بکنید همینه یک دختر سیزده ساله رو به عقد مرد سی و پنج ساله در بیارین! اما برگشت و چنین شد! اشکالی نداره هم من و هم اون قبول کردیم و راضی شدیم. اما نمی خوام کوچکترین آزار و اذیتی بهش برسه! مادرمی جایگاهت محفوظه ولی اجازه نمیدم این دختر بخاطر زندگی با من اذیت بشه جوونیش تباه شد نمیزارم عمرش رو هم تباه کنی!

مادرم تند و تیز شد و گفت: همچین حرف میزنی انگار من سادیسم دارم و خوشم میاد دیگران رو اذیت کنم پسر من مادرتم با من درست صحبت کن!

و من ابرو هام رو درهم کردم و گفتم: باشه بیاید با هم اتمام حجت کنیم! این دختر زن من و من مسئول همه حرکات و رفتار اون میشم و عروس شما کوچکترین بی احترامی نسبت به شما من به بدترین نحو ممکن اون رو مجازات می کنم! اما تا زمانی که دست از پا خطا نکرد شما اجازه نداری کوچکترین حرفی بهش بزنی و اون رو آزوده خاطر کنی قبول؟

و مادر کفری نگاهم کرد و درحالی که گردن می زد گفت: باشه ولی پسرجون یادت باشه من بد این دختر رو نمیخوام!...

408
4:56 PM

Forwarded from **رمان کشفایم را بپوش**

عروس سیزده ساله

#پارت25 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA25)

نمی خواست از خر شیطان پیاده بشه !

مادرم بود! بعد از سی و پنج سال اونو خوب می شناختم.

هنوز کارها و رفتار هاش رو یادم نرفته .دقیقا یادمه که چه خاطره هایی رو باهاش گذروندم!

درسته علاقه زیادی به من داشت و بخاطر من حاضر بود دست به هر کاری بزنه و زمین و زمان رو به هم میریخت ولی دقیقا به همون حدی که من رو میخواست از کسی که نزدیک من بشه متنفر بود

می دونستم که اگر این دختر رو هم انتخاب کرده فقط بخاطر اینکه که یک دختر دهاتی که می دونست به دل نمی نشینه و فقط می تونه برای من بچه بیاره!

اما ذات مادرم رو خوب می شناختمو می دونستم چه آدمیه و تا چه حد می تونه خطرناک باشه !

باید باهاش اتمام حجت می کردم وگرنه معلوم نبود چه بلایی به سر این دختر بیارن!

وقتی حرفهامون رو زدیم رویسا از اتاق بیرون اومد
و به سمت من اومد.

مانتو شلوار کمی براش بزرگ بود اما تو همون لباس هم چقدر زیبا شده بود!

مادرم یکی از خدمتکارها رو صدا زد و یکی از روسری هاش رو به اون دختر داد.

وقتی روسری رو روی سرش گذاشت من از دیدن صورت زیبایش مات و مبهوت سر جام موندم و فقط نگاهش کردم.

هرچی بیشتر بهش نگاه می کردم کمتر سیر می شدم! چقدر این دختر لوند و ملیح بود!

به سمت در اشاره کردم و با هم بیرون رفتیم.

وقتی سوار ماشین می شدیم به سمت صندلی عقب رفت که صدایش زدم: رویسا

به من نگاه کرد و گفت: بله

لبخندی بهش زدم و گفتم: عزیزم بیا جلو بشین

و اون چشم آرومی گفت و سر به زیر جلوی ماشین نشست .

اونقدری این دختر صورت بچه گونه ای داشت که راستش از این که به عنوان همسرم جلوی ماشین بشینه خجالت می کشیدم؛ اما کاری که شده بود و دیگه نمی تونستم کاری بکنم و به سمت بازار حرکت کردم!

وقتی به بازار رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و دست اون رو گرفتم و به سمت بازار رفتیم.

قد و هیکلش خیلی خوب بود تا سینه های من می رسید و چون سیزده سالش بود و تا هجده سالگیش کلی راه بود مسلما خیلی بلند تر می شد و اگر به سن بلوغش می رسید خیلی خیلی بزرگ تر و پر تر از الانش می شد و شاید اون موقع تا این حد برای من جای کسر نداشت!

به سمت بازار رفتیم و پشت چند تا مانتو فروشی ایستادیم و مانتوها رو از نظر گذروندم چقدر رنگ مانتوها و لباس ها جلف شده بود و من هر چی بیشتر نگاه می کردم بیشتر بدم میومد!

به رویسا گفته بودم که از هرچی خوشش میاد فقط اشاره کنه اما اون خجالتی تر از این حرفا بود .

خودم چند تا مانتو انتخاب کردم و بهش اشاره زدم وارد مغازه بشه و وقتی وارد مغازه شد لباس ها رو انتخاب کردم.

سایزشون رو گرفتم و با هم به سمت اتاق پرو رفتیم لباس ها رو به تن کرد و نگاه کردم!

لباس ها تو تنش خیلی خوب شده بود و من خوشم اومد و ازشون خواستم که شلوارهای ست اون ها رو هم بدن.

هفت هشت تا مانتو بود که وقتی به تن کرد هر کدوم تو تنش یک جذابیتی داشت!

این دختر اونقدری جذاب بود که با هر رنگ لباس چهره اش زمین تا آسمون تغییر می کرد!

هم رنگ با مانتو هاش شال و روسری هم خریدیم.

کارهای کلی تموم شده بود به سمت کفش و کیف رفتیم چند دست کیف و کفش ست هم خریدیم و بعد به سمت لباس خونگی و لباس مجلسی رفتیم.

به سمت لباس خونگی رفتیم و من چند تا لباس خونگی رو پسندیدم و به دست گرفتم که خانمی بهمون نزدیک شد و خطاب به من گفت: برای دخترتون می خوانید؟

من مات و مبهوت نگاهش کردم. رویسا کنارم ایستاده بود و سر به زیر انداخته بود و من با ناچاری سری به عنوان تایید تکون دادم و گفتم: بله برای رویسا جان می خوام!

خانم سری تکون داد و گفت/ به دخترتون بگید تشریف بیارند همراه من لباس های خیلی جدید تری دارم! و من درحالی که به رویسا نگاه می کردم و با روی هم گذاشتن چشم بهش اشاره کردم که همراهش بره ! رویسا سری تکون داد و به همراهش رفت و من هم به دنبالش رفتم.

نباید ناراحت می شدم! خود من هم هزار بار گفته بودم که این دختر یک سوم من هم سن نداره، باید همسن دختر من باشه!

ولی ناخودآگاه ابرو هام درهم شده بود از کاری که مادرم در حق من کرده بود!

چند دست لباس های خونگی پوشیده نشون داد که بد نبود!

چون توی خونه ی مادر زندگی می کردیم هر چی پوشیده تر می شد بهتر بود!

همونطور که به لباس خونگی نگاه می کردم نگاهم به بخش لباس خواب و لباس زیرم افتاد و خطاب به اون خانم گفتم: میشه براش لباس خواب و لباس زیر هم انتخاب کنید؟

خانم با تعجب به سمت من برگشت! کدوم پدری می گفت که همچین کاری رو بکنید؟

و بعد گفت: باشه چشم !

لباس ها رو که گرفت با رویسا به سمت اتاق لباس زیر رفتند.

حدودا نیم ساعت بعد رویسا با سر و صورت سرخ شده از اتاق بیرون اومد و به سمت من اومد و ما نایلکس خرید ها رو گرفتیم و به سمت صندوق رفتیم و همه رو حساب کردم و بیرون اومدیم.

رویسا هنوز خجالت می کشید و شرمنده بود.

به سمت لباس مجلسی رفتیم و شروع به انتخاب لباس مجلسی کردیم!

فروشنده هر چی رو نشون می داد لباس های در سن و سال اون نشون می داد که من همچین چیزی رو نمی خواستم!

یا خیلی جلف و سبک بودن یا خیلی کوتاه و دخترونه!

من می خواستم حالا که قراره با من ازدواج کنه حداقل لباس های سنگین تری بپوشه!

به سلیقه خودم دو سه دست کت وشلوار پیراهن بلند ماکسی و لباس های دیگه انتخاب کردم که باعث تعجب فروشنده شده بود .

اما مهم نبود اون قرار بود خانم اوین گنجینه بشه و نمی تونست اونطور سبک سرانه لباس بپوشه!

لباس ها رو که تو تنش دیدم خودم قند تو دلم آب کردم و با لبخندی بهش نگاه کردم.

واقعا این دختر زیبا بود هر چی بیشتر نگاهش می کردم کمتر سیر می شدم!

لباس های مجلسی رو هم خریدیم و خسته و هلاک به سمت رستوانی حرکت کردیم.

وقتی وارد رستوران شدیم نگاه رویسا به در و پیکرش خیره مونده بود.

راستش یه خرده معذب بودم اما بهش حق می دادم!

کسی که تو عمرش هنوز تلویزیون رو ندیده بود و لپ تاب رو نمی شناخت همچنین رستورانی واقعا براش جای سوال داشت.

صندلی رو عقب کشیدم پشت میز نشست و من هم رو به روش نشستم و بهش لبخند زدم.

گارسون به سمتمون اومد منو رو بهمون داد و من منو رو باز کردم و بهش نگاه کردم؛ غذا رو سفارش دادم.

منو رو بهش برگردوندم و اون رفت.

به رویسا لبخند زدم که هنوز با تعجب به این سمت و اون سمت نگاه می کرد وقتی نگاهش تموم شد به سمت من برگشت و با دیدن خیرگی نگاه من باز سرخ شد و سرش رو به زیر انداخت که گفتم: رویسا

و سرش رو بالا آورد و گفت: بله؟

—ببین عزیزم من اون چیزهایی رو که مد نظرم بود برات خریدم به نظر تو چیزی کم و کسر نیست؟

و اون به من نگاهی کرد و سری به عنوان نفی تکون داد و من لبخندی زدم و گفتم: من چیز دیگه ای رو یادم نیست تو مطمئنی چیزی رو جا نذاشتیم؟

اون با لاقیدی شونه ای بالا انداخت و گفت: نه

ولی مطمئن بودم یه چیزی رو جا گذاشتیم!

همون طور که به اون نگاه میکردم به فکرم رسید!!!

ای بابا!...لوازم آرایشی!... هر چند این دختر خودش اونقدر زیبا بود که اصلا احتیاجی به آرایش کردن نداشت اما می دونستم که مادر ایراد می گیره!

همونطور که نگاهش می کردم لبخندی روی لب هام نشست اگر روی اون لب های کوچولو و قلوه ای رژ لب می نشست چی می شد و از این فکر خودم ، خودم غرق در لذت شدم.....

379
4:57 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 27 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA27)

وقتی گارسون سینی غذا رو آورد ؛ دوباره نگاه مشتاقش روی غذاها چرخید و چقدر به دل من نشست!

لبخندی روی لب هام نشست و بهش نگاه کردم که چه طور با علاقه به غذاها نگاه می کرد!

به حال یک رنگیش دلم سوخت و لبخند تلخی روی لب هام نشست و بهش نگاه کردم و بعد از اینکه گارسون غذا رو روی میز چید خطاب بهش گفتم: عزیزم شروع کن!

و اون همراه با اینکه خجالت می کشید و از خجالت گر گرفته بود اما با اشتیاق تمام شروع به غذا خوردن کرد ،طوری که از غذا خوردن اون من هم به اشتیاق افتادم!

آخرین باری که اینطور با میل و علاقه غذا خورده بودم اصلا یادم نبود!

اون محو سفره رنگین بود و من محو اون!

همزمان که بهش نگاه می کردم غدام رو خوردم و چقدر هم بهم چسبید.

بعد از اینکه احساس کردم اون هم سیر شده از جام بلند شدم پول غذا رو تسویه حساب کردم و

به سمت بیرون از سالن رفتیم.

سوار ماشین شدیم و به اولین فروشگاه لوازم آرایشی که رسیدیم نگه داشتیم و پیاده شدیم وقتی وارد شدیم نگاهش مثل نگاهی که به رستوران مینداخت همراه با تعجب و تحسین بود. دستش رو گرفتم و با هم به سمت خانم فروشنده رفتیم و سلام کردم.

خانم نگاهی بهمون انداخت و درحالی که نگاهش کمی با تعجب بود بهمون نگاه و گفت: بفرمایید جانم؟!

و من نگاهی به لوازم آرایشی انداختم و گفتم:
یه عطر خانمانه خوب! رژ با رنگ های مختلف!
ولی بدون سرب و با کیفیت عالی!... کرم نرم کننده یا روشن کننده یا آب رسان برای پوست روپسا جان می خوام! یه چیزیه که پوستش رو شفاف تر و تازه تر کنه اما خرابش نکنه قیمتش اصلا مهم نیست فقط یک جنس خوب باشه!

و اون خانم با تموم تعجبی که داشت بهمون نگاه می کرد؛ سری به عنوان تایید تکون داد .

چند نوع ادکلن آورد که من سه چهارتاش رو انتخاب کردم!

بوی خنک دوست داشتم! چند نوع رژ به قول خودش مارک آورد و من نگاه کردم و صورتی؛ قرمز یک رنگ گوشتی و کالباسی و گلبهی رو انتخاب کردم.

به گفته خانم یک خط چشم با یه مداد و یک ریمل هم براش گرفتم!

چند نوع کرم؛ یه آب رسان پوست؛ یه تغذیه کننده پوست؛ یه نرم کننده پوست هم گرفتم .

اونقدری سفید بود که احتیاج به کرم و پنکک نداشت!

چند نوع رژ گونه و سایه هم آورد ولی با اینکه دوست نداشتم استفاده کنه اما برای تکمیل بودن خرید گرفتم.

وقتی متوجه شد برای جشن ازدواج خرید می کنیم کلی وسیله دیگه هم آورد که درست بود روپسا اظهار می کرد لازم نداره اما برای تکمیل کردن خرید باید می گرفتیم !

آخرین خرید هامون رو انجام دادیم و بعد از مغازه بیرون اومدیم!

روپسا از دیدن اون همه لوازم آرایشی تو پوست خودش نمی گنجید و کاملاً معلوم بود که از خوشحالی روی پاش بند نیست!...

به هر حال يك دختر بود با کلی آرزوهای دخترونه!

372
4:57 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 28 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA28)

غروب بود که به منزل رسیدیم!

خسته و هلاک وسایل رو از تو ماشین در آوردم و منتظر شدم تا روپسا هم از ماشین پیاده بشه و بعد ریموت رو زدم و با هم وارد سالن شدیم.

خوش حالی از ظاهر روپسا کاملاً معلوم بود و من خوش حال بودم که تونسته بودم بعد از اتفاق بد دیروز یه خاطره خوب رو تو ذهنش نقش ببندم!

مادر با ذوق و علاقه به سمتون اومد و خطاب به من گفت: سلام عزیزم! خرید خوش گذشت؟

لبخند محوی زدم و سری به عنوان تایید تکون دادم!

مگه می شد با رویسا باشی و بهت خوش نگذره؟

نمی دونم این دختر چی داشت که من رو اینطور شیفته خودش کرده بود؟!

شاید ظاهر آروم و مظلومش که همیشه یکی از آرزوهایم بود که یه زن این چنینی داشته باشم من رو اینطور سر ذوق آورده بود!

زن های ایل و طایفه ما زن مستبد و خودرایی بودند که هر چیزی رو که خودشون دوست داشتند و به مزاجشون سازگار بود رو می گفتند و انجام می دادند.

من یک عمر از این زن ها متنفر بودم و حالا از این که رویسا این قدر آروم و سر به زیر بود خوش حال بودم و این بار خدا رو شاکر بودم!

خرید ها رو روی میز گذاشتیم و من و رویسا روی مبل لم دادیم و به هم نگاه کردیم و آروم خندیدیم.

مادر به سمت خرید ها اومد و یکی یکی لباس ها رو درآورد و شروع به واری کرد.

اوایل لب و لوچه اش کج و معوج بود ولی بعد از درآوردن همه لباس ها مخصوصا لباس زیر و لباس خواب ها اونقدری به وجد اومد که مرتب می گفت: مبارکه!... خیلی قشنگه!... مبارکه!...

و حتی با دیدن لوازم آرایشی با دیده تحسین بهمون نگاه می کرد.

از اینکه تونسته بودم بعد از مدت ها رضایتش رو جلب کنم ؛ خودم هم خوش حال بودم!

همونطور که به مادر نگاه می کردیم به خدمتکارها دستور دادم که برای رویسا چای و کیک بیارند.

خدمتکار چای و کیک رو آورد و من به دست رویسا دادم و اشاره کردم بخوره و چون اون شروع به خوردن کرد، مادر رو برومون نشست و گفت: خب؟ حالا کی مراسم رو بگیریم؟

و من فقط بهش نگاه کردم: مادر اجازه بده! امروز خستگیمون در بره بعد با هم صحبت می کنیم!

مادر ابروهاش رو درهم کرد و گفت: نه پسرم قرار بود امروز روز عقدتون باشه چون خسته بودید من مراسم رو به هم زدم!... می خوام معلوم کنید فردا یا پس فردا یا پس اون فردا؟ خلاصه تو این چند روز می خوام که مجلس عقدی به پا بشه!

من زیر چشمی به رویسا نگاه کردم که درحالی که کیک رو تو دهنش گذاشته بود با تعجب به مادر نگاه می کرد.

می تونستم احساس ترس رو تو چشم هاش بخونم.

بعد از دقایقی به سمت من برگشت و به من نگاه کرد که لبخندی بهش زدم و پلک هام رو روی هم گذاشتم و اون از احساس اطمینانی که گرفت کیکش رو قورت داد و و فنجون چاییش رو سر کشید.

رو به مادر کردم و گفتم: اجازه می دید ما امروز رو استراحت کنیم فردا راجب این ها صحبت کنیم؟

مادر سری به عنوان تایید تکون داد و گفت: اتفاقا خوب هم هست فکراتون رو می کنید و بعد به من می گید که کدوم روز رو می خواهید و من قرار میزارم! فقط یادتون نره فردا سر میز صبحونه راجبش صحبت می کنیم!

و من و رویسا سری به عنوان تایید تکون دادیم و مادر به خدمتکارها اشاره زد تا لباسها رو به اتاق خواب ما ببرند!....

روپسا مدام خمیازه میکشید و به این سمت و اون سمت نگاه میکرد.

از جام بلند شدم خطاب به مادر گفتم: مادر ما خیلی خسته ایم!... اجازه میدید که بریم استراحت کنیم؟!

و مادر سری به عنوان تایید تکون داد و من رو به روپسا دست هام رو دراز کردم: عزیزم بلند شو!

روپسا از جای خودش بلند شد و بدون اینکه دست های خودش رو به من بده راه افتاد.

از این همه حجب و حیا لبخندی روی لب هام نشست و باهم به سمت اتاق رفتیم.

از اینکه الان به همراه همسرم به سمت اتاق میرفتیم یه احساس سرخوشی خاصی روی دلم میشت!

یه احساس قشنگ زندگی مشترک!...

یه احساس قشنگ هم خواب داشتن؛ نه از لحاظ جسمی! از لحاظ اینکه قراره یکی باشه که روحم رو تصلی بده!

هرچند اون خیلی بچه بود و هنوز برای آرامش روحم خیلی کوچیک بود.

اما نمیدونم چرا اونقدر مظلومیتش به دلم نشسته بود که یه محبت خاصی ازش رو دلم داشت جوونه می زد!

شاید دلسوزی بود؛ اما حسش رو دوست داشتم!

وارد اتاق شدیم که روپسا لباسش رو در آورد و روی مبل گذاشت و روی تخت نشست.

نگاهش کردم، معلوم بود که خسته است. اما تعارف میکنه لبخندی زدم.

— عزیزم میتونی دراز بکشی! من معمولا شب ها تا نیمه شب به کارهام میرسم.

سری به عنوان تایید تکون داد و با خجالت رروی تخت دراز کشید.

من روی مبل روبروش نشستم. لب تاپم رو درآوردم و شروع به کار کردم.

راستش بعد از جریان امروز صبح دیگه جرات نمیکردم اونو تنها بزارم و به اتاق کارم برم.

همونطور که با لب تاپ کار میکردم سرم رو بلند کردم و به روپسا نگاه کردم که خیره به من نگاه میکرد.

عینکم رو از روی چشم هام برداشتم: روپسا جان نظرت با حرف های مادرم چیه؟!

واون همونطور که چشم هاش برای خواب خمار شده بود با تعجب به من نگاه کرد و آروم زمزمه کرد: چی؟!

معذب بودم. نمیدونستم چطور باید بگم. لب تاپ رو کنار گذاشتم به سمتش رفتم کنارش زوی تخت دراز کشیدم: نمیدونم این رو میدونی یا نه اما تورو برای ازدواج با من به این قصر آوردند من بهت گفتم که نمیتونم اذیتت کنم اما برای اینکه ازت حمایت کنم مجبورم تورو به عقد خودم دربیارم!

تا بتونم درمقابل هرکسی که به تو نظر بد داره ازت حمایت کنم. اما میخوام این کار در کمال رضایت خودت باشه! تو این اجازه رو به من میدی که یک عقد مختصر بینمون خونده بشه؟!

و هروقت به مرحله ای رسیدی که بتونی تصمیم بگیری با هم صحبت میکنیم و برای ازدواج دائممون نتیجه گیری میکنیم!

کاملا معلوم بود از حرف هام گیج شده ولی اونقدر بهم اعتماد کرده بود که وقتی حرفهام تموم شد سری به عنوان تایید تکون داد: من قبول میکنم!

#پارت 30 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA30)

وقتی این حرف ها رو زد ، انگار دنیا رو به کامم کردند. اونقدری که از خوش حالی تو پوست خودم هم نمی گنجیدم.

مدتی رو به صورت زیبا و بی نقصش خیره شدم و بعد روی صورتش خم شدم تا پیشونیش رو ببوسم اما ترسید و خودش رو عقب کشید!

نباید اون رو از خودم می رنجوندم. لبخندی زدم و عقب رفتم و دست هام رو به علامت تسلیم بالا بردم و گفتم: بیخشید نمیخواستم بترسونمت!

و اون معذب لبخندی زد.

از جام بلند شدم و روی مبل نشستم و باز بهش خیره شدم که متقابلا اون هم بهم نگاه می کرد.

ناخودآگاه لبخندی روی لب هام نشسته بود که کنار نمی شد.

از حس اینکه فردا این دختر رو به عقد خودم در میارم ؛ یه حس قشنگ وصف ناپذیر رو روی دلم نشسته بود که هیچ چیزی نمی تونست حال خوبم رو خراب کنه!

همونطور که بهش نگاه می کردم دیدم که یواش یواش خوابش برد!

وقتی خوابش برد ؛ از جام بلند شدم؛ پیشش رفتم و کنارش نشستم و به صورت جذابش خیره شدم که به آرومی تو خواب بود و انگار یه خواب خوب می دید که لبخند محوی روی لب هاش نشسته بود.

همونطور که بهش خیره شده بودم ؛ کنارش دراز کشیدم و به صورتش نگاه کردم که وقتی چشم هاش رو بسته بود مژه های پر پشتش روی صورتش سایه انداخته بود!

بینی قلمی و سر بالا ؛ لب های صورتی خوشگل که مثل بچه ها جمعشون کرده بود.

چقدر دلم می خواست لب هاش رو لمس کنم!...

با اینکه هیچ حس جنسی نسبت بهش نداشتم اما از اینکه این دختر مال من بود یه حسهایی تو دلم به قلقلک افتاده بود که دوست داشتم اون رو لمس کنم اما می دونستم که ممکنه اون رو بترسونم!

به سمتش خم شدم و موهاش رو بو کشیدم.

بوی شامپوی خودم رو می داد ولی چقدر روی موی اون عطرش با عطر من فرق داشت!...

موهاش رو بو کشیدم و بوسه ای روی فرق سرش گذاشتم!

عاشق بو کشیدن عطر موها بودم؛ نمیدونم چرا؟! از بچگی دوست داشتم مو ها رو نوازش کنم و توی بوسیدن روی موها رو ببوسم.

شاید بخاطر اینکه با مادر بزرگم بزرگ شده بودم و اون همیشه برای بوسیدنم روی موهام رو می بوسید!

همونطور که به صورتش نگاه می کردم؛ روی پیشونیش رو بوسیدم و عقب رفتم و به صورتش خیره شدم.

دلم نمیومد ازش جدا بشم پس روی تخت دراز کشیدم و همونطور که خیره به صورتش نگاه می کردم خوابم برد.....

#پارت 31 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA31)

چشم که باز کردم روویسا هنوز خواب بود.

از جام بلند شدم و روی موهایش رو بوسیدم و به سمت لب تاپم رفتم و شروع به کار کردم.

اونقدری غرق تو کار بودم که یکمرتبه سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم.

سرم رو که بلند کردم روویسا روی تخت نشسته بود و به من نگاه میکرد لبخندی روی لب هام نشست:سلام جونم!

و اون با خجالت سرش رو به زیر انداخت:سلام

از جام بلند شدم:بلند شو که حسابی گرسنه ات شده!

و بعد نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ساعت چشم هام گرد شد:ای وای کی ساعت ده شد

به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم که با خجالت سر به زیر انداخت اون رو به سمت خودم کشیدم ناخودآگاه درآغوش گرفتم.

دوباره روی موهای خوشبوش رو بوسیدم و زمزمه کردم: برو یه دستی به سر و صورتت بزن و بیا بریم بیرون تا صبحانه بخوریم!

به سمت دستشویی رفت و دست و صورتش رو شست و برگشت و با هم به سمت سالن پذیرایی رفتیم.

تو عمارت رسم بود صبحانه هشت تا نه خورده میشد!

میدونستم که الان مادر به خاطر این حرکتمون حسابی بازخواستمون میکنه!

اما مهم نبود کاریه که شده بود و من اصلا حواسم به ساعت نبود.

وقتی وارد سالن شدیم خوشبختانه مادر رو ندیدم به روویسا گفتم پشت میز بشینه و یکی از خدمتکارها رو صدا زدم تا صبحانمون رو بیاره!

هنوز دقایقی نگذشته بود که مادر وارد سالن شد.

برعکس چیزی که تصور میکردم خیلی هم خوشحال بود و با خوشحالی به سمتمون اومد

— سلام سلام صبحتون بخیر

و من با تعجب بهش سلام کردم .

منتظر بودم که از آسمون و زمین برامن بباره اما درکمال حیرت لبخندی بهمون زد:بیشتر میخوابیدین!

و چون نگاه متعجب من رو دید لبخند مادرانه ای بهم زد و درحالی که چشمکی بهم میزد: خوب خوابیدین؟!

متوجه منظورش نشدم! سری به عنوان تایید تگون دادم:آره خیلی خوب خوابیدم

و بعد به میز نگاه کردم که خدمتکار تند و تند مشغول چیدن میز صبحونه بود.

مادر روبرومون نشست:من صبحانه خوردم اما باز میخوام کنار شما بخورم!

و نگاهش کردم و لبخندی زدم:نوش جان

و به روویسا گفتم: عزیزم مشغول شو

روویسا مشغول غذا خوردن شد که مادر بهش نگاهی کرد: روویسا میخوای پدر و مادرت رو برای عقدت دعوت کنی؟!

روویسا با تعجب به سمت مادرم برگشت. دقایقی بهش نگاه کرد و بعد سرش رو به زیر انداخت: نمیدونم هرچی شما بگید!

اما من با حیرت به مادرم نگاه کردم. چطور همچین سوالی پرسیده بود؟! مثلاً یکی از من بپرسه مادرت برای جشن عقدت حضور داره؟! واقعاً سوال مسخره ای بود!...

آروم زیر لب زمزمه کردم: مادر

مادر به سمت من برگشت: جونم؟!

با نگاه ازش پرسیدم منظورت چیه واون هم درحالی که سعی میکرد با محبت این حرف هارو بزنه تا توی من یک خرده نرمش ایجاد کنه: به هر حال همه ی کس و کارت و همکاریای تو و دیگران تو مهمونی حضور دارن باید بدونیم میان یا نه که مقدمات اومدنشون رو فراهم کنیم!

و بعد به لباس خودش اشاره زد: بهر حال باید طبق شئونات خانوادگی ما لباس بپوشن!..

عوض روویسا من خجالت کشیدم!...

همیشه میدونستم که مادرم گاهی اوقات تا چه حد غیر قابل تحمل و اعصاب خردکن میشه!

اما اون لحظه احساس کردم من به جای حرف زدن اون احساس شرمندگی می کنم وقتی دیدم روویسا اینطور با خجالت سر به زیر انداخت.....

352
4:57 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3)

#پارت 32 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA32)

ابروهامو در هم کردم و گفتم: مادر!... پدر و مادر روویسا هم مثل مادر و کس و کار من تو مهمونی حضور دارن.

باید ببینیم هر کسی رو تمایل دارن تو مهمونی باشه میتونند دعوت کنند.

اگه هم ممکنه اذیت شید دوتا مراسم جدا گونه میگیریم! یه مراسم برا خانواده روویسا و یه مراسم برای ما!...

مادرم با ابروهای در رفته رو به من کرد و گفت: نیازی به دو تا مراسم جدا نیست!

میدونستم داره از رو بدجنسی این حرف رو میزنه وگرنه، نه مشکل مالی بود نه مورد دیگه!

اما من مطمئن بودم فقط به خاطره اینکه حرف خودش رو به کرسی بنشونه کوتاه نمیداد!

تو صورتش نگاه کردم و گفتم: مراسم عقد من و روویسا و من میخوام هفت شبانه روز جشن و پایکوبی راه بندازم!

تا اینو شنید، سکوت کرد. ابروهاش شدیدا تو هم رفت!

زیر چشمی نگاهی به روویسا نگاهی انداختم که مشغول خوردن صبحونه بود.

اما فقط لقمه رو دست دست میکرد متوجه شدم که لبهاش میلرزند و مردک چشمهایش دو دو میزنه ولی سعی میکرد خودش رو خوب نشون بده.

پس زیادی هم بچه نیست. خوب متوجه حرفها و کنایه ها میشد.

لبخندی زدم و بهش نگاه کردم و دست چپش رو که روی میز بود رو با دستم گرفتم و به گرمی فشردم.

سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد و من هم لبخندم رو عمیقتر کردم و تو صورت مظلومش زل زدم و همزمان چشمتی بهش زدم که نا خودآگاه لبخندی رو صورتش نقش بست.

از لبخندش جون دوباره ای گرفتم و زمزمه کردم: صبحونه رو باید کامل بخوری!

و بعد خودمو مشغول به خوردن صبحونه ای که هیچ میل به خوردنش نداشتم کردم.

صدای مادر دوباره توجه من رو به خودش جلب کرد؛ داشت با حرص به رویسا نگاه میکرد و میگفت: صبحونه ات رو کامل بخور که قراره ارایشگر بیاد و به کارت برسه! نمیخوام تو دستو بالش ضعف بری!

با گفتن این حرفها دل من ضعف رفت.

دختری به این سن چجوری باید زیر بند ارایشگر دووم بیاره.

به صورتش نگاه کردم؛ صورتش مخمل بود. دقیقا مثل مخمل با پرزهای ریز و نرم طلایی روش!

میخواستم بگم نیازی به نیست که عqlم راه دهنم رو بست.

صورتش که اصلاح میشد حداقل یکی دو سالی سن رو بزرگتر نشون میداد. اینجوری شاید کمتر کسی رویسا رو دختر من خطاب میکرد!

پس سکوت کردم و به رویسا نگاه کردم که با چشماهایی مملو از ترس به مادرم خیره نگاه می کرد و بهش گوش میداد.

— يك ساعت ديگه ارایشگر اینجاست صبحونه ات که تموم شد بیا تو اتاقم کارت دارم!

یکم بهم ریختم! رویسا تو اتاق مادرم پا بزاره من نمیتونم پیشش باشم؛ ممکن بود از شنیدن حرفهای مادرم ترس به جونش بیوفته!

با چهره ای کاملا سوالی به مادرم نگاه کردم که گفت: یه مساله زنونه است!

همونجور که نگاهش میکردم گفتم: مادر رویسا زنه منه من این حق رو دارم که در مورد تمامی مسایل حتی زنونه ازش با خبر باشم!

مادر با قیافه ام در هم رفته خودشو مشغول خوردن صبحونه نشون داد و گفت: اما راجب این موضوع نمیشه باهات صحبت کنم! مساله زنونه است!...مادر جان من خجالت میکشم باهات مطرحش کن باید به خودش بگم!...

پووووف!....

این از خره شیطون پایین بیا نبود!...

باید منتظر میموندم تا ببینم قرار چه داستانی برام درست کنه!.....

357
4:57 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 33 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA33)

صبحونه رو خورده و نخورده آرایشگر مادر سر رسید.

عوض روویسا من رنگ و روم پریده بود و مرتب به آرایشگر نگاه میکردم.

انقدر چهره ی زمخت و خشنی داشت که ناخودآگاه دستم رو دستهای روویسا نشست و دست هاش رو آروم

نوازش کردم روویسا به سمت من برگشت.

تو نگاهش نگرانی و ترس رو میسّد تشخیص داد اما یک ذوق و شوق خاصی هم توی رفتارش بود که ناخودآگاه لبخند روی لبهام نشوند.

درحالی که دستم رو دورش حلقه میکردم، زمزمه کردم: نمیترسی که؟!

و اون با خجالت درحالی که هفت تا رنگ عوض میکرد سرش رو پایین انداخت.

اونرو به سمت خودم کشیدم و بیشتر به خودم فشردم و لبخند روی لبهام نشست آرایشگر به سمتمون اومد و سلام کرد و مادر خطاب بهش گفت به اتاق مهمون بره و بعد خطاب به روویسا گفت: عزیزم شما هم به همراهش برو!

با ایستادن روویسا قلب من هم ایستاد.

ای بابا! اونقدری این دختر بچه بود که من واقعا احساس پدرونه راجع بهش داشتم و اصلا فکر نمیکردم که این دختر قراره همسرم بشه!

مدام ترس این رو داشتم که الان اذیت میشه و واقعیت هم اینطور میشد.

خطاب به اون خانوم که با حوصلگی ایستاده بود و به ما نگاه میکرد گفتم: صورتش رو ببین

آرایشگر به روویسا نگاه کرد و به زور لبخند زد. نگاهی به سرتا پاش کردم: لک به صورتش بیفته یککککجای صورتش کنده بشه یا حتی صورتش قرمز بشه!

بلایی به روزگارت میارم آرایشگری خوبه که مجبور بشی ازایران بری دردش بیاد آخش دربیاد هرطوری که بشه! بد بلایی به سرت میارم!.... حواست بهش باشه!

آرایشگر با تعجب به من خیره شده بود و بعد از اینکه این حرفهارو زدم آب دهنش رو قورت داد.

به مادرم نگاه کرد: خانوم؟!

مادرم سری به عنوان نفی تکون داد که یعنی ساکت شو و بعد به من نگاه کرد: مادر من هستم حواسم هست چرا انقدر نگرانی و دلشوره داری؟!

من ابرو هام درهم کردم و درحالی که دوباره به آرایشگر نگاه میکردم: حواست باشه خم به ابروش نیاد و لک رو صورتش نیفته!

و بعد با پشت انگشت هام صورت روویسا رو نوازش کردم و بهش لبخندی زدم که انگار دلش قرص شده بود و با لبخند به من نگاه میکرد.

دستش رو گرفتم و بلندش کردم و با دست سالنی که به اتاق مهمون میخورد رو نشونش دادم: آخرین اتاق هر چیزی احتیاج داشتی یکی از خدمتکارها رو به سراغم بفرست!

مادر صبر کرد تا اونها از اتاق خارج بشن و بعد به سمت من برگشت به من نگاه کرد: پسر جان داری مارو مضحکه عام و خاص میکنی!

پوزخندی زدم و بهش نگاه کردم: مادر مضحکه عام و خاص اون روزی شدیم که برای پسر سی و پنج ساله دختر سیزده ساله آوردی الان دیگه از این حرف ها گذشته شدیم دلک دست مردم!....

و بعد از جا بلند شدم و درحالی که به سمت اتاقم میرفتم رو به مادر گفتم: پری رو به اونا اتاق بفرست هرچیزی رو که روویسا خواست مستقیم میاد پیش خودم و به من میگه!

و بعد به سمت مادر برگشتم انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم: بدا به حال پری یا آرایشگرت یه تار مو از رو صورتش اشتباهی کم بشه!.... بلایی به روزگارشون میارم که مجبور بشن از ایران برن....

و بعد به سمت اتاق خوابم رفتم....

دل تو دلم نبود! دست و دلم به کار نمیرفت! خدایا چقدر سخته فکرو خیال؟!

یادم نمیداد تو عمرم اینطور فکرو خیالی شده باشم!

اما شاید سن پایین اون دختر اینطور منو هول و دست پاچه کرده بود!

هرکاری میکنم با حساب کتاب شرکت سرگرم کنم نتونستم و آخر بلند شدم وارد سالن شدم تو سالن شروع به قدم زدن کردم.

حتی تا پای اون اتاق هم پیش رفتم و درحالی که زیر چشمی اینور و اونو رو میپاییدم تا کسی رو نبینم چند دقیقه ای رو پشت در ایستادم و گوش سپردم تا صدایی از رویسا بشنوم!

اما صدایی تو سالن نمی پیچید یه لحظه دستم به سمت در رفت که درو باز کنم و به اونهانگاه کنم که بزور جلوی خودم رو گرفتم. دستم رو عقب کشیدم و تند از سالن خارج شدم!

مونده بودم چطور خودم رو سرگرم کنم که این یک ساعت بگذره و تموم بشه که صدای مادر منو به خودم آورد: پسر اینجا چیکار میکنی؟!

بهش نگاه کردم: هیچی اومدم یک لیوان آب بخورم!

درحالی که تعجب رو تو چشم هاش میدیدم خودم رو بی تفاوت نشون دادم.

به سمت میز ناهار خوری رفتم که صداش رو شنیدم که خطاب به من میگفت: اگر قراره پدرزن و مادرزنت رو توی مهمونی دعوت کنیم باید براشون رخت و لباس بگیریم!

سر جام ایستادم و درحالی که توی لیوان آب میریختم خطاب بهش گفتم: ملیحه خانوم رو بفرست برای گرفتن یک کت و شلوار و کت و دامن برای پدر و مادرش!.. گویا برادری هم داره!

مادر سری تکون داد: آره یه برادر شیش هفت ساله داره!

لبخندی روی لب هام نشست. اون بچه ام میتونست الان جای بچه ی من باشه!

سری تکون دادم: برای اونم خرید کنند. از سر تا به پا و بعد خیلی محترمانه لباس روجلوی در خونشون ببرند!

و بعد سری به عنوان نفی تکون دادم: نه شما احتیاجی نیست لباس رو ببرید لباس رو بگیره بیاره من خودم میبرم!..

مادر با تعجب بهم نگاه کرد: مادر! ملیحه سایز پدرش رو از کجا بدونه؟!

درست میگفت! حرفش منطقی و بجا بود. سری به نفی تکون دادم: نمیخواد خودم و رویسا میریم میگیریم و خودمون براشون میبریم!

و بعد درحالی که به مادر نگاه میکردم: مجلس کیه؟!

مادر نگاهم کرد: دوست داشتم امروز عقدتون تموم بشه و مجلسی رو برای چند روز آینده بگیرم!

سری به عنوان نفی تکون دادم: نه لازم به اینهمه ریخت و پاش نیست! عقد رو بعدا ظهر و یک جشن خانوادگی در حد فامیل های نزدیک برای شام میگیریم! ریخت و پاش نکنید!.. مهمون زیادی دعوت نکنید!.. مردم روستا رو دعوت نکنید!.. خان و خانزاده رو دعوت نکنید!.. فقط فامیل های نزدیک بدون بچه فقط یک مجلس خودمونی که همه متوجه بشن من ازدواج کردم!

مادر منظورم رو گرفت. میدونستم که دوست داره مجلس بزرگی به پا کنه اما نمیخواستم بیشتر از این

مسخره دست مردم بشم!

به مادر نگاه کردم: این جشن جشن نامزدی ماست! یکی دو سال صبر میکنیم تا رویسا بزرگ تر بشه و با عقل خودش تصمیم بگیره که با من میخواد بمونه یا نه؟!

اما مادر ابروهاش رو درهم کرد: اوین جان مادر سی و پنج سال سنته من میخوام نوه هام رو ببینم!... یک جشن بزرگ میگیریم و عقدو عروسی با هم باشه و بعد تو صبر کن تا خانوم بزرگ بشه برای بودن با تو خودش تصمیم بگیره!....

پوزخندی روی لب هام نشست.....

361
4:57 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 35 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA35)

— مادر من من اگر شمارو نشناسم پسرت نیستم! شما جشن عروسی رو برامون میگیرید بعد شش ماه شروع میکنید! من بچه میخوام!... من نوه میخوام!... من وارث میخوام!... سنت بالا رفته من از حرف مردم میترسم من از تمسخر مردم ناراحتم!

مادر حداقل اجازه بده روی این یک مورد ما خودمون تصمیم بگیریم!....

اما مادر ابروهاش رو درهم کرد: اوین جان سی و پنج سالته و من این اجازه رو نمیدم، بیشتر از این صبر کنید!... من جشن عروسی میخوام!

پووف مگه حریف مادرم میشدم؟! نه به هیچ عنوان!... حریفش نمیشدم.

سری به عنوان تایید تکون دادم: بسیار خب پس برای جشن عروسی باید صبر کنیم نمیخوام این دختر رو تحت فشار بزارم!

ابروهاش رو درهم کرد: باشه یه یکی دو روزی بهتون وقت میدم!

چشم هام رو از هم دریدم: مادر داری میگی عروسی!... یکی دو روز برای جشن عروسی به چه درد من میخوره؟!

مادر ابروهاش رو درهم کرد: پسر جان تو خودت رو و خانومت رو با جشن عروسی من هماهنگ کن چه لزومی داره که نگران چیزی باشی مگه من تو عمرم برای تو کمبودی گذاشتم؟!

دستم رو به علامت تسلیم بالا آوردم: باشه یک هفته صبر کن تا من و روویسا برای این جشن آماده بشیم! حالا که قراره یک مراسم عروسی بگیرید دلم میخواد یه چیزی باشه که هیچ وقت حسرت به دلش نمونه باشه!...

و مادر لبخندی از سر رضایت زد و غبغبی به صورتش انداخت و درحالی که شونه هاش رو از هم باز میکرد سری به عنوان تایید تکون داد!

آه عمیقی کشیدم و همونطور که غرق در فکر شده بودم به سمت راهرو حرکت کردم که آرایشگر و پری رو روبروی خودم دیدم و فوری پرسیدم: روویسا کجاست؟!

و پری لبخندی زد: توی اتاق! ما داریم میریم موم گرم کنیم

چشم هام گرد شد: چی؟!

پری با خجالت سر به زیر انداخت: موم

نگاهش و درحالی که به سمت مادر برگشتم: موم چیه برای چی؟!

—اوین جان مادر برای تمیزی خانوم هاست

نگاهش کردم:روویسا خودش تمیزه موم برای چیه متوجه نمیشم!

ومادر پوووفی کرد و به سمتم اومد و درحالی که خطاب به پری و آرایشگر میگفت : شما برید به کارتون برسید!

به همراه من به سمت اتاق اومد: مادر موم یک چیزیه مثل صمغ درخت میمونه!

میزنن به دست و پا و هرجایی که موی زاید داره یک پارچه روش میزارن و پارچه رو میکشند و مو از ریشه کنده میشه!

حتی از فکرش هم مو به تنم سیخ میشد درحالیکه راه میرفتم یکدفعه ای وسط راه ایستادم و به مادر نگاه کردم و بلند فریاد زدم:چی؟!

مادر با تعجب به سمتم برگشت:پسر جان تمیزی خانوم هاست همه این کارو میکنند!

حتی از فکرش هم من زجر کش شده بودم چشم هام رو از هم دریدم: برو بهشون بگو تا خونه رو روی سرشون خراب نکردم این مسخره بازی هارو تموم کنند!

و بعد به سمت اتاقی که روویسا در اون بود رفتم و درو به شدت باز کردم که روویسا که روی مبل لم داده بود سه متر از جاش پرید و فریاد زد و با صدای بلند گفتم: رویسا بیا بیرون!...

وقتی روویسا سر جاش ایستاد ...

368
4:57 PM

Forwarded from منیره

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3)

#پارت 36 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA36)

رویسا به مبل لم داده بود.

وقتی صدای من رو شنید با ترس از جای خودش بلند شد و به من نگاه کرد.

برای لحظاتی مات و مبهوت موندم.

صورتش سفید بود سفید تر شده بود! بخاطر بندی که انجام داده بود یه خرده صورتش صورتی شده بود اما اونقدری زیبا شده بود که اصلا تو چشم نمیومد!

صدو هشتاد درجه تغییر کرده بود. برای خودش خانومی شده بود!

من فکر میکردم اگر صورتش رو بند کنه یکی دو سال بیشتر نشون میده اما با بند کردن صورتش به یه دختر هفده هجده ساله میخورد!

همونطور که مات و مبهوت صورتش شده بودم جلو رفتم و بهش خیره شدم و درحالیکه تو تک تک اجزای صورتش خیره میشدم گفتم:عزیزم پاشو بریم!

و بعد نگاهم رو روی ابروهای کلفتش دوختم که بعد از تمیز کردن هشتی شده بود.

لبخندی روی لب هام نشست و دستش رو گرفتم درحالیکه بوسه ای روش میذاشتم اونو کشیدم و از اتاق خارجش کردم که جلوی در سینه به سینه ی آرایشگر شدیم.

ظرف موم تو دستش بود. ابرو هام رو درهم کردم

—این مسخره بازی هارو بزارید کنار اصلا احتیاجی به این کارا نیست!

و بعد دستش رو گرفتم و به سمت اتاق خودمون بردم و درو باز کردم و اونو داخل فرستادم!

—عزیزم من چند دقیقه ی دیگه میام!...

به سمت پذیرایی رفتم و خطاب به مادر گفتم: کار خانوم رو برس و دستمزدشون رو بده!...

و مادر با تعجب به من نگاه کرد: پسرم بزار کارشون رو بکنند!... این کاری که اینها انجام میدند خیلی دردش کمه!

اما من ابرو هام رو درهم کردم: مادر مگه اون دختر خانوم من نیست؟!

مادر سری به عنوان تایید تکون داد!

من هم درحالیکه سری فرود میاوردم: خب پس این کارهاش مربوط به خودمه خودم درست میکنم!

و مادر سری به عنوان تاسف تکون داد و خطاب به آرایشگر که تازه از راهرو بیرون اومده بود گفت: مونس جان دستت درد نکنه!... ممنونم بابت زحمتی که کشیدی!...

و من دوباره از راهی که اومده بودم برگشتم و به سمت اتاق رفتم.

هنوز وارد اتاق نشده بودم که صدای مادر رو از پشت شنیدم.

به سمتش برگشتم و با تعجب بهش نگاه کردم: جانم ماما؟!

—پسر جان اون دختر باید تمیز بشه هنوز بهش یاد ندادند که دختر توی سنی باید خودش رو تمیز کنه و مرتب باشه!... وقتی آرایشگر رو رد کردی چطور میخوای به این دختر تفهیم کنی؟!

یک خورده معذب بودم، درحضور مادر! اما حرفش درست بود! سری به عنوان نفی تکون دادم: خودم بهش یاد میدم چی به چیه و چیکار باید بکنه!

مادر ابروهاش رو درهم کرد: پسر جان اون دختر هنوز ژیلت به دست نگرفته چطور میخوای یادش بدی نکنه خودت میخوای براش موم بندازی؟!

شرمنده شدم و درحالیکه سر به زیر مینداختم: مادر این بحث رو همینجا تمومش کنید من خودم درستش میکنم!...

و مادر درحالیکه نگاه عاقل اندر سفیهی به من میکرد ابروهاش رو درهم کرد و از من دور شد.

راست میگفت!.. الان میخوام برای این دختر چیکار کنم؟!

اما مهم نبود بالاخره یک کاری میکردم.

وارد اتاق شدم و به روویسا نگاه کردم که روبروی لب تاپ نشسته بود!

انگار به یک چیز ماورا طبیعه نگاه میکرد...

355
4:58 PM

Forwarded from منیره

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 37 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA37)

لبخندی روی لبهام نشست و به سمتش رفتم و درحالیکه کنارش مینشستم، گفتم: روشنش کنم فیلم ببینیم؟!

و اون با ذوق به من نگاه کرد و وقتی اینطور با ذوق و شوق بهم نگاه میکرد من هم غرق لذت میشدم.

چقدر با بند و ابرو زیبا شده بود!

همونطور که تو چشم هاش خیره شده بودم یکباره به یاد حرف مادر افتادم نمیدونستم چطور باید این

دختر رو تفهیم کنم!...

کمی مکث کردم: رویسا

و اون به من نگاه کرد و من لبخندی زدم: تو میدونستی که اون خانوم آرایشگر میخواست چیکار کنه؟!

با تعجب بهم نگاه کرد: نه!... چیکار؟!

— نمیدونستی با اون موم میخواد چیکار کنه؟!

سرش رو به معنای نفی تکون داد و من ادامه دادم: اصلا میدونی اون موم چی بود؟!

باز هم سری به عنوان نفی تکون داد و من
براش توضیح دادم: اون رو گرم میکردند و بعد روی دست و پات میزدند و یک پارچه ای رو روش
میگذاشتند و بعد اروم میکشیدند.

صورتش مچاله شد و آروم گفت: درد داره؟!

سری به عنوان نفی تکون دادم. نباید اون رو میترسوندم: نه درد نداره ولی موکنده میشه یه کمی مثل بند درد
داره!

صورتش کامل مچاله شد: پس خیلی درد داره

خندم گرفته بود: نه عزیزم!... خب برای اولین بار خیلی درد داره!... ولی بعد یواش یواش خوب میشه چون
تن و بدنت سر میشه!...

هنوز صورتش مچاله بود. خنده ام گرفته بود و درحالیکه بهش نگاه میکردم: تابحال موی تنت رو گرفتی؟!

و اون اول با تعجب به من نگاه کرد و بعد با خجالت سر به زیر انداخت .

نه نگرفته بود با اون اصراری هم که من کردم این کارش هم با خودم بود.

درست بود که نمیخواستم بهش دست بزنم و هیچ میلی بهش نداشتم اما برای پوشیدن لباس باید تمیز
میبود!

مونده بودم که چیکار بکنم؟!

این دختر هنوز به من محرم هم نشده بود و خواه ناخواه از طرفش واکنش نشون میداد.

همونطور که لب تاپ رو روشن میکردم و فیلم رو میزدم یکباره به یاد حرف مادر افتادم.

باید برای پدر و مادرش هم خرید میکردیم.

به اون خیره شدم که با علاقه به فیلم عاشقونه ای که براش گذاشته بودم نگاه میکرد و مات و مبهوتش شده
بود، طوریکه اصلا انگار تو باغ نبود!

زمزمه کردم: رویسا جان

همونطور که به صفحه ی لب تاپ زل زده بود زمزمه کرد: هوم

و من با خنده گفتم: بعداظهر باید بریم برای مادر پدرت خرید کنیم؟

با ذوق به سمت من برگشت: باشه

و من با لبخند بهش نگاه کردم و اون دوباره محو فیلم دیدن شد هرچی بیشتر نگاهش میکردم کمتر سیر
میشدم.

از جام بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم و بهش خیره شدم.

یک تندیس شده بود که دوست داشتم اون رو روی طاقچه بزارم و فقط تماشاش کنم!

Forwarded from منیره

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 38 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA38)

همونطور که بهش نگاه میکردم، روی تخت دراز کشیدم و نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای در زدن اومد. رویسا فوری از جاش پرید و به سمت در رفت و درو باز کرد.

مادر وارد شد: سلام بیدارین؟!

— بله بفرمایید!

خودش رو کنار کشید و مادر وارد شد و بعد به نگاه کلی و خاطر جمعی از اینکه هنوز پسرش قصره! دوباره به سمت ما برگشت و گفت: بیاید ناهار حاضره!... بعدش باید برید خرید!...

از جام بلند شدم و به سمت لبتاپ رفتم و اونو خاموش کردم و بعد به همراه رویسا به سمت سالن رفتیم!...

تموم ذهنم رو اون اپیلاسیون مسخره پر کرده بود. روبروی مادر نشستیم و مسغول به ناهار شدیم و بعد ناهار به رویسا گفتم حاضر شه تا با هم به خرید بریم!

ار خوشحالی روی دوپای خودش بند نبود! من هم از خوشحالی اون خوشحال بودم.

به یه فروشگاه رفتیم و وارد شدیم و من با توجه به همون یکبار دیدن پدر و مادرش شروع به خرید کردم.

لباس زیر و رو و کت و شلوار و پیراهن و کمربند و کیف و کفش و خلاصه هرچی که مربوط به آبروی رویسا بود چند دست خریدم!

بعد اون نوبت مادر رویسا بود! لباس زیرش رو به رویسا سپردم اما لباسهای مجلسی رو خودم به عهده گرفتم و چندین دست اونهارو هم اضافه کردم.

بعد از اون به فروشگاه دیگه رفتیم و یه سرویس طلا و یه نیم ست و شش تا انگو برای رویسا و یه سرویس برای مادر رویسا و شش تا انگو هم برای ایشون گرفتیم. یه زنجیر طلا برای خودم و یه دستبند هم برای رویسا گرفتم که سر سفره ی عقد پدر و مادرش به من و رویسا هدیه بدند.

یه ست انگشتر برای خودمون و یه ست برای پدر و مادر رویسا و یه ساعت برای پدرش و یکی هم برای خودم از قول برادر رویسا خریدیم!

رويسا از خوشحالی روی پاش بند نبود. به سمت فروشگاه لباس بچه رفتیم و برای برادرشش ساله اش هم خرید کردیم که اینبار سایشش رو من نمیدونستم و رویسا گفت.

خرید ما تا شب تموم شد و شب بعد خوردن سام دلچسب کنار رویسا به سمت منزلشون حرکت کردیم!

نیمه شب بود و دیر وقت اما دوست نداشتم مادر همیشه در صحنه ام خریدههای اونهارو ببینه به همین دلیل همون شبونه به سمت خونشون حرکت کردیم!

کاملا میتونستم بیقراری رویسا رو درك کنم و واقعا هم اونو میفهمیدم!

دوری از خانواده اون هم تو این سن و شرایط خیلی سخت بود و این دختر بی سرو صدا و آروم خوب تونسته بود با قضیه کنار بیاد!...

بالاخره به خونشون رسیدیم و رویسا جلدی از ماشین پیاده شد و به سمت خونه اشون رفت...

Forwarded from منیره

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 39 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA39)

#رویسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%D9%8A%D8%B3%D8%A7)

به سمت خونه دویدم و در رو زدم که طبق معمول دیدم در بازه!

هولش دادم و وارد شدم و صدا کردم: مامان! بابا رامین!

و همینطور صدا کتان وارد خونه شدم.

سر سفره نشسته بودند و غذا می خوردند که با دیدن من ماتشون برد و با تعجب به من خیره شدند.

بلند گفتم: سلام من اومدم!

پدر از جاش بلند شد و به سمت من اومد. اما اجازه نداد من بقیه حرفم رو بزنم بازوم رو گرفت و گفت: کاری کردی تو رو برگردوندند؟ آخر نتونستی مدارا کنی؟ آخر نتونستی یک لقمه نونی رو که واسه ما در میاد تحمل کنی؟ دختر چقدر تو بی رحمی؟ دلت به حال مادرت نسوخت، دلت به حال این برادر بیچاره ات نسوخت؟!...

و همونطور که این حرف ها رو می زد به شدت تکونم داد.

انگار با هر تکون اون چیزی تو دلم زیر و رو می شد و اشکهام ناخودآگاه ازچشم هام به روی صورتم می ریخت.

حتی اجازه نمی داد من حرف بزنم. رامین از جاش بلند شد و به سمتم اومده بود و گریه می کرد اما مادر هم با ابروهای درهم رفته به من نگاه می کرد.

مگه من دخترشون نبودم؟ مگه من رو از سر راه پیدا کرده بودند؟ چرا با من اینطور برخورد می کردند؟

هنوز حرفی نمی زدم که صدای آقای محترم اوین رو شنیدم که خطاب به بابا اون حرف رو می زد!

بلاخره دستش از دور من باز شد و سیخ سر جاش ایستاد و به محض دیدن اوین تا کمر خم شد.

به سمت اوین رفت و شروع به احوال پرسی کرد.

راستش روش رو نداشتم به سمت اوین برگردم و تو چشم هاش نگاه کنم.

اونقدری شرمنده بودم که همونجا سر به زیر انداختم تا اینکه دست هاش رو روی بازو هام احساس کردم.

من رو به سمت خودش برگردوند و در حالیکه تو صورتم نگاه می کرد، با دستهای اشکهام رو پاک کرد و گفت: گریه نکن!

و بعد من رو به سینه اش فشرد و به سمت پدر برگشت و گفت: رویسا براتون هدیه آورده بود چون فکر می کرد که برای عقدش باید حضور داشته باشید! فکر نمی کردم حضورش اینطور ناراحتتون کنه و گرنه اون رو به اینجا نمی آوردم!

و بعد در حالی که دستش رو زیر بغلم می گذاشت گفت: رویسا بریم جای ما اینجا نیست!

پدر و مادر به دست و پا افتادند اما اوین یک کلام می گفت نه! تا اینکه من دستش رو کشیدم؛ چون نگاهش به من افتاد؛ خطاب به رامین اشاره کردم بمونیم.

نگاهش به رامین افتاد که دستم رو گرفته بود و گریه می کرد.

ناخودآگاه لبخندی روی لب هاش نشست و خم شد و دستی به سرش کشید و گفت: میدونی رویسا چیا برات خریده؟

و دستش رو گرفت و به سمت خرید ها برد.

رامین اول می ترسید اما بعد از چند دقیقه باهاش همراه شد. به سمت نایلکس لباس ها رفت ، لباس ها رو زیر و رو کرد.

من اینقدر در بند لباس خریدن بودم که اصلا متوجه نشدم که اوین چند تا اسباب بازی هم برای رامین گرفته بود که با دیدن اون ها از خوش حالی نمی دونست چی کار کنه!

اشک هام رفته بود و لبخند تلخی روی لب هام بود که وقتی نگاه قدردان و تحسین برانگیز مادر و پدر رو دیدم ناخودآگاه عمیق تر می شد.....

343
4:58 PM

Forwarded from منیره

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3)

#پارت 40 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA40)

وقتی مادر النگوها و ساعت رو از توی ساک درآورد بغضی به گلوش نشست، لب هاش به لرزش دراومد و اشک از چشم هاش جاری شد!

دلم برای این همه بدبختیشون می سوخت ؛اما کاشکی از این به بعد براشون خیر و خوشی باشه

شاید با ازدواج من با این مرد خوب و در ظاهر مهربون برای اون ها یه برکتی به همراه داشته باشه!

با یاد اون مرد مهربون نگاهم به سمتش برگشت
که با لبخند محوی به مادر و پدر نگاه می کرد.

پدر از جاش بلند شد و به سمتمون اومد خواست دست اوین رو ببوسه که اوین اجازه نداد و پدر رو در آغوش کشید.

شاید با هم ده سال تفاوت سنی داشتند. اما اوین کجا و پدر من کجا؟

پدرم پیر شده بود فقر و نداری اون رو پیر کرده بود! مادرم هم همینطور!...

شاید مادرم و اوین با هم همسن بودند، اما اونقدر شکست خورده بودند که اگر اون ها رو می دیدی فکر می کردی پنجاه شصت سالی عمر دارند!

مادرم از جاش بلند شد من رو بغل کرد و بعد به سمت اوین اومد.

اما اوین اجازه نداد، اون خم بشه خودش فوری خم شد و دست مادر رو گرفت و پشت دستش رو بوسید و گفت: بخاطر تربیت همچین دختری ازتون ممنونم و خیلی ازتون ممنونم که این هدیه الهی رو بهم دادید!

مادر و پدر هر دوتا بغض کرده بودند و مادر گریه می کرد و پدر سعی می کرد جلوی اشک های مردونه خودش رو بگیره.

به من نگاه کرد و گفت: خدا رو شکر کسی نصیبت شده که حداقل بویی از انسانیت برده و سرآدمیزاد داره!...
خدایا بابت همه کارهای کرده و ناکرده ات شکر!...

و بعد ما رو تعارف به نشستن کرد. نمی خواستم بشینم! خسته بودم، اما اوین دستم رو گرفت و با هم به پشتی تکیه دادیم و نشستیم.

مادر به آشپزخونه رفت چای ریخت و آورد و با شیرینی که اوین گرفته بود، جلومون گذاشت .

من میل نمی کشید اما اوین چایی رو برداشت و با یک شیرینی خورد و به من هم اشاره کرد بخورم اما من واقعا میل نمی کشید.

رامین مشغول بازی با اسباب بازی هاش بود و پدر زیر چشمی به هدیه هایی که براشون گرفته بودیم نگاه

می کرد.

لبخند تلخی روی لب هام نشست بود و به خونمون نگاه می کردم.

این خونه در برابر خونه ای که من الان داخلش زندگی می کردم هیچی نبود!

کاشکی اوین می تونست برای پدرم کاری دست و پا کنه که از این فقر و تنگ دستی در بیاد.

انگار معنی نگاهم رو درک کرده بود چون لبخندی زد و درحالی که چشم هاش رو روی هم می فشرد فشار آرومی به دستم وارد کرد و من لبخندی زدم و بهش نگاه کردم.

به مردی که ادعا می کرد سی و پنج سالشه چشم و ابرو مشکی؛ پیشونی نسبتا بلند؛ بینی قلمی و فرم لب های نازک و متناسب با ته ریشی که اون رو جذاب کرده بود!

همونطور که بهش خیره بودم لبخندی روی لب هام نشست بود.

وقتی سرم رو بلند کردم، نگاه پر مهر و محبت مادرم رو دیدم.

با خجالت سر به زیر انداختم و اوین بعد از خوردن چاییش از جاش بلند شد.

به من اشاره کرد و با هم خداحافظی کردیم.

موقع خداحافظی اوین به مادر و پدرم گفت که یکی دو روز قبل از عقد مادر و پدر رو باخبر می کنه تا اون ها برای عقد تشریف بیارند و هر کسی هم که مایلند دعوت کنند!

پدر و مادر هم حسابی ازش تشکر کردند و بعد از خونه بیرون اومدیم.

چقدر این مرد اهل گذشت و بخشش بود!...

346
4:58 PM

Forwarded from منیره

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 41 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA41)

وقتی سوار ماشین شدیم لبخندی زدم و به اوین نگاه کردم.

چقدر با محبت بود وقتی نگاهم رو دید لبخندی زد و گفت: عزیزم یادت باشه وقتی خونه کسی میری که برای پذیرایی چیزی جز چایی و شیرینی نداره، حتما از پذیراییش استفاده کن و هرچی که جلوت آورد بخور اینطوری احساس راحتی بیشتری به طرفت میدی تا اینکه فکر کنه من چیزی باب پسند مهمونم ندارم و بابت این شرمنده بشه!

با اینکه زیاد از حرف هاش سر در نمی آوردم اما متوجه این شدم؛ چقدر خلصت و خوی بزرگی داشت!

لبخندی بهش زدم و همچنان خیره بهش نگاه کردم.

چقدر این مرد مهربون به دلم نشسته بود، با اینکه هنوز چیزی نشده بود اما مثل چشمهام بهش اعتماد داشتم.

اوین ماشین رو به سمت خونشون برد و با ریموت در خونه رو باز کرد.

وقتی در باز می شد به یاد اولین روزی افتادم که کارگرهای خونه اشون من رو به اینجا آورده بودند.

اون خونه برام مثل یک قصر بود که حکم یک زندون رو داشت .

اما الان وقتی ریموت زده شد و من اوین با هم وارد شدیم با اینکه احساس غریبی می کردم الان از اینکه با اوین وارد خونه می شدم احساس سر خوردگی نمی کردم.

برعکس دلم به حضور اوین قرص شده بود.

وقتی ماشین رو نگه داشت از ماشین پیاده شدم و به اوین کمک کردم وسایلی که برای خودمون خریده بود رو برداشتیم و وارد خونه شدیم .

به محض اینکه وارد خونه شدیم مادر اوین جلومون ظاهر شد: سلام سلام خرید خوش گذشت؟ بیارید ببینم چی خریدید؟

و اوین درحالی که به من لبخندی می زد و چشمکی زد و با هم به سمت سالن رفتیم.

اوین خریده ها رو روی میز گذاشت و روی مبل نشست و دست من رو گرفت و کنار خودش نشوند و یک دستش رو پشت من روی مبل تکیه داد و به مادر نگاه کرد که با علاقه به خریده ها نگاه می کرد.

خریده ها رو درآورد تک به تک دید و بعد به سمت ما برگشت و به ما نگاه کرد و گفت: مبارکه

با خجالت سر به زیر انداختم و زیر لب زمزمه کردم ممنونم!

و اوین هم بلند تشکر کرد و از جاش بلند شد و گفت: مامان ما خیلی خسته ایم میریم بخوابیم

و مادر با ذوق و شوق به من نگاه کرد و لبخند زد.

نمی دونم چرا هر وقت حرف از خوابیدن ما میومد مادرش اینقدر خوش حال می شد!

هنوز متوجه نشده بودم چرا به همچین صورتی بود!

شب بخیر گفتیم و وارد اتاقمون شدیم.شروع به درآوردن لباس هام کردم.

اوین هم دکمه ها پیراهنش رو باز کرد.

راستش از اینکه می خواست جلوی من لباسش رو درپیاره خجالت می کشیدم اما یک حس کنجکاوی وادارم می کرد که زیر چشمی نگاهش کنم....

337
4:58 PM

منیره Forwarded from

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3)

#پارت42 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA42)

پیراهنش رو که درآورد، سرم ناخودآگاه بلند شد و بهش نگاه کردم.

قد بلندش قابل رویت بود اما اون تن و بدن ورزیده اش زیر پیراهنی که می پوشید اصلا تو چشم نبود!

مثل خود واقعیش خوش تیپ و خوش اندام!

به رکابی زیرش پوشیده بود که جذابترش کرده بود و نگاه منو به خودش جلب کرده بود.

به سمت کمدش رفت و پیراهنی رو درآورد و در حالیکه به تن می کرد به سمت من برگشت و نگاه خیره ام رو که دید لبخندی بهم زد که من با دستپاچگی و خجالت سر بزیار انداختم و فوری بقیه لباسم رو درآورد و روی تخت نشستم.

اما شیطونه مرتب می گفت که سرتو بلند کن و باز نگاهش کن!

وقتی سرمو بلند کردم اوین پشت کرده بود و تو مدارکش دنبال چیزی می گشت.

لبخندی روی لبهام نشست. چقدر خوش تیپ و جذاب بود!... خودم بحال اینهمه خوش اندامیش دلم ضعف رفت.

وقتی برگه ی مورد نظرش رو پیدا کرد به سمت من برگشت و لبخندی بهم زد و کنارم روی تخت نشست و

گفت: رویسا تا کجا درس خوندی؟!

محو بوی عطرش شدم. عجب خوشبو بود! داشت دیوونه ام میکرد!...انقدری که متوجه نشدم چی گفت و وقتی به خودم اومدم که متوجه شدم بروبر به من نگاه میکرد و چون متوجه شد که نفهمیدم لبخندش رو تکرار کرد و گفت: تا کلاس چندم درس خوندی؟!

خجالت کشیدم. سربریزر انداختم و گفتم: ابتدایی!...

___ خوندن و نوشتن بلدی؟!

سرمو بلند کردم و تو چشمهای سیاه قشنگش خیره شدم: فقط همینو بلدم!

___ خوبه!... میخوای درس بخونی؟!

___ من از خدامه اما...

___ اما چی؟!

___ دوست دارم جای من رامین درس بخونه!

لبخند مهربونی روی لبهاش نشست و گفت: نگران نباش!... جفتتون باید درس بخونید! رامین که باید دکتر بشه!

لبخندی روی لبهام نشست. یعنی می شد؟!

اوین دوباره سرش رو توی برگه ای که دستش بود فروبرد و من دوباره به نیمرخ مردونه اش خیره شدم.

بینی قلمی و مردونه!... لبهای برجسته و صورت مردونه!... واقعا جذاب بود!...

و باز موقع دید زدن مچم رو گرفت. با خجالت سربریزر انداختم که اومد و کنارم دراز کشید.

نمیدونستم چه حسیه!... اما دوست داشتم سرم رو روی بازوش بزارم و به سینه های مردونه اش تکیه کنم!...

از اینکه قرار بود مردم بشه مردی که انقدر قوی و متکی به خودش غرق لذت بودم!...

و بی دلیل دوست داشتم بهش تکیه کنم!

انگار از نگاهم منظورم رو گرفت کنارم دراز کشید و دستش رو به سمتم دراز کرد و خیلی با ملاحظه گفت: بیا!...

لبخندی از شرم روی لبهام نشست و در حالیکه به تخت خیره می شد منم دراز کشیدم اما روم نمی شد به سمتش برم.

خودش دستش رو به سمتم دراز کرد و منو به سمت خودش کشید و سرم رو روی بازوش گذاشت!

چقدر سفت بود اما دل منو با همون سفتی اش نرم کرد و پشتم رو قرص!

این مرد قوی قرار بود مردم باشه!

تکیه گاه من!... پشت و پناه من!... همه کس من!...

338
4:58 PM

Forwarded from منیره

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت43 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA43)

سرم که روی بازوهاش نشست باخجالت چشم هام رو بستم.

اما وقتی چشمهام رو بستم بوی عطر دلنشینی رو به جونم سپردم و همونطور آروم قرار گرفتم.

هنوز دقایقی نگذشته بود که نفسهایش رو توی صورتم احساس کردم.

با ترس چشمهام رو باز کردم و تو اون چشمهای مشکی خیره شدم!

وای که چقدر نگاهش دلنشین بود! چقدر نگاهش با محبت بود! همیشه گوشه ی چشم هاش بخاطر لبخندی که میزد چین داشت!...

ناخودآگاه لب های من هم به لبخند وا شد و بهش نگاه کردم که تو چشم هام زل زده بود و آروم آروم خودش رو به سمت من کشید.

حالا فاصله ی صورتمون چند سانت هم نبود که این فاصله رو هم طی کرد و لبهایش رو روی پیشونیم گذاشت و پیشونیم رو بوسید و بعد عقب رفت و بهم نگاه کرد!

چه احساس آرامش دلنشینی توی قلبم نشست بود و لبخند عمیق تر شده بود اما دلم به همین قانع نبود!

دلم باز هم اون بوسه رو میخواست اما اینبار نه روی پیشونیم!... انگار دکتر بود، انگار روانشناس بود، انگار روانکاو بود!... چون از نگاهم حرفهام رو میخوند!...

جلو اومد و فاصله رو طی کرد و دوباره فاصله روتوم کرد .

لبهایش رو روی چشم هام گذاشت و هردوتا چشمم رو بوسید!...

اینبار با اینکه خجالت کشیده بودم اما تو صورتش زل زدم!...

چیز بیشتری میخواستم!... برای من دختری که اجازه ی بیرون رفتن از در خونه رو نداشت و اصلا پسر و دختر نمیشناختم الان این خواستنها جای تعجب داشت!...

در عرض دو روز به مردی اعتماد کرده بودم که دوبرابر من سن داشت!...

ولی با همه ی مرد های دنیا برای من فرق داشت!...

مهربون و دلنشین بود "!!...اونقدری نگاهش کردم که رنگ نگاهش سوالی شد.روی صورتم خم شد و دقایقی رو تو چشم هام زل زد!...

نمیدونست باید پیشروی بکنه یا نه ! کاملاً معلوم بود که یک دل و دو دل و مرده و با تردید به من نگاه میکنه!...

ناخودآگاه لبخند محوی روی لب هام نشست و تو چشم هاش زل زدم اونقدری زل زدم که خم شد و صورتش رو جلو آورد و باز هم مردد بود!...

اما بالاخره لب هاش رو آروم روی لب هام گذاشت.....

340
4:58 PM

Forwarded from منیره

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 44 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA44)

از این میترسیدم که مبادا خدای ناکرده اون دختر رو بترسونم.

اما وقتی احساس کردم تو چشم هاش یک علاقه ی خاصی میبینم بهش نزدیک شدم.

عقب نشینی نکرد و تو چشم هام خیره شد ؛ حتی احساس کردم لبخند محوی روی لبهایش نشست و با یه علاقه ی خاصی بهم نگاه میکنه...

به سمتش رفتم ؛ تردید تموم وجود رو خورده بود اما مهم نبود.

به سمتش رفتم و لبهام رو روی لبهاش گذاشتم.

چشمهاش آروم بسته شد اما من با تموم وجودم بهش خیره شدم.

دستی رو که زیر گردنش بود دور شونه هاش حلقه کردم و دست دیگه ام رو دور باسنش گذاشتم ، اون رو به سمت خودم کشیدم و به خودم فشردم.

هیچ نیاز جسمی به اون نداشتم چون یک بیماری بودم که اصلا قادر به اوج رسیدن نبودم، اما ازینکه اون رو در آغوش خودم داشته باشم و حس کنم که اون مال منه به من تعلق داره و حس مالکیت داشته باشم دوست داشتم!

لبخندی روی لبهام نشست و اون رو محکم به خودم فشردم.

اون هم آروم آروم دستهاش روی سینه ام نشست و لباس هام رو به چنگ گرفت.

اونقدر اونرو بوسیدم تا احساس کردم ؛ نفسش بند اومده و خودش رو عقب میکشه!

وقتی لبهاش رو ول کردم دور لب هاش قرمز شده بود و نفس نفس میزد.

برای اولین بارش بود کسی رومیوسید و کاملا معلوم بود هیچ تجربه ای نداره، چون کاملا خودش رو در اختیار من گذاشته بود!

ناخودآگاه دستهام روی پشتش به حرکت دراومد و شروع به نوازش پشتش کردم هیچ حسی رو تو من ایجاد نمیکرد، اما ازاینکه همچین لعبتی تو بغل من دراز کشیده و خودش رو در اختیار من قرار داده یه حس قشنگی داشتم!.. یه حس مردونگی!.. یه حس تعصب!.. یه حس غیرت!..

دوباره اون رو در آغوش کشیدم و موهاش رو بوسیدم!...

آخخخ که من عاشق بوسیدن موهاش بودم!...

عطر شامپوی خودم که تو بینیم میپیچید احساس میکردم یکی از خودمه!...

تند و تند روی موهاش بوسه میذاشتم که سرش رو بلند کرد و با محبت به من نگاه کرد.

همونطور که بهش لبخند میزد دوباره آروم روی پیشونیش رو بوسیدم و آروم لبهام رو روی پلک های دوتا چشم هاش گذاشتم و اونهارو هم بوسیدم!...

بوسیدن مو و پیشونی رو خیلی دوست داشتم؛ از اینکه میتونستم به یکی انقدر احساس امنیت بدم خودم غرق در خوشحالی میشدم...

353
4:58 PM

منیره Forwarded from

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت45 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA45)

لبخندی زد و سرش رو به بازوم تکیه داد و بهم نگاه کرد. اونقدری بچه بود که با یه بوسه خسته شده بودو کاملا معلوم بود که خسته است ولی بخاطر کنجکاوای سعی داره بیدار بمونه!

لبخندی زدم و درحالیکه چونه ام رو روی موهاش میذاشتم بوسه ای روی موهای مشکی پر کلاغیش گذاشتم و اون در آغوشم فشردم وزیر گوشش زمزمه کردم: عزیزم بخواب شبت بخیر بهترینم

سعی کردم دیگه بهش نگاه نکنم. چون احساس میکردم وقتی بهش نگاه میکردم نمیتونم ازهمچین لعبتی بگذرم!

دقایقی نگذشته بود که نفسهای عمیقی که میکشید نشون این میداد که به خواب رفته و من لبخندی زدم و

سرم رو خم کردم و به صورتش نگاه کردم.

آره! همسر زیبا و دوست داشتنی من به خواب رفته بود. لبهام رو روی پیشونیش گذاشتم و بوسه ی عمیق روشن گذاشتم و بعد از دقایقی دستم رو از دور گردنش باز کردم

باز هم مدتی رو بهش خیره شدم و بعد از جام بلند شدم و به سمت لب تایم رفتم.

چند روزی بود که از حساب و کتاب کارخونه و شرکت غافل شده بودم باید دوباره به کارها رسیدگی میکردم.

عینکم رو روی چشمهام گذاشتم و مشغول مطالعه شدم.

اما خیلی زود خسته شدم یا شایدم خسته نشدم اما دلم میخواست زودتر به سمت همسرم برم و کنارش آرام بگیرم.

یه نگاه به ساعت کردم، ساعت دو صبح بود! از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و کنارش دراز کشیدم اونقدری بهش خیره شدم تا بالاخره خوابم برد

وقتی از خواب بیدار شدم آفتاب دمیده بود از جام بلند شدم و به سمت حمام رفتم؛ باید دوش میگرفتم!...

وقتی از حمام بیرون اومدم روویسا روی تخت نشسته بود و درحالیکه چشمهایش رو میمالید مثل بچه ها به اینور اونور نگاه میکرد.

لبخندی روی لب هام نشست و به سمتش رفتم سلام عزیزم صبحت بخیر!...

و اون درحالیکه صورتش گل انداخته بود لبخند محجوبی زد و سرش رو پایین انداخت: سلام

و من درحالیکه بهش میخندیدم دستم رو به سمتش گرفتم اونرو به سمت خودم گرفتم و بلندش کردم: عزیزم بهتره بری یه دوش بگیری!

اون مطیع و گوش به فرمان به سمت حمام رفت دلم میخواست به دنبالش برم اما میدونستم که اینبار اون رو میترسونم.

به سمت لباسهایش رفتم باید یکی از کتو هام رو خالی میکردم و لباس های اون رو جابجا میکردم

باید به خدمتکار میگفتم این کارو برام بکنه!...

یک پیراهن گلبه ای رنگ که آستین بلند داشت از کمر کلوش میشد و زیر زانو بود رو درآوردم و روی تخت گذاشتم.

منتظر شدم تا از حمام بیاد وقتی در حمام رو باز کردو با حوله تن پوش بلند من بیرون اومد لبخندی روی لب هام نشست.

هرچیزی که میپوشید بهش میومد لباس رو روی تخت گذاشتم و خطاب بهش گفتم: من میرم بیرون لباس رو بپوش و بیا!...

سری به عنوان تایید تکون داد و من بخاطر اینکه راحت باشه از اتاق بیرون رفتم.

هرچند دلم میخواست اون لحظه و اون دقیقه اونجا پیشش تو اتاق بمونم اما میدونستم که معذبش میکنم پس از اتاق بیرون رفتم تا اون راحت تر باشه...

وارد راهرو شدم و به سمت سالن میرفتم که بوی گند فاضلاب حالم رو بهم زد .

سر جام ایستادم و به این سمت واوون سمت نگاه کردم و بعد بو رو گرفتم و به سمت ته سالن رفتم.

ته سالن اتاق خدمتکارها بود. نمیدونم چرا فاضلابش اینطور بو میداد؟!

همونطور که ابرو هام رو درهم کرده بودم به سمت سالن پذیرایی رفتم ، مادر رو صدا کردم و ازش خواستم به مراد بگه که به فاضلاب ها یک سر بزنه چون بوی گند تعفنش حال آدم رو بهم میزد!

همونطور که این حرف هارو میزدم مادر به ملیحه خانم دستور داد و ملیحه خانم هم فوری از جلوی چشم ها غیب شد ."

دقایقی بعد مراد به سمت ما اومد و بعد از گرفتن دستور از مادر به سمت اتاق خدمتکارها رفت.

حدودا بیست دقیقه بعد مراد درحالی که سعی میکرد، لبخندش رو جمع و جور کنه به سمت سالن اومد و بدون اینکه حرفی بزنه از سالن بیرون رفت.

مادر توی سالن نبود و متوجه نشد اما به ملیحه خانم اشاره زد: ببین کجا رفت و چش بود!

ملیحه خانم سری تگون داد و از سالن بیرون رفت و من هم به سمت اتاق خواب رفتم وقتی در اتاق خواب رو باز کردم روویسا روبه روی آینه نشسته بود و موهاش رو سشوار میکشید.

لبخندی زدم و به سمتش رفتم. سشوار رو از دستش گرفتم و شروع به کشیدن سشوار روی موهاش کردم و موهاش که خشک شد بررسی روش کشیدم.

خم شدم روی موهاش رو بوسیدم و یک نفس عمیق کشیدم و بعد بازوهایش رو گرفتم و بلندش کردم.

روبه روم ایستاد. به من لبخندی زد و من هم بهش خندیدم و بعد با هم به سمت بیرون سالن رفتیم.

ملیحه خانوم هم از بیرون اومد .

روی لب هاش لبخندی نشسته بود که احساس میکردم بزور سعی داره جلوی خنده ی خودش رو بگیره.

به سمت میز ناهارخوری رفتیم و درحالی که صندلی رو عقب میکشیدم تا روویسا بشینه به سمت ملیحه خانم نگاه کردم: چی شد؟! درست کرد؟!

و ملیحه خانم لب هاش رو به دندون گرفت سرش رو به زیر انداخت :بله چیز خاصی نبود

ابرو هام رو درهم کردم و بهش نگاه کردم.

مادر از راهرویی که مربوط به اتاق خودش میشد بیرون اومد و درحالی که به سمت ما میومد به ملیحه خانم گفت: پس چی بود؟!

ملیحه خانم لب به دندون گرفت: چیز مهمی نبود خانوم!

مادر سر جاش ایستاد و دقایقی بهش نگاه کرد و بعد بهش اشاره زد و به سمت آشپزخونه رفتند.

وقتی برمیگشت ابروهایش به شدت درهم بود اگر چیز خاصی نبود چرا مادر باید اینطور اخم میکرد؟!

با تعجب بهش نگاه کردم: مادر چی شده؟! چرا اینا انقدر مرموز میزنند؟!

و مادر درحالی که صدایش از لابه لای دندون های کلید شده اش بیرون میومد: دختره ی احمق بی تربیت تو خونه ورداشته واجبی استفاده کرده!.. پدرش رو درمیارم!.. بی ادب که بهش میگن!...

و من با تعجب لحظاتی رو بهش نگاه کردم و لبخند روی لب هام نشست :مادر

مادر به سمت من برگشت و با اخم نگاهم کرد لب به دندون گرفتم: خواهشا از طریق ملیحه خانم بهش پیغوم بفرستید اصلا درخور شما نیست که بخاطر همچین حرکتی بخواید حرفی بزنید یا کاری بکنید!

اما مادر ابروهاش رو درهم کرد: تو حرف نزن پسر جان!... اگر من بخوام به سادگی تو رفتار کنم این عمارت دیگه عمارت بشو نیست

و بعد مشغول به صبحونه خوردن شد لبخندی زدم و به سمت روویسا برگشتم که آروم مشغول خوردن صبحونه اش بود،

دلم میخواست رو موهای قشنگش دست نوازش بکشم اما روم نشدو دستم رو عقب کشیدم و بهش نگاه کردم و بعد لبخندی بهش زدم و مشغول صبحونه خوردن شدم که بهو یه فکری به ذهنم رسید.

از موم کردن بدم میاد!... ژیلت هم که نمیتونم به دستش بدم!... بهترین حرکت همین واجبی بود!

چقدر خوب که به ذهنم رسید لبخند عمیقی روی لب هام نشست و به روویسا نگاه کردم...

348
4:59 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 47 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA47)

سر میز صبحونه مادرم بهم نگاه کرد و گفت: روز عقد رو چه روزی بزاریم؟!

به روویسا نگاه کردم که مشغوله صبحونه خوردن بود. طبق معمول اون هیچ نظری نداشت!

ما خودمون باید روزشو تعیین می کردیم. به مادر نگاه کردم و گفتم: هر وقتی که شما حاضرید ماهم حرفی نداریم فقط روزشو بهمون اطلاع بدید!

مادر در حالی لبخندی رو لبهاش نشسته بود، بهم گفت: فردا پس فردا چگونه؟!

— خوبه من و روویسا هم خودمونو آماده میکنیم!

مامان از سر شوق خندید و گفت: امروز سه شنبه است! جشن بمونه برا پنجشنبه که فرداش تعطیلیه

منم سری به عنوان تایید حرف مادر تگون دادم. به روویسا نگاه کردم که با لب خندون داشت به حرفهامون گوش میداد.

لبخند رو که رو لبهاش میدیدم مطمئنتر میشدم که به این ازدواج رضایت داره!

وقتی صبحونه اش تموم شد از جام بلند شدم و به مادر گفتم: من امروز باید حتما یه سری به شرکت بزنم!

مادر سرشو به عنوان تایید تگون داد و منم به سمت اتاق خواب رفتم. روویسا همراهم اومد.

نمیتونستم تصمیم بگیرم تنها تو عمارت بمونه یا اونو با خودم به شرکت ببرم.

اصلا به مادرم اعتمادی نداشتم! در حال پوشیدن لباسهام بودم که چشمم به روویسا افتاد که رو تخت نشسته بود و داشت بهم نگاه میکرد.

با لبخند بهش گفتم: لباساتو از تنت در بیار لباس بیرون تنت کن!

با تعجب بهم نگاه کرد و من با خنده بهش گفتم: بریم یه سر به شرکت بزنیم!

با خوشحالی پاشد و به سمت کمد رفت.

منتی نمیدونستم چی میخواد انتخاب کنه و اصلا میتونه یا نه! میخواستم بهش اطمینان کنم اکا اولین باری بود که به شرکت میومد و نمیخواستم تو نظر کارمندهام بد جلوه کنه!

پشت سرش رفتم و پشتش ایستادم و از قصد خودمو از پشت بهش چسبوندم و به لباسها خیره شدم.

سرش رو بلند کرد و منو دید و یکم خودشو جمع و جور کرد. ولی ازم فاصله نگرفت!...

انگشتشو به دهنش گذاشت و گفت: کدومو بپوشم؟

به مانتوهایی که دیروز خریده بودیم نگاه کردم. یه مانتو آبی نفتی توش بود؛ اونو بهش دادم و با یه شلوارلی یخی رنگ که با اون کفش اسپورت آبی عالی به نظر میرسید!

به دستش دادم و سمت کمد خودم رفتم.

یه کت و شلوار سرمه ای اسپورت برداشتم و به سمت اتاق بغلی رفتم که اذیت نشه و راحتتر بتونه لباسشو عوض کنه!

بعد عوض کردن لباسم از اتاق بیرون رفتم که رویسارو جلو در اتاق دیدم.

وقتی نگاهم بهش افتاد چشمهام از اینهمه زیبایی برق زد! رنگ آبی نفتی چقدر بهش میومد!... با اون روسری بلند سورمه ای رنگ چقدر زیبا شده بود!...

لبخندی روی لبهام نشست و به سمتش رفتم. به اتاق رفتم و کیفمو برداشتم. بعد به همراه هم به سالن رفتیم.

مادر تو سالن نبود!

بدون خداحافظی از کسی از سالن اصلی به سمت حیاط و ماشین رفتیم....

342
4:59 PM

رمان کفشهایم را بپوش

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت48 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA48)

به سمت کارخونه و شرکت رفتیم.

جلوی یک داروخونه ایستادم و به داخل رفتم و از خانوم فروشنده پودر موبر خواستم!!!

چند نوعش رو به من معرفی کرد که بهترینش رو برداشتم و نحوه ی استفاده رو ازش خواستم که گفت روی بروشور توضیح داده!

تشکر کردم و پول رو حساب کردم و از داروخونه خارج شدم.

حالا چطور باید به این دختر سیزده ساله میگفتم که باید از پودر موبر استفاده کنه و چطور باید استفاده کنه!!!!

خدایا مادر من هم چه نونی رو تو دامن من انداخته بود!

سوار ماشین شدم و به نگاه متعجب رویسا لبخندی زدم و ماشین رو به حرکت درآورد.

پاکت رو درآورد. باید بروشور داخلش رو میخوندم بروشور رو درآورد و دوباره پاکت رو توی نایلکش گذاشتم و به دست روویسا دادم: این رو مطالعه کن

برگه رو از دستم گرفت و با تعجب شروع به خوندن کرد ازش پرسیدم: گفتمی خوندن بلدی؟!

سری به عنوان تایید تکون داد: میتونم گیللم رو از آب بیرون بکشم!

من هم سری به عنوان تایید تکون دادم: پس بخون

شروع به خوندن کرد. زیر چشمی اون رو میپاییدم تا عکس العملش رو ببینم!

چندین بار برگه رو بالا و پایین کرد و چندین بار خوند تا بالاخره نایلکس رو برداشت.

جعبه رو بیرون آورد و روی جعبه رو خوند و بعد انگار تازه متوجه شد جریان از چه قراره!

دستش رو روی دهنش گذاشت و هیع کوتاهی کرد.

لبخندی روی لب هام نشست. سرم رو به روبروم برگردوندم ومثلا دارم رانندگی میکنم.

صورتش گر گرفته بود و اونقدری خجالت کشیده بود که احساس میکردم اگر دست بهش بزنم مثل کوره ی آتیش میمونه!

اما سعی کردم به روی خودم نیارم و اون درحالیکه به جعبه نگاه میکرد دوباره مشغول خوندن بروشور شد. خنده ام گرفته بود!

انقدری براش جالب بود که چندین باز اون رو خونده بود ونمیدونم آخر نحوه ی استفاده اش رو متوجه شد یا نه!....

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و وارد شرکت شدیم.

روویسا هم به همراه من از ماشین پیاده شد از اینکه دختر زیبایی همراه من شده بود غرق در شادی و شغف شده بودم؛ اما ازاینکه این اشتباه رو کرده بودم و این دختر رو به همراه خودم میون یک مشیت کارمند وکارگرآورده بودم؛ پشیمون شده بودم!

اون به قدری زیبا بود که هر نگاهی رو به خودش خیره میکرد.

مخصوصا با اصلاحی که روی صورتش شده بود انگار زیبایییش چند برابر شده بود و اون رو بیشتر تو چشم میاورد.

اصلا نمیخواستم اون اونقدر تو چشم باشه و هرکسی به راحتی از اون استفاده کنه!

یادم باشه که دیگه اون رو توی محیط های که کارمندی وکارگری هست نیارم.

این دختر بیش از اندازه توی چشم بود....

340
4:59 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت ۴۹ (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA%DB%B4%DB%B9)

منشی فضولم به سمت اومد و با دیدن من و روپسا جیغ کوتاهی کشید!

— رئیس مبارک! بالاخره ازدواج کردین؟! خیلی مبارکه تبریک میگم!....

و بعد به سمت روویسا اومد. دستش رو به سمتش دراز کرد: خانوم تبریک میگم مبارکتون باشه

راحت میشد تشخیص داد که تعجب کرده اما سعی میکنه به روی خودش نیاره و روویسا با خجالت دستی بهش داد و آروم سلام کرد و مرسی گفت!

باید یکی رو میاوردم تا طرز رفتار و برخورد رو به این دختر یاد بده!

اما اول جشن ازدواج رومیگیریم بعد از اون این کارها رو میکنم!...

سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم و وقتی وارد اتاقم شدم پشت میز نشستم.

روپسا روی یکی از مبل های جلوی میزم با حالت معذب نشست و به این سمت و اون سمت نگاه کرد.

لبخندی بهش زد و مشغول کارهام شدم که هنوز دقایقی نگذشته بود که منشی با سینی چای و چندتا پرونده دوتا تقه به در زد و وارد شد.

سینی رو روبروی روویسا گذاشت و بعد به سمت من اومدو شروع به توضیح دادن کرد.

نگاه های زیر چشمیش به روویسا میدیدم و روویسا هنوز معذب روی مبل نشسته بود و به چایی روبه روش خیره شده بود.

سعی کردم توضیحات مختصر و مفید بدم تا منشی هرچه زودتر از اتاق بیرون بره و روویسا رو از این حالت معذب بیرون بیاره!

بعد از رفتنش به روویسا اشاره زدم: چاییت رو بخور

چشم آرومی گفت و سر به زیر انداخت اونقدر این دختر آروم بود که بود و نبودش هیچ فرقی نداشت

لبخندی زدم و شروع به حساب و کتاب کارهای شرکت کردم.

دو سه ساعتی رو مشغول بودم و زیر چشمی این دختر رو میپاییدم.

فقط به این سمت و اون سمت نگاه میکرد. صداش هم در نمیومد. دلم به حالش سوخت! سعی کردم کارهارو زودتر ردیف کنم و بعد از جام بلند شدم و بهش اشاره زدم با هم از اتاق بیرون اومدیم

چند تن از کارمند های دیگه ی شرکت رو دیدم که اونهام تبریک گفتند و بعد از تبریک اونها ما به سمت پارکینگ رفتیم.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم به روویسا نگاه کردم.

معلوم بود که کاملاً خسته شده میخواستم اون رو برای نهار به رستوران دعوت کنم اما وقتی خستگی و کلافگیش رو دیدم پشیمون شدم و به سمت خونه رفتیم.

وارد خونه شدیم و بسته های موبل رو برداشتم و باهم به سمت سالن رفتیم!

بوی خوب غذا تو سالن پیچیده بود. وسایل رو به اتاقم بردم و لباس هام رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم،

در حال بیرون رفتن از روویسا خواستم که لباس هاش رو بپوشه با هم به سالن غذاخوری بریم.

لباس هامون رو عوض کردیم. دست و صورتم رو شستم و به سمت سالن رفتیم.

وقتی وارد سالن شدیم مادر پشت میز ناهارخوری نشسته بود.

سلام کردیم و ماهم پشت میز ناهارخوری نشستیم.

مادر لبخندی زد: خب شرکت چه خبر بود؟!

یه توضیح مختصر دادم و زیر چشمی به روویسا نگاه کردم که به غذا خیره شده بود. میدونستم که گرسنه اش و همونطور که برای مادر توضیح میدادم غدارو براش کشیدم و همگی مشغول نهار خوردن شدیم.

در طول تموم مدت غذا خوردنمون حواسم به این بود که چطور باید به این دختر تفهیم کنم که از پودر موبل چطور استفاده کنه!....

353
4:59 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 50 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA50)

وارد اتاقمون که شدیم روبه روویسا گفتم: روویسا؟!
به سمت من برگشت و با علامت سوال نگاهم کرد

لبخندی زدم: متوجه شدی این پودر چطور استفاده میشه؟!

با تعجب نگاهم کرد: بله متوجه شدم!

___ خب حالا برو حمام و ازش استفاده کن!

با خجالت بهم نگاه کرد. مطمئن بودم نمیدونست باید چیکار بکنه! لبخندی زدم و سر به زیر انداختم: اینارو هم بگیر و برو داخل!

پودر هارو گرفت و به سمت حمام رفت حاضر بودم شرط ببندم که بلد نیست چیکار کنه!

مدتی رو صبر کردم و بعد به سمت حمام رفتم دوتا تکه به در زدم و صداش کردم: روویسا جان

صدای بله گفتن آرومش رو شنیدم.

___ عزیزم میشه یک دقیقه بیرون بیای؟!

فوری درو باز کرد. هنوزبا لباس توی حموم ایستاده بود خندیدم و نایلکس رو از دستش گرفتم دستم رو توش گذاشتم بروشور رو درآوردم و روی تخت نشستم و شروع به خوندن کردم.

با آب گرم مخلوط بشه و بعد روی بدن زده بشه!

به روویسا نگاه کردم: شیر آب گرم رو باز کن و بدون اینکه تنت خیس بشه صبر کن تا آب جوش بشه!

باشه ای گفت و به سمت حمام رفت شیر آب رو باز کرد ومنتظر شد تا آب گرم بشه!

به حمام رفتم و پودر موبر رو تو ظرفی خالی کردم و به روویسا نگاه کردم: عزیزم باید لباس رو دربیاری بعد توی این پودر آب میریزی و بعد مثل گچ روی تموم تنت میمالی و چند دقیقه ای رو منتظر میمونی!...

بعد از چند دقیقه با این کار دک شروع میکنی به برداشتن این پودر از روی بدنت متوجه شدی؟!

سری به عنوان تایید تکون داد و با نگاهی منتظر به من فهموند که منتظره تا من از حمام خارج بشم...

355
4:59 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 51 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA51)

از حمام خارج شدم و به اتاق اومدم. نمیدونستم میتونه کارش رو درست انجام بده یا نه!

ولی بالاخره باید اعتماد میکردم. فقط خدا کنه خوب میتونست این کار رو انجام بده و از پشش بر میومد؛ چون اگر نصفه ونیمه میموند دیگه نمیدونستم چیکار باید بکنم که اون دختر اذیت نشه!

دقایقی رو تو اتاق نشستم و چون کلافه شدم؛ از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

دوری تو اتاق زدم و سرکی تو اتاق ها کشیدم.

دوباره برگشتم، به سمت حمام رفتم و تکه ای به در زدم که صدای بله گفتن روویسا رو شنیدم.

لبخندی زدم: عزیزم خوبی؟!

صدای آروم بله ممنونش رو شنیدم: چی شد تونستی کارت رو انجام بدی؟!

لحظاتی رو مکث کرد: نمیدونم الان میبینم!...

و بعد از چند لحظه گفت: بله تونستم!....

لبخندی زدم: خب خوبه!... اول تنت رو خیس کن بعد با اون کار دک روش بکش و اون پودر هارو از روی تنت

پایین بریز!...

باشه ی آرومش رو شنیدم و بعد با خیال راحت از اتاق خارج شدم.

بعد از نیم ساعت وقتی وارد اتاق شدم در حمام باز شده بود و رویسا از حمام خارج شده بود.

لبخندی روی لب هام نشست و به سمتش رفتم: مبارکه عزیزم!

و اون هم معذب لبخندی زد و سر پایین انداخت. انگار کمی خسته شده بود چون یک خرده دلگیر بود.

اشکالی نداره امروز خیلی خسته اش کرده بودم و الان میتونست استراحت کنه!

فوری به سمت کمد رفتم یک بلوز شلوار برداشتم با یک لباس زیر به سمتش رفتم و به دستش دادم
لباست رو عوض کن!

از روی کنجکاوی خیلی دلم میخواست بدونم تونست موهای زاید بدنش رو بگیره یا نه!

اما نمیدونستم چی باید بگم! خجالت میومد حرف بزنم و اون رو شرمند کنم مجبور شدم سکوت کنم

باید از اتاق بیرون میرفتم اما این کنجکاوی لعنتی نمیذاشت.

پس روی مبل نشستم و لبتا پم رو روشن کردم و وانمود کردم که مشغول کار با لب تا پم!

اون هم معذب شروع به لباس پوشیدن کرد اما بالاخره وقتی لباس زیرش رو پوشید نتونست خودش رو
کنترل کنه حوله از روی تنش کنار رفت

موهای تنش بور بودندو آنچنان قابل رویت نبود اما با همین اوصاف هم وقتی حوله کنار رفت تن سفید و
برف و بلوریش مشخص شد!...

تنش کاملاً تمیز شده بود و اونقدری سفید شده بود که ناخودآگاه نگاهم رو به خودش خیره کرد...

338
5:00 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3)

#پارت 52 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA52)

متوجه شدم که کمی آزرده شده اما هرچی دقت کردم چیزی رو نفهمیدم! آخه ژلیت نبود که تن و بدن رو
ببره! اپیلاسیون نبود که بدن رو کبود کنه خون مردگی ایجاد کنه!

هیچ چیزی نداشت برای اذیت کردن!....

گفتم شاید خسته است تا ظهر توی شرکت نگه اش داشتم و اذیتش کردم، لبخندی بهش زدمو گفتم: عزیزم
استراحت کن!

و اون لبخندی زد و روی تخت نشست. من هم بهش لبخند زدم و دوباره تایید کردم: بخواب عزیزم

سری به عنوان تایید تکون داد و همینکه خواست پاش رو روی تخت دراز کنه لب به دندون گرفت.

تعجب کردم از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و پرسیدم: عزیزم چیزیت شده؟!

فوری خودش رو جمع و جور کرد سیخ سر جاش نشست: نه

ابروهام رو درهم کردم کنارش نشستم: چرا یه چیزیت شده لب ت رو به دندون گرفته بودی چرا؟!

هول و دستپاچه گفت: نه نه اصلاً اینطور نیست

ابروهام رو درهم کردم: رویسا جان!... عزیزم!... قریونت برم من شوهرتم خب؟! از من نباید چیزی رو پنهون

کنی الان یک چیزی تو رو آزرده دوست ندارم سوال پیچت کنم خودت بگو چیه اینطور اذیت کرده؟!

رنگ از روش پرید سرش رو به زیر انداخت:هیچی

ابروهام رو درهم کردم:بلند شو لباست رو دربیار!

و اون با ترس درحالیکه چشمهایش از حدقه در اومده بود به من نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد:نه

ابروهام رو بیشتر درهم کردم:زود لباست رو دربیار

و اون با ترس از جای خودش بلند شد و قدمی به عقب برداشت:نه

همونطور که به عقب میرفت ؛ دوباره صورتش مچاله شد و لبش رو به دندون گرفت.

نگران شدم از جام بلند شدم درحالیکه به سمتش میرفتم:روپسا جون عزیزم من که نامحرم نیستم من شوهرتم!...به من بگو چی شده که اینطور صورتت مچاله میشه داری نگرانم میکنی ها!

و اون ابروهایش رو درهم کردو سرش رو به زیر انداخت.

نمیدونستم چش شده و این داشت دیوونه ام میکرد!

به سمت کمد رفتم و پیراهنی رو درآوردم و به سمتش اومدم.

یک پیراهنی که حلقه ای بود از کمر کلوش میشد و تا روی زانوهایش بودبه سمتش گرفتم:این رو بپوش!...

با تعجب به پیراهن نگاه کرد و بعد به من خیره شد لبخندی زدم:بپوش عزیزم

لباس رو ازم گرفت و من به سمت لب تاپم رفتم دوباره مثلا خودم رو مشغول انجام دادن کار کردم.

وقتی لباس رو میپوشید زیر چشمی به تنش نگاه کردم. وقتی حوله از روی تنش افتاد پاهاش کامل در معرض دید بود!چیزی نشده بود!...

پس نمیفهمیدم چرا صورتش اونطور مچاله شده!

از جام بلند شدم به سمتش رفتم به دستهایش هم نگاه کردم. هیچ چیز نشده بود دست و پاش سالم بود پس چی شده بود که این اینطور به خودش میپیچید؟!....

335
5:00 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3)

#پارت53 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA53)

دست و پاش که سالم بودم پس مشکل از اینجا نبود!

شاید موعد سیکل ماهیانه اش بود درحالی که بهش نگاه می کردم گفتم:عزیزم به چیزی احتیاج نداری؟

گنگ تو چشم هام نگاه کرد و گفت:نه!

و چون متوجه حرفم نشد دوباره تکرار کردم:مثلا به پد بهداشتی احتیاج نداری؟

مات و مبهوت تو چشم هام نگاه کرد!چرا متوجه نشده بود؟!

مگه این دختر تابحال سیکل نشده بود؟ نگاهش کردم و گفتم:روپسا جان؟

تو چشم هام نگاه کرد و گفت: بله؟

بهش خیره شدم و گفتم: عزیزم تو سیکل شدی؟

با تعجب بهم نگاه کرد: چی؟

__ ماهیانه شدی؟

باز هم بهم نگاه کرد و گفت: چی؟

باید کلمه نافرمانی خودش رو به کار می بردم: عزیزم پریود شدی؟ تا به حال رگ شدی؟

و اون درحالی که هفت تا رنگ عوض می کرد، فوری نگاهش رو از من دزدید و به دست خودش خیره شد و درحالی که احساس می کردم نفسهایش بالا نمیداد زمزمه کرد: بله!

لبخندی روی لبهام نشست و گفتم: الان هم شدی؟

سرش رو بلند کرد . کوتاه بهم نگاه کرد و دوباره نگاهش رو دزدید و درحالی که سر به زیر می نداخت گفت: نه نشدم!

خب خدا رو شکر سیکل هم نشده بود!
دست و پاش هم که سالم بود پس مشکل از کجا بود؟!

هر چی فکر می کردم به جای نمی رسیدم!
لعنت به من که مغزم گاهی اوقات ارور می زنه!

اون پودر رو روی دست ، پا و بدنش زده بود و همونطور که داشتم فکر می کردم یکهو به یک نتیجه ای رسیدم!

گفته بود اگر جایی از بدن خیس باشه پودر رو بدن بخوره بدن زخم میشه!!!!

به سمت رویسا برگشتم: رویسا؟!

هنوز خجالت می کشید بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: بله؟

__ عزیزم جایی از بدنت زخم نشده؟!

و کاملاً متوجه شدم آه کوتاهی کشید و رنگ از صورتش پرید.

ای وای بر من! پس حدسم درست بود! بدنش زخم شده بود بهش نگاه کردم: رویسا به من نگاه کن!

سرش رو بلند کرد و به من خیره شد: من یک ملافه بهت میدم! و خودم بیرون میرم! لباس زیرت رو در میاری و روی تخت دراز می کشی!.... پاهات رو از هم باز می کنی و ملافه رو روی خودت می کشی خب؟!....

و اون هم سری به عنوان تایید تکون داد و من به سمت کمد رفتم و ملافه رو درآوردم و به سمتش برگشتم.

ملافه رو روی تخت گذاشتم و گفتم: استراحت می کنی تا خوب بشی متوجه شدی؟

و اون سری به عنوان تایید تکون داد و من لپ تابم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

روی مبلی توی راهرو نشستم و لپ تابم رو روش گذاشتم.

جرات نمی کردم به اتاق کار خودم برم!

لعنت به من که مثلاً خواستم از سر اپیلاسیون و بریدن تیغ نجاتش بدم! یه بدبختی عظیم تر روی سرش هوار کردم!

ای وای بر من! اگر زخم شده باشه موقع دستشویی

رفتن بچه بیچاره بد زجری رو تحمل میکنه!...

خواستم ابروش رو درست کنم چشمش رو هم کور کردم!

326
5:00 PM

Forwarded from رمان کفشهایم را بپوش

#پناهام (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D9%86%D8%A7%D9%87%D9%85) باش!

#پارت54 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA54)

شروع به قدم زدن توی راهرو کردم. کمی بالا و پایین کردم.

اما هرچی بیشتر راه می رفتم برعکس همیشه که فکرم آروم می شد اینبار عصبی تر میشدم!

یک مرتبه فکری به ذهنم رسید گوشتیم رو برداشتم و وارد اتاق کارم شدم.

شماره رامین رو گرفتم: به به اوین جان ما شماره شما رو روی گوشیشمون دیدیم!.... آخرین باری که زنگ زده بودی یادت میاد کی بود؟! اون سالی بود که اومده بودی آمپول بزنی یادت هست؟ یه هفت هشت ده سال پیشی میشه!

لبخندی روی لب هام نشست و گفتم: اه رامین بس کن دیگه خوبه هفته پیش تو شرکتت بودی دیگه!

_بله من که میام شما نمیاید!... چی شده؟! باز کجا آمپول داری یادم افتادی؟!

لبخندی روی لب هام نشست و گفتم: ببین یه سوال داشتم!

مکشی کرد و گفتم: بگو زایمان داری؟

ابروهام رو درهم کردم و گفتم: اه رامین دو دقیقه ساکت شو بزار حرفم رو بزنی نمی دونم چه طوری باید بگم!

برای کسی که پودر موبر استفاده کرده و بدنش سوخته چی خوبه؟!

مکشی کرد و گفتم: تو؟!

_بله؟

_پودر مو بر؟

پوفی کردم و گفتم: بله

_بعد کجاتو استفاده کردی؟ کجاتو سوزونده؟

عصبی شدم و گفتم: اونش دیگه به شما ربطی نداره شما فقط حرفت رو بزنی!

مکشی کرد و گفتم: خب من باید بدونم کجات رو سوزوندی دقیقا بگو کجات رو سوزوندی؟!

خاک بر سرم با این روش ابداع کردنم!

آبروی خودم رو به باد دادم!... اون به درک!....

دخترک بیچاره رو سوزوندم!.... مکشی کردم و بعد از دقایقی گفتم: ببین رامین نمی تونی کاری واسه آدم بکنی اذیت نکن!

مکشی کرد و گفتم: بابا اون پودر مو بر نباید تو رو بسوزونه!.... آخه تو جایی نداری که زخمش کنی بعدش اینکه من باید بدونم کجاست اگه دسته یه چیزی بگم گه پائنه یه چیزی بگم!....

با هزار تا خجالت گفتم: همون جای حساس!

هیعهع عمیقی کرد و گفت: خاک بر سرم! بچه ام از دست رفت! این همه وسیله اون ژیلت لامصب رو خدایای چی خلق کرده پودر مو برت کجا بود؟ خاک بر سرم خواجه شده رفته!...

ابروهام رو درهم کردم و گفتم: اه رامین لال شی یه کلمه می خوای به آدم حرف بزنی این همه ادا و اطوارت کجا بود؟!

مکشی کرد و گفت: اوین

پوفی کردم و گفتم: زهره مار بنال

___نه خداییش خودتی؟

مکشی کردم بالاخره که چی؟! باید متوجه می شد!

___رامین من دارم ازدواج می کنم خانمم نمی تونه از وسایل های دیگه استفاده کنه و از پودر مو بر استفاده کرده و الان سوخته!دقیق بگو چی کار کنم؟!

وقتی این حرف ها رو می زدم رگ های گردنم ورم کرده بود!

از تصور این که الان رامین توی ذهن خودش زن من رو چه طور تصور میکنه دست هام مشت شده بود و تو دلم هر چی بد و بیراه بودبه خودم گفتم!

اون رگ کردیم بلند شده بودو اصلا نمی تونستم صبر کنم تا رامین حرفش رو تموم کنه !

دلم می خواست همون لحظه قطع کنم اگر بخاطر رویسا نبود گوشی رو قطع می کردم رامین رو بلک لیست مینداختم و دیگه به هیچ عنوان بهش زنگ نمی زدم و آخر هم گوشی رو به زمین می کوبوندم

فوری گفتم:تریا مسینولون ان ان یا کالاندولا!

و گوشی رو قطع کرد.

تعجب کردم! خدایا چرا این ؛ این حرکت رو کرد؟
چرا این رفتار رو کرد ؟ من باید باهاش این طور برخورد می کردم؛ اون چرا این رفتار رو کرد؟!

و با تعجب نگاهی به گوشیم کردم. خوب شد حالا داروها رو طوری گفتم که به یادم بمونه!

گوشی رو قطع کردم و به سمت داروخونه رفتم و دارو رو گرفتم و برگشتم.

نمی دونستم وارد اتاق بشم یا نه! این دختر رو شرمنده بکنم یا نه!....

اما بالاخره دل به دریا زدم و وارد شدم!....

327
5:00 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت55 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA55)

آروم وارد اتاق شدم وبهش نگاه کردم. خوشبختانه خوابش برده بود. ملحفه رو روی تنش کشیده بود اما معلوم بود که پاهاش رو از هم باز کرده!

نمیدونستم میتونم بهش نزدیک بشم یا نه!... اما وقتی به خودم فکر کردم دیدم من هیچ حسی به جنس مخالف ندارم و دیدن یا ندیدن اون هیچ کاری باهام نمیکنه!...

پس پماد رو گرفتم وبه سمتش نزدیک شدم. باید میدیدم وضعیتش در چه حاله!... آروم روی تخت نشستم. ملحفه رو طوری از روش برداشتم که متوجه نشه!...

وقتی نگاهم به پاهای سفید کشیده اش افتاد ناخودآگاه لبخندی روی لب هام نشست!

این دختر زیبا و لوند قرار بود مال من باشه قرار بود همسر من باشه قرار بود همدم من باشه!

درحالیکه به پاهاش نگاه میکردم نگاهم ترسیده و آرام آرام به سمت رون پاش رفت.

میترسیدم یکمرتبه بهش نگاه کنم. خودش خواب بود اما نمیدونستم این چه حسی بود که میخواستم آرام پیش برم!

نگاهم رو بالاتر بردم و با دیدن اون تن ظریف و زیبا که حالا از زخمی که شده بود به سرخی میزد یه حسی تو من بوجود اومد که ته دلم رو به قلقلک انداخت!

صورتتم جمع شد و آرام خودم به سمت بدنش کشیدم.

ای وای بر من اون تن سفید و زیبا رو به چه روزی انداخته بودم تموم بدنش زخم شده بود و دل من ضعف کرده بود.

بیشتر خم شدم و نگاهی بهش انداختم. از اون زخمی که شده بود تنم بی حس شده بود ولی هرچی بهش نگاه میکردم انگار این حسی که هنوز برام ناشناخته بود بیشتر به سراغم میومد!

آرام پماد رو باز کردم و روی بند انگشتم ریختم و بعد دستم رو به سمتش بردم. نگاه که به انگشتهام کردم انگشت های دستم میلرزید.

این چه حسی بود که خودم هم نمیفهمیدم اما این رو میدونستم من عقیم بودم و به هیچ طریقی برام هنوز قابل اجرا شدن نبود.

دستم رو به سمتش دراز کردم و روی نازش نشوندم...

328
5:00 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3)

سیزده ساله

#پارت 56 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA56)

یه حس دیوونه کننده ای مغزم رو به ویز ویز انداخته بود!

خودم هم نمیفهمیدم چیه اما دلم میخواست بیشتر درکش کنم. انگشت رو آرام روی زخمش پایین و بالا کشیدم.

دوباره روی انگشتم پماد زدم و روی اون سمت بدنش هم کشیدم.

یک چیزی توی مغزم بهم میگفت؛ حس های مردونه ام داره اذیتم میکنه!

خودم هم نمیدونستم چمه! هیچ چیزی رو درک نمیکردم؛ اما ازاینکه الان این حس داشت اذیتم میکرد عوض اینکه بدم بیاد خوشم هم اومده بود!

این دختر تونسته بود یه احساسی تو من ایجاد کنه!

لبخندی روی لبهام نشست و ناخودآگاه دستم رو نوازش وار روش کشیدم و بعد روی پاهاش گذاشتم تا پایین پاهاش اومدم.

یک چیزهایی داشت تو من متولد میشد که نوید یک زندگی خوب رو بهم میداد!

همونطور که داشتم با لبخند به پاهاش نگاه میکردم تکونی خورد و از جاش پرید.

و یکمرتبه جیغ کوتاهی کشید که من از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و فوری جلوی دهنش رو گرفتم:
هییییش منم اوین داشتم برات پماد میمالیدم!

ترسیده به چشمهای من خیره شد و من لبخندی بهش زدم درحالیکه تو چشم هاش خیره میشدم بوسه ای روی پیشونیش گذاشتم.

این دختر میتونست اون زندگی آرومی که یک عمر آرزوش رو داشتم به من ببخشه! اول کمی ترسیده بود؛ اما وقتی لبخند و بوسه ی روی موهاش رو دید کمی آرومتر شد.

من درحالیکه توی چشم هاش خیره میشدم: بدنت خیلی بد سوخته پماد زدم!

و بعد دوباره پماد رو به دست گرفتم روبه روش نگه داشتم: چهار پنج ساعت صبر میکنیم دوباره این رو میزنیم!

و اون فقط سری تکون داد لبخندی زدم: حالا میتونی لباس زیرت رو بپوشی!

معلوم بود هنوز هم ترسیده اما بخاطر اینکه تونسته بودم اعتمادش رو جلب کنم کمی آروم شد!

نمیخواستم اون رو بترسونم اما واقعا داشت من رو به اوج میرسوند!... باید با مادر صحبت کنم عقدمون رو هرچه زودتر برگذار کنه!...

درست بود که عقیم بودم و هیچ حسی نداشتم اما داشتم برای اینکه با اون به يك زندگی عادی برگردم بی تاب میشدم!

این دختر میتونست من رو درمون کنه و از همین الان بیتاب اون لحظه ای بودم که قرار بود با این دختر به اوج برسم...

329
5:01 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 57 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA57)

دوباره روی تخت دراز کشید و آروم چشمهایش رو بست. خسته بود.

لبخندی روی لبهام نشست و از اتاق خارج شدم و به سمت سالن رفتم.

مادر روی مبل نشسته بود و به صفحه ی تلویزیون خیره بود.

کنارش نشستم: ماما، چه خبر؟!

به سمتم برگشت و نگاهم کرد: خبرها دست شماست چیکارها کردید؟!

بهش نگاه کردم: ما میریم لباس عروس رو انتخاب کنیم و کارهای مربوط به اون رو انجام بدیم. شما هم هرکاری دارید بگید که من کمکتون کنم!

مادر به سمتم برگشت و لحظاتی با لبخندی تلخ و غمگین بهم نگاه کرد و بعد درحالیکه به آسمون نگاه میکرد: همینطور خداروشکر میکنم که فقط زنده ام و میتونی عروسی تنها پسر من رو ببینی!

و بعد پوزخندی زد و به درو دیوار نگاه کرد: بالاخره هم از این خونه صدای بچه بلند میشه اونوقته که دنیا به کام من میشه!

و بعد به سمت من برگشت: دختر خوبیه میتونه به پات بشینه و برات یه زندگی خوب بسازه سعی کن خودت تربیتش کنی و اون چیزی رو که خودت میخواهی ازش دریاری اشتباه بار قبلت رو تکرار نکن!

ناخودآگاه ابروهایم درهم شد و از جام بلند شدم: با اجازهتون

متوجه شد که ناراحت شدم اما طبق معمول توجیحم نکرد.

به سمت اتاق خواب رفتم و کنار روویسا نشستم

بهش خیره شدم و دست هام رو دراز کردم. شروع به نوازش موهایش کردم. خم شدم، روی موهایش رو ببوسم، اما عطر موهایش دیوونه ام کرد.

سرم رو توموهایش فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم. آخ که این بو داشت دیوونه ام میکرد.

بوسه ای روی موهایش نشوندم و همینکه خواستم بلندشم، چشم هام به چشم های باز روویسا افتاد.

با محبت بهش خیره شدم: بلند شو بریم لباس عروس بگیریم!

با ذوق از جاش بلند شد و لبخندی روی لب هاش نشست.

همه ی بچه ها لباس عروس رو دوست دارند!...

خدای من خودم هم میدونستم این دختر سیزده ساله برای من خیلی بچه است!.... اما دیگه نمیشد کاریش کرد!

به سمت اتاق خواب رفتم و در کمدرم رو باز کردم از توی لباس ها یکی رو انتخاب کردم به دستش دادم تا بپوشه!

بعد خودم هم لباس هام رو برداشتم به اتاق بغلی رفتم و عوض کردم و برگشتم.

روویسا حاضر و آماده روی تخت نشسته بود و پاهایش رو تکون میداد لبخندی روی لب هام نشست: خوبی عزیزم؟!

و اون با لبخند بهم نگاه کرد: ممنون!

— جایی ات درد نمیکنه؟!..... بدنت نمیسوزه؟!

از خجالت سرخ و سفید شد. سرش رو پایین انداخت: نه من خوبم!

و من درحالیکه بهش لبخند میزد: پس بلند شو بریم که لباس عروست رو بگیریم...

327
5:01 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 58 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA58)

اونقدری ذوق زده بود که از شور و شوق اون من هم دستپاچه و هول شده بودم.

لبخندی روی لبهام نشست و بهش نگاه کردم که انگار با تموم وجودش چشم شده بود و به لباس عروس ها خیره شده بود.

بیشتر خوشحالی ام بابت این بود که دقیقا مثل بچه هایی که به لباس عروس نگاه می کنند بهشون خیره شده بود!

دست مادر من هم درد نکنه با این عروس آوردنش!

شرمنده بودم از اینکه دست یه دختر سیزده ساله رو که با اصلاح پونزده سال نشون می داد؛ گرفته بودم و توی اون پاساژ راه می رفتم.

خوبیه اصلاح این بود که سنش رو بالاتر نشون داده بود و حالا کم تر کسی به این فکر می کرد که اون ممکنه دختر من باشه!

درست سی و پنج سالم بود اما من هم کمتر از سنم نشون می دادم!

به هر حال جلوی یک لباس عروس فروشی به یک پیراهن پوشیده خیره شد.

پیراهن دکلته بود اما روی قسمت جناغ سینه و یقه و آستینهایش تور کار شده بود که روی تورها با گل های ریز و درشتی گلدوزی شده بود.

به نظر من هم ساده بود و هم زیبا!

نگاهش کردم و گفتم:خوشت اومده؟

با ذوق به من نگاه کرد و چند بار سرش رو به عنوان تایید تکون داد و بعد من دستش رو گرفتم و با هم وارد مغازه شدیم و از فروشنده خواستم ؛ اون رو برای پرو بده!

وارد اتاق پرو شد و لباس رو پوشید و من پشت در اتاق پرو منتظر شدم تا لباسش رو به تن کنه!

وقتی لباسش رو به تن کرد خانم فروشنده بیرون اومد و ازم خواست که وارد بشم وقتی وارد شدم موهایش باز بود و پشت به من کرده بود و داشت پایین لباسش رو درست می کرد .

خانم فروشنده صداش کرد و گفت:روپسا جان روت رو به سمت ما می کنی آقات شما رو ببینه؟

و روپسا لحظاتی رو مکث کرد و بعد با خجالت به سمت من برگشت.

سرش رو پایین انداخت و به دست هاش خیره شد آروم زمزمه کردم :روپسا!

و چون سرش رو بلند کرد و تو چشمهام نگاه کرد لبخندی روی لبهام نشست.

این رویسای من بود که تو لباس عروس اونقدر زیبا و قشنگ و خانم شده بود؟!

لبخندی روی لبهام نشست و بهش نگاه کردم.

آخ که از دیدنش سیر نمی شدم دلم می خواست همین جا اون رو در آغوش بگیرم و ببوسم اما حیف که تو انتظار بودیم.

رو به روپسا گفتم:از این لباس خوشت اومد؟

و روپسا با خجالت سری به عنوان تایید تکون داد.

من هم با سر تاییدش کردم و دوباره گفتم:میخوای باز هم بگردیم؟

اما این بار روپسا سری به عنوان نفی تکون داد و من درحالیکه لبخندی روی لبهام نشسته بود به سمت خانم فروشنده برگشتم و گفتم:همین رو می بریم!

و بعد دوباره با لبخند به روپسا خیره شدم ؛اگر لباسش اینقدر پف نداشت اصلا نمی گفتم از تنش در بیاره!

دلم میخواست فقط بشینم و تو این لباس تماشااش کنم اما حیف.....

326
5:01 PM

رمان کفشهایم را بیوش Forwarded from

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت59 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA59)

بعد ازاینکه یه تاج ظریف و زیبا برا موهای انتخاب کردیم؛ سمت کفش فروشی رفتیم و یه کفش سفید پاشنه بلند براش گرفتیم!

بعد از کفش فروشی به سمت گل فروشی رفتیم و یه دست گل زیبا برای روپسا سفارش دادیم.

بعد از البوم گل فروشی شروع به دیدن مدل‌های ماشین عروس کردیم!

یه مدل خیلی ساده و در عین حال شیک رو انتخاب کردیم.

انقدر که رویسا شور و شوق داشت که رو منم تاثیر می‌داشت و منم به سر وجد می‌آورد!

دقیقا مثله بچه ای که تو تصوراتش خودش رو تو لباس عروس می‌بینند و ذوق میکنند از دیدن لباس عروس و ماشین عروس و دسته گلش گل از لبهاش شکفته بود و به شدت خوشحال بود و مرتب با لبخندی ذوق زده به من و لباس و مغازه نگاه میکرد.

بعد از اینکه کارمون تموم شد سمت خونه برگشتیم و به محض ورود به عمارت با دیدن شلوغی ازدهام جمعیت تو خونه اه از نهادم بلند شد.

طبق معمول قوم و خویش بومراسم به مشامشون خورده بود و رو سرمون اوار شده بودند ازینکه باید پیششون با رویسا وارد میشدم کمی معذب بودم!

اما سعی کردم به روم نیارم و در حالیکه لبخند می‌زدم در ماشینو باز کردم و وسایلهارو از ماشین دراوادم و دستم رو دوره شونه های رویسا حلقه کردم و باهم وارد خونه شدیم!

به محض دیدنمون صدای کل و جیغ و دست زدنهای خانمای فامیل و سوت زدن جونها بلند شد.

میتونستم خجالت و کمی ترس رو تو چشملهای رویسا بخونم.

یکباره با کلی ار اقوام ما بدون مقدمه اشنا شدن براش قابل هضم نبود!

کلا معذب رفتار میکرد و ناخواسته خودشو بیشتر بهم چسبوند.

اصلا دوس نداشتمم رویسارو معذب ببینم ولی خوب از این که این هم بهونه ای شده بود برای نزدیکتر شدنش به خودم حسابی خوشحال شدم.

اون هم يك دستش رو کمرم نشست و دست دیگه اش رو سینه ام اروم گرفت.

حس دلنشینی داشتم که بهم میگفت بعد از این همه سال دارم مالک یک دختر می‌شم که داره بهم تکیه میکنه!

من تمام چشم و امید این دختر شده بودم! چیزی که با نامردی ازم گرفته شده بود!

لبخندی از شدت ذوق زدم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم و اونو به سینه خودم فشردم.

دقیقا مثله ادمهای عقده ای رفتار میکردم! عین ندید بدیدها!

خوب بود که سی و پنج سال ازدواج نکرده بودم و دربند ازدواجم نشد بودم.

حالا با وجود این این دختر داشتم تمام اقتدار و مردانگیمو بدست می‌آوردم.

طوری که تمام حسهای به خواب رفته من داشتند برا بودن باهاش سر باز میکردند و شکوفه می‌زدند.

این احساس انقدر سرکش بود که داشت واقعا کار دستم میداد.

ناخودآگاه با لب خندون شروع کردم به احوالپرسی با اقوام و بعد وسایل رو به دست ملیجه خانم دادم که به اتاقمون ببره!

من و رویسا هم وارد سالن پذیرایی شدیم.

با رویسا رو مبل نشستیم و به تکاپوی فامیل خیره بودیم.

هم گرسنه بودم هم خسته! ولی با چیزی که تو عمارت میدیدم حالا حالا ها خبری از شام نبود.

به رویسا گفتم: من برم اتاق لباسامو عوض کنم!

روپسا هم مثل بچه ای که از جمعیت ترسیده باشه و دست به دامن مادرش میشه فوراً از جاش بلند شد و گفت: من هم میام!

سرمو به نشون تایید تکون دادم و باهم سمت اتاق رفتیم.

وارد اتاق که شدیم خودمو رو تخت پرت کردم و دست و پامو از هم باز کردم و به سقف خیره موندم.

روپسا با لبخندی شرمگین رو لبه تخت کنار من نشست و با شرم و حیای دخترونه اش بهم نگاه میکرد.

لبخندی رو لبم نشست و روی ارنجم بلند شدم و گفتم: دارم از خستگی میمیرم! مادر مارو ببین تورو خدا!...آخه الان چه وقته مهمونی دادنه؟!

روپسا لب به دندون گرفت و به سمت در برگشت.

بیچاره فکر میکرد صدای مارو میشنوند.

بهش گفتم: نترس کسی این دورو ورنیست!

و بعد دستهامو از هم باز کردم بهش اشاره کردم به سمتم بیاد.

اول مکث کرد؛ ولی بعد از چند ثانیه با خجالت خودشو رو به سمتم کشید.

بازوش رو گرفتم و کشیدم و اون رو در اغوش گرفتم.

روپسا هم از شدت خجالت سرشو روسینه هام گذاشت و چشمهاشو بست.

انقدر که این دختره خجالتی بود؛ هر بار برا اذیت کردنش اون رو در اغوش میگرفتم به صورتش نگاه میکردم تا خجالتش رو ببینم و حض ببرم.

بوسه ای رو موهایش گذاشتم و مثل همیشه عطر موهایش رو به جون خریدم.

اخ که این عطرو بو بهم زندگی میداد.

از فکر اینکه این دختره قراره فردا عروس بشه و لباس عروس تنش کن و بشه خانمه خونه من! دلم غنچ میرفت!

ازینکه قراره که یک روزی از سره کار برگردم و رویسا رو چشم انتظار خودم ببینم قندتو دلم اب میکردند!

اخ که عقده چه چیزهای ساده ای تو دلم نشسته بود!

يك استراحت دو نفره؛ یک صبحونه دو نفره؛ یه شبگردی دو نفره!....

استقبال خانوم خونه از شوهرش بعد از برگشت از محل کارش؛

دلنگرونی های یک زن به خاطره دیر کردن شوهرش و تماسهای پی در پی خانم برای اون!

اصلاً داشتن دو تا گوش شنوا که براش بشینی و صحبت کنی!

چیزهای ساده ای که از نظر خیلی ها یه روزمرگی عادی به حساب میاد و شاید اصلاً به چشمشون هم نمیومد؛ برا من بزرگترین حسرت و عقده ای شده بود که روم سنگینی میکرد!...

ازینکه میدیدم به زودی به همه اینها میخوام برسم واقعا خوشحال بودم و در پوست خودم نمیگنجیدم!....

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**
#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 61 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA61)

به روویسا خیره شدم که درحالیکه به یقه ی لباسم خیره شده بود؛ با دکمه ی لباسم بای میکرد و صورتش از خجالت گر گرفته بود!

در زده شد و به دنبال اون مادر وارد شد. رویسای بیچاره سه متر از جای خودش پرید و سر جاش سیخ ایستاد و زیر لب سلامی زمزمه کرد.

لبخندی روی لبهام نشست و روی آرتج تکیه دادم و به مادر نگاه کردم که با لبخندی شیطنت آمیز به روویسا نگاه میکرد.

بیچاره از اینکه کسی تونسته بود پسر عقیمش رو به راه بیاره خوشحال بود و تند و تند زمزمه کرد:
راحت باش عزیزم ببخشید من نباید یکدفعه ای مزاحم میشدم اما شام حاضره بیایید شام بخورید

لبخندی زدم و سری به عنوان تایید تگون دادم و از جام بلند شدم و درحالیکه دست هام رودور شونه ی روویسا حلقه میکردم به سمت در رفتیم.

مادر هم با خوشحالی به همراه ما راه افتاد و با هم وارد سالن شدیم.

یک سفره ی بزرگ از این سر تا اون سر سالن چیده بودن و همه به روی سفره نشسته بودن که ما وارد شدیم.

مادر خطاب به همه گفت:خواهر و برادرهای عزیز خیلی خوش اومدید! قدم رنجه فرمودین!... فردا جشن عقد اوین و رویساست!...خواستم از همینجا از همتون تشکر کنم و روویسا رو بهتون معرفی کنم

و بعد دست روویسا روگرفت و درحالیکه دستش رو به دور شونه اش حلقه میکرد؛ بوسه ای روی گونه اش گذاشت:روویسا عروس گلم

و بعد یکی یکی شروع به معرفی کرد،دوتا عمه هام یکدونه زنعموم که مثلا روابط خیلی خوبی با مادرم داشت؛اما این روابط خوب فقط بخاطر نمایش بخت و اقبال خوبی بود که تو زندگیش داشت!

یک خاله و دایی خودم که بخاطر ما از اهواز اومده بودند.

همه همونطور که نشسته بودن تک به تک معرفی شدند و بعد ما هم سر سفره نشستیم و شام سرو شد.

رویسای بیچاره که از بس زیر نگاههای خیره ی فک و فامیل بود فکر نکنم پنج تا لقمه هم تونسته باشه خورده باشه!

اونقدری سرخ شده بود که من رو هم معذب کرده بود.

این دختر خیلی خجالت تعارفی بود. شاید به این خاطر که هنوز به اون سنی نرسیده بود که راحت بتونه با این چیزا برخورد کنه!

بعد از صرف شام مجلس بزن و برقصی بپا شد و همه چه در ظاهر و واقعیت چه در باطن و از روی ریا خوشحالی خودشون رو بابت ازدواج من نشون دادند.

اونقدری زدند و رقصیدند تا بالاخره شب از نیمه گذشت و همه به خونه های خودشون رفتند.

فردا روز عقد من و روویسا بود ...

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 62 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA62)

وقتی وارد اتاق خوابمون شدیم، سعی کردم رویسا رو اذیت نکنم تا هرچه زودتر به خواب بره و فردا سرحال تر بیدار بشه!

به هرحال فردا عروسیمون بود!

رویسا هم مثل همیشه حرف گوش کن به روی تخته رفت و خیلی زود به خواب رفت.

صبر کردم تا خوابش بیره و بعد کنارش روی تخت دراز کشیدم و به او خیره شدم.

هرچی بهش نگاه می کردم سیر نمیشدم.

یک احساس آرامش روی دلم نشسته بود که این دختر فردا مال من میشد.

با این احساس کنارش دراز کشیدم و من هم به خواب رفتم.

تو این چندسال امکان نداشت زودتر از چهار و یا پنج صبح بخوابم اما از وقتی این دختره اومده بود روی اعصاب و روانم انقدری تاثیر گذاشته بود که شبها همراه با اون می خوابیدم.

صبح با صدای مادر از خواب بیدار شدم و از جام بلند شدم و رفتم درو باز کردم؛ مادر لبخندی زد و به من نگاه کرد و گفت: آرایشگر اومده تا رویسارو آماده کنه اگر میتونی بیدارش کن که زودتر صبحانه اش رو بخوره!

سری به عنوان تایید تکون دادم و به سمت رویسا رفتم و آروم صداش کردم و اون چشمهایش رو باز کرد و به من نگاه کرد.

لبخندی زدم و به اون نگاه کردم: عزیزم بلندشو که آرایشگرت اومده!

با ذوق از جا بلند شد و زمزمه کرد: سلام!

— سلام عزیزم! آرایشگر منتظر توئه زودتر حاضر شو و یه دوش بگیر و به سالن برو و صبحانه ات را بخور که زودتر آماده ات کنند.

فوری از جاش بلند شد و با خوشحالی تمام به سمت حمام رفت.

باید هم خوشحال می بود؛ من هم خوشحال بودم.

امروز روز عروسی ما بود و از این به بعد رویسا خانوم عمارت من محسوب می شد.

به رفتنش خیره شدم و بعد لبخند روی لبم نشست و خودم هم به سمت حمام توی اتاق کارم رفتم و دوش گرفتم.

وقتی برگشتم رویسا روبه روی میز توالت نشسته بود و موهایش رو سشوار می کشید.

به سمتش رفتم و سشوار را از دستش گرفتم و مشغول خشک کردن موهایش شدم.

با خوشحالی رویسا من هم خوشحال بودم و مثل اون منتظر بودم تا اون رو تو لباس عروس ببینم.

وقتی کارم تموم شد دستشو گرفتم باهم به سمت سالن غذاخوری رفتیم و کنارش نشستم تا صبحانه اش رو کامل بخوره.

هرچند اینقدر ذوق زده بود که بیشتر از یکی دو لقمه نتونست بخوره!

وقتی صبحانه اش تموم شد اون رو به سمت اتاق مادر بردم تا آرایشگر اون رو حاضر کنه!

به مادرم سپردم که حواسش به آرایش رویساباشه تا بیش از اندازه غلیظش نکنند.

به هر حال اون یک دختر سیزده ساله ساله بود!

اما راستش خودم بیشتر از همه ذوق زده بودم تا بلاخره خانوم خونه ام رو توی لباس عروس ببینم.

اینقدری که دیرم بود بعد از ظهر بشه و رویسا حاضر بشه!

اصلا دل تو دلم نبود!....

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3)

#پارت 63 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA63)

برای دیدن رویسا دل تو دلم نبود! به آرایشگاه رفتم بعد از اون به خونه ویلایی خودم رفتم و اونجا لباس پوشیدم و حاضر شدم و بعد از اینکه حاضر شدم به سمت گل فروشی رفتم و ماشین عروس و دسته گل رو گرفتم و به سمت خونه رفتم!

دیگه رویسا باید حاضر می شد. به سمت خونه رفتم خونه کمی شلوغ بود و همه مشغول کار بودند.

وقتی وارد شدم صدای ساز و دهل و سوت و جیغ جوون ها بلند شد. لبخندی روی لب هام نشست هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم کسی رو به عنوان همسر انتخاب کنم و بخوام ازدواج کنم!

توی فکرم هم نمی گنجید اما الان از اینکه این اتفاق افتاده بود ناخودآگاه لبخندی روی لبهام نشسته بود.

اونقدری ذوق و شوق داشتم که دیرم بود تا به اتاق رویسا برسم،

دلم می خواست هر چه زودتر رویسا رو ببینم. کیفم رو درآوردم و شروع به شاباش دادن کردم .

مادرم از سالن خارج شد و به سمت من اومد. یک دست لباس مجلسی پوشیده بود و چهره اش از همیشه شاداب تر بود!

به سمت من اومد و درحالی که تو چشمهایش قطره اشکی موج می زد؛ دست هاش رو از هم باز کرد من به سمتش رفتم و در آغوشش کشیدم.

مادرم تنها همدم روزهای سختی بود که گذرونده بودم. پا به پای من زجر کشیده بود و پا به پای من گریه کرده بود حتی بیشتر از من شکسته بود!

تنها کسی که مرحم زخم هام بود و هیچ وقت بابت گذشته تلخم منتهم نکرد!

روی موهای رنگ شده اش رو بوسیدم و بعد خطاب بهش گفتم: حاضر شده؟

درحالی که با چشم هایی که قطره اشکی توش برق می زد به من نگاه می کرد سری به عنوان تایید تکون داد و گفت: اگر بدونی چه عروسکی شده آدم دلش نمی خواد نگاه ازش بگیره!

راستش از اینکه اینقدر زیبا شده بود خوش حال نشدم؛ هیچ دلم نمی خواست زیبایی طبیعی که اون داشت کسی ببینه چه برسه به اینکه الان با اون همه آرایش جلوی چشم های هر محرم و نامحرمی بره!

هنوز چیزی نشده اونقدری حسود شدم که دلم نمیخواست حتی محرم ها هم بهش نگاه کنند اما لبخندی زدم و گفتم: بریم؟

و مادر دستم رو گرفت و با هم به سمت سالن رفتیم.

وارد سالن که شدم احساس می کردم دسته گل قراره از دستم بیفته!

لبخندی روی لبهام نشست و به سمت اتاق آرایشگر رفتم.

وقتی در رو باز کردم رویسا پشت به من و رو به آینه ایستاده بود.....

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 64 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA64)

از پشت که اندامش رو تو لباس عروس دیدم دلم ضعف رفت.

در حالی که احساس می کردم دستهام بی حس شده بود و دسته گل تو دستهام در حال افتادنه به سمت رویسا رفتم و دستم رو روی بازوش گذاشتم.

کاملا معلوم بود که از خجالت سرش رو پایین انداخته بود.

آروم زمزمه کردم: رویسا

و اون در حالی که از خجالت هفت تا رنگ عوض کرده بود آروم به سمت من چرخید و سرش رو پایین انداخت.

دست زیر چونه اش بردم و سرش رو بلند کردم و وقتی نگاهم بهش افتاد ناخودآگاه لبخندی از ذوق روی لبهام نشست.

آرایشگر اونقدر ماهرانه آرایشش کرده بود که اصلا آرایشش توی چشم نمیومد.

انگار فقط دستی روی صورتش کشیده بود و تاج کوچکی که روی موهاش بود زیبایی اش رو صد چندان کرده بود و تور بلندش از اون یک عروسک باربی ساخته بود!

ناخودآگاه دست هام رو باز کردم و اون با خجالت خودش رو به آغوشم سپرد و درحالی که صورتش رو کج می کرد سرش رو روی سینه تم گذاشت و من سرم رو روی موهاش گذاشتم.

بوسه آرومی روی موهای تافت زده اش گذاشتم و عطرشو بجون خریدم و با صدای دستهایی که زده شد به خودم اومدم و درحالی که از خجالت رنگ به رنگ می شدم؛ رویسا رو عقب کشیدم و دسته گل رو به سمتش گرفتم.

تازه متوجه حضور فیلمبردار شده بودم ولی نگاه رویسا اونقدر گیرا و جذاب بود که دوباره همه چیز رو از یاد بردم و درحالی که دسته گل رو به دستش می دادم خم شدم و روی پیشونیش رو بوسیدم و بعد دستم رو دراز کردم دستهای لاک قرمز زده اش رو گرفتم و با هم به سمت بیرون از اتاق رفتیم.

وقتی وارد سالن شدیم مادر به سمتمون اومد و شنلی رو روی سر رویسا گذاشت و خطاب به جفتمون گفت: انشالله که تا آخر عمر خوب و خوشبخت زندگی کنید و به هر چی دلتون می خواد برسید!

و دوباره جلو اومد و با من و رویسا روبوسی کرد و بعد با هم به سمت بیرون از سالن رفتیم.

باید به باغ و آتلیه می رفتیم تا عکس بگیریم و بعد از اون به سالن بریم.

وقتی وارد باغ شدیم؛ دوباره صدای ساز و دهل و کرنا از هر سمتی بلند شد و رویسا با علاقه به دور و ور خودش نگاه کرد!

از ذوق و شوق اون من هم به وجد اومده بودم.

مادر و پدرش به سمتمون اومدند و ما با هم روبوسی کردیم.

اشك صورت هردو رو پر کرده بود و تاسف رو می شد تو نگاهشون خوند.

دست پدرش رو تو دستهام فشردم و گفتم: قول میدم دخترتونو خوشبخت کنم.

لبخند تلخی زد و خم شد دست من رو ببوسه اما من پیش دستی کردم و دستشو بوسیدم.

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 65 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA65)

از اینکه اینطور نگران رویسا بودند، درکشون میکردم.

دست مادرو گرفتم و گفتم: قول میدم رویسا رو خوشبخت کنم!

مادر با اشك لبخندی زد و گفت: مطمئنم!...

خواستم دست مادرو ببوسم اما اجازه نداد و رومو بوسید و بعد من دست رویسارو گرفتم و به سمت ماشینمون رفتیم!

هرچی بهش نگاه میکردم، سیر نمی شدم و اون با خجالت سرش رو پایین انداخته بود.

دست خودم نبود نمیتونستم نگاه ازش بگیرم و تو هر فرصتی استفاده میکردم تا نگاهش کنم.

يك جا كه طاقت نیاوردم و ماشینو کنار زدم و شنلش رو کشیدم و گفتم: شیشه ماشین دودیه!... راحت باش!...

و با دیدن صورت ملیحش ناخودآگاه باز لبخندی روی لبهام نشست و اون در حالیکه هفت رنگ عوض میکرد؛ به دستهایش خیره شد. خم شدم و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم.

ماشینو به حرکت درآوردم و اول به آتلیه رفتیم. با اینکه سن و سالی ازم گذشته بود، اما برای عکس گرفتن با رویسا ذوق داشتم و بی قرار بودم.

درست مثل پسرهای هجده ساله برای بودن با رویسا خوشحال بودم و هر مدلی رو که عکاس می گفت با جون و دل انجام میدادم.

من و اینهمه ذوق و هیجان؟!... خودم هم باورم نمی شد. بعد اینکه عکس آتلیه تمام شد به باغ رفتیم و اونجا هم کلی فیلم و عکس گرفتیم و به باغ و تالار رفتیم.

وقتی وارد باغ شدیم خودم از دیدن اونهمه جمعیت وا موندم.

دستهای رویسا تو دستهام یخ بسته بود.

دستهایش رو به گرمی فشردم و گفتم: نگران نباش! من باهاتم!...

معلوم بود کاملاً مصنوعی لبخندی می زنه و به همراه من قدم برداشت و از روی سنگفرش رد شدیم و جلوی جمعیت ایستادیم.

دستهای رویسا رو گرفتم و وارد جمعیت شدم و با همه فك و فامیل و دوست و آشنا سلام و احوالپرسی کردیم و به اتاق عقد رفتیم.

تو جایگاهمون نشستیم و عاقد اومد و خطبه ی عقدرو خوند. وقتی برای بار دوم از رویسا اجازه خواست سرویس طلایی رو تو بغلش گذاشتم که اون با خجالت زمزمه کرد؛ بله!

سرو صدای فك و فامیل بلند شد و بعد از خطبه عقد دومی که عاقد برای ما حوند هدیه و طلا بود که به سمتمون سرریز شد.

بعد از اون وارد باغ شدیم و هنوز چند دقیقه ای هم از ورودمون نگذشته بود که دیجی صدامون کرد و مارو

به وسط سالن برای رقص دعوت کرد.

روپسا متعجب به من نگاه کرد، وحشت رو می شد از نگاهش خوند اما من لبخندی زدم و گفتم: اگه بلد نیستی نریم!

آروم و با خجالت گفتم: بلدم!

لبخندی ردم و دستش رو گرفتم و به سمت سالن رفتیم.

روبروش ایستادم و شروع به دست زدن کردم و اون بعکس تصورم خیلی آروم شروع به رقصیدن کرد.

نمیدونم من عاشق این دختر سیزده ساله شده بودم که همه چیزش در نظرم انقدر زیبا میومد یا واقعا انقدر زیبا و ملیح می رقصید.

محو رقصیدنش بودم که آهنگ تموم شد و خانواده هامون برای شاباش جلو اومدند و وسط شلوغ شد.

ای کاش شاباش نمی دادند. یادم باشه به روپسا بگم باز هم برام برقصه!....

چند دور دیگه هم رقصیدیم، شام خوردیم و بعد به همراه کاروان عروس به سمت خونه امون رفتیم!

بهترین روز عمرم رو کنار روپسا گذرونده بودم!....

314
5:01 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 66 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA66)

وارد سالن عمارت شدیم و باز کاروان عروس مشغول بزن و برقص شدند.

من و روپسا از خستگی روی دو پامون بند نبودیم و روی مبلی نشستیم و اون ها زدند و رقصیدند و آخر خدا حافظی کردند و رفتند و ما موندیم و بزرگ های فامیل! که نگاهم به مادر افتاد که با چشم و ابرو بهم اشاره می زد، دست روپسا رو بگیرم و به همراهش برم!

با تعجب از جام بلند شدم و به همراه روپسا به سمت مادر رفتیم.

مادر به سمت اتاقمون رفت و جلوی در ایستاد.

در رو باز کرد و به روپسا نگاه کرد که وارد بشه و روپسا سرش رو به زیر انداخت و وارد اتاق شد و من جلوی در ایستادم و با تعجب به مادر نگاه کردم: جانم ماما؟

کاملا معلوم بود می خواد حرف بزنه اما روش نمیشه!...

درحالی که سر به زیر می نداخت گفتم:
امشب شب اول ازدواجتونه!

و من با چشم های از تعجب گرد شده بهش نگاه می کردم. من رو به اینجا کشونده بود که بگه امشب شب ازدواجتونه؟

خب همه این رو می دونستند! برای چی باید همچین چیزی رو می گفت؟

متوجه باقی حرف هاش نشدم: بزرگ های فامیل اینجا نشستند و منتظر اینند که فردا سفره بزاریم!

چشم هام رو ریز کردم و گفتم: منظورتون از سفره چیه؟

لبخندی زد و گفت: سفره صبحانه سفره ای که عروس برای خانواده شوهر میزاره و وقتی اون ها سر سفره نشستند دستمال رو میگیره بهشون نشون میده و به نشونه اون دستمال یک سینی دستمال های دست دوزی شده به مهمون ها هدیه میده!

لحظاتی مکث کردم! چه دستمالی رو نشون میده؟! این رو نفهمیدم؛ اما از پرسیدنش هم ترس داشتم بگم و مادر چیزی بگه و ما تو روی هم در بیایم!

در حالی که بهش نگاه می کردم چشمهام رو ریز کردم که از روی اجبار لبخندی زد و گفت: الان همه منتظرند که تو فردا دستمال بهمون نشون بدی!

و بعد دستم رو گرفت و گفت: اوین مادر! این همه سال به همه گفتیم که به عشق اون احمق ازدواج نکردی و هیچ کس خبر نداره که تو عقیمی!... اما زن عموت با اینکه از جایی نشنیده بود این حدس رو زد و یک عمر من رو به باد تمسخر گرفت!... کاری کن فردا شرمنده شون نشم!...

با تعجب بهش نگاه کردم!... من چه کار می تونستم انجام بدم؟!.....

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 67 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA67)

مات و مبهوت به مادرم نگاه کردم!

چی می گفت؟! از من چی می خواست؟ از منی که می دونست عقیمم!

بهش نگاه کردم و گفتم: مادر الان دقیقا از من چی می خوای؟! شما که وضعیت من رو بهتر از هر کس دیگه ای میدونی!.. هیچ کس از من خبر نداره هیچ کس من رو نمی شناسه!... اما شما که میدونید من بیمارم بگید دقیقا از من چی می خواهید!...

و مادر درحالی که نگاهش رو از من می گرفت گفت: یک مادر از پسرش چه انتظاری می تونه داشته باشه؟!

الان شب عروسی توئه و من میخوام سربلندم کنی!

همونطور که بهش نگاه می کردم گفتم: مادر یه نگاه به وضعیت من بنداز!..چه طور از من می خوای سر بلندت کنم؟! دستمال خونی می خوای؟! باشه! من یه تیکه از بدنم رو می برم و خون رو بهتون نشون میدم!

درحالی که سری به عنوان تاسف تگون می داد گفت: خون شب زفاف با خونی که از بدن میاد کاملا قابل تشخیصه! نمیتونی این ها رو که یک عمری این کاره اند گول بزنی!

چشمهام گرد شده بود!

چیزی رو از من می خواست که حتی در توان من هم نبود!

همین الان استرسش جوری به تنم افتاده بود که تموم بدنم رو سر کرده بود.

از من می خواست چی کار کنم؟! منتظر یک معجزه از من بود؟

صدام رو پایین آوردم و در حالیکه از خدا آرزوی مرگم رو میکردم، آروم گفتم: مادر خودت خوب می دونی من عقیمم و نمی تونم!... پس انتظار معجزه از من نداشته باش!...

اما مادر ابروهاش رو درهم کرد و گفت: این حرف رو زن!... خیلی هم خوبی! خیلی هم مردی! باید خودت بخوای! باید خانمت بخواد و بهت کمک کنه!... اون وقت میتونی حتی اگر نتوستی....

روش رو به سمت دیوار کرد و گفت: می تونی از طریق دیگه ای این کار رو بکنی!

ابروهام درهم شد و چشم هام رو ریز کردم.

چی داشت می گفت؟ بهش نگاه کردم و گفتم: چی؟ از چه طریقی؟

و اون درحالی که به این سمت و اون سمت نگاه می کرد گفت: پسر جان!... همه که تو زندگیشون صحیح و

سالم نیستند! می تونی از طریق دیگه ای کارت رو پیش ببری!...

همونطور که بهش نگاه می کردم دوباره پرسیدم:
متوجه منظورت نمیشم مادر منظورت چیه؟

___منظور من...

آروم زمزمه کرد: جاهای دیگه ی بدنت!...

و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنی تند و سریع از من جدا شد و به سمت سالن تقریباً دوید.

وای که به جای اون من خجالت کشیدم و دنیا
دور سرم خراب شد مادرم چی می گفت؟ از من چی می خواست؟ نمی فهمیدم!

همونطور که به رفتنش نگاه می کردم دو قدم عقب رفتم و وارد اتاق شدم و در رو بستم.....

314
5:02 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 68 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA68)

وارد اتاق شدم و درو پشت سر خودم بستم که نگاه متعجب و پر از سوال رویسا به روم خیره موند.

میتونستم از نگاهش بخونم که ازم میپرسید: چی باعث شده تو اینطور آشفته بشی؟!

اما خودم جوابش رونمیدونستم. اینها از من چی میخواستند؟!!!!

مثل کسایی که مست باشند و تلو تلو بخورند به سمتش رفتم و روی تخت نشستم.

از نگاه ترسیده اش متوجه شدم که از این حالت ترسیده اما الان نمیتونستم پناهی برای اون باشم!
الان فقط باید خودم رو آروم میکردم!!!

همونطور که روی دستهام به تخت تکیه داده بودم نگاهم به لباس عروس رویسا افتاد که روبروی من روی
تخت نشسته بود.

ناخودآگاه دستم رو دراز کردم و خم شدم و لباس عروسش رو بوییدم.

بوی خاصی نمیداد اما نمیدونم چرا احساس کردم این بو بوی رویسای منه!

درحالیکه بوی عطرشو به جون میکشیدم به سمتش خم شدم و سرم رو روی پاهاش گذاشتم، تا دقایقی رو
آروم بگیرم!

هنوز دقایقی نگذشته بود که دستش روی موهام نشست و شروع به نوازش موهام کرد.

آخ که چه آرامشی رو به دلم ریخت!

ناخودآگاه تمامی استرس هام رفت و تمام فکرها بد از ذهنم دور شد ویه حس آرامبخش دلنشینی روی دلم
نشست که منو از خود بیخود کرد!

سرم رو بلند کردم و تو چشم هاش نگاه کردم.

لبخند محوی روی لب هاش نشسته بود و بهم خیره شده بود.

وقتی بهش نگاه کردم با خجالت روش رو ازم گرفت.

آخ که چقدر این خجالتش برام شیرین بود!...

ناخودآگاه از جام بلند شدم و دستم رو از کنارش گذروندم و اون سمت پهلوش روی تخت گذاشتم و حالا مثل دوتا قو به هم گره خورده بودیم و من توی صورتش خیره شده بودم و اون با خجالت به زمین نگاه میکرد.

احساس میکردم نفس هاش کشدار شده و بر به زمین نگاه میکنه!..

لبخندی روی لب هام نشست!

یعنی این دختر میدونست که امشب شب عروسیمونه و قراره چه اتفاقی بیوفته؟!

با بیادآوری این فکر دوبار ذهنم بیمار شد و سرم رو تکیه دادمو درحالیکه سعی میکردم بهش فکر نکنم به صورتش نگاه کردم ناخودآگاه و بدون هیچ اراده ای لب هام روی لب هاش نشست...

313
5:02 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3)

#پارت 69 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA69)

بی اراده لبهام رو روی لبهاش گذاشته بودم اما چشمهای گرد شده از تعجبش من رو به سر ذوق آورد و درحالیکه دستهام رو دور کمرش حلقه می کردم و با یک دستم صورتش رو نوازش می کردم آرام شروع به بوسیدنش کردم.

اون فقط مات و مبهوت نشسته بود و به من نگاه می کرد.

شاید هم ترسیده بود اما بیچاره به روی خودش نمی آورد.

حتی نمی توانست همراهیم کنه و من می دونستم برای دختر بچه ی سیزده ساله ای که اولین باره و قراره تازه سر از روابط زناشویی در بیاره ؛ همین نترسیدنش هم کلی غنیمت بود!

در حالیکه با لبخند بهش نگاه می کردم اون رو به سمت خودم کشیدم و روی پاهای خودم نشوندم و دستم ناخودآگاه روی زیپ پشت لباسش رفت و آرام زیپ رو پایین کشیدم!

متوجه شدم یه کمی خودش رو سفت کرده و کمی عقب کشید اما اونقدری واضح نبود که من بخوام دست از کارم بکشم .

زیپش رو پایین کشیدم و بعد عقب نشستم و بهش نگاه کردم.

لبخندی روی لبهام نشسته بود و تو صورت جذابش خیره شده بودم و آرام زمزمه کردم: رویسا من خیلی دوستت دارم!...

دوباره با پشت دستم صورتش رو نوازش کردم و بعد درحالیکه بهش نگاه می کردم دستم رو پشت لباسش گذاشتم و پشت لباسش رو از هم باز کردم و از سر شونه هاش سر دادم و به سمت پایین کشوندم.

متوجه می شدم که مدام سعی داره جلوی کارم رو بگیره اما بیچاره سعی می کرد واضح این کار رو انجام نده و کاملاً معلوم بود قصد نداره ناراحتم کنه!

پیراهن رو تا سر خط سینه اش سر دادم که جناغ سفید سینه اش مشخص شد و کل وجودم رو به تنش کشوند.

از یک طرف واقعا دلم میخواست با اون باشم و از طرفی دیگه جسمم ناگزیر از فرار بود.

انگار هر چی بیشتر فشار می آوردم بیشتر اذیت می شدم؛ اما مهم نبود!

دست هاش رو از توی آسیتنش در آوردم و بعد پیراهن رو پایین کشیدم و با پایین کشیدن پیراهن لباس زیر سفیدش معلوم شد و اون دستهایش رو ضربدری جلوی سینه اش گرفت. لبخندی زدم و گفتم: بلند شو تا لباست رو دربیارم!

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت70 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA70)

آروم و با ترس و لرز از روی تخت پایین رفت .

می دونستم که از من می ترسه اما باید این اطمینان رو پیدا می کرد که من هیچ جوهره نمی توئم اذیتش کنم.

خودم هم بلند شدم و لباس رو پایین کشیدم و پیراهن دور پاهاش روی زمین افتاد.

حالا با اون اندام جذاب و لوندش رو به روم ایستاده بود .

لبخندی روی لبهام نشست و بهش نگاه کردم که چطور دستهایش رو ضربدری روی سینه اش گذاشته بود و به زمین نگاه می کرد.

روبروش ایستادم و دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم و گفتم: رویسا تو الان خانم من به حساب میای و ما به هم محرمیم!

و بعد دستش رو گرفتمو اون رو روی تخت گذاشتم و خودم کنارش نشستم.

بلافاصله روی تخت دراز کشید و سعی کرد ملافه رو روی خودش بکشه!

نخواستم اذیتش کنم.

ملافه رو روش کشیدم و شروع به در آوردن لباس هام کردم تو این چند وقت خیلی جلوی خودم رو گرفته بودم که لباسم رو جلوی اون در نیارم.

منتهی من آدمی بودم که شب رو فقط با لباس زیر می خوابیدم و عادت به لباس نداشتم و این واقعا باعث رنج و عذاب من شده بود.

وقتی بهش نگاه کردم دیدم نگاهش رو از من گرفته و به سقف دوخته!

بخاطر این که بیشتر از این خجالت نکشه به سمت پریش رفتم و لامپ رو خاموش کردم.

دوباره به سمت تخت اومدم و لباسم رو درآوردم و آروم روی تخت خزیدم. ملافه رو بلند کردم و خودم هم زیر ملافه رفتم. بعد دراز کشیدم و دستم رو به سمت رویسا گرفتم و گفتم: بیا

و اون درحالی که با تعجب به من نگاه می کرد آروم سر به زیر انداخت و به سمت من اومدو سرش رو رو بازوم گذاشت!

هنوز تنش به تنم نخورده بود و می دونستم که زود هم هست!

اما باید عادتش می دادم!...من آدمی نبودم که بخوام باهاش کاری بکنم اما خودم می دونستم با تنش آروم می گرفتم!...

پای سمت چپم رو به سمت پاش سوق دادم و پاش رو بلند کردم و روی پام گذاشتم و پای سمت راستم رو دور پای چپ اون گذاشتم واون رو به سمت خودم کشیدم و درحالی که بوسه ای روی موهاش می گذاشتم گفتم: رویسا خیلی دوستت دارم!

در تموم این مدت رویسا سایلنت به من گوش می کرد،

وقتی این حرف رو زدم آه آرومی کشید و من دوباره روی موهاش رو بوسیدم.

عطر موهاش همیشه من رو دیوونه می کرد و زیر گوشش زمزمه کردم : برای خوشبخت شدن هر کاری می کنم هر کاری...هر کاری که از دستم بر بیاد!

و بعد چونه اش رو گرفتم و سرش رو بلند کردم و تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم: حالا بخوابیم

با تعجب به من نگاه کرد. نمی دونم از مراسم شب زفاف چیزی می دونست یا نه !..ولی تعجبش کاملاً معلوم بود درحالی که لبخند می زدم گفتم: بخواب عزیزم شبت بخیر!

307
5:02 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 71 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA71)

می شد تعجب رو از نگاهش خوند، اما اونقدری خسته بود که همونطور که لبخندی روی لبهاش نشسته بود چشمهایش رو بست.

نگاهم که به روی صورتش خیره موند متوجه شدم آرایشش رو هنوز پاک نکرده ،اما مهم نبود!

خیلی خسته تر از اینها بود که بشه اذیتش کرد!...

خوابم نمی گرفت. آروم دستم رو از زیر گردنش در آوردم و آروم از جای خودم بلند شدم و روی موهاش خم شدم.

موهاش رو خیلی ساده درست کرده بود و فکر نمی کنم اونقدر اذیتش می کرد. اما روی سرش خم شدم و شروع به درآوردن سنجاقهای سرش کردم و آروم آروم سنجاق ها رو درآوردم و موهاش رو باز کردم.

اگر همینطور می موند حتما تا صبح موهاش میشکست و اذیت می شد .

تاج کوچکی که روی سرش بود رو هم برداشتم و بوسه ای روی موهای مشکی و براقش گذاشتم.

آخ که بوی موهاش مستم می کرد.

سنجاق ها و تاج رو از روی تخت برداشتم و بلند شدم و به سمت میز دراور رفتم.

هنوز دقایقی نگذشته بود که تقه ای به در خورد و صدای مادر رو از پشت در شنیدم.

پوفی کردم به سمت در رفتم و وقتی در رو باز کردم با چهره برزخیش رو به رو شدم که دست به کمر ایستاده بود و به من نگاه می کرد.

با دیدن صورت بی تفاوت من ابروهاش بیشتر درهم شد و درحالیکه به سمتم میومد با انگشت به سینه ام زد و گفت: هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟! میخوای با آبروی من بازی کنی؟!...

تازه متوجه شدم پیراهنم رو به تن نکردم. درحالیکه بهش نگاه می کردم به سمت اتاقم برگشتم و پیراهنم پوشیدم و بیرون اومدم.

درحالیکه دکمه هام رو می بستم گفتم: شما از من چی انتظار داری؟ انتظار معجزه؟ مادر من بیمارم نمیتونم! من عقیمم! نمیتونم کاری بکنم!...

و مادر درحالیکه دندون هاش رو روی هم میسایید گفت: می دونم بیماری! می دونم مشکل داری! اما تو هم من رو درک کن! الان یک ایل اونجا ایستادن منتظر اینند که اتفاقی بیفته و دستمالی بهشون نشون داده بشه من بهشون چی بگم؟ این رو به من بگو من هم باشه! چشم! هر چی شما گفتی رو گوش میکنم!

الان دیگه نوبت من بود ابرو هام درهم بشه؛ پس درحالیکه بهش نگاه می کردم گفتم: من میام به همشون میگم امشب قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته و همه برند گم شدن خونه هاشون!

اما رنگ و روی مادر پرید و حالت چهره اش عوض شد و درحالیکه دستهایش رو روی سینه ام می گذاشت زمزمه کرد: نه خواهش میکنم این کار رو نکن! با آبروی من بازی نکن!

و من درحالیکه با چهره غضب کرده بهش نگاه می کردم گفتم: شما داری چی کاری میکنی؟ این رو به من بگو
من با آبروی شما بازی نمی کنم!

و اون درحالی که صورتش رو مچاله می کرد ولم کرد و به دیوار تکیه داد و درحالی که با یک دستش
صورتش رو می گرفت گفت: نمی دونم خودم هم نمی دونم با این قوم عجوج و مجوج که منتظر یک نقطه
ضعفند چی کار کنم!... نمیخواهم نقطه ضعف دستشون داده باشم!

و من درحالی که بهش نگاه می کردم گفتم: از من انتظار معجزه داری اما نمی تونی به اون ها چیزی بگی؟
برید ردشون کنید و بگید هر وقت وقتش شد خودم دستمال رو بهشون نشون میدم!... من بخاطر اون ها نمی
تونم همسر سیزده ساله ام رو بترسونم! این رو به شما هم دارم میگم خوب به گوشتون بسپارید!....

303
5:03 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3)

#پارت 72 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA72)

با عصبانیت به سمت اتاق رفتم و در رو محکم بهم کوبیدم.

می دونستم الان به سر حد مرگ اون رو عصبی کردم و مسلما قلبش هم درد می گرفت؛ اما
نمی تونستم بخاطر اون رویسا رو بترسونم!

پوفی کردم و با انگشتهام چشمهام رو نگه داشتم و بعد به سمت مبل حرکت کردم که متوجه رویسا
شدم.

همون طور که خوب آلود روی تخت نشسته بود به این سمت و اون سمت نگاه می کرد فوری راهم رو به
سمت تخت کج کردم و رو به روش قرار گرفتم: رویسا جان عزیزم چیزی شده؟

و رویسا درحالی که به من نگاه می کرد سری به عنوان نفی تکون داد و گفت: نه چیزی نشده!

و بعد انگار مآوجه موقعیتش شد؛ هول و دستپاچه از جاش بلند شد.

تعجب کردم و بهش نگاه کردم. چرا اینطور آشفته شده بود؟

دستش رو روی پایین بدنش گذاشت و به سمت
حمام دوید.

من نگران شدم و به سمتش رفتم و گفتم: رویسا جان چیزی شده عزیزم؟ داری من رو می ترسونی اتفاقی
افتاده؟؟

و اون با خجالت سرش رو پایین انداخت و بدون این که به من نگاه کنه گفت: ماهیانه شدم!

و فوری در رو بست.

یک مرتبه چیزی به ذهنم رسید و فوری تقه ای به در زدم و گفتم: رویسا

صدای آرومش رو شنیدم که می گفت: بله؟

در رو نیمه باز کردم بدون این که به داخل نگاه کنم گفتم: عزیزم می تونی لباس زیر خونیت رو به من بدی؟

و اون لحظاتی رو مکث کرد.

شاید به نظر من طولانی اومد اما بعد از دقایقی لباس زیر مچاله شده اش رو از پشت در به سمتم گرفته
بود و من هم دستم رو دراز کردم و لباس زیر رو برداشتم و به سمت بیرون اتاق رفتم.

سر و صدایی از داخل سالن نمیومد اما معلوم بود که همه نشستند و منتظرند!

یکی از خدمتکارها رو تو سالن دیدمو ازش خواستم مادر رو صدا کنه !

دقایقی بعد مادر سراسیمه به سمت من اومد لباس زیر روپسا رو که تو یک پارچه گذاشته بودم سمتش گرفتم و گفتم: صبح که بلند شدم هیچ کدوم از این ها رو نمی خوام تو خونم ببینم!

و بعد درحالی که به نگاه وامونده از تعجب مادر نگاه می کردم، پوزخندی زدم.

به سمت اتاق رفتم. مسلما نمی تونستند این خون رو از خون بکارت تشخیص بدن.

وقتی وارد اتاق شدم به سمت حمام رفتم و روپسا رو صدا کردم.

صدای شرشر آب خبر از دوش گرفتنش می داد.

نمی دونم چرا ناخودآگاه به دلم نشست من هم یک دوشی بگیرم!....

300
5:03 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت73 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA73)

نمی دونستم کارم درسته یا نه!... اما این رو می دونستم این حرکت من اون رو حسابی می ترسونه!

با این حال پیش خودم فکر کردم ما که دیگه چیزی رو از هم پنهون نداریم من اون رو برهنه دیده بودم و اون هم من رو همین طور!

تازه من هیچ خطری براش نداشتم و دلم میخواست این امنیت رو اون هم بفهمه و اینطوری متوجه بشه که من هیچ وقت نمی تونم اذیتش کنم.

شروع به درآوردن لباس هام کردم و وقتی لباسم رو درآوردم دستم که روی دستگیره رفت مردد شدم .

بین رفتن یا نرفتن دودل شدم اما چشمهام رو بستم و ذهنم رو یک جهت کردم و در رو باز کردم و وارد شدم.

با تعجب به سمت من برگشت و هیعع کوتاهی کشید و درحالی که دستهایش رو ضربدری جلوی بدنش می گذاشت، سعی کرد با يك دستش قسمت پایین کمرش رو هم بپوشونه!..

من لبخندی زدم بدون این که بهش توجهی کنم به سمت وان رفتم و شیر وان رو باز کردم و اون رو پر از آب کردم و بعد خودم به سمت وان رفتم و بدون این که به اون نگاه کنم، توش دراز کشیدم.

کاملا معلوم بود که سر جاش ایستاده بود و داره به من نگاه میکنه؛ اما من نگاهش نکردم تا یه کم آرام و قرار بگیره!

لحظاتی که گذشت سرم رو بلند کردم و دیدم اون پشت به من کرده و مشغول آب کشیدن خودش وقتیه کارش تموم شد به سمت من برگشت و زمزمه کرد: من میتونم برم؟

درحالی که با محبت بهش نگاه می کردم سری به عنوان نفی تکان دادم و دستهام رو به سمتش دراز کردم و گفتم: بیا اینجا

کاملا تردید و دودلی تو رفتارش معلوم بود. اما من لبخند اطمینان بخشی به لب آوردم و دوباره با سر بهش اشاره کردم.

ترس رو تو چشمهایم می دیدم اما می خواستم بهش بفهمونم که من تا خودش نخواد نمی تونم بهش آسیب برسونم!

قدمهای لرزونش که به سمتم اومد لبخندی روی لبهام نشوند.

دستم رو دراز کردم و اون آرام کنار وان ایستاد و دستش رو گرفتم و اون یک پاش رو داخل وان گذاشت و برای گذاشتن پای بعدی تردید داشت که

اون دستش رو هم گرفتم و اون رو به سمت خودم کشیدم و اون تعادلش رو از دست داد و روی من افتاد و وقتی روی من افتاد تن خیسمون به هم خورد.

یک حسهایی تو من به قلقلک اومد اما خیلی زود فروکش کرد و من اون رو روی تنم جا به جاش کردم و اون رو که سرش رو روی سینه ام گذاشته بود و چشمهایش رو بسته بود نگاه کردم.

جفتمون خیس شده بودیم و رویسا انگار از همیشه زیباتر شده بود!

299
5:03 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 74 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA74)

احساس کردم دستها و پاهای من لرزه! نمی دونم چرا این دختر با وجود اون همه اطمینانی که بهش می دادم باز هم از من می ترسید!

دستم ناخودآگاه روی پشتش کشیده شد و روی باسنش نشست و درحالیکه چونه ام رو به پیشونیش می چسبوندم بوسه ای روی موهایش زدم و گفتم: رویسا تو نباید از من بترسی!... اینو چندین بار بهت گفتم! من و تو الان به هم محرمیم و اصلا نباید از من بترسی در هر صورتی من شوهر تو محسوب میشم و تو همسر من و خانم این عمارتی!

و ناخودآگاه دست راستم دورش حلقه شد و اون رو به خودم فشردم.

نگاهش روی صورتم زوم شده بود که ناخودآگاه لبخندی روی لبهام نشست و همونطوری که بهش نگاه می کردم لبهام رو روی لبهایش گذاشتم.

نمی دونم چرا دلم می خواست با این دختر باشم اما احساسم فقط در حد یک قلقلک بود!

در صورتی که انتظار داشتم بیشتر از اون باشه و این شاید به این خاطر بود که هنوز این دختر از من می ترسید و این فکر رو تو ذهنم ایجاد می کرد که شاید از بودن با من راضی نباشه!

سعی کردم این افکار مخرب رو از ذهنم بیرون کنم و به رویسا نگاه کردم و رهمونطور که تو چشمهایش خیره بودم نرم شروع به بوسیدنش کردم.

همونطور که سرش بالا بود، چشمهایش خمار شدو آروم اونهارو بست که یه لذت غیر قابل وصفی رو رودلم نشوند.

و من اون رو محکم تر از قبل در آغوش کشیدم و شروع به لمس تن و بدنش کردم.

درست بود که سیزده سالش بود اما خیلی خوش قد و بالا بود و اصلا به اندام جذابش نمی خورد که سیزده سالش باشه!

یک دختر نو رسیده بود که حس دوست داشتن رو تو من ایجاد کرده بود و ناخودآگاه فکر می کردم تموم روح و جونم شده!

با این که اهل صحبت، لوندی، طنازی، ادا و اصول نبود اما با همه این ها یک سادگی داشت که نمی شد ازش گذشت!

یک سادگی بی نظیر دقیقا همون چیزی که من یک عمر دنبالش می گشتم!

یک دختر با تموم زیبایی هاش اما در عین حال ساده و دلبر.....

308
5:03 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 75 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA75)

همونجور که توی وان درازکش بودیم سرش رو روی سینه ام گذاشتم و شروع به نوازش موهاش کردم!

یکی از بهترین حسهای دنیارو تجربه می‌کردم و رویسام اینطور که نشون می‌داد از اینکار خیلی خوشش می‌ومد!

صورت ظریف و دوست داشتنیش با خیس شدن آب یک زیبایی وسوسه انگیزی به خودش گرفته بود!

دستم رو نوازش وار از بین موهاش به سمت پشت کمرش هل می‌دادم و با بوسه ای که روی پیشونیش گذاشتم، خواستم بهش این احساسرو بدم که نباید کوچکترین ترس و دلهره ای از من تو وجودش باشه

— رویسا اصلاً نیازی نیست کوچکترین ترسی رو به خاطر این که با من و نزدیک منی به دلت راه بدی من اصلاً قصد اذیت کردن تو رو ندارم! دوست دارم فقط تمام و کمال بهم تکیه کنی!...

رويسا با نگاه گنگ دوست داشتنی اش سرش را به عنوان تایید تکون داد و دستش رو روی سینه ام گذاشت.

بخاطر اینکه یه مقدار از این استرسی که تو وجودش حس می‌کردم رو ازش دور کنم؛ رو بهش کردم و گفتم: من اصلاً فکرشو نمی‌کردم تو انقدر قشنگ برقصی!... حیف شد که تو سالن موزیک زود قطع شد!...

با یه حالتی که انگار خجالت زده شده باشه سرش رو پایین تر گرفت و به سینه ام فشرد و دستش رو به حالت مشت روی سینه ی من جمع کرد. متوجه لبخند ریزی که روی لبهاش نشست شدم و با شرم چشمهاشو بست.

— رویسا؟!

سرشو بالا گرفت و با همون لبخند و نگاه دوست داشتنی که از من دلبری میکرد بهم گفت: آقا اوین شما خیلی خوبی!

ابروهامو جمع کردم و یه نگاه بهش کردم که یهو متعجب شد.

— رویسا آقا چیه؟! من دوست دارم اوین صدام کنی تو باید اقا شو بگیری و به راحتی که یک زن و شوهر هم دیگر خطاب می‌کنند صدام کنی!

من و تو الان قانونی و شرعی زن و شوهریم و من برای اینکه تو از این ازدواج و رابطه لذت ببری دست به هر کاری می‌زنم!

وقتی این حرف را از دهنم شنید با نگاهی سرشار از تشکر به من نگاه کرد و دوباره سرشو پایین انداخت و سرش رو روی سینه ام گذاشت.

من همچنان مشغول نوازش کردن بدن نرم و جذابش بودم!

یک دفعه به یاد اتفاقی که داره بیرون از اینجا و تو جمع مهمونها میفته افتادم و قهقهه ای زدم که رویسا با چشمهای خمار از خواب به من خیره شد.

جفتمون حسابی خسته بودیم و نیاز به استراحت داشتیم؛ ولی به قدری این وان ابگرم و وجود خانم عمارت در کنارم برام دلچسب بود که اصلاً دوست نداشتم این وضعیت رو ترک کنم!

سرشو از روی سینه ام بلند کردم و گفتم: دیگه بهتره بریم بخوابیم!

رويسا از خدا خواسته و فوری از جاش بلند شد که ناخودآگاه نگاهم به بدنش خیره موند.

این دختر حسابی داشت من رو به وجد می‌آورد!

منی که عقده و حسرت خیلی چیزها روی دلم مونده بود!

منی که با بی رحمی تمام قشنگترین حسهای دنیا را از من دزدیده بودندو آتیش وجودم رو خاموش کرده بودند!

واقعاً با وجود روپسا و بودن این دختر در کنارخودم داشتم سرکشی احساساتم را درک میکردم و حس میکردم که میتونم دوباره همون اوین مقتدر و با اراده بشم!

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 76 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA76)

روپسا سعی می کرد با دستش اندامش رو پنهون کنه و من انگار مست و مدهوش شده بودم و توانایی چشم برداشتن از روی بدنش رو نداشتم.

نگاه خجالتی و دوست داشتنی روپسا رو که دیدم یک لحظه به خودم اومدم و سرم رو پایین انداختم و از وان بیرون اومدم.

روپسا به من پشت کرده و زیر دوش قرار گرفته بود و من بی اراده از پشت بهش نزدیک شدم و دست روی شونه هاش گذاشتم و تا بخودش بیاد تقریباً تنم به تنش چسبید!

روپسا با کمی تردید سعی داشت خودشو جدا کنه و من برای اینکه بیشتر بهش احساس امنیت بدم موهای بلندشو به روی گردنش انداختم و سعی کردم بدنشو رو براش بشورم!

اخیخخ لعنتی!...من عاشق نوازش کردن پشت و کمرم بودم!بهم دقیقاً همون احساس آرامشی که از نوازش موهای زن بهش دست میدادرو میداد!...

وای که چقدر از احساساتم دور شده بودم!چقدر دلم برا مرد بودنم تنگ شده بود!...

انقدر احساس آرامش بهم دست داده بود که نمیخواستم از جام تگون بخورم!

یکمرتبه تندوتیز تو بغلم گرفتم و گفتم:خوب دیگه تنمونو اب بکشیم بریم اول تو میری یا من؟هرچی شما بگید!

__شما برید من بعد از شما پیام!

آخیخخ که چقدر چسبید! یه بوسه رولش زدم و گفتم: من رفتم برات حوله میارم زود بیا!...

از حمام بیرون رفتم تنپوشم رو تنم کردم و حوله روپسا رو براش آماده کردم منتظر موندم تا از حمام بیرون بیاد ...

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 77 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA77)

وقتی از حمام بیرون امد باز هم سعی میکرد که با دستهای سینه هاش و پایین بدنش رو بیوشونه که نمیشد!

خیلی برام جالب بود هول و ولا دستشو بالا و پایین میکرد!

منم نامردی نکردم و همونطور که با چشمهام مشغول خوردنش بودم حوله رو به سمتش گرفتم.

فوری دستشو دراز کردو حوله رو از من گرفت و دور خودش پیچید و به سختی دستشو رو تو استین حوله کرد!

قطرات اب که از رو موهای و صورتش به پایین میچکید حسابی مدهوشم کرده بود!

چقدر جذابیت!...و چقدر لوندی!... همه رو یه جا داشت؟!دلم میخواست هر چی زودتر طعمشو بچشم!

تو این چند روزی که مدام کنار هم بودیم حسابی بی تابش شده بودم.

با خودم داشتم امیدوار میشدم که با وجود رویسا میتونم تجربیاتی جدیدیو تو زندگیم به دست بیارم.

اما نمیخواستم جوړی رفتار کنم باعث اذیت شدنش بشه!

بازوشو به دست گرفتم و به سمت خودم کشیدم و بوسه ای به پیشونیش زدم: تو بهترین ارامش دنیارو بهم میدی!

سرش رو به زیر انداخت و با خجالت از جلوی چشم هام رد شد.

بیشتر از این اذیتش نکردم و به سمت کمد لباسم رفتم و یک تاپ و شلوارک انتخاب کردم و به سمت تخت اومدم.

اون هم لباسش رو عوض کرد و به سمت من اومد و روی تخت نشست و به دستهایش خیره شد.

به سمتش رفتم و گفتم: رویسا

سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد: به چی فکر میکنی عزیزم؟!

و اون نگاه کوتاهی بهم انداخت و درحالیکه نگاهش رو ازم می دزدید گفت: لباس زیرم رو برای چی بردی؟

خندیدم و دستش رو گرفتم و درحالیکه اون رو به سمت خودم می کشیدم؛ گفتم: بردم به فک و فامیل نشون بدم

با چشم های گرد شده به من نگاه کرد و گفت: چرا؟! رسمتونه؟!

و من خندیدم و گفتم: نه رسم نیست اما باید دستمال شب زفافمون رو بهشون نشون می دادم چون ما کاری نکرده بودیم مجبور شدم اون رو نشون بدم!

از خجالت هفت تا رنگ عوض کرد سرش رو به زیر انداخت و آروم زمزمه کرد: ببخشید

خیلی برام جای تعجب داشت!

این دختر از رابطه سر در می آورد و متوجه می شد زفاف یعنی چی ؟!

دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و سرش رو بلند کردم و درحالیکه تو چشم هاش خیره می شدم گفتم: چرا باید ببخشم؟! اتفاقی نیفتاده! خانمم شب عروسی ماهیانه شده همین!... ما هم صبر می کنیم ماهیانه اش تموم بشه!

باز دوباره از خجالت هفت تا رنگ عوض کرد و دوباره سرش رو پایین آورد.

این بار اذیتش نکردم. لبخندی زدم. سرم رو تو موهای فرو بردم و عطر موهایش رو به جون خریدم.

این دختر برام شده بود اکسیژن خالص!!!

درحالی که لبهام به لبخندی می نشست زمزمه کردم: بخوابیم؟! جفتمون خسته ایم!

و او همونطور که لبخندی روی لبهایش نشسته بود سر به زیر انداخت و چشمهایش رو بست و وانمود کرد خوابیده!...

307
5:05 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت78 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA78)

وقتی چشم باز کردم سرم روی بازوهای اوین بود لبخندی روی لبهام نشست و با خجالت خودم رو جا به جا کردم.

راستش این مرد به احساس امنیت بهم می داد! یک احساس خوب داشتن حامی بهم می داد!

از این که قراره یک عمر پشت و پناهم باشه لبخندی روی لبهام نشست و بهش نگاه کردم!

ناخودآگاه خودم رو بهش نزدیکتر کردم و انگار اون هم توی خواب متوجه شد چون دستی رو که زیر گردنم بود بلند کرد و با دست دیگه اش کمرم رو گرفت و به سمت خودش کشید.

من هم از خدا خواسته تو بغلش جا گرفتم. یکمرتبه به یاد اینکه عادت ماهیانه ام از جام پریدمو نگاهی به تخت کردم.

عادت داشتم وقتی ماهیانه می شدم کل تشکم رو به هم می ریختم و ای وای بر من!... که همین طور هم شده بود!...

تخت رو کثیف کرده بودم؛ چون نوار بهداشتی نداشتم.

لباسی رو بین پاهام گذاشته بودم که نتونسته بود خون حائزگیم رو جذب کنه و کل تخت رو به گند کشونده بود!

ای وای که از خجالتی مردم. فوری از جام بلند شدم و به تخت نگاه کردم.

گویا با تگون خوردن من اولین هم از خواب بیدار شد و به دور و ور خودش نگاه کرد و بعدنگاهش به من افتاد و درحالی که لبخند می زد دستهایش رو باز کرد و با چشم و ابرو اشاره کرد در اغوشش جای بگیرم!

اما من خجالت زده و شرمنده از جای خودم بلند شدم و به دور و ورم نگاه کردم که اولین هم متوجه شد.

و از جاش بلند شد به این سمت و اون سمت نگاه کرد با دیدن تخت خونی لبخندی زد.

ناگهان دستش رو دور کمرم پیچید و درحالی که من رو به سمت خودش می کشید زیر گوشم زمزمه کرد: ای وای بر من!... اصلاً یادم رفته بود که دیشب باید نوار بهداشتی بهت بدم!

و بعد خندید و درحالی که سرش رو زیر گوشم می برد توی گوشم زمزمه کرد: بهتر مدرک رو کامل می کنیم میدیم دستشون!

اینجوری دیگه خیالشونم راحت تا دو سه سال دیگه که وقت بچه دار شدنمون میشه دست از سرمون بر میدارند!

اما من از خجالت هفت تا رنگ عوض کرده بودم و درحال اتیش گرفتن بودم و نگاهم رو از صورتش برداشته بودم به زیر گردنش دوخته بودم تا اینکه لحظاتی سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس کردم و بعد گردنش رو جلو آورد و گفت: خوش میاد؟!...

با تعجب چشم هام رو بلند کردم و تو صورتش خیره شدم که از بالا بهم نگاه می کرد و چون نگاه من رو دید زمزمه کرد: بیوس!

چشم هام گرد شد: چی؟؟؟

و اون دوباره تکرار کرد: خیلی به گردنم نگاه میکنی بیوس ببین چه طعمی داره!

من با خجالت سر به زیر انداختم اما اولین بار دیگه زمزمه کرد: گفتم من رو بیوس

سرم رو بلند کردم و به سمتش رفتم و لب هام رو روی گردنش گذاشتم.....

لبهام رو روی گردن نرم و بدون موش گذاشتم. چشمهام رو بستم و عمیق بوسیدم بوی عطری که به صورتش زده بود خیلی دلنشین بود ویه احساس آرامشی رو به من می داد.

ناخودآگاه دستهام دور گردنش حلقه شد و با خجالت سرم رو توی گردنش فرو بردم که دستهای اون روی تنم نشست و درحالی که من رو به خودش می فشرد زیر گوشم زمزمه کرد: رویسا خیلی دوستت دارم اگر بدونی حد و اندازه دوست داشتن من چقدره خودت هم تعجب می کنی!...

و بعد لبهاش رو زیر لاله ی گوشم روی گردنم گذاشت و محکم بوسید.

دستهاش از روی تنم پایین تر رفت باسنم رو محکم به چنگ گرفت درحالیکه لاله گوشم رو به دهن می گرفت آه عمیقی کشید.

راستش من هم حس و حال عجیبی بهم دست داد برای اولین بار بود که دچار همچین حسی میشدم اما حس خیلی قشنگی بود!

حس اینکه مال یک نفر باشی و اون یک نفر تو رو تا به این حد بخواد! درحالی که لبخندی روی لب هام می نشست با خجالت بوسه ی دیگه ای زیر گلویش گذاشتم که انگار اون رو دیوونه تر کرد و من رو محکم تر به خودش فشرد!

دستهاش تند و تند شروع به نوازش تن و بدنم کرد و بعد از دقایقی بازوم رو گرفت و من رو به عقب کشید و درحالی که نفس نفس می زد توی چشم هام نگاه کرد و گفت: رویسا من عاشقتم!

با گفتن این حرفش انگار تو دلم قند اب می کردند. درحالی که بهش نگاه می کردم لبخند محجوبانه ای روی لب هام نشست. سرم رو به زیر انداختم و دوباره سرم رو توی سینه اش پنهون کردم.

من رو به خودش فشرد و سرش رو تو موهام کرد و نفس عمیقی کشید و بعد درحالی که دست هام رو می گرفت در اتاق رو باز کرد و زمزمه کرد: بریم صبحونه بخوریم می دونم حسابی گرسنته!

درحالی که از اتاق بیرون می رفتیم نگاهی به تخت انداخت و لبخندی زد و گفت: خوبه مدرک جرممون رو تکمیل کردیم!

از اتاق بیرون اومدیم و وقتی وارد سالن شدیم خطاب به یکی از خدمتکارها گفت: به مادر بگو یک نفر رو بفرسته تخت رو تمیز کنه!

خدمتکار بیچاره از خجالت هفت رنگ شد و اوین در کمال وقاحت درحالی که همراه لبخندی که به من می زد چشمکی زد و وارد سالن شدیم که همه پشت میز صبحونه نشسته بودند و صبحونه می خوردند.

با ورود ما همگی لبخند روی لب هاشون نشست و از جاشون بلند شدند که احساس کردم دست های اوین یخ بست!

با تعجب به سمتش برگشتم و نگاهش رو روی کسی میخکوب دیدم.

320
5:05 PM

رمان کفشهایم را بیوش Forwarded from

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 80 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA80)

اگر یک روزی بهم می گفتند: کسی وارد زندگیم میشه که اینقدر مثل رویسا تو دل، قلب، روح من جای میگیره و برام عزیز میشه؛ هیچ وقت باور نمی کردم!

خودم هم الان باور نمی کردم رویسای من اینقدر تو دلم نشسته باشه که حتی با نگاه کردن به اون همچین لذتی رو می بردم!

وقتی حجب و حیاش رو می دیدیم خودم ذوق زده میشدم و از این که این دختر وارد زندگیم شده از ذوق

به خودم می بالیدم!

تنها کار خوبی که مادرم تو تموم این سالها در حق من کرده بود همین بود که روپسا رو وارد زندگی من کرده بود!

این دختر همه حس های من رو داشت زنده می کرد!

از این که این دختر مال من شده بود غرق خوش حالی بودم!

دلم می خواست به همه دنیا اعلام کنم که این دختر مال منه و وقتی از اتاق بیرون رفتیم میدونستم همه فک و فامیل تو پذیرایی حضور دارند تا شب زفافمون رو بهمون تبریک بگند و هدیه ای رو به من و روپسا اعلام کنند!

این رسم مسخره ی ما بود!

وقتی واردپذیرایی شدیم روی لبهای همه لبخندی نشست بود و به ما نگاه می کردند.

من هم لبخندی زدم و سری به عنوان سلام تکون دادم. روپسای بیچاره من که از خجالت مرده بود!

همون طور که لبخندی روی لبهام نشسته بود نگاهم توی سالن چرخید و روی یک نگاه استپ خورد!

لبخند روی لب هام چسبید و احساس کردم تن و بدنم یخ بست طوری که از سرد شدن دستهام نگاه متعجب روپسا روی من نشست و سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس کردم.

اون هم مسیر نگاهم رو گرفت و به سالن نگاه کرد اما نمی دونم متوجه شخص مورد نظر من شد یا نه!

چون من بی توجه به روپسا به اون زل زده بودم که با لبخندی بر لب اول به من و بعد نگاهش رو به روپسا دوخت!

لحظاتی رو به اون خیره شد و بعد درحالی که پوزخند همیشگیش روی لب هاش بود به من نگاه کرد و تو چشم هام زل زد!

اون اینجا چی کار می کرد؟ حتی باورش هم براش من ممکن نبود!

حاضرم شرط ببندم همه حضاری که توی سالن حضور داشتند فقط به این امید نشست بودند که برخورد ما دو تا رو با هم ببینند!

315
5:05 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 81 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA81)

از جاش بلند شد و به سمت ما اومد و دستشو به سمت روپسا دراز کرد و زمزمه کرد: سلام من ترنم هستم! دختر داییه اوین! خیلی خوشحالم از اینکه تو با اوین ازدواج کردی! بهت تبریک واقعا مرد خوبیه و توانایی خوشبخت کردن هر دختریو داره براتون ارزوی خوشبختی میکنم!...

با شنیدن این حرفها پوز خندی رو لبهام نشست.

روپسا اول با لبخند به ترنم نگاه میکرد و وقتی که به وسط صحبتهاش رسیدرو به من برگشت و چون پوز خند من رو دید؛ مکثی کرد و به سمت ترنم برگشت.

نگاهای زیر چشمی روپسا رو به خودم و ترنم رو احساس می کردم.

اون لحظه چیزی برام اهمیت نداشت.

دلم میخواست دهن باز کنم و به ترنم بگم تا الان کدوم قبرستون تشریف داشتی؟! الانم لطف کن از خونه من گورتو گم کن و به هرجا بودی برو همون جا به ادامه خوشیت برس!

اما ازینکه نمیتونستم این حرفهارو به زبون بیارم خون میخوردم.

با ابروهای تو هم رفته بهش خیره شدم میدونستم فقط به خاطر این اومده که من چیکار کردم و الان با کی هستم؟!

فقط محض کنجکاوی زنونه پا تو خونه من گذاشته بود وگرنه خوشبختی من سره سوزن براش اهمیت نداشت!

بر عکس کلمات شیرینی که از تو دهنش بیرون میومد اون کاملاً بدختی منو ارزو داشت!

خداروشکر! نمیدونم چی شد و چی نشد که خدا به نظر هم به من کرد و کسی رو تو مسیر پر تلاطم زندگیم قرار داد که کاملاً احساس میکردم میتونم باهاش خوشبخت شم.

در حالیکه به رویسا نگاه میکردم؛ دستهام رو به دور شونه هاش حلقه کردم و اونو به سمت خودم کشیدم و رو به ترنم کردم.

— ترنم رویسا هم دختری که هر مردیو میتونه به خوشبختی برسونه و طعم به زندگی شیرینو به هر مردی بچشونه!

خوشبختانه و از بخت و اقبال بلندم اون مرد خوشبخت منم!... ممنون از دعای خیرت!... خیلی خوشحال شدم بعد از گذشت اینهمه سال دیدمت! دوست ندارم این دیدار همینجا ختم بشه؛ حتماً بازم برا دیدن ما بیا و مارو از فیض دیدن دختر دایی عزیزمون بی نصیب نذار!...

کاملاً متوجه طعنه و کنایه های من شده بود؛ چون پوزخندی زد و گفت: اتفاقاً اومدم که بمونم! مطمئناً بازم میام تا یادی از گذشته ها بکنیم!

و با طنازی دستش رو که لاک قرمزی روش خودنمایی میکرد رو به سمتم دراز کرد تا باهام دست بده و اینطوری خواست که زیبایی و لوندی خودش رو به رخ بکشه!

اما نمیدونم چرا وقتی دستهاشو تو دستم میفشردم نه تنها هیچ حسی بهش نداشتم بلکه دستهای ساده و دوست داشتنی رویسا رو جلو خودم میدیدم و ناخودگاه لبخندی زدم و با نگاهی که سرشار از محبت و دوست داشتن بود تو چشمهای رویسا خیره شدم.

300
5:05 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 82 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA82)

نگاه پر از سوال و کنجکاوی رویسا گاهی روی من و گاهی روی ترنم میچرخید؛ اما من سعی کردم با لبخند مهربونی که بهش میزنم کمی از احساس آرامشی رو که خودم ازش گرفته بودم رو بهش منتقل کنم.

اون تونسته بود احساسی رو به من بده که بعد از سالها وقتی ترنم رو دیدم نتونه منو بهم بریزه و این برای من بزرگترین موهبت الهی بود.

درحالی که لبخندی بهش میزدم دستش رو گرفتم و به سمت میز صبحونه رفتم و پشتش نشستیم.

نگاه های همه رو خودم احساس میکردم، اما بی توجه به نگاه ها بشقابی رو برداشتم و شروع به پوست کردن تخم مرغی کردم که جلوی رویسا بود، بعد از پوست کردن تخم مرغ رو توی بشقاب گذاشتم، شروع به خرد کردنش کردم و تیکه ای پنیر هم کنارش گذاشتم و روبه روی رویسا گذاشتم و نون روبرداشتم لقمه ای براش گرفتم و به دستش دادم.

متوجه نگاه های همه شدم اما هیچ نگاهی برام مهم نبود، حتی ترنم که با تمام وجودش چشم شده بود به ما نگاه میکرد.

با صدای دست پاچه ی مادر به خودم اومدم که انگار تازه وارد سالن شده بود و بلند خطاب به من گفت:

اوین جان مادر ترنم رو دیدی؟!

نگاهی پر از سوال و حرف به مادرم کردم، که انگار منظورمو از نگاهم گرفت و درحالیکه لبخند میزد سعی کرد حرفشو رفع و رجوع کنه!

-بخاطر تو از اونور اومده!

و چون هنوز نگاه من رو روی خودش دید معذب لبخندشو جمع کرد و پشت میز نشست.

بدون اینکه حرفی بزنم به سمت رویسا برگشتم و گفتم: چای رو میخوری یا آب پرتقال؟

و رویسا درحالی که لقمشو قورت میداد زمزمه کرد: چای!

و من لبخندی زدم و به خدمتکار نگاه کردم که مشغول پذیرایی بود و زمزمه کردم: چایی

و اون هم چشمی گفت و فنجونی برداشت و مشغول ریختن چای شد.

دوباره به سمت رویسا برگشتم؛ اروم مشغول غذا خوردن بود و از اینکه همه ی نگاه ها روی ما زوم شده بود؛ احساس دستپاچگی میکرد.

درحالیکه لبخندی روی لبهام مینشست تیکه ای نون برداشتم و دوباره شروع به گرفتن لقمه کردم!

وقتی دستشو کشید لقمه روبه سمتش گرفتم که با تعجب بهم نگاه و کرد و گفت: خودم میگیرم.

اما من لبخندی بهش زدم و درحالیکه پلک هام رو روی هم میفشردم گفتم: بخور نوش جون

و زمزمه کردم: دیشب خسته شدی

منظور خاصی نداشتم؛ اما اطرافیانم این حرفم رو شنیدند و لبخند عمیقی روی لب هاشون نشست.

من منظورم به خستگی روز عروسی بود اما همه ی منحرف ها حرف من رو به شب زفافمون ربط دادند!...

297
5:05 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3)

#پارت 83 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA83)

بیچاره رویسا معلوم نشد زیر نگاههای معذب فامیل چی خورد و چی نخورد!

ولی سعی کردم تا جایی که میتونستم بهش لقمه بدم تا حداقل جلو ضعفش رو بگیرم بعد از مدتی دست از غذا خوردن کشید و در حالی با خجالت بهم نگاه میکرد زمزمه کرد: ممنون سیر شدم دیگه نمیتونم بخورم!

و من لبخندی زدمو سرمو به عنوان تایید حرفش تکون دادم. نمیخواستم جلو فامیل اذیتش کنم با اینکه خودمم چیزی نخورده بودم چایی ام رو سر کشیدمو از جام بلند شدم و بهش گفتم: بلند شو هنوز خسته ای بریم یکم استراحت کنیم!

میدونستم برا کسی که اولین روزه ماهیانه اش نشستن تو جمعی که همه زیر نظرت دارن سخت میتونه باشه پس در حالی که منتظر بودم از جاش بلند بشه روبه همه لبخندی زدمو گفتم: شرمند رویسا یکم نیاز به استراحت داره از جمع معذرت میخوام زود برمیگرده بینتون!

میدونستم این حرف من بی ادبی و بی احترامی به اون جمع محسوب میشد اما برام اهمیتی نداشت!

رويسا و راحتی اش تنها بعد پر اهميت زندگي من شده بود و نه چيزه ديگه!

رويسا از خجالت هفت رنگ عوض کرده بود ولی دیدن خجالت این دختر فقط منو بیشتر هیجان زده میکرد!

دستمو جلو اوردم و روپسا با همون حالت خجالت زده اش دستشو تو دستم گذاشت و باهم به سمت اتاق رفتیم .

وقتی وارد اتاقمون شدیم خطاب به روپسا گفتم: عزیزم بهتره که استراحت کنی نمیخوام اذیت بشی من وسایلامو جمع میکنم میرم سمت اتاقم تو در رو از پشت قفل کنو حسابی استراحت کن! خستگی که از تنت درومد بلند شو!

زمزمه کرد: من خوبم نیازی به استراحت ندارم

من مثل روز برام مشخص بود از رو معذب بودنش این حرفو میزنه!

لبخندی زدمو گفتم: اصلا نیازی به تعارف نیست اینجا خونه تویه و اونها مهمونهای خونه اونها باید مراعات حال تو رو بکنند نه تو به فکر اونها باشی! الانم برو استراحت کن!

و سمت تخت خیلی اروم هولش دادمو خودم به سمت مبل رفتم.

لبتابمو و وسایلامو جمع کردم نگاهی به روپسا انداختم که رو تخت نشسته بود و به من نگاه می کرد.

نگاهشو که دیدم خندیدم یه چشمک با یه بوسه از راه دور براش فرستادم و در حالی که از اتاق بیرون میرفتم بهش گفتم: پشت سرم در رو قفل کن! هروقت از خواب بیدار شدی در رو باز کن که کسی مزاحمت نشه!

و زمزمه کنان به من گفت: اگه خودتون کار داشتید چی؟!

با خنده گفتم: خوابت زیاد سنگین نیست نترس کاری بود بیدارت میکنم که در رو باز کنی!

و با خنده از اتاق خارج شدم.....

291
5:05 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3)

#پارت84 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA84)

پشت در ایستادم که مطمئن شدم در رو قفل بزنه و بعدش بسمت اتاق کارم رفتم.

هنوز وارد اتاق کار نشده بودم درو نبسته بودم که حس کردم یکی به در فشار آورد و برگشتم بهسمت در که دیدم ترنم پشت سرم وایستاده!

فوری خودم عقب کشیدمو در حالی که دستام رو بالا میاوردم بهش گفتم: ببخشید متوجه نشدم پشت دری!

با پوزخندی که رو لبهاش نشست قری به گردنش داد که موهای مواجش تکونی خورد و ازیں شونه به روی اون یکی شونه اش زیخت و زمزمه کرد: بله متوجه هستم جدیدا چشمهات جز خانومت کسیو نمیبینه!

با پوز خنده مسخره ای بهم خیره شد.

با شنیدن خانومت اون هم از زیون ترنم يك احساس دلنشین و غرور کاذبی بهم دست داد.

با لبخند زمزمه کردم: اره خیلی ذهنم رو درگیره خودش کرده!

و بد نگاهی به ترنم انداختم که با طنازی بسمت مبل میرفت و در حالی که رو مبل می نشست یک پاشو روی پای دیگه اش انداخت!

یک بلوز تنگ سفید به همراه یه شلوار مشکی دمپا به تنش بود که یه صندل پاشنه بلند تکمیلش میکرد!

مثل همیشه خوش لباس و جذاب بود!

سعی کردم نگاهم رو از روش برگردونم تا ذهنم منحرف مسایل دیگه نشه!

من الان متاهل بودم و به همسرم تعهد داشتم!

در حالی پشت میزم نشستم گفتم: چیشده ازین ورا؟! تو ادمی نبودی که بخوای به مملکت خودت برگردی!

بهم نگاه کردو گفت: اصلا و ابدا قصد برگشتن نداشتم اما شنیدن خبر ازدواج تو حسابی کنکاوام کرد!...حتی باورش برام سخت بود که اوین بخواد ازدواج کنه!

و بعد با چشمهای خمارش با یه لبخند لوند به من خیره موند. منظورش رو از این کنایه ها میفهمیدم اما نمیخواستم به روی خودم بیارم که داره راجع به چی حرف میزنه!

با پوز خند بهش گفتم: ترنم خیلی دنبالش گشتم تا بالاخره اونی رو که یک عمر ارزشو داشتم و لیاقت خوشبختی رو داشت پیدا کنم!

خوب اینکه بخوای کسی رو که تو اسمونها دنبالش می گردی رو روی زمین پیداش کنی یکم شرایط رو برات سخت میکنه و صبر ایوب میخواد که با صبوری بهش رسیدم!

بالاخره تو سی و پنج سالگیم اروزمو رو براورده کردم!

286
5:05 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت85 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA85)

پوزخندش رو دیدم اما سعی کردم به روی خودم نیارم سرم رو گرم برگه هایی که روی میز گذاشته بودم کردم و خودم رو سرگرم نشون دارم.

بعد از لحظاتی صداش رو شنیدم که سعی میکرد با ناز و کرشمه صبحت کنه گفت: اوین خودت هم میدونی اون دختر نه لایق تو و نه لایق خانواده! بیخود سعی نکن با این جملات شان و منزلت اون وو بالا ببری!... یه دختر رعیت که قصد عمه از آوردنش به عمارت اینه که اون یک بچه برات بدنیا بیاره!.. پس سعی نکن زیاد از حد بزرگش کنی و با این حرفها حساسیت من رو زیاد کنی.

در حالی که سرم و بلند میکردم با تعجب بهش نگاه میکردم و وقتی حرفش تموم شد گفتم: ترنم داری چی میگی برای خودت؟! اون دختر رعیت هست؟ باشه! خانواده اش در شان و منزلت خانواده ی من نیستند؟ باشه! اما الان همسر من محسوب میشه و من به کسی اجازه نمیدم؛ به همسرم بی احترامی کنه!

این و یادت بمونه و سعی نکن، هیچوقت پیش من یا پشت سرم به اون بی احترامی کنی چون در واقع با این کارت به من بی احترامی کردی.

ابروهاش و درهم کرد و از جاش بلند شدوبه سمت من اومد.

روی میز خم شد و خودش رو به سمت من کشید سرم رو که از روی لپ تاپ بلند کردم نگاهم برای لحظاتی روی خط سینه اش و یقه ی باز پیراهنش و لباسش زیر مشکی اش خیره موند.

و بعدش فوری نگاهم و ازش گرفتم ابرو هام و درهم کردم و زمزمه کردم: ترنم

اما قبل از اینکه حرف بزنم؛ انگشت اشاره اش رو روی لبهام گذاشت و گفت: هر چقدر وانمود کنی خودت هم میدونی بین من و تو چی بوده و چی گذشته اصلا احتیاج به این همه ادا و اطوار نیست خودت هم میدونی من کیسی نیستم که از یاد برم پس سعی نکن با این حرفها من و از خودت برونی.

و بعد در حالی که به انگشت خودش که روی لبهای من بود نگاه میکرد لبخندی زد و انگشتش رو شروع به حرکت رو لبهام کرد.

همونطور که تو چشمهایش نگاه میکردم در اتاق باز شد و رویسا وارد شد....

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

(tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%D9%8A%D8%B3%D8%A7) #درويسا

از جام بلند شدم سرو وضعه رو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم و آرام در اتاق اوین رو باز کردم.

ترنم با اون لباسش که انگار می خواست به عمد اون سینه های سفیدش رو تو چشم هر بیننده ای که روبروش قرار می گرفت در معرض نمایش بزاره روبروی اوین ایستاده بود و نمیدونم چرا داشت لبهای اوین رو نوازش می کرد!...

انگار تازه به خودش اومد دستی به صورتش کشید و هول و دستپاچه به سمت من اومد: عزیزم چرا نخوایدی؟!

—ای بابا!... میخوای من پیام باهم استراحت کنیم؟!

تازه وقت کردم نگاهمو از روی صورت ترنم بردارم و به اوین نگاه کنم.

اما دروغ چرا؟! ... انقدر برام ثابت شده بود که حتی با اون چیزی که خودم به چشم دیده بودم به ذهنم هم خطور نمیکرد؛ اون به من خیانت کنه!

خاکبرررمممم!... من و این اداها چی بود؟! جای مامانم خالی که یکی محکم تو دهنم بکوبه و بگه: رویسا آدم باش! قدت انداره زرافه شده به اندازه اون زیون بسته شعور نداری!!!!

و به سمت در اتاق رفت. صدای مزخرف طناز و دلبر ترنم رو می شنیدم که زمزمه می کرد: آخی! چه حوصله ای داری با این سنت باید یچه بزرگ کنی! عروسک بازی کنی و پراش لالایی بخونی!...

بغضی به گلوم نشست؛ اما اوین بی توجه به اون درحالیکه منو بیشتر به خودش میفشرد و بوسه ای روی موهام می نشوند با من به سمت اتاق اومد و باهم به سمت تخت رفتیم.

خوابم نمیومد! اما میخواستم با اوین باشم. کنارم روی تخت نشست و با تموم محبتش تو چشمهام زل زد. نمیدونم چی شد که یاد اون صحنه ی تو اتاق افتادم و ناخودآگاه ایروهام در هم شد و اوین انگار متوجه شد چون لبخندی زردروی صورتش خم شد: جونم عشقم؟!

به لبهای خیره شدم. لبهای قشنگ قلوه ای که برای صورت مردونه اش کوچیک به نظر میومد!....

Forwarded from **رمان کفشهایم را ببوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3)

#پارت 87 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA87)

#روپسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%D9%8A%D8%B3%D8%A7)

نمیدونستم مقصدم و منظورم از این کار چیه؟! اما صورتم رو جلو بردم؛ چشمهامو بستم و لبهام رو روی اون لبهای خوش فرم قلوه ای اش گذاشتم.

از خجالت در حال انتظار بودم اما میخواستم ثابت کنم این شخص متعلق به منه!...حتی بوسیدن هم بلد نبودم و فقط چشمهام رو بستم که خودش شروع به بوسیدنم کرد.

دستهایم به دورم حلقه شدند و منو به سمت خودش کشید و عمیق شروع به بوسیدنم کرد و من از خجالت هنوز روی باز کردن چشمهام رو نداشتم.

دستهایم که روی بدنم شروع به حرکت کرد اول مور مورم شد اما بعد از لحظاتی با یادآوری اون دختر تو اتاق ناخواسته به سمتش متمایل شدم که انگار اون هم متوجه شد چون حرکاتش تندتر و خشنتر شد.

ناخودآگاه چشمهام باز شد و تو چشمهای خمار شده از لذت اون خیره موند که با تموم عشقش به من خیره شده بود.

لبخندی از شرم روی لبهام نشست و سرمو پایین انداختم که زمزمه کرد: به من نگاه کن!

و چون دوباره بهش خیره شدم لبهایم رو روی لبهام گذاشت و منو روی تخت خوابوند و خودش روم قرار گرفت.

ناخودآگاه آه ریزی از لبهام خارج شد که صدای اوین رو زیر گوشم شنیدم: جوووون! بگو که فقط مال منی!...

تو چشمهایم نگاه کردم. مگه غیر از اون به کس دیگری هم میتونستم متعلق باشم؟!...

حرفش به نظرم پوچ اومد به همین دلیل سکوت کردم و بهش نگاه کردم که نگاه ملتمشو روم زوم کرد و گفت: بگو!!! بگو که مال من میمونی!... بگو که فقط مال منی!... بگووووو!...

روم نمی شد اما جون کردم: من مال توام!... مال توهم میمونم!...

با گفتن این جمله چشمهایم بسا و نفس عمیقی کشید!!! انگار برای يك بوسه ی عمیق نفس می گرفت!... اونقدری عمیق که نفس من رو هم بند آورد؛ اما بهم فهموند که اون هم مال منه و اون دختر هیچ نقشی تو زندگیش نداره!...

حس حسادت های دخترونه ام فروکش کرد و نفسی از سر آسودگی کشیدم و خودم رو به غلیان احساسات اوین سپردم!....

وقتی حس کرد نفسم بند اومد عقب نشست و با لبخندی بهم خیره شد. منم با خجالت سربریزم انداختم و اون روی تخت دراز کید و منو به سمت خودش کشوند و سرم رو روی سینه اش گذاشت و زمزمه کرد: آخیشششش!... عجب چسبید!

اونقدری خجالت کشیدم که احساس کردم صورتم گر گرفت و صدای زمزمه وارش رو شنیدم: الهی قربون اون خجالتت برم که اینطور تنتو داغ میکنه!... آرامش من!... عین دیازپام خوابم میکنی! نمیدونم چرا!... ولی هربار انقدر کنارت آروم میگیرم که فقط دلم میخواد بخوابم...

صداش رفته رفته تحلیل رفت و متوجه شدم به خواب رفت.

سرمو بلند کردم. چشمهاشو بسته بود و خوابیده بود. چقدر راحت میخوابید؟!...جای تعجب داشت!

به صورتش خیره شدم. هنوز نمیفهمیدم چشمهاش چه رنگیه!...خرمایی؟!...عسلی!...یشمی!... صورتی سفید با بینی نه بزرگ و نه کوچیک اما لبهای خوش فرم قلوه ای!...

به صورت مهربون که اگه برای هرکس هم مهربون نبود اما برای من نهایت عشق بود!...

283
5:06 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3)

#پارت88 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA88)

چشمهام رو بستم هرچند خوابم نبرد. اون دختر چه نقشی تو زندگی اوین داشت؟! چرا در حال در نوازش لبهای اوین بود؟! چرا اوین مقاوت نکرده بود؟! چرا اونو پس زده بود؟! چرا چند ثانیه طول کشید تا متوجه من بشه؟!...

همه اینها خوره مغزم شده بود و داشت ذهنمو متلاشی میکرد.

با اینکه چیزی از رابطه سرم نمیشد اما اون دختر و خطری بزرگ برا زندگیم میدیدم.

نمیدونم چرا از نگاهش میترسیدم و اصلا تمایل نداشتم باز هم باهاش روبرو شم؟!...

چشمم بسته بودم به اون دختر فکر میکردم که خوابم برد.

یادم نیست چه خوابی دیدم اما کابوس اون دختر حتی تو خوابم ول کنم نبود!

با صدا کردن کسی از خواب بیدار شدم چشمهامو که باز کردم اوین بالای سرم نشسته بود و با نگرانی به صورتم خیره شده بود.

وقتی نگاه تب دارم رو دید لبخندی از دستپاچگی زد و من رو به سمت خودم کشید و در اغوش گرفت.

قلبم تند تند میزد اما وقتی سرم رو سینه ی اوین نشست آرامش ضربان قلبش به منم آرامش داد.

نا خود آگاه دستم دور کمرش گره خورد و دلم میخواست زمزمه کنم تنهام تزار اما روم نشد!

بلاخره یه حامی پیدا کرده بودم حتی اگه قرار نبود من باهاش به ارزو هام برسم اوین کسی بود که منو با جون و دل دوست داشت و برام ارزش قایل بود؛ از من حمایت میکرد بهم امنیت میداد نمیخواستم از دستش بدم!

با تقی که به در خورد سرم رو بلند کردم و فوری از اوین جدا شدم. اوین بله گفت و به سمت در رفتو در رو باز کرد به شخص پشت در نگاه کرد و سلام داد.

صدای مادر اوین رو شنیدم که زمزمه کنان گفت: سلام

—ای وای مادر خواب بودی ببخشید داشتم ازینجا رد میشدم می خواستم صداتون کنم که بگم نهار آماده است بیایید برا نهار!

سرشو به عنوان تایید تکون داد گفت: مرسی مادر جان

بعد روشو به من کرد گفت: عزیزم بلند شو بریم برا نهار ضعف کردی!

من با خجالت از جام بلند شدم و مشغول مرتب کردن زوتختی شدم.

اوین گفت: مسولیت اینا با تو نیست بیا بریم!

خدمتکارها میان مرتبش میکنند.

سری تکون دادم و بعد از مرتب کردن لباسهام با دستم سمت اوین رفتم.

لبخندی زد و دستهامو گرفت و درحالیکه موهای جلو صورتمو به پشت گوشم هل می داد زمزمه کرد:
دوستت دارما!

و لبخندی زدو بوسه ای گرم رو پیشونیم گذاشتو باهم از اتاق خارج شدیم

278
5:06 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت89 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA89)

وارد سالن پذیرایی که شدم به ارومی سلامی زمزمه کردم و فکر میکردم کسی نشنیده اما همه بلند جواب سلام منو دادند و تعارف به نشستن به پشت میز کردند.

لبخند کمرنگی رولبهام نشست و اوین صندلی رو عقب کشید تا من بشینم که متوجه سنگینی نگاه گسی شدم.

سرم رو بلند کردم و ترنم رو دیدم که دقیقا روبرو من نشسته بود!

پوزخندی که رو لبهاش بود و تنفری که تو چشمهاش بود من رو دوباره به فکر واداشت.

این دختر چش بود؟! چرا اینطور خصمانه به من نگاه میکرد !!!

شاید هم سبک نگاه کردنش همین بود و من این احساس رو داشتم که این دختر اصلا از من خوشش نمیاد!

به هر حال معذب سرمو پاییین انداختم .

به بشقاب روبروی صورتم خیره شدم که اوین زیر کوشم زمزمه کرد: هنوز نمیدونم غذا چی دوست داری ولی خودت بهم بگو چی میل داری!

و بعد دیس برنج رو به سمتم گرفت: خودت غذا تو بکش ببینم چقدر میلت میکشه!

با خجالت یک کفگیر برنج کشیدم ولی دستمو پس کشیدم؛ ولی اوین کفگیر رو برداشت که دوباره برام برنج بیشتری بکشه!

دست رو دستش گذاشتمو گفتم: همین قدر کافیه

ابروهاش تو هم رفت: اخه این غذا به کجای تو میرسه؟! بخور جون بگیری!

سری به عنوان نفی تکون دادمو در حالی که داشتم از خجالت سرخ میشدم و گر میگرفتم گفتم:غذام همینه!

اوین در حالی که ابروهاشو توهم میکرد یه کفگیر دیگه برام کشید و زمزمه کرد : ازین به بعد غذات میشه این!

سرمو بلند کردم و با خجالت تو چشمهای اوین نگاه کردم که داشت با محبت بهم نگاه میکرد و وقتی سرمو پایین میاوردم نگاهم به نگاه ترنم خیره موند که دست زیر چونه زده بودو داشت به اوین نگاه می کرد اما بی توجه به ترنم مشغول کشیدن غذا بود خورشت رو رو برنجم میریخت.

در عین حال زمزمه میکرد: اینو دوست داری؟!اونو دوست داری؟! سالاد بدم یا ماست؟!... ازین ترشیا بخور! خیلی خوشمزه است!

مدام در خال این و اون کردن بود و انقدر سرش گرم من بود که اصلا متوجه نگاه ترنم نشده بود.

خیالم تا حدودی راحت شده بود و ازینکه اوین هیچ حسی نسبت به اون نداره خوشحال بودم!

نمیدونم چرا حس حسادت دخترونه گل کرده بود و احساس میکردم یه چیزی این وسط درست نیست!

ازینکه اوین انقدر نسبت به اون دختر بی توجهی میکرد لبخندی رو لبهام نشسته بود حس غرور و سرخوشی بهم دست داده بود.

احساس میکردم ناراحتیهایی صبحم بی دلیل بود و اوین همون مرد قابل اطمینانی که دلم گواهاش رو داده بود که من با اوین خوشبخت میشم حتی اکه فاصله سنی مون زیاد بود!...

Forwarded from **رمان کشفهایم را بیوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 90 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA90)

ناهارو که خوردیم عقب کشیدم و به اتفاق اوین از جامون بلند شدیم و به پذیرایی رفتیم.

هنوز کسل بودم و خواب داشتم. اوین به من نگاه کرد و اروم زمزمه کرد: باز خواب داری؟!

— نه!

— میخوای باز هم استراحت کنی؟!

— نه!

سری به عنوان تایید حرفهام تکون داد و گفت: من یخرده به کارهام سرو سامون بدم پیام با هم به خونه مادرت بریم.

از خوشحالی چشمهام ستاره بارون شد و اوین بعد لبخندی که به من زد ازم جدا شد و به سمت در سالن رفت.

با نشستن کسی کنارم به سمتش برگشتم. ترنم بود پوزخندی بهم زد و گفت: تا وقتی دوست دارند که مطیع و فرمانبردار باشی!... یکم عصیان کنی مثل زالو خونتو میمکن و از زندگی بیرون پرتت میکنند.

با تعجب بهش نگاه کردم و اون چشمهاشو ریز کرد و گفت: زیاد گوش به حرفش نده! دنیا همینطوریشم مال مرداست! بخوای به سازشون برقصی خودتو و عمرتو به باددادی!...

از حرفهای چیزی سر در نمیآوردم!... حرفهای برای من جدید بود!... یعنی چی که به حرفهای گوش ندم؟!...

چون نگاه گنگ و حیرون من رو دید لبخندی زد و گفت: اوایل برات شیرینه!... بگی چشم و اونم یه سر به دست و گوشت بکشه!... اما بعدها همین میشه دل آزار!... دست و پاگیر!... اعصاب خردی!... زن آزادی میخواد!... احترام میخواد!... درك متقابل میخواد!... یاد بگیر از همین الان به خواسته های نامعقولش نه بگی که جاش رسید تو رو مثل تفاله از زندگیش بیرون نکنه!...

و بعد همونطور که تو فکرش غرق بود دستی به موهای جلوی روسریم کشید و گفت: اون مجبورت کرده شال سرت کنی؟!

سری به عنوان نفی تکون دادم و زمزمه کردم: خودم دوست دارم!

باز پوزخند زد و زمزمه کرد: خوبه!... اما سعی کن زیاد قهقازیه ها و تعصباتو به دوش نکشی!... یه روزی تو هم میبری!...

از چی؟!... یا اون زیادی مرموز بود یا من خیلی بچه!... چرا درکش نمیکردم؟!...

نگاه خیره ام رو ک روی صورتش حس کرد سرش رو بالا آورد و برای دقایقی بهم خیره شد. لبخندی زد و

گفت: مردها خیلی قد و یکدنده اند!... اگه میگم گاهی اوقات حرف دلت رو به کرسی بنشون بخاطر اینکه که اگه به چشم شنیدن عادت کنند دیگه حتی اگه بخوای بهشون مشورت و راهنمایی هم بدی کارت رو توهین به خودشون تلفی میکنند و چنان واکنشی بهت نشون میدن که تو رو از کرده ی خودت پشیمون میکنند! اوایل برای هم جداییت دارین؛ همدیگه رو تحمل میکنین اما وقتی از حد تحملتون گذشت دیگه حرفهاش میشه توهین!... میشه خودسری!... میشه نفهمی!... اون میشه علامه ی دهر تو میشی یک دختر بی شعور زیبون نفهم که هیچی بارت نیست!... انقدر بهت میگه! انقدر دور و اطرافیاناش اونو تاییدو به تو دیکته می کنند که تو مغز خودت هم فرو میره که تو یک آدم بی شعوری که حتی برای حرفهایی که میزنی قدرت ادراک نداری!... شانس بیاری به خودت نیای!... میشی یک برده ی بیسور فرمانبردار که برای رنگ لباس زیرتم از کسی اجازه بگیری!... اما اگه شانس نیاری و به خودت بیای!!!!!!

اول از همه از جمعشون طرد می شی!
دوم به فاحشه میشی که سرت بالاست و به همه نظر داری و حتما تابحال خیانت کردی!
سوم مثل یه تفاله از زندگیشون به بیرون پرت میشی و با خیال خیانت تو یکی از تو بهتر جایگزینت میشه!

(لبخندش پررنگ شد و چشمهاش شروع به درخشیدن کرد:) با همه ی این تفاسیر درسته که مثل یک آشغال باهات رفتار شده اما تو خودتو پیدا کردی!... تو براشون یک مانع بودی که با جایگزین کردن تو خواستند خودشون رو قانع کنند!... تو میری پی زندگی ات به اونی که میخواستی می رسی؛ جایگاهتو به دست میاری و بالاخره یکی پیدا میشه تو و افکارت رو قبول داشته باشه و تو رو بخاطر خودت بخواد نه بخاطر فرمانبردار و مطیع بودنت!...

تو چشمهام خیره شد: اشتباهی رو که من کردم تو نکن!... از همین اول یاد بگیر بگی من دوست دارم این کارو انجام بدم!

289
5:06 PM

رمان کفشهایم را بپوش

#پناهام (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D9%86%D8%A7%D9%87%D9%85) باش!

#پارت 91 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA91)

با تعجب بهش نگاه کردم. اون هم نگاه حیرون من رو که دید پوزخندی زد و گفت: من هم مثل تو یه روزی تو عالم بچگی عشق یکی بودم اما همین که خواستم سر بلند کنم و بگم بابا منم هستم منم ببینین! چنان تو دهنم زدند که همونجا خفه شدم!...

از جاش بلند شد: عشق وقتی توجیح میشه که بتونی زروگویی هاشونو تحمل کنی!... نتونستی اونهام تحملت نمیکنند!...

بعد از زدن لبخند مسخره ای ازم دور شد. سر که بلند کردم نگاه اوین رو روی خودم خیره دیدم. کی اومده بود که من اونو ندیده بودم. لبخندی زدم و از جام بلند شدم.

حالا نگاه درهم رفته ی اون روی ترنم خیره شده بود که ازمون دور می شد: چی بهت می گفت؟!

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم: نمیدونم نفهمیدم!...

به سمت من برگشت و تند و تیز نگاهم کرد. اما نمیدونم تو نگاهم چی دید که مهربون لبخندی زد و بهم نگاه کرد و دستم رو گرفت و کشید: بیا بریم حاضر شیم که خونتون بریم.

حرفهای ترنم به یکباره از یادم رفت. لبخندی از سر ذوق زدم و به همراهش راه افتادم.

وقتی حاضر شدیم و از اتاقمون بیرون اومدیم. با سنگینی نگاهی سرمو بلند کردم. ترنم با پوزخند نگاهم میکرد.

همونطور که نگاهش میکرد همراه با اوین خداحافظی کردیم و از خونه بیرون اومدیم.

وقتی سوار ماشین می شدم هموز سنگینی نگاهش رو از پشت پنجره حس میکردم. آروم زمزمه کردم: این دختر چشه؟! از چی ناراحته?!

اوین با تعجب به سمت من برگشت و چون مسیر نگاه من رو دید نمیدونم متوجه ی منظورم شد یا نه اما زمزمه کرد: ولش کن! (ماشین رو به سمت عقب روند و گفت) غیر حرف عاشقونه همه حرفا رو ولش کن!...

و ضبط رو روشن کرد. با آهنگی که پخش شد لبخندی روی لبهام نشست و به اوین نگاه کردم که با لبخند به من نگاه میکرد.

هرچقدر غصه و تنهایی داری
هرچی تنهایی و تشویش و ولش

لحظه لحظه های شطرنجی عمر
غصه ی مات و غم کیش و ولش

وقتی که حس میون من و تو
بهترین خاطره ی بودن ماست....

لبخند عمیقتر شد و ناخودآگاه و بدون اراده دستم روی بازویش نشست که دستش رو روی کنسول ماشین گذاشته و تکیه داده بود.

من الان يك حامی داشتم که اسم همسر من رو يدك می کشید. درست میگفت الان همه ی حرفهای بی پایه و اساس رو باید بیرون میریختیم و فقط به راضی نگه داشتن هم فکر میکردیم.

از این به بعد زندگی من تو اون خلاصه می شد و زندگی اون تو من!... نباید اجازه میدادم هیچ حرف اصفه ای میونمون باشه!...

من دختری با سیزده سال سن از تبار بدبختی خوب طعم این لحظه های با هم بودنمون رو میدونستم و الان فقط می خواستم از بودن در کنار همسر سی و پنج ساله ام لذت ببرم!...

اون میتونست تابلوی ورود ممنوع همه ی بدبختی ها و گرفتاری های این چندساله ام برای زندگی ام باشه....

276
5:06 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**
#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 92 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA92)

وقتی جلوی در خونه ایستاد با ذوق از جام پریدم و قبل از اینکه ماشین رو خاموش کنه از ماشین پیاده شدم و به سمت در رفتم ولی لحظاتی رو ایستادم و چون از ماشین پیاده شد و به سمت صندوق عقب رفت ؛ من بیخیال شدم، زنگ در رو زدم و وقتی در باز شد با دو به سمت داخل خونه رفتم که سینه به سینه یکی خوردم.

وقتی سرم رو بلند کردم با دیدن امیر با تعجب بهش نگاه کردم و زیر لب زمزمه کردم : پارسا!!!!!!... تو اینجا چی کار میکنی؟!

اما قبل از اینکه این حرف کامل از دهنم خارج بشه اون بازو هام رو گرفت و دقایقی رو بهم خیره شد و بعد من رو به سمت خود کشید و محکم در اغوش گرفت طوریکه احساس کردم دنده هام خرد شدند.

راستش یه کم معذب شدم. خواه ناخواه اوین پشت سرم بود و الان این صحنه رو دیده بود.

قدرت حرف زدن هم ازم گرفته شده بود و حتی نمی تونستم براش توضیح بدم.

نمی دونم فهمیده بود یا بهش گفته بودند که من ازدواج کردم!?

ولی به هر حال دقایقی من رو به خودش فشرد و درحالی که سرش رو تو موهام می برد زمزمه کرد:
رويسا

باصداي سرفه اوین و سلام و تعارفات پدر و مادرم به خودش اومد و ولم کرد .

وقتی به اوین نگاه می کرد ناخودآگاه ابروهایم درهم شده بود. من متوجه شدم که دندونهایم رو هم روی هم می فشرد و دستش رو مشت کرده بود.

اوین بی توجه به اون به سمت پدر و مادر رفت و سلام و احوالپرسی کرد و بعد به سمت اون برگشت و گفت: سلام عرض شد!

ولی اون فقط زمزمه کرد: سلام!

و بعد دوباره به سمت من برگشتو به من خیره شد لبخند تلخی روی لب هام نشست و نگاهش کردم. چقدر تو این چند وقت لاغر شده بود زمزمه کردم.

—می خوای بری؟!...ما تازه اومدیم!

و اون درحالی که تو چشم هام غرق می شد زمزمه کرد: منم خیلی وقته اومدم!... اما باید برم!...به دیدنت میام!...اومدم که بمونم

چشم هام برقی زد! اومد که بمونه؟! ولی با یادآوری این که ازدواج کردم اهی کشیدم و درحالیکه لبخند می زدم بهش نگاه کردم.

حیف شد که بعد از این همه سختی اومد. درحالی که لبخند تلخی روی لب هام می نشست سری به عنوان تایید تکون دادم و گفتم:خوش اومدی!... باز هم اینجا بیا!

اون هم لبخندی زد و درحالی که دستش رو به سمت اوین و پدرم دراز می کرد گفت:خداحافظ عمو جان

و به اوین نگاه کرد و گفت:خداحافظ!

اوین همون طور که با تعجب اول به من و بعد به اون نگاه می کرد؛ سری به عنوان خداحافظ تکون داد و روش رو برگردوند....

278
5:06 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 93 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA93)

از نگاه اون جوون روی روپسا اصلا خوشم نیومد.

از اینکه بی محابا روپسا رو در آغوش کشیده بود عصبی شدم و سعی کردم با کشیدن نفس عمیق خونسردی خودم رو حفظ کنم.

چطور به خودش اجازه داده بود ناموس من و در آغوش بکشه!دندونهام رو روی هم فشردم تا مبادا حرف نابجایی از دهنم بیرون بیاد!به هر حال من داماد این خانواده بودم!

روپسا انگار یکباره به خودش اومد معذب خودش رو کنار کشید اما نگاه اون پسر روی روپسا داشت اذیتم میکرد.

من یک مرد بودم نگاه معمولی رو از نگاه عاشقانه خوب تشخیص میدادم و مصرانه میخواستم به خودم تلقین کنم که هیچی نیست!...

خوشبختانه زود خداحافظی کرد و رفت وگرنه تضمین نمیدادم بتونم خودم رو کنترل کنم!

در حالی که لبخند میزدم دستم رو دور شونه های روپسا حلقه کردم و به داخل خونه رفتیم زهنم رو اون پسر تصرف کرده بود

اون پسر کی بود؟!کجا بود؟! چرا روپسا از شنیدن بازگشتش انقدر خوشحال شده بود؟!!

در حالی که لبخند میزدم زیر گوش روپسا زمزمه کردم:اون پسر فامیلتون بود؟!!

روپسا با ذوق به سمت من برگشت و گفت:آره پسر عموم بود! برای کار به پایتخت رفته بود نمیدونم چی شد چطور شد برگشت.

در حالی که سعی میکردم لبخند بزنم سری به عنوان تایید تکون دادم. نکته از این هایی بودند که عقد دختر عمو پسر عمو رو تو آسمون ها بستند؟!

حتی از فکرش هم دیوانه میشدم و سعی کردم بهش فکر نکنم! در حالی که تموم ذهنم رو تصرف کرده بود.

پدر و مادرش بابت هدیه ها خیلی تشکر کردند و سعی کردند شام نگهمن دارند اما من به بهانه ی اینکه مهمون داریم نتونستم اونجا بمونم. در حالیکه از قبل قصد موندن شام رو داشتم.

اونقدر اوضاع بیرخت شده بود که از کلافگی میخواستم سرم رو به دیوار بکوبم!

چه حس بدیه که بدونی یکی مثل تو ناموست رو میخواد و در حالی که سعی میکردم ابرو هام رو از هم باز کنم به رویسا اشاره زدم.

اون هم فوری از جاش بلند شد و پدر و مادرش بیچاره ها خیلی اصرار کردند و آخر مجبور سدم قول شب جمعه رو بهشون دادم!

بعد از خدا حافظی ازشون جدا شدیم سوار ماشین که شدیم رویسا خیلی ذوق زده بود و این به ذهن بیمار من بیشتر فشار میاورد!

آیا بخاطر دیدن پدر و مادرش بود که انقدر خوشحال بود یا دیدن اون پسر عموش که اونقدر راحت تو آغوشش فرو رفته بود؟!

به سمتش برگشتم و به لبخندی که رو لبهاش بود خیره شدم. باز قبلی انقدر از دیدن پدر و مادرش شاد بود؟!.....

270
5:06 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 94 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA94)

دست روی دستش گذاشتم. اما اصلا متوجه ی من هم نشد. داشت کم کم فکر و خیال میگرفتم!

خدایا نه!... خواهش میکنم!... من آدمی ام کم خیانت دیدم این کارو با من نکن!...

دستش رو کمی فشردم. تازه به خودش اومد و با همون لبخند به من نگاه کرد!

خدایا این لبخندهاش عجیب بود یا که من زیادی مشکوک شده بودم؟!

به چی میخندی؟!

با تعجب بهم نگاه کرد: هان؟!

هیچی؟!

— دلت میخواد شام بیرون بریم؟!

چشمهاش برقی زد و گفت: کج؟!

نمیدونم سهر بازی خوبه؟!

چشمهاش از تعجب گرد شد. بعد با خوشحالی دستهاش رو بهم زد و تقریبا فریاد زد: واقعاً؟!

اگه تو بخوای چرا که نه!

—بریممم.

لبخندی زدم و به سمت شهر بازی حرکت کردم. نمیدونم با اون اعصاب ضعیف من این چه پیشنهادی بود اما

دست خودم نبود!

میدونستم این دختر به قد و قاعده ی سن من نمیخوره میخواستم اینطوری خودم رو جوون نشون بدم تا مبادا دلش رو بزنم!...

ماشین رو که پارک کردم دستور دادم: پیاده نشو صبر کن من خودم بیام.

و بعد تندی به سمت در رفتم و درو باز کرد و اونو مثل يك شي باارزش پایین اوردم و دستهامو دورش حلقه کردم و باهم به سمت پارک رفتیم.

ذوق زدگی اش غیر قابل وصف بود! اصلا معلوم نبود نگاهش کجاست و روی چی متوقف میشه! به گمونم اولین بار بود که همچین جایی رو میدید!

بهش گفتم: دوست داری اول کدوم رو سوارشی؟!

بدون اینکه بهم نگاه کنه نگاهش رو یکسره میچرخوند: نمیدونم. آخه من هیچکدومو نمیشناسم! شما میگین کدومو سوار شیم؟!

سوار شیم؟!... یعنی منم سوار شم؟!... آخ به اینجاش فکر نکرده بودم!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: اول یه دور بزنیم؟! همه جارو ببین بعد سر فرصت انتخاب کنیم!

سری تگون داد و با چشمهایش شروع به گشتن کرد و خوشبختانه روی سورتمه متوقف شد. به سمت باجه ی بلیط رفتم و بلیطی گرفتم. اول قصد داشتم تنها سوار شه اما با دیدن اراذل اوباش پشیمون شدم و خودم هم سوار شدم.

با حرکت سورتمه رویسا لبخندی زد و دستهام رو با هیجان گرفت. خدارو شکر تموم ذوقش رو فقط ب لبخند نشون میداد و اونقدری لوس نبود که مثل دخترهای جلوییمن جیغ بکشه وگرنه قول نمی دادم بتونم آروم بشینم!

وقتی سورتمه تموم شد و پایین اومدیم نگاهش با ذوق روی بازی های دیگه چرخید. میخواستم بگم تمومش کنه اما دلم نمیومد!

بازی بعدی که انتخاب کرد ترن بود. آب دهنم رو قورت دادم و به مسیر رفت و برگشتش نگاه کردم. بیچاره بازی هایی رو انتخاب میکرد که معقولتر از بقیه است اما به درد سن من نمیخورد!

بالاجبار بلیط گرفتم و این رو هم سوار شدیم! با پیاده شدن از ترن با اینکه نگاهش فریاد می زد قانع نشده اما به من نگاه کرد. دلم می خواست تمومش کنم اما بخاطر دل اون کوتاه اومدم و ازش خواستم هربازی رو دوست داره سفارش بده تا سوار شیم!

الحق و الانصاف درست بود بچه بود اما انقدری فهمیده بود که بعد از یکی دوتا بازی دیگه خودش کوتاه اومد و خستگی رو بهونه کرد و من هم به پاس این همه شعورش اون رو به يك فست فودی دعوت کردم.

نمیتونستم اونهمه ذوق و شوق رو از دیدن فست فود و ساندویچ و پیتزا درک کنم و دلم بحال اینهمه سادگی و لطافتش می سوخت!...

هرچی بیشتر این دختر رو میشناختم و درک میکردم؛ بیشتر دوستش می داشتم و بیشتر عاشقش میشدم.

تو راه برگشت خوابش برد. وقتی ماشین رو پارک کردم، آروم بغلش کرد و به سمت سالن رفتیم.

خدارو شکر مهمونها رفته بودند، اما وقتی وارد سالن شدم برق سالن روشن شد!....

271
5:06 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 95 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA95)

نگاهم روی صورت ترنم خشک شد و اون درحالی که لبخند کجی روی لبهاش نشسته بود به من و رویسا نگاه کرد و اهی کشید و به طعنه گفت: اگر من و تو با هم ازدواج کرده بودیم شاید بچه ما این سن می شد!

تو چشمهایش خیره شدم و گفتم: نه دیگه!.... داری اشتباه میکنی! من و تو وقتی از هم جدا شدیم من بیست و هفت ، هشت سالم بود اگه به هم دیگه هم می رسیدیم بچه ما پنج ساله بود نه این سن!

پوزخندی زد و گفت: چقدر هم از انتخابت راضی هستی!...

نگاهم روی صورت رویسا خشک موند: اره خیلی راضیم چون عاشقشم!

احساس کردم که برای لحظاتی خشکش زد از گفته خودم پشیمون شدم اما اون دختر دیگه همسر من محسوب می شد ترنم باید اینو می فهمید!

اون فکر می کرد من با آوردن این دختر میخوام جای خالی اون رو پر کنم! در صورتیکه من اصلا همچین قصدی رو نداشتم.

این کار بی رحمی در حق رویسا بود و من اصلا نمی خواستم این حرکت رو انجام بدم.

به سمت اتاق خواب رفتم با پا در رو باز کردم و اون رو روی تخت گذاشتمو لباسش رو از تنش در اوردم.

اونقدری خسته بود که حتی بیدار هم نشد و بعد از اون خودش رو جمع کرد و من رو تختی رو روش انداختم و اون رو روش مرتب کردم و بعد اون لباس خودم رو دراوردم و برای آوردن اب از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

ترنم به مبل کنار آشپزخونه تکیه داده بود و عمیق توی فکر بود. هنوز سر جاش میخکوب شده بود از کنارش گذشتم و به آشپزخونه رفتم.

پارچ اب رو برداشتم و قصد برگشت کردم.

نمیخواستم براش دل بسوزونمو به سمت اتاقمون رفتم؛ اما وسط راه ایستادم!

درست بود که با بی رحمی تمام من رو از خودش رونده بود و بلایی به روزم آورده بود که دیگه هیچ احساسی برام نمونده بود!

اما من مثل اون قصی القلب نبودم و به سمتش برگشتم و به طرفش رفتم و کنارش ایستادم: ترنم

به من نگاه می کرد و خیره بود! لبخند تلخی زدم و گفتم: تو پی ازادیت رفتی من هم قبول کردم خودم رو با یاد و خاطراتت سرگرم کردم!

اما اتفاقی که برای تو اونور افتاد هیچ توجیحی نداره و سعی نکن بخوای چیزی رو به من بقبولونی من اونجا نبودم ولی تک تک صحنه هایی که برای تو اتفاق افتاد دیدم از من نخواه که مثل گذشته به تو نگاه کنم بین ما هر چی بود تموم شد و من الان متاهلم و به زندگیم هم تعهد دارم!

از من نخواه که بخاطر یک هوس زندگیم رو از هم بپاشم!

270
5:06 PM

رمان کفشهایم را بیوش Forwarded from

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت96 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA96)

اشک توی چشمهایش جمع شد و لبهاش به لرزه در اومد و نگاه غمگین و پر از حسرتش رو برای دقایقی به من دوخت و بعد از لحظاتی انگار به خودش اومد ، تکونی خورد و پوزخندی زد و زمزمه کرد: چقدر به خودت اطمینان داری! باشه هر چی تو گفتی درسته! اما فکر نکن من اومدم تا زندگیت رو از هم بپاشم نخیر من برای پدر و مادرم اومدم چند وقتی رو اینجا می مونم بعد دوباره میرم!... قصدی هم ندارم که بخوام دوباره با تو عشق و عاشقی راه بندازم همون موقع هم من تو رو ردت کردم یادت که نرفته؟!...

پوزخندی زدم و سری به عنوان نفی تگون دادم و گفتم: از محالاته که یادم بره ولی ممنون که یادآوری کردی این طوری بیشتر دلم قرص میشه!

بهش نگاه کردم. راست می گفت! دلش محکم بود الان با گفتن این حرف های من یک جهت هم شد خوب شد باهاش صحبت کردم از فکر و خیال من در اومد!

لحظاتی گذشت. من به اون خیره و اون به صورت من خیره شده بود سری به عنوان تایید فرود اوردم و گفتم: شبت بخیر خانم محترم

و اون هم پوزخندی زد و گفت: شب عالی هم بخیر

و جفتمون به سمت اتاق هامون رفتیم. از این که اون طور ناراحتش کردم واقعا ناراحت شدم اما باید به صراحت اعلام می کردم که مبدا فکر و خیالی به ذهنش می رسید.

وقتی وارد اتاق شدم با دیدن رویسا؛ تموم فکر و خیال از یادم رفت!

چقدر معصومانه تو خواب خوابیده بود و بالشت رو بغل کرده بود!

کنارش نشستم لبهام رو روی پیشونیش گذاشتم و درحالی که موهاش رو نوازش می کردم بهش خیره شدم!

یعنی من می تونستم بالاخره سلامتیم رو به دست بیارم و این دختر از ان خودم بکنم؟! داشتم کم کم بی تاب می شدم! باید به کمکش بیماریم رو درمان می کردم باید به یک دکتر می رفتم و به کمک اون و رویسا سلامتیم رو به دست می اوردم!

دوست داشتم با این دختر باشم و اون رو مال خودم بکنم.

دوست داشتم از این دختر یه دختر داشته باشم دقیقا مثل خودش!

دوست داشتم با جفتشون عروسک بازی بکنم!

چقدر روزها برای خودمون داشتم درحالی که با لبخند بهش نگاه می کردم بوسه ای روی گونه اش و بعد اروم روی لب هاش گذاشتم.

دلم می خواست این دختر رو خوشبخت ترین دختر دنیا بکنم!

منی که شب ها تا پنج و شش صبح بیدار بودم و خودم رو با کارهای شرکت و کارخونه سرگرم می کردم از وقتی رویسا وارد زندگیم شد شب ها با آرامش خاطر می خوابم.

کنارش دراز کشیدم و همون طور که بهش نگاه می کردم خوابیدم!

الان اون قرص آرام بخش من شده بود!

267
5:07 PM

رمان کفشهایم را بیوش Forwarded from

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 97 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA97)

#رويسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%D9%8A%D8%B3%D8%A7)

با خیسی که روی تنم احساس کردم چشم باز کردم و از جام پریدم.

ای وای بر من! دستم رو روی کمرم گذاشتم و به تخت نگاه کردم.

وای خاک بر سرم! تخت رو کثیف کرده بودم.

با خجالت به سمت حمام دویدم که احساس کردم اوین هم از جاش پرید هنوز دقایقی نگذشته بود که در حمام به صدا در اومد: رویسا عزیزم چیزیت شده؟!

و من اروم زمزمه کردم: نه چیزیم نیست

صدای اوین رو دوباره شنیدم: پس چرا اون طور دویدی؟ نگرانم کردی مطمئنی چیزیت نشده؟

و من با خجالت ادامه دادم: بله چیزیم نشده

خدا خدا می کردم که رختخواب رو نبینه اما هنوز لحظاتی نگذشته بود که دوباره در به صدا در اومد

— رویسا عزیزم وسایلت رو اوردم بیا بگیر!

کمرمو اب کشیدم. با دستمال توالت تنم رو خشک کردم و به سمت در رفتم. در رو که باز کردم وسایلم رو داخل داد.

خاک بر سرم! جریان رو فهمیده بود. لباس زیرم به اضافه یک پد بهداشتی!...

با هزار خجالت لباس رو پوشیدم و حوله رو دورم پیچیدم و اومدم بیرون که دیدم با لبخند بهم نگاه می کنه و یک بلوز شلوار راحتی رو به دستم داد و گفت: میتونی بیوشی!

و من به سمت کمد رفتم در کمد رو باز کردم لباس رو پشتش پوشیدم و بیرون اومدم وقتی از پشت در بیرون اومدم اوین مشغول عوض کردن رو تختی بود با هزار خجالت به سمتش رفتم و اروم زمزمه کردم: بدین به من

سرش رو بلند کرد. به من نگاه کرد و بعد خندید و دست هاش رو دورم حلقه کرد و من رو در اغوش کشید.

بوسه ای روی پیشونیم گذاشت و زیر گوشم زمزمه کرد: تو عزیز ترین موجود زندگی من هستی اصلا نباید از من خجالت بکشی من شوهرتم و باید از همه چیز تو سر در بیارم سعی کن از من خجالت نکشی!

و بعد بوسه ای روی گونه ام گذاشت و دوباره ملافه رو از دستم گرفت و به سمت حمام برد و توی سبد حصیری رخت چرک ها انداخت.

با خجالت اهی کشیدم و مشغول مرتب کردن رو تختی بود که به سمتم اومد و اون سمت رو تختی رو اون گرفت و با هم رو تختی رو مرتب کردیم.

وقتی کارش تموم شد لبخندی به من زد و گفت:
یه دوش بگیرم پیام با هم بیرون بریم!

سری به عنوان تایید تکیه دادم و روی تخت نشستم راستش اونقدر خجالت می کشیدم که حتی نمیتونستم سرم رو بلند کنم.

کارم که تمام شد اوین هم از حمام بیرون اومد و لباس راحتی پوشید و درحالی که دستش رو به سمت من دراز می کرد در اتاق رو باز کرد.

با هم وارد سالن شدیم وقتی به سالن رسیدیم باز هم ترنم پشت میز نشسته بود.

اصلا از حضور اون دختر تو زندگیم راضی نبودم نمی دونم چرا یک حسی بدی نسبت بهش داشتم اما به هر حال اروم سلام کردم و کنار اوین پشت میز نشستم....

272
5:07 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 98 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA98)

روبروی ترنم نشستیم و اوین برای من چای ریخت.

مشغول خوردن صبحونه شدیم که مادرشوهرم وارد سالن شد سلام و احوالپرسی کردیم و اون نشست.

نمی دونم چرا احساس می کردم در نبود دیگران بیشتر بهم توجه میکنه مخصوصا وقتی ترنم بود سعی می کرد اصلا طرف صحبت من قرار نگیره حتی با من سلام و احوال پرسى هم نمی کرد.

شاید این طور داشتم فکر و خیال می کردم هنوز دقایقی نگذشته بود که خطاب به اوین گفت: خاله خانم ما رو برای شام دعوت کرد البته ما رو که نه شما دوتا عروس داماد رو!

به اوین نگاه کردم که ناخودآگاه ابروهاش درهم شد و زیر لب زمزمه کرد: تشکر کن بگو فعلا نمیتونیم!

ترنم به حرف اومد: وا اوین چرا داری ردش می کنی؟

اوین سرش رو بلند کرد و به ترنم نگاه کرد سرد و با حالتی کمی عصبی زمزمه کرد: فعلا برامون مقدر نیست به مهمونی بریم!

مادر به سمت من برگشت و گفت: جایی دعوتین؟

من جوابی نداشتم بدم چون از هیچ چیز مطلع نبودم! پس به اوین نگاه کردم که با حالت خصمانه به مادر نگاه می کرد و وقتی حرف مادر تموم شد گفت: مادر گفتم فعلا نمی تونیم پس اصرار بی مورد شما رو درک نمی کنم!

ترنم دوباره به حرف اومد: عمه بخاطر شماها این مهمونی رو گرفته و شما نمی تونید اون رو کنسل کنید هر قرار دیگه دارید رو کنسل کنید!

و به اوین نگاه کرد.

راستش من خودم جرات نداشتم رو حرف کسی حرف بزنم و از این که این دختر اینطور در حال مخالفت با اوین بود عوض اون من ترسم گرفته بود!

اوین نفس عمیقی کشید و به مادرش نگاه کرد و گفت: من نمی تونم! اگر مهمونی بخاطر ماست پس کنسلش کنید اگر نه قاراه باز هم کل فک و فامیل جمع بشه و من بهونه ای باشم من فعلا قادر به مهمونی رفتن نیستم!

و به من نگاه کرد و لبخندی زد من هم لبخند کم رنگی زدم و مشغول صبحانه خوردن شدم.

ما قصد جایی رو نداشتیم اما نمی دونم چرا اون مصرانه می خواست که به این مهمونی نره و به جای اون مادر و ترنم اصرار داشتند که ما به این مهمونی بریم!

راستش درک نمی کردم قضیه از چه قاراه ولی برام مهم هم نبود!

276
5:07 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3)

#پارت 99 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA99)

بعد از خوردن صبحانه به اوین زنگ زدند و اون مجبور شد به شرکت بره!

و من مجبور شدم پیش مادر جون و ترنم بمونم. با این که اصلا دلم نمی خواست اما جبر بود!

نمیدونم چرا جفتشون يك مرتبه مهربون شدند و من رو تو جمع دونفریشون جا دادند و شروع به تعریف از مهمونی های خاله خانم کردند و اینقدر گفتند که من مشتاق دیدن اون مهمونی شدم!

ظهر وقتی اوین به منزل برگشت ، به استقبالش رفتم و در رو باز کردم و روی تراس ایستادم .

از ماشین پیاده شدوبه سمتم اومدوبه من که رسید لب هاش رو روی پیشونیم گذاشت و بوسه ای زد و گفت: اخ که چقدر چسبید! دلم پرات یه ریزه شده بود!...

لبخندی زدم و کیفش رو از دستش گرفتم و با هم به سمت سالن اومدیم.

اوین سلام کرد و به سمت اتاقمون رفت تا دست و صورتش رو بشوره و لباسش رو عوض کنه!

به دنبالش به سمت اتاق رفتم و وقتی روی تخت نشستم نگاه اوین به من برگشت: امروز چطور بود؟ پیش مامان و ترنم خسته شدی؟! ... با اون حرفهای کسل کننده ای که همیشه می زند! آخ که ادم رو به سطوح میارند!

لبخندی زدم و با خجالت گفتم: خوب بود!

و بعد این دست و اون دست کردم که خودش فوراً متوجه شد و درحالیکه دستش رو با حوله خشک می کرد گفت: چیزی شده؟! مامان اینا حرفی زدند؟!

— اوووم... چیزه... اوووم... چرا ما به مهمونی خونه خاله خانم نمیریم؟

کاملاً واضح متوجه شدم یخ کرد! سر جاش ایستاد و دقایقی رو به من نگاه کرد و بعد لبخند تلخ و خسته ای زد و گفت: دوست داری بریم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: برام اصلاً مهم نیست همین طوری برام سوال شده بود چرا ما نمیریم؟

کاملاً مصنوعی خندید و گفت: برای این که هزار برابر ترنم و مادر من خسته و کسل کننده است! دوست داری میریم که خودت هم بیینی و متوجه بشی!... بار بعد مسلماً خودت نمی خواهی که پا تو همچین مهمونی بزاری!

نوری تو چشم هام درخشید. از جام بلند شدم و درحالی که دست هام رو تو هم قلاب می کردم گفتم: واقعاً اجازه میدی بریم؟

و اون لبخندی زد و گفت: واقعاً اجازه میدم بریم منتهی برو یه دوش بگیر

با تعجب سر جام ایستادم و بهش نگاه کردم.

بعد به خودم نگاه کردم سرم رو به سمت شونه هام گردوندم و شروع به بو کشیدن کردم. یعنی بوی عرق گرفته بودم که این حرف رو می زد؟

و چون این حرکت من رو دید قهقهه ای زد به سمتم اومد و من رو در اغوش کشید و درحالیکه روی سرم بوسه ای می گذاشت گفت: برو حمام یک دوش بگیر!... خودت رو هم تر و تمیز کن نمی خوام امشب نقطه ضعفی توی تو کشف کنه!

با تعجب بهش نگاه کردم به کی می گفت؟

و چون نگاه من رو دید خندید و گفت: خودت بعداً متوجه میشی منظورم به کیه؟! برو حمام یه دوش بگیر!

همون طور که بهش نگاه می کردم به سمت حمام رفتم و با خودم فکر کردم حتماً بوی عرق گرفتم و خودم متوجه نشدم!

282
5:07 PM

رمان کفشهایم را بپوش

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 100 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA100)

#اوین (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%D9%8A%D9%86)

وقتی علاقه ی این دختر رو برای رفتن به مهمونی دیدم، برای لحظاتی متعجب بهش خیره شدم!

بعد با یادآوری مکرر و حيله مادرم و ترنم حدس زدم که با تعريف از اون مهمونی خواستند غريضة ي این دختر رو تحريك کنند و این کار رو هم کردند اما من اونقدری از خانم جان فراری بودم که اصلاً تمایل به این مهمونی نداشتم.

حالا هم که این دختر دوست داشت به این مهمونی بره و من هم ناگزیر به رفتن بودم نمیخواستم موجبات تحقیرش رو فراهم کرده باشم.

پس به سمت میز ارایش رفتم و ژیلتی درآوردم و به دنبالش وارد حمام شدم.

دو تا تقه به در زدم وارد شدم و بهش نگاه کردم . با دیدن من مثل همیشه سعی کرد با دستهایش خودش رو بپوشونه و سرش رو به زیر انداخت.

اما من لبخندی زدم و به سمتش رفتم و بهش اشاره کردم لبه ی وان بشینه و خودم خم شدم.

با تعجب به من نگاه کرد و چون لب زدم بشین همون جا لبه ی وان نشست!

لبخندی زدم و دستم رو به سمت پاش دراز کردم.

همین که پاش رو لمس کردم یه حسی توم به وجود اومد و شروع به قلقلک دادن احساساتم کرد.

قبل از این که حس دیگه ای توم بلند بشه کف رو برداشتم و شروع به کشیدن روی پاش کردم!

لعنتی داشتند دیوونه ام می کردند. اروم ژیلت رو روی تنش کشیدم.

مات و مبهوت سر جاش نشسته بود و به من نگاه می کرد.

به پاش نگاه کردم پاهای کشیده و باریکش منو به وجد می آورد!

این دختر قرار بود مال من بشه و از همین الان برای داشتنش بیتاب شده بودم وقتی پاش رو تموم کردم از جام بلند شدم و گفتم:
دوشت رو بگیر!

از خجالت گونه هاش گر گرفته بود و اصلا تو چشم هام نگاه نمی کرد. نمی دونم چرا یکهو به سمتش رفتم دستم رو دور بازوش گذاشتم اون رو بلند کردم.

هنوز دست هاش جلوی اندامش رو پوشونده بود و وقتی بلند شد انگشتمو زیر چونه اش گذاشتم و سرشو بلند کردم و تو چشمهایش نگاه کردم.

چشم های خمار و قشنگ و مشکیش ادم رو به وجد می آورد. تو چشم هاش نگاه کردم و بعد یک مرتبه خم شدم لبم رو روی اون لب های سرخ کوچولوش گذاشتم!

باید این اطمینان رو به خودم می دادم که این دختر مال منه!....

دستم دور تنش حلقه شد و شروع به نوازش بدنش کرد و اون همون طور مات و مبهوت سر جاش ایستاده بود و به من نگاه می کرد.

285
5:07 PM

رمان کفشهایم را بیوش Forwarded from

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 101 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA101)

نگاهش ترسیده بود و مات و مبهوت فقط به من خیره شده بود. می دونستم دارم اون رو می ترسونم پس درحالی که ازش دور می شدم لبخندی زدم و گفتم: من میرم بیرون تو هم یه دوش بگیر و بیا!

و بعد لباس هام رو درآوردم و زیر دوش ایستادم و دوشی گرفتم و بیرون اومدم.

تموم مدت هم چشمهام روی این دختر پاک و معصوم بود که دست هاش رو جلوی خودش ضربدری گرفته بود و سرش رو به زیر انداخته بود.

لبخندی زدم و درحالیکه از کنارش رد می شدم گونه اش رو نوازش کردم و بیرون رفتم.

حاضر شدم و لباس پوشیدم و سراع کمد رفتم و لباسش رو بیرون اوردم و نگاهی بهش انداختم. یک پیراهن قرمز!

اونو روی تخت گذاشتم و پد بهداشتی و لباس زیرش رو برداشتم و جلوی حمام ایستادم و صداش کردم: رویسا جان

سرش رو آورد بیرون و اروم زمزمه کرد: حوله

حوله رو گرفتم و به دستش دادم و اون درحالی که حوله رو از دستم می گرفت در رو پشت سرش بست و دوباره داخل شد.

وقتی از حمام بیرون اومد حوله رو مثل لنگ دورش پیچیده بود. موهای بلند مواجش روی شونه هاش ریخته بود و لبخندی به این همه زیبایی زدم! با سر بهش اشاره کردم تا روی صندلی میز توالت بشینه و سشوار رو گرفتم و شروع به سشوار کشیدن کردم.

هنوز دقایقی نگذشته بود که صدای در رو شنیدم.

سشوار رو خاموش کردم به سمت در رفتم بخاطر این که این دختر این وضعی جلوی اینه نشسته بود در رو نیم لنگ کردم و به مادر نگاه کردم که پشت در بود.

از اتاق بیرون اومدم و جلوش ایستادم

— جانم؟

—هیچی مادر می خواستم ببینم شما امروز میاید؟

درحالی که گردن کج می کردم نگاهش کردم و گفتم: بله میایم

—خیلی خب باشه! پس ما میریم شما پشت سر ما بیاید!

و درحالی که به من نگاه می کرد زمزمه کرد: خودت می دونی رویسا باید چه طوری باشه دیگه؟

اهی کشیدم سری به عنوان تایید تکیه کردم و گفتم: اره می دونم شما نگران نباشید

و بعد به رفتنش نگاه کردم. دوباره وارد شدم و شروع به کشیدن سشوار کشیدم سشوارش تموم شده بود حالا وقت لباس پوشیدن بود پیراهن رو به سمتش گرفتم.

یک پیراهن قرمز که جنس نرم و لختی داشت که وقتی به تن کرد پوشوندگی لباس که استین سه ربع و یقه گرد نیمه باز داشت خاطرم رو جلب کرد!

نمی خواستم بیش از اندازه تو چشم بیاد همین قدر کافی بود!

بالای لباس تنگ و از کمر به بعد کلوش می شد و تا روی زانوهایش بود.

پاهای سفید و کشیده اش نگاهم رو جلب کرد. دوست داشتم اون ها رو هم بپوشونم اما بخاطر خانم جون نمی تونستم این کار رو بکنم.

فقط کفش قرمزی رو از کمد در اوردم جلوش گذاشتم و گفتم: این رو هم بپوش عزیزم!

به سمت کمد رفتم. مانتوی جلو باز حریری رنگی رنگی برداشتم و یک نگاه چرخوندم و از توی شال و روسری ها یک شال مشابه مانتو رو برداشتم و به سمت رویسا گرفتم و اون هم مثل بچه ی مطیع و اروم لباس رو از دستم گرفت و پوشید.

نگاهم به صورتش افتاد دوست نداشتم میون اون هم چشم های هیز ارایش کنه ؛ اما می دونستم خانم جون حساس تر از این هاست.

لبخندی زدم و گفتم: می تونی یه رژ به لب هات بزنی؟

و اون هم سری به عنوان تایید تکون دادو به سراغ کشوی لوازم ارایشش رفت و رژ قرمزی رو در آورد و جلوی اینه شروع به رژ لب زدن کرد !

با این که باز اولش بود اما اونقدری این دختر زیبا بود که اصلا معلوم نمی کرد برای بار اولش هست که ارایش میکنه!

وقتی ایستاد خودم از زیباییش حض بردم و با این که دلم نمی خواست کس دیگه ای این زیبایی رو ببینه اما بخاطر خودش مجبور بودم که به این مهمونی برم.

سوار ماشین شدیم و من حرکت کردم و نگاهم به سمت رویسا برگشت تا یک سری توضیحات رو بدم.

اما قبیش دستم به سمت صورتش رفت و با پشت انگشت هام صورت نرمش رو نوازش کردم و زمزمه کردم: رویسا

به سمت من برگشت و نگاهم کرد لبخندی زدم و گفتم: خانم جون به نوعی مادر من محسوب میشه اونقدری توی خانواده جایگاهش محکمه که کسی رو حرف اون حرف نمیزنه من اصلا دوست نداشتم به این مهمونی برم چون اخلاق خاص این خانواده رو دوست ندارم!

امروز میریم و خودت متوجه میشی!... فقط یک چیزی رو که میخوام برات توضیح بدم و اون اینه که خانم جون خیلی مبادی ادابه!

اونجا رفتیم باید سلامت رو بلند بگی جوابت رو کامل و بدون خوردن حرفت به زبونت بیاری مثلا گفت سلام باید بگی سلام حال شما چه طوره؟ و وقتی اون جواب داد ممنون من خوبم شما خوبی ؟ تو باید بگی شکر خوبم و جلو بری دستش رو ببوسی!

اصلا دوست ندارم همچین چیزایی رو ازت بخوام اما در رابطه با خانم جون این ها جزء اداب و معاشرت به حساب میاد و اگر اجرا نشه تو محکوم به بی ادبی میشی!

حالت ترس رو تو چشم هاش می دیدم اما مجبور بودم این توضیحات رو براش بدم.

من خودم به شخصه به شدت از واکنشهای خانم جون متنفر بودم؛ ولی الان مجبور بودم اون رو به خاطر رویسا تحمل کنم.....

278
5:07 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 103 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA103)

نمیخواستم این دختر بچه رو بترسونم اما واقعیت این بود که خانوم جان از هر آدم خطرناکی وحشت ناک تر بود.

به نگاه ترسیده ی رویسا لبخند مهربونی زدم و دستش رو گرفتم و بوسه ای پشتش گذاشتم و گفتم: تا وقتی من باهاتم نباید از عالم و آدم بترسی!

اما نگاه اون همچنان نگران بود. از خودم بدم اوامده بود که اونو اینطور ترسونده بودم و از مادرم دلگیر بودم با اینکه اخلاق خواهرش رو میدونست باز هم از من همچین چیزی رو میخواست!

به خونه ی خانم جان رسیدیم. ماشین رو پارک کردم و در ماشین رو برای رویساباز کردم و منتظر شدم تا پیاده بشه!

جوری ایستاده بودم که وقتی پیاده شد تو بغلم قرار گرفت و منم عطر ملایمشو به جون خریدم و آخ که با همون شارژ شدم.

لبخندی زدم و در حالیکه دستشو محکم گرفته بودم وارد حیاط خونه شدیم.

اول از همه نگاهم به ترنم افتاد که روی تراس ایستاده بود و با چه حسرتی به دستهامون خیره شده بود.

پوزخندی زدم و با هم وارد سالن شدیم.

کمکش کردم مانتوشو دراورد و شال رو خودم از سرش برداشتم!

چقدر این دختر ملیح بود. بعد در حالیکه با دست چپم دست چپش رو می‌گرفتم و دست راستم رو دورش حلقه می‌کردم به سمت خانوم جان رفتیم.

احساس کردم رویسا از ترس سست شده اما اصلا احتیاج به اینهمه ترس نبود! تا من بودم اون از هر گزندی در امان بود.

روبروی خانم جون که رسیدیم دستهایش کاملاً یخ کرده بود، فشاری به دست و کمرش دادم و رو به خانوم جون سلام کردم: سلام!

رويسا هم سعی کرد بلند و رسا بگه : سلام!

خانوم جون همونطور که چشمهایش رو ریز کرده بود و بهش خیره شده بود جواب داد: سلام دخترم! بیا جلو ببینم!

رويسا با قدمهایی لرزون به سمتش رفت و روبروش ایستاد و وقتی خانم جون دستش رو دراز کرد تا دستش رو بگیره خم شد و بوسه ای پشت دستش گذاشت که لبخند رضایتی روی لبهای خانوم جون نشوند.

عقب نشست و به جفتمون نگاه کرد: من از جفتمون عذر می‌خوام که نتونستم تو عروسیتون شرکت کنم! بیمار بودم و بستری!... انشاءالله تو جشن بچه هاتون شرکت کنم.

رويسا از خجالت سرخ و سفید شد و سر بزیر انداخت و آروم زمزمه کرد: ممنونم!

متوجه لبخند از سر رضایت خانوم جون شدم. حتماً از اینهمه حجب و حیاش خوشش اومده بود هرچند نمی شد از زیبایی ساده ی رویسا غافل شد.

دستم دراز کردم تا خانوم جون از نخ رویسای بیچاره بیرون بیاد و اونو کمتر معذب کنه و بعد از احوالپرسی از من دست رویسارو گرفتم و بعد احوالپرسی با باقی فک و فامیل دنج ترین جای سالن رو انتخاب کردیم و نشستیم تا رویسا کمتر تو دید باشه!

و همین که سرمو بلند کردم نگاه درهم خانوم ون رو دیدم که روی پاهای رویسا خیره مونده بود!

باز چه فکر و خیالی به سرش زده بود خدا خودش ختم بخیر کنه!

هنوز این فکر از سرم نگذشته بود که خانوم جون سرش رو بلند کرد و وقتی با من چشم تو چشم شد
270
5:07 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله

#پارت 104 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA104)

نگاهم روی خان جون خیره موند که ابروهاشو در هم کردو روشو از من گرفت.

باز هم یه نقطه ضعفه دیگه ازم گرفته بود!

به پاهای سفید و کشیده و جذاب رویسا نگاه کردم؛ زیبا بود و تمیز! اما چیزی دستگیرم نشد.

دوباره رو به خانم جون کردم که با ابروهای درهم رفته به میز روبروش خیره شده بود.

نمیدونم چه اتفاقی افتاده بود که اینطوری غرق تو فکر شده بود و فکر من رو هم نا خودآگاه درگیر و مشغول کرد.

اما هرچی به خودم فشار میاوردم چیزی نصیبم نمیشد و به چیزی نمیرسیدم. بالاخره خودش به حرف میومد! خانم جوون کسی نبود که بتونه حرف تو دلش نگه داره!... مطمئنا دیر یا زود بهم میگفت که قضیه از چه قراره و منتظره یه بازخواست اساسی از طرفش بودم.

اما برام اهمیتی نداشت! نه الان به خاطر وجود رویسا؛ کلا حرف کسی برام اهمیتی نداشت!

مادرم با ترنم وارد سالن شدند و گوشه ای از سالن نشستند و هرکسی مشغول صحبت شد.

من به سمت رویسا برگشتم و بهش نگاه کردم که با انگشتهای دستش بازی میکرد.

دستم روی دستش گذاشتم که خدمتکار با سینی چایی روبروم قرار گرفت.

دستم رو دراز کردم و یه چایی برا رویسا برداشتم و روبروش گذاشتم و بعد برا خودم هم چایی گرفتم که نگاهم به خانم جون افتاد که به ترنم اشاره ای زد و ترنم از جاش بلند شد و به سمت خانم جوون رفت.

دسیسه بازی و داستان راستان شروع شد. منتظر اکران فیلمشون بودم!

پوفی کردم و روم رو ازشون گرفتم!

بزرگترین زنگ خطر برام به صدا در اومد. برای آماده شدن در برابر هر دسیسه و فتنه جدید!

جای خوشحالی داشت که رویسا کم سن بود و من میتونستم اون رو رام و مهار کنم.

اگه دختر پا به سن گذاشته ای بود؛ مطمئنا با وجود خانم جون و ترنم زندگی کردن برا ما تقریبا غیر ممکن میشد!... همین جای شکر داشت!....

هنوز دقیقه ای از این افکار من نگذشته بود که ترنم به سمت من اومد و کنارم ایستاد و به من نگاه کرد

—اوین میشه همراه من تا سالن کناری بیای!

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم و با لحن سردی بهش گفتم: چه خبره؟!

بدون اینکه به روی خودش بیاره و خودش رو ببازه؛ لبخندی زد و خم شد و دستمو گرفت و با لوندی گفت: کاره مهمیه!...

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و سرجام ایستادم و بهش نگاه کردم و گفتم: بریم!

بالبختد رو به رویسا کردم که با چهره متعجب و سرشار از سوال به من خیره شده بود و گفتم: عزیزم من میرم زود برمیگردم!

و رویسا فقط سری تکون داد و به من و ترنم نگاه کرد.....

#روپسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%D9%8A%D8%B3%D8%A7)

نمیدونم چرا وقتی دستهای ترنم رو دستهای اوین نشست؛ ضربان قلبم بالا رفت و داغ کردم.
اصلا نمیخواستم مثل بچه ها حسود باشم ولی نمیدونم چرا به حسی به قلبم چنگ انداخت.
ازین حس اصلا خوشم نمیومد چون داشت اذیتم میکرد!...

وقتی اوین از جاش بلند شد کاملاً شوکه شدم. اصلاً انتظارشو نداشتم که اوین به درخواست ترنم توجه کنه و از جاش بلند بشه!

اما وقتی به سمت من برگشت و به من نگاه کرد و لبخند و نگاهش رو با نگاهی که به ترنم مینداخت مقایسه کردم؛ نگاهی رو که رو به من داشت سرشار از عشق و محبت بود و نگاهی که به ترنم داشت یه نگاه ساده و به دور از هرگونه احساسی بود کمی دلم رو قانع کردم.

شاید هم من اینطور فکر می کردم ولی دلم میخواست خودمو به این فکر دلخوش کنم!

هنوز اوین از سالن خارج نشده بود که خدمتکار کنارم ایستاد و گفت: خانم جوون با شما کار دارند!

با شنیدن این حرف تنم سر شد. اینقدر از نگاه خانم جوون ترسیده بودم که حد نداشتم!

انگار با نگاهش تمامه وجودمو زیر سوال میبرد. از جام بلند شدم و با قدمهای سست شده به سمتش رفتم و روبروش ایستادم و بهش نگاه کردم
و در حالی که اب دهنمو قورت میدادم زمزمه کردم: بله خانم جووون!

و اون در حالی که با نگاهش سر تا پای منو کند و کاو و بررسی میگرد با سر به کنارش اشاره کرد و گفت: بیا اینجا بشین!

اهی کشیدم و به سمتش رفتم و کنارش نشستم و به دستهام خیره شدم و سنگینی نگاهش رو برای لحظاتی رو خودم حس کردم.

بعد از چند دقیقه صدای محکم و رسا شو البته به ارومی در کوش خودم شنیدم که میگفت: دختر تو سیکل شدی؟!

تموم تنم داغ شد و احساس کردم صورتم از خجالت سرخ شده و در حالی که سر به زیر مینداختم، زمزمه کردم: بله!

—یعنی تو الان سیکلی؟!

دوباره ارومتر از بار قبل زمزمه کردم: بله

یک دفعه عصاشو چنان به زمین کوبید که من سه متری از جام پریدم.

سالن به یکباره تو سکوت فرو رفت و حس کردم همه نگاهها به سمتم برگشت.

اون همونطور که با ابروهایی در هم رفته و چشמהایی که از حدقه بیرون زده بود به من نگاه میکرد خطاب به مادر اوین گفت: سرور بیا اینجا!....

278
5:07 PM

Forwarded from رمان کفشهایم را بپوش

عروس سیزده ساله

#پارت 106 (tg://search_hashtag?hashtag=%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%AA106)

#اوین (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%D9%8A%D9%86)

از سالن بیرون رفتیم و ترنم به سمت یکی از اتاق ها رفت که دستش رو گرفتم و نگاهش داشتم: ترنم

با لبخند لوندش به سمت من برگشت و به من نگاه کرد: چون ترنم؟!

ابروهام ناخودآگاه درهم شد و زمزمه کردم: اگر حرفی داری همین جا میتونی بزنی! اصلا احتیاجی نیست به اتاق خلوتی بریم!...

ایستاد و بهم نگاه کرد. نمی دونم من معذب بودم یا اون مدت زمان طولانی رو به من خیره شد و بعد انگار به خودش اومده باشه زمزمه کرد: خانم جون خیلی عصبانیه!

و به من نگاه کرد. ابروهام و درهم کردم و گفتم: چرا؟!

صد در صد رویسا پیشنهاد خود خانومجون بوده و الان از چی و کی عصبانیه این رو نمیفهمم!

این دست و اون دست می کرد و من متوجه ی این شده بودم اما منتظر شدم تا خودش به حرف بیاد.

نمی خواستم هول و دستپاچه اش کنم و اون هم بالاخره به حرف اومد: از من عصبانیه که میدون رو اینقدر راحت باختم

برای دقایق طولانی بهش نگاه کردم و اون ادامه داد: و این رو گفته که اون دختر هنوز یک دختره و چیزی رو واسه از دست دادن نداره!...

برای زمان طولانی بهش خیره شدم و با گفتن خب! نشون دادم که منتظر بقیه حرفشم و اون هم اب دهنش رو قورت داد و گفت: گفته اگر تو رضایت بدی ما اون دختر رو به خونه اش بر می گردونیم! زندگیشون رو تامین می کنیم و از یکی می خوایم که اون رو به عقد خودش در بیاره و اون ها برای یک عمر تامین میشند!...

احساس می کردم ابروهام هر لحظه پیش تر از پیش در هم گره می خورد و بعد بهش نگاه کردم و گفتم: خب؟

__اگر تو اجازه بدی ما اون دختر رو به خونه اش بر گردونیم و...

ناخودآگاه صدام بلند شد و تقریبا فریاد زدم: بس کن!

ترنم یکه ای خورد و درحالی که جلوی دهنش رو می گرفت اول به دور و ور و بعد به من خیره شد: اوین

انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم و گفتم: اوین و زهره مار!...اون موقعی که باید به پام می موندی ولم کردی و رفتی! من رو تو مریض کردی!

اون دختر قاراره یک عمر همسر من بمونه!.. تو که خوبه با صد تای امثال تو عوضش نمی کنم و به خانم جون هم بگو من همون شب اول اون دختر رو به نام خودم سند زدم!

الان بزرگ تر از خانم جون هم نمیتونند اون رو از من بگیرند چون اون زن منه و تا چند وقت دیگه بچمون هم به دنیا میاد!

این رو بهش بگو و خودت هم سعی کن از دور و رور زندگی من دور بشی!... نمی خوام تو رو دور و ور خودم ببینم که همسر من رو بخاطر تو ناراحت کنم!

دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و با عصبانیت به سمت سالن رفتم که صداش رو شنیدم: اون دختر نمیتونه روح تنوع پذیر تو رو ارضا کنه!

پوزخندی زدم و به سمتش برگشتم و گفتم: تنوع؟ جز لباس های رنگ و وارنگ هیچ تنوعی تو ، تو من ندیده بودم!

روحیه ات اونقدر کسل کننده است که حتی نمی تونی ادم ارومی مثل من رو ارضا کنی! پس دم از تنوع نزن که اون دختر بدون احتیاج به لباس های رنگ و وارنگ سراسر تنوعه اون خجالتش هم برای من دلنشینه برو فکر خودت باش!...

و با پوزخند به سمت سالن برگشتم که مادر رو هول و دستپاچه رو به روی خانم جون دیدم.

لعنتی باز علیه من کنفرانس گرفته بودند!....

عروس سیزده ساله عس

پارت ۱۰۷

عروس سیزده ساله

از عصبانیت دندونام رو روی هم فشردم از حرفهایی که از ترنم شنیده بودم تقریباً به مرز انفجار می رسیدم مادرم با عصبانیت به طرفم اومد

نه خدایا تحمل این یکی رو دیگه نداشتم خودت به خیر بگذرون که توی عصبانیت حرفی نزنم که دلشو بشکنم با لحن تند و درعین حال ملایمی گفت اوین این چه کاری بود کردی ؟!!!

بعد از اون همه التماسی که به تو کردم آخر سر آبروی من رو بردی و منو مضحکه ی دست فامیل کردی !!؟

از حرفهایش گیج شدم منظورش چی بود؟! سعی کردم خشم و عصبانیت رو که از حرفهای ترنم هنوز برچهره ام مشهود بود بپوشونم ...

مادر متوجه منظورت نمیشم !

دستهایش رو توی سینه جمع کرد خوبم متوجه میشی فقط خودت رو به اون راه میزنی دختره که از دیروز پریوده تو دیشب ما رو بازی دادی؟

چرا وقتی گفتم کار رو تموم کن بهم نگفتی عادتت !!

میتونستیم عروسی رو بندازیم عقبتر حالا چجوری میتونم سرمو بالا بگیرم اگه بقیه به عقیم بودند شک کرده بودن الان دیگه مطمئن شدن که یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست

چشمام از تعجب گشاد شد؟ ممکن نبود که رویسا با اون حجب و حیا از عادت ماهیانه اش به مادرم چیزی گفته باشه پس از کجا این موضوع رو فهمیده بود؟؟ به یاد نگاهای تیزبین خانوم جون افتادم نکنه؟؟ نه ممکن نیست من چند لحظه پیش رویسا رو برانداز کردم هیچ ایرادی نبود که بخواد کسی رو متوجه عادت ماهیانه اون کنه!!!! تک سرفه ای کردم و با لحنی که سعی در پوشاندن تعجبم داشتم گفتم: کی چنین حرفی به شما زده؟

دندانهایش رو با حرص به هم سایید اوین سعی نکن انکار کنی تو خودت میدونی هیچ چیز از نگاه تیز بین و دقیق خانوم جون دور نمیونه در ضمن اون دختر خودش هم به خانوم جان گفته که از دیروز عادت ماهیانه است واقعا نمیدونم چی بگم بهت ؟!

عصبی دستی لای موهام کشیدم و با لحن حرص آلودی غریدم مامان الان موقع این حرفها نیست بعدا درمورد این موضوع حرف میزنیم الان باید برم پیش رویسا نمیتونم اونو بیشتر از این تنها بزارم ...

عروس سیزده ساله عس
منیره Forwarded from

پارت ۱۰۸

عروس سیزده ساله

با قدمهای تند خودم رو به سالن رسوندم نگاه چرخوندم و عروسک شیرین و دوست داشتنیم رو گوشه ای از سالن ساکت و سر به زیر دیدم

اونقدر سرش رو پایین انداخته بود که موهای خرمایش تموم شونه اش رو پوشونده بود

دلم برای اون همه مظلومیتش سوخت

با پاهای خوش فرم و کشیده اش روی سرامیکهای برفی سالن ضرب گرفته بود و با سر کفش های پاشنه بلند

قرمزش به زمین ضربه های آروم می زد

معلوم بود که حسابی خجالت کشیده و داره از تنهایی زجر می کشه

کنارش رفتم و پی توجه به نگاه های خیره اطرافیان جلوی پاهاش زانو زدم و با دست صورت کوچولوش رو به آرومی بالا آوردم

صورت سفید و زیباش از خجالت به سرخی می زد به چشمای مشکی نافذش که خیره شدم قلبم هری ریخت

قطرات اشک توی چشمای همچون شبش به رقص دراومده بود و قلبم رو زیر و رو می کرد با لحنی که کنایه آمیزی اش بسیار واضح بود با صدای نسبتا بلندی گفتم :
-چی شده عزیز دلم برای چی اینقدر ناراحتی من رفتم کسی بهت حرفی زده تو داری گریه میکنی؟؟

باصدایی که از بغض دورگه شده بود سعی کرد خودش رو آروم نشون بده
-نه چیزی نیست من حالم خوبه فقط یکم سرم درد میکنه می دونستم برای دلخوشی من اون حرف رو میزنه
وگرنه از صورت مغمومش حال درونیش رو می شد به راجتی تشخیص داد.

اونقدر خانوم بود که گاهی شک میکردم فقط سیزده سالشه

از جا بلند شدم وموهاش رو نوازش کردم و کنارش روی مبل نشستم ودستهای ظریفش رو توی دستام گرفتم

انگار با این کار آرامش رو دوباره به بدنش تزریق کردم سرش،رو بالا گرفت ورو به من لبخند کوتاهی زد
انگار می خواست به من اطمینان بده که حالش خوبه

درصورتی که من با اون حجب و حیایی که درش سراغ داشتم میدونستم که خانوم جان با اون پرس و سوالها چقدر اون رو خجالت زده وناراحت کرده

با اون همه احترامی که برای خانوم جان قائل بودم حسابی از دستش دلخور و عصبانی شدم

اگه به حرمت تموم سالهایی که حق مادری به گردنم داشت نبود همون لحظه دست روپسا رو می گرفتم و از اونجا می رفتم

ولی به حرمت تموم این سالها موندم و فقط اخم کردم و حرفی نزد

و تنها به خودم برای اومدن به اون مهمونی لعنت فرستادم...

2
5:22 PM

منیره Forwarded from

پارت ۱۰۹
عروس سیزده ساله

صدای کنایه آمیز ترنم آتش خشمم رو شعله ورتر می کرد:
اوین این دختر کوچولو چه نیومده تو رو سر به راه کرده !
حتی جرات یه دستشویی رفتن رو هم نداری ؟؟
از این حرفش همه شروع به خندیدن کردند ...
بعد از اون که من رو با اون شرایط بد از خودش روند و زندگیم رو به باد داد

معلوم نیست بعد از اون همه سال از کجا مثل ملکه عذاب سرو کله اش پیدا شده و داره زندگی که تازه می خواد رنگ و بوی خوشبختی به خودش بگیره رو خراب می کنه لعنت بهش که هم بودنش عذابم داد هم نبودنش...
بالحن کاملا آروم و خونسردی گفتم :

از مزایای داشتن چنین عروسکیه دیگه

دوست دارم هر کجا می رم دستاش توی دستام باشه حتی یه لحظه هم نمی خوام تنه‌اش بزارم دوست دارم همیشه جلوی چشمم باشه ...

و بعد به آرومی پشت دست رویسا رو بوسیدم حال ترنم اون لحظه دیدنی بود و تقریباً تا آخر مهمانی لال مونی گرفت و با چشم خوره رویسا و من رو نگاه می کرد .

دستهای کوچیک و ظریف رویسا رو تو دستم گرفتم

تموم حواسم به این بود که کسی یا چیزی باعث ناراحتی بیشترش نشه

سر میز شام از تموم غذاها کمی براش کشیدم ولی برخلاف همیشه اصلاً میلی به خوردن نشون نمی داد و داشت با غذاش بازی میکرد زمزمه وار کنار گوشش گفتم:

چیه رویسا جان چرا شامت رو نمی خوری؟

نگاهی به اطراف انداخت و با لحن آرومی تنها من رو مخاطب قرار داد: من اصلاً گرسنم نیست میخوام هر چه زودتر برم خونه چون حالم زیاد خوب نیست!"
بانگرانی نگاهش کردم: چی شده عزیزم سرت هنوز درد میکنه؟

سرش رو پایین انداخت و گفت نه کمرم تیر میکشه نمیتونم بیشتر از این بشینم .

بعد از گفتن این حرف یک لحظه صورتش از درد جمع شد

دستم رو نوازش بار به گونه های برجسته ی سفیدش کشیدم و با لبخند اطمینان بخشی گفتم:

نگران نباش عزیزم به محض تموم شدن شام سریع به خونه برمیگردیم تا استراحت کنی حالا شامت رو بخور تا زودتر بریم به ناچار از پلو خورشت فسنجونی که براش کشیده بودم چند قاشق خورد

به محض اینکه میز شام رو جمع کردن رو به خانوم جان گفتم :

ببخشید خاله جان رویسا حالش خوش نیست اگه اجازه بدید از حضورتون مرخص میشیم انشالله توی یه فرصت دیگه خدمتتون می رسیم

خاله جان با دلخوری گفت: مگه میشه الان چه وقت رفتنه یکم دیگه بمونید تازه سرشبه پسر جان

مادرم کنارم اومد و با لحن آرومی گفت:

زشته اوین هنوز تازه میز شام رو جمع کردن یکم دیگه بشینین بعداً باهم می ریم ...

نمیشه مامان جون رویسا حالش خوش نیست باید بریم خونه اون باید استراحت کنه

مادر دندوناش رو با حرص به هم سایید و بالحن نامفهومی گفت :

نترس اون دختره قرار نیست بایکی دو دقیقه دیگه اینجا نشستن بمیره
بهونه دست خاله جون نده بشین

بی توجه به حرفها و غرغره های مادرم دست رویسا رو فشردم

و با خداحافظی کوتاهی از اون عمارت لعنتی بیرون اومدم توی ماشین تموم حواسم به رویسا بود ابروهای خوش فرم هشتیش از درد کج و معوج میشد و لبهاش رو از درد به هم می فشرد .

انگار با درد کشیدن اون قلب من هم فشرده میشد دستش رو گرفتم و فشار خفیفی که به دستش دادم

با نگرانی گفتم :

- رویسا عزیزم حالت خوب نیست!! می خوای بریم بیمارستان!! قربونت برم کاش نمیومدیم به این مهمونی

عروس سیزده ساله عس

پارت ۱۱۰
عروس سیزده ساله

باعصانیت ضربه ی محکمی به فرمون کوبیدم لعنتیییییی

روپسا با بهت به من نگاه کرد:

وبا لحن آرامی گفت :من حالم خوبه نگران نباشید قبلا هم اینطوری شدم با یکم استراحت خوب میشم

قربونت برم من که از اخلاق خاله جون وبقیه فامیل خبر داشتم می دونستم ناراحتت میکنن

خودت اصرار کردی و دوست داشتی که به مهمونی بیایم !و گرنه من ...

ادامه صحبتتم را قطع کرد :من از دست کسی دلخور نیستم اوین !

چی میشنیدم؟؟؟

با شنیدن اسمم از زبون روپسا حسایی ذوق زده شدم انگار تا به حال هیچ کس اسمم رو صدا نزده بود

با هیجان گفتم :چی گفتی؟ :تو چی گفتی روپسا ؟

از حرفم متعجب شد :شاید هم ترسید با دستپاچگی گفت:به خدا من منظور بدی نداشتم!! فقط گفتم از دست کسی ناراحت نیستم ...

دلم برای اون همه نجابت و سادگیش ضعف رفت ماشین رو کنار خیابان هدایت کردم

از ترس و درد خودش رو به در چسبوند نمی خواستم اونو بترسونم دستم رو به علامت تسلیم بالا بردم و بعد به آرامی کمر بند رو باز کردم.

به سمت روپسا چرخیدم و لبخند زنان گفتم لازم نیست بترسی فرشته ی دوست داشتنی من

نفسی از سر آسودگی کشید و بعد از خجالت صورتش کمی ملتهب شد و سرش رو به زیر انداخت ...

با صدایی که هیجان و شادی در آن نمایان بود گفتم:

من فقط از اینکه برای اولین بار اسمم رو صدا زدی هیجان زده شدم .

قربون اون اوین گفتنت بشم سر به زیر شد و با انگشتهای دستش بازی کرد

چونه اش رو به نرمی گرفتم و صورتش رو به طرف خودم چرخوندم هنوز از خجالت به چشمهام نگاه نمیکرد

روپسا منو ببین عشقم !!! سرش رو که بالا آورد غرق اون سیاهی چشمهایش شدم چشاش چی داشت که اینجوری قلب من رو زیرو رو می کرد

چقدر خوشبخت بودم که این فرشته ی دوست داشتنی مال من شده بود

لبهای قرمز خوش فرمش که داشت برام دلبری می کرد رو با انگشت نوازش کردم و گفتم :

تو رو خدا یه بار دیگه صدام بزن!!

دوست دارم بازم اسمم رو از زبونت بشنوم

لبخندش پر رنگتر شد وبا لحن خجالت زده ای گفت: اوین....

عروس سیزده ساله عس

پارت ۱۱۱
عروس سیزده ساله
جان اوین؟؟؟

من فقط ...

توچی عزیز دلم ؟بگو قریونت برم !

من فقط کمی خجالت کشیدم !!

نباید دیشب لباس زیر من رو به اون ها نشون می دادی !! لبهاش از بغض جمع شد ونامفهوم گفت:تو باعث شدی اون ها به من بخندن !!!

وبعد اشکهاش همچون مروارید گونه های سفید وپرش رو پر کرد

ومن با دیدن اشکهاش حال دگرگون شد

دندونام رو از خشم به هم ساییدم و همونطور که اشکهاش رو پاک میکردم گفتم کدوم عوضی تو رو مسخره کرد؟؟

آروم باش عزیزدلم حساب همشون رو میزارم کف دستشون!!!
همشون رو به خاک سیاه میشونم

اونا حق نداشتن تو رو مسخره کنن بهت چی گفتن به من بگو؟

صداش نامفهوم بود ولی میتونستم به سختی بفهمم :تو رو خدا برو خونه من فقط میخوام برم خونه

میتونستم حال روپسا رو درک کنم اون برای این غصه ها زیادی کوچیک بود

قلبش تحمل این همه درد. رو نداشت لعنت به من که چنین شبی رو برای عشق کوچولوم رقم زدم

باشه عزیزم آروم باش الان می ریم خونه اشکات رو پاک کن

با دیدن اشکای روپسا حسابی به هم ریختم می دونستم تموم این مسخره بازیها زیر سر اون ترنم از خدا بی خبره !!!

به خونه که رسیدیم روپسا پلکهاش سنگین شده بود او یک شب سخت و خسته کننده رو پشت سر گذاشته بود

ریموت رو زدم و به داخل عمارت راندم به صورت معصومش نگاه کردم

از ماشین پیاده شدم و جسم ظریف و خوش تراشش رو با یک حرکت توی آغوشم جای دادم

سرش توی سینه ام بود وهرم نفسهای داغش روی سینه ام منو قلقلک می داد
وقتی به اتاق رفتیم به آرومی اونو روی تخت خوابوندم

عروس سیزده ساله عس

پارت ۱۱۲
عروس سیزده ساله
خوابش عمیق شده بود برای مدتی کنار تختش نشستم و موهای پریشونش رو نوازش کردم با یادآوری
اشکهاش قلبم تیر کشید

دلم نمی اومد بیدارش کنم ولی باید لباسهاش رو از تنش بیرون می آورد اینطوری نمی تونست راحت بخوابه

کفشش رو از پاش بیرون آوردم نگاهم دوباره به روی رون های سفید و بلوریش خیره موند

واون احساس همیشگی برای یه لحظه کوتاه به سراغم اومد و دوباره تو قالب همون مرد بی حس سرد فرو رفتم

این درد لعنتی من رو عذاب می داد

دستم رو با حالت عصبی به موهام فرو بردم وقتی که رویسا چرخ خورد و از حالت طاق باز به پهلوی خوابید

آروم زیپ مخفی پشت پیرهنش رو پایین کشیدم و بادیدن بدن سفید و بلوریش دوباره همان احساس خواستن برای یه لحظه تو وجودم گر گرفت و خاموش شد...

دوست داشتم با تموم قدرت اون رو توی آغوشم بگیرم و وجودم رو که سرتا پا خواستن و عشق نسبت به اون بود رو سیراب کنم ولی ...

تنها پف عمیقی کشیدم. بی هیچ حسی بعد از بیرون آوردن لباس رویسا و تعویض لباسهای خودم توی تخت رفتم

حالا فرشته ی کوچولوی من با حالتی نیمه برهنه درست رو به روی من خوابیده بود

و من با لذت غرق در دیدن اون همه زیبایییش بودم

اونقدر صورت معصومش رو تو خواب نگاه کردم که نمی فهمیدم کی خودمم توی بغلش خوابم برد

صبح با صدای تقه ی که به در خورد چشمهام رو به زور باز کردم

و با خواب آلودگی و گیجی ازجا برخاستم

به سمت در رفتم در رو باز کردم مادرم بود اخماش توی هم بود :

ساعت ۱۰ صبحه چرا برای صبحونه نمیاین؟؟!

مثل اینکه با اومدن این دختر تموم مقررات خونه رو باید هر لحظه بهت یاد آوری کنم !!

اون از اون حرکت دیشبتون که تموم آموزش آداب معاشرت یک عمر که بهت یاد دادم رو زیر سوال بردی

اونم از آبرو ریزی پریشب که مضحکه ی دست خواست و عامم کردی!!!

اینم از این رفتارهای مسخره

میون حرفش پریدم :مادر اصلا حوصله ندارم اول صبحی...

شما برین ما هم تا چند لحظه دیگه میایم منتظر کوچکترین جمله ای نشدم و به داخل برگشتم

از دست مادرم هم عصبانی بودم اون خیلی به ترنم رو داده بود اجازه داده بود پاش رو از گلیمش درازتر کنه

و با پر کردن خانوم جان باعث بشه رویسای کوچولوی من از حرفای اونها معذب و خجالت زده بشه. معلوم نیست کدومشون اون رو مسخره کرده بودن ولی مطمئن بودم اینا تمومش زیر سر ترنمه...

یاد اشکای دیشب رویسا افتادم و دوباره عصبی شدم

یکبار دیگه به چهره ی معصومش خیره شدم که همون لحظه پلکهای فر خورده اش تگون خورد و آروم آروم باز شد

لبخندی زد و با لحن مهربونی گفتم :خورشید خانوم من طلوع کرد؟؟

صبحت بخیر عزیزم لبهاش با تبسم شیرینی از هم باز شد و با خجالت گفت :سلام صبح بخیر
بلند شو دست و روت رو بشور که صدای مامانم در اومده باید بریم برای صبحونه ...

آروم از جاش بلند شد و چشمهایش رو مالید تازه داشت متوجه موقعیتش میشد

نگاهش که بدن نیمه برهنه اش افتاد جیغ کوتاهی کشید و ملحفه رو با تندی تا سینه اش بالا کشید و گنگ
و سوالی به صورتم خیره شد

انگار منتظر توضیح بود :چیزی نیست خانوم کوچولو نترس هیچ اتفاقی نیفتاده دیشب از خستگی خوابت
برد ...

2
5:38 PM

عروس سیزده ساله عس

پارت ۱۱۳
عروس سیزده ساله

من فقط لباسات رو از تنت بیرون آوردم که بتونی راحت بخوابی

من که قبلا بهت گفتم لازم نیست از من بترسی من اگه بخوامم نمیتونم کاری باهات داشته باشم
سوالی نگاهم کرد

با لحن آرومی گفتم :کم کم خودت متوجه میشی چرا این رو میگم
فقط اینو بدون که من قرار نیست به تو آسیبی بزنم خوب؟؟

سرشو به نشونه ی تایید حرفم تکون داد

بلند شو لباسات رو بپوش و دست و روت رو بشور امروز کلی کار داریم ...

با خجالت زدگی از جا بلند شد و با عجله پشت در کمد سنگر گرفت

از حرکاتش خنده ام گرفت اون حجب و حیایی که داشت برام دلنشین بود

دلم می خواست بغلش کنم و ببوسمش ولی به سختی خودم رو کنترل کردم

و برای اینکه معذب نباشه به داخل دستشویی رفتم تا راحت لباسش رو بپوشه و حاضر بشه

میز صبحونه حاضر بود دست در دست رویسا وارد سالن شدم و پشت میز نشستیم

مادرم با اخمای درهم سر میز منتظر ما بود رویسا آروم سلام داد ...

و مادرم با سردی جواب سلامش رو داد

براش لقمه کره و عسل گرفتم شاید بتونه اتفاقات تلخ دیشب رو هضم کنه

رو به مادرم با لحن تندی گفتم : نمی دونم خان جون دیشب تو نبودم چی گفته که رویسا تا این حد خجالت
زده و ناراحت شده !!

فقط باید بگم دلم نمیخواد دفعه ی دومی وجود داشته باشه که تو نبود من بالای چشم زنم ابرو بگن و اون
رو اذیت کنن !! هرکی چنین حماقتی بکنه از چشمم می افته و دیگه اسمشو نمیارم اصلا هم برام فرقی

نمیکنه کی هست؟؟

مادرم با تعجب به حرفام گوش داد و با لحن تندی رو به رویسا گفت: دختر جون چی به اوین گفتی که این حرفا رو میزنه؟؟

همونطور که چاییم رو هم می زدم گفتم :مادر دیشب با کارها و رفتاراتون به اندازه کافی عذابش دادید فک نمیکنید دیگه کافی باشه این بچه بازیا!!؟

مادرم چون لحن جدیم رو دید ساکت شد و دیگه حرفی نزد ...

2
5:38 PM

عروس سیزده ساله عس

پارت ۱۱۴

#رویسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)
بعد از اتفاقات دیشب و کمر درد بدی که امونم رو برید نفهمیدم کی اونقدر آروم وبا آرامش به خواب رفتم

اصلا یادم نمی اومد چطوری به تخت اومده بودم چشمهام رو که باز کردم لبخند اوین و لحن صدایش که مثل همیشه. دلنشین و جذاب به گوشم رسید

اتفاقات اخیر رو به یادم آورد که چطوری یکعان از دنیای کودکی به دنیای آدم بزرگها پرت شدم

حالا اینجا بودم روی تخت کنار یک مرد مهربون و دوست داشتنی که الارغم فاصله ی سنی که با من داشت

خیلی خوب من رو درک می کرد و برای شاد بودن هرچه بیشتر من توی اون عمارت از هیچ کاری فرو گذار نبود

چند شب بود که وقتی کنارش میخوابیدم دیگه کوچکتترین ترسی نداشتم

بلکه باآرامش کامل به خواب می رفتم وقتی دستهایش رو توی موهام فرو می برد و منو نوازش می کرد غرق لذت میشدم وقتی پیشونیم رو می بوسید حس قشنگی داشتم

اوین مرد جذابی که حالا تموم و کمال برای من بود شوهرم بود مثل پدر که شوهر مادر بود !!

قرار بود تا ابد کنارم باشه و این برام قوت قلب بود ...چون من از همه ی آدمای اون عمارت به جز اون می ترسیدم

در و دیوار و محیط و آدمای اون عمارت با من بیگانه بودن چند هفته از ازدواجمون گذشت و حالم کمی بهتر بود و کم کم داشتم با شرایط جدید کنار میومدم

2
5:38 PM

عروس سیزده ساله عس

پارت ۱۱۵

#رویسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)
عروس سیزده ساله

یعنی اوین حالا دیگه شوهر من بود !!

مثل پدر که شوهر مادر بود؟؟

یادم می آد وقتی مادرم از درد زانو شب ها بی خواب میشد

پدر برایش از روغن های دست ساز خودش میمالید نمیدونم واقعا اون روغنا شفا بخش بود یا نه ولی مادر به محض اینکه پدرم زانوش رو چرب میکرد یه لبخند رو لباش می نشوند و رو به پدر می گفت:

محمدعلی دردم ساکت شد ...خدا خیرت بده مرد... خدا سایه ات رو از سرم کم نکنه

و همیشه بعد از اون لبخند پدر پشت بند این حرف مادر بود و بوسه ای که روی پیشونی مادر می نشوند و مادر جلوی ما عین لبو سرخ می شد و سر به زیر

با اینکه سن و سالی نداشتم ولی به محبت بین اونها غبطه می خوردم و گاهی توی رویاهام خودمو کنار امیر حسین تجسم میکردم که داره زانو هامو چرب میکنه و به روم لبخند می زنه من عاشق امیر حسین بودم و اون توی تموم رویاهای من حضور داشت

خدایا یعنی امیرحسین هم. منو به همین اندازه دوست داره؟؟ بارها و بارها بهم گفته بود رویسا وقتی بزرگ بشی باهات عروسی میکنم و تا ابد مال من. میشی با این که کوچیک بودم ولی از حرفای امیر حسین خجالت میکشیدم و سر به زیر فقط گوش میدادم و زیر زیرکی میخندیدم

حسی توی وجودم بود که می گفت یه چیزی یه روزی من و اون رو از هم جدا میکنه و ما قرار نیست مال هم بشیم

با اینکه عمو حیدر همیشه خدا لپ هام رو میکشید و رو به پدرم میگفت :

محمد علی این دخترچشم سیاه پیرهن گلی آخرش عروس خودم میشه حالا ببین کی گفتم

بعد از اون جمله عمو بود که امیرحسین به روم لبخند می زد و بهم خیره میشد و من از خجالت لپ هام سرخ میشد و سر به زیر می شدم

امیرحسین که بزرگتر شد عمو حیدر و زن عمو نسرین تصمیم گرفتن برای اینکه امیرحسین درس خوان و کاری بار بیاید به شهر برن

حس بدی داشتم وقتی رفتم از آب انبار آب بیارم امیر حسین پشت سرم اومد و با ناراحتی گفت : رویسا من به خاطر تو دارم می رم شهر می خوام وقتی بزرگ شدی و باهام ازدواج کردی هرچی دوست داری برات فراهم کنم منتظرم میمونی تا برگردم؟؟
از خجالت سرخ شدم و با لبخند ریزی گفتم آره
اونم با لبخند خدا حافظی کرد و همون روز از روستا رفتن ...

وقتی به شهر رفتن رفت آمد هامون کم کم قطع شد ...

تا اینکه بعد از چند سال زن عمو نسرین اونقدر خلق و خوی شهریها رو گرفت که دیگه ما رو در شان خودشون نمی دید و رفت و آمدش رو کامل با ما قطع کرد...

2
5:38 PM

عروس سیزده ساله عس

پارت ۱۱۶

#رویسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)
عروس سیزده ساله

چند سالی بود که ما فقط سالی یکبار امیرحسین و عمو حیدر رو می دیدیم اون ها هم یک روزه می اومدن و بر میگشتند

امیر حسین از دلتنگیهاش برام می گفت و اینکه از تهرون و هوای آلودش بیزاره اینکه مادرش دلش نمیخواه اونا حتی برای همین یکی دو ساعت هم به روستا بیان

امیرحسین ۱۸ سالش بود و عمو حیدر براش توی شهر یه مغازه خریده بود تا وقتی بزرگتر شد یه شغل درست و حسابی برای خودش دست و پا کند فعلا هم داشت درس می خوند

امیر حسین تک فرزند بود و این عجیب نبود که زن عمو نسرین و عمو حیدر روی او اینقدر حساس باشن

همیشه از وسواس های پدر و مادرش شاکی بود و به من گلایه و شکایت اون رو می کرد

رابطه ی ما یک رابطه ی دوستانه بود
از بچگی باهم بزرگ شده بودیم
و هم بازی بودیم جدا از تموم حرف هایی که درمورد ازدواج ما می زدند

ما بیشتر از هر چیز دوست و هم صحبت هم بودیم و از تموم رازهای هم با خبر بودیم

بعد از اون جنگ و دعوایی که چندماه پیش پدر و عموحیدر سر تکه زمین ارثی پدربزرگ باهم داشتند من
دیگه امیرحسین و عمو رو ندیدم

تا اون شب که با اوین به خونه مادرم رفتیم و اون منو محکم توی آغوشش فشرد رفتارش عجیب و غریب
بود

حتی نفهمیدم دلیل حضورش اون شب اونجا چی بود؟؟

حتما می خواست عمو رو با بابام آشتی بده سرش درد می کرد برای این جور کارا هرچی که بود اون شب
مردمک لرزون چشماش و رفتار عجیبش خیلی من رو نگران کرد

امیرحسین پسر دوست داشتنی و خاصی بود توی اون روستا که یه دونه پسر درست حسابی پیدا نمی شد
من

اونو بیشتر از هرکسی برای همسری خودم ترجیح می دادم

موهای بور و چشمای میشی رنگش به زن عمو نسرين رفته بود ولی قد و قامت بلند و چهارشونه اش رو از
عمو حیدر به ارث می برد همینطور پوست گندم گون صورتش چون زن عمو نسرين یک زن سفید و تپل و با
قدی کوتاه بود

همیشه سرو وضعش رو به راه و آراسته بود و مثل بچه های دیگه ی آبادی شلوارش هنگام تيله بازی قاچ
باسنش رو به نمایش نمی گذاشت و همین باعث میشد همه ی دخترای آبادی چشمشون دنبال اون باشه

ولی چشمای اون فقط من رو می دید و همیشه به من میگفت وقتی بزرگ بشی میام تو رو برای همیشه
پیش خودم میبرم

2
5:38 PM

عروس سیزده ساله عس

پارت ۱۱۷

#روپسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)
عروس سیزده ساله

ولی یه روز وقتی زن عمو نسرين سر زده به خونه ی ما اومد و با تحقیر حرفایی زد که هنوزم با
یادآوریشون قلبم می لرزه

به خودم قول دادم دیگه اسم امیرحسینم نیارم

زن عمو نسرين با پشت چشم نازک کردن و کلی ادا و اطوار از مادرو پدرم خواست به فکر چنین وصلتی
نباشن !!
از نظر اون من در شان پسر تحصیل کرده و یکی یک دونه ی اون نبودم !!

وقتی بعد از کلی حرف وحديث از مادر و پدرم خواست که من رو کنترل کنن که دیگه امیرحسین رو هوايي
نکنم. پشت در گوش ایستاده بودم و از حرفاش خونم حسابی به جوش اومده بود

با اینکه کوچک بودم رگ غیرتم باد کرد و قسم خوردم که دیگر هرگز به ازدواج با امیرحسین فکر نکنم وقتی
از اتاق بیرون اومد و من رو دید بازوم رو توی دستش گرفت و با ابروهای گره شده گفت : روپسا به پدر و
مادرت گفتم به تو ام میگم لقمه اندازه ی دهنه بردار امیرحسین رو برای همیشه فراموش کن

شنیدی چی گفتم؟؟!

با بغض بدی که به گلوم نشست سر به زیر چشم کوچیکی گفتم

قلبم از حرفس بدجوری شکست و از
و از اون روز امیرحسین برام فقط پسرعمو بود وبس...

ما توی اوضاع مالی بدی بودیم پدرم حتی پول خرید بذر رو هم نداشت تا بتوانه کشت کنه

تموم پولش رو بابت خرید چند گاو داد و یک شب اون گاوها به دلیل یک بیماری نادر هر سه باهم حروم شدن

پدرم از عمو حیدر پول قرضی خواست واون با این که پول داشت حاضر نشد به ما پول قرض بده

هرچه پدرم التماس کرد زیر بار نرفت و به دروغ میگفت یک شاهی در بساط ندارم

پدرم هم از اون خواست که لااقل زمینی که از پدرشون به اونها رسیده و تا به اون روز دست عمو حیدر بود رو بفروشن و حق الارث پدرم را بهش بدن

ولی باز هم عمو حیدر زیر بار نرفت درگیر لفظی بینشون بالا گرفت

حتی نزدیک بود پدر که همیشه احترام خاصی برای برادر بزرگترش قائل بود

دست روی اون بلند کنه که مادرم وساطت کرد و با گریه گفت: محمدعلی خدای ماهم بزرگه ول کن ما چشم داشتی به حق الرثت نداریم ...

پدرم مجبور شد از یکی از کله گنده های آبادی پول قرض بگیره

وقتی که نتونست بدهیش رو پرداخت کنه قرار شد زمین کشاورزیش رو از اون بگیره

تنها دارایی پدرم تنها چیزی که براش مونده بود اگه اون زمین رو هم میگرفتن دیگه باید همه مون از گرسنگی میمردیم پدر و مادر دیگر به نقطه ای از بدبختی رسیده بودند که می خواستند به پیشنهاد ازدواج یک مرد ۵۰ساله ی پولدار که چشمش من رو گرفته بود پاسخ مثبت بدن و من شب و روز اشک می ریختم و هر شب کابوس می دیدم

اونقدر اشک ریختم که دلشون طاقت نیاورد و اونو رد کردن

ولی اون مردک سمج دست بردار نبود خاطره ی اون روز شوم هیچ وقت از یادم نمیره اون مردک گنده عوضی یهو از راه رسید و می خواست من رو اذیت کنه و به زور من و با خودش ببره که مادر اوین از راه رسید باخودم گفتم فرشته ی نجاتم رسید

یک زن شیک پوش و زیبا که با ابهت گام برمی داشت و بوی عطرش آدم را مدهوش می کرد

منو از دست اون مردک شکم گنده ی هیز نجات داد ولی لحظه ی بعد فهمیدم اون هم من رو مثل یک اسباب بازی برای پسرش خریده ...

2
5:38 PM

عروس سیزده ساله
عس Sadatt:
(tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7) پارت ۱۱۸#روپسا
عروس سیزده ساله
باصدای اوین به خودم اومدم نمیدونم چقد زمان گذشته بود فقط خودم رو روی مبلهای سلطنتی سالن کنار
اوین یافتم:
حالت خوبه روپسا چندبار صدات زدم حواست اینجا نیست! از چیزی ناراحتی از بعد صبحونه تا حالا همش
!!توی فکری

نه آقا خوبم! اخم هایش درهم رفت و با لحن طنزآلودی گفت: بازم که ماشدیم آقا؟؟قرار شد از این به بعد
اوین صدام کنی

چشم آقا با دستپاچگی تصحیح کردم اوین.... قربونت برم

پاشو که امروز کلی کار داریم میخوام ببرمت شهر توی کلاس آموزش از راه دور ثبت نامت کنم
بعدم بریم برات کتاب بخریم تا از فردا درس خوندن رو شروع کنی خودم بهت همه چیزو یاد میدم

از حرفاش کلی ذوق کردم عاشق درس خوندن بودم ولی به خاطر وضع نابه سامان خانواده تا به آن روز
نتونسته بودم درست و حسابی به این موضوع فک کنم

موقعیت خوبی بود باید ازش استفاده میکردم
باهم به اتاق رفتیم در کمد رو باز کردم تا به مانتو شلوار مناسب پیدا کنم اوین کنارم ایستاد نگاهش کردم
وبا لبخند گفتم: کدوم رو بپوشم!!! لبهاش مثل همیشه خندید
هرکدوم رو خودت دوست داری

یک مانتوی سرمه ای را از کمد بیرون آوردم با یک شلوار سفید برفی و یک روسری قرمز روبه اوین گفتم

چطوره؟؟ ژست متفکرانه گرفت: اووووم به نظرم یکم تضاد دارن از حرفش چیزی دست گیرم نشد فک کنم
این موضوع رو فهمید چون در ادامه حرفش گفت:

ببین رویسا تو باید سعی کنی هرچی رو که انتخاب میکنی به اون یکی ربط داشته باشه مثلاً برای این
مانتوی سرمه ای شلوار سرمه ای مناسبتره یا مثلاً این روسری آبی نفتی همخوانی قشنگتری داره تا این
... قرمز!! اینطوری خوش تیپ تر و جذابتر به نظر میای عزیز دلم
با اینکه کمی توی ذوقم خورده بود ولی سعی کردم لبخند بزنم تا ناراحت نشه

حق داشت من تا به حال هرگز این همه لباس نداشتم که بخوام این چیزها رو رعایت کنم

تا قبل از توضیح اوین حتی نمیدونستم که همخوانی لباسها باهم قشنگتره تا اینکه جور واجور بودن
هرکدوم فک کنم خیلی چیزا هست که من ازش بی خبرم

2

5:41 PM

عس

عروس سیزده ساله

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Sadatt:

روایسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)

عروس سیزده ساله

... ببخشید من از این چیزا سر در نمی آرم! اصلاً از این به بعد هرچی که شما بگین رو می پوشم

احماش رو توی هم کشید وقتی اخم میکرد دلم می گرفت به لبخندها و مهربونی ها ش عادت داشتم

تو نباید این حرف رو بزنی تو هنوز سیزده سالته خیلی چیزا قراره یاد بگیری حتی به زمانی اونقدر توی
انتخاب لباس مهارت پیدا میکنی که من هم از تو برای انتخاب لباسم کمک میگیرم دیگه هیچ وقت خودت رو
دست کم نگیر رویسا باشه عزیزم

از اینکه اینقدر به من اعتماد به نفس میداد احساس غرور میکردم باشه اوین ... باشنیدن اسمش از زبونم
اخم هاش باز شد وذوق زده جلو اومد

دستش رو توی موهام فرو کرد دست دیگرش رو دور کمرم حلقه کرد و منو توی آغوشش جا داد توی چشمام
خیره شد: چشمات منو دیوونه میکنه رویسا دستش را نوازشگونه توی صورتم کشید و دوباره به لبهام خیره
شد

دیگه این طرز نگاه برام بیگانه نبود می فهمیدم خیره شدن اوین به لبهام چه معنایی داره چند ساعت پیش
هم همینطوری نگاهم کرد و بعد من رو بوسید بوسه ای که من هم ازش لذت بردم و حالا با تموم وجودم
دوست داشتم دوباره امتحانش کنم

263

5:43 PM

عس

عروس سیزده ساله

Sadatt:

روایسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)

عروس سیزده ساله

احساسی که از بوسیدن اوین نصیبم شد به حس غیرقابل توصیف بود حسی که تا اون روز تجربه اش

نکرده بودم قلبم تند تند می زد و برای تجربه ی دوباره ی چنین بوسه ای بیقرار بودم

نمیدونم احساس میکردم اوین رو از همه ی آدم بزرگای دنیا بیشتر دوست دارم
انگار آشنایی من با اون منو به یکعان چندین سال به جلو پرت کرده بود

برخلاف چیزی که فکر میکردم بیقرار عروسکهای دست سازی که مادرم برایم بافته بود نبودم حتی دلم
نمیخواست با بچه های روستا سر اول رسیدن به پایین آب انبار مسابقه بگذارم دلم برای شالیزارهای پشت
هفت تپه که یک روز محله جست و خیز و بازیها و ملاقات های یواشکی من و گلرخ و سوری بود هم تنگ
نشده بود انگار توی خانه ی خودمان بودم احساس غریبی نمی کردم

چه بلایی سر دنیای کودکیم آمده بود نمیدانم فقط این را میدانم که از جایی که بودم راضی بودم

خوب میدونستم رفتار اوین باعث شده که من اینقدر توی این عمارت احساس راحتی کنم انگار داشتم به
اوین علاقمند میشدم مثل همون حسی که سوری ازش حرف میزد

حالا حس من هم به اوین از جنس همون حس بود حسی که سوری به سهراب پسر حاج حسن طباح داشت

وقتی اونو می دید دست وپاش رو گم می کرد دوست داشت ساعتها به چشمهایش نگاه کنه ولی خجالت
میکشید گاهی این حس دوست داشتن پته اش رو جلوی همه رو آب می ریخت اونقدر سوری دیدارهایش رو
با سهراب زیبا و با هیجان توصیف می کرد که من و گلرخ همیشه مشتاق شنیدن حرفهایش بودیم حال امروز
من همان حال دیروز سوری بود من هم اوین رو دوست داشتم

لبه اش که روی لبهام قرار گرفت و چشمهایش که چشمهام رو می کاوید تا احساس درونم را کشف کنه بی
اراده باهاش همراه شدم

انگار داشتم کارای آدم بزرگا رو یاد می گرفتم دستای کوچیکم رودو طرف صورتش گذاشتم
با دستای قوی و مردونه اش باسنم رو چنگ انداخت و با لذت بیشتری لبهام رو بوسید انگار منتظر تایید و
همراهیم بود
با یک حرکت من رو از زمین بلند کرد و روی تخت خوابوند و خودش روم خیمه زد

چشمهایش خمار بود بوسه هاش رو از سر گرفت و من هم با اون همراه شدم

تموم صورتم رو غرق بوسه های کوتاه کرد لباسم رو آرام بالا زد و بوسه ها را تا نزدیکی نافم ادامه داد

حال خودم رو نمی فهمیدم قلبم تند تند می زد و حرارت بدنم بالا رفتو نفس نفس میزددم داشتم دیوونه
... میشدم این حس مبهم چی بود که منو تا مرز دیوونگی می برد

ناگهان با لبخند به صورتم نگاه کرد و پیشونیم رو بوسید قریون نفس زدنت برم اذیت شدی!! سرمو به
نشونه ی نفی تکون دادم برای چند لحظه سرش رو روی شکمم گذاشت تا کم کم ریتم نفسام منظم شد وبعد
به صورتم نگاه کردو گفت

حیف که امروز کلی کار داریم والا رضایت نمی دادم حالا حالا از توی این تخت جم بخوریم پاشو حاضر شو
که دیر شد

قلبم هنوز داشت تند می زد لباسم رو مرتب کردم و از روی تخت پایین اومدم و مشغول حاضر شدن شدم
که تقه ی به در خورد

صدای ترنم بود که اوین رو صدا میکرد اصلا از لحن حرف زدنش خوشم نمی اومد وقتی به اوین نزدیک
میشد احساس بدی بهم دست می داد

بعد از اتفاقات خونه ی خانوم جون و حرفا و تمسخرهایش در مورد عادت ماهانه ام دوست نداشتم دیگه
ببینمش ولی مث اینکه قرار بود حالا حالا ها اونو تحمل کنم

اونقد از بوسیدن فنچ کوچولوم لذت برده بودم که اگه کار نداشتیم تا شب همونجا توی تخت میموندیم و تموم روز اونو توی بغلم میچلوندم

داشتم رویسا رو نگاه میکردم که با وسواس بیشتری مشغول حاضر شدن بود انگار حرفای من درمورد دقت تو انتخاب لباس بدجوری ذهن کوچولوش رو مشغول کرده بود

با تقه ی که به در خورد و صدای پر از اشوه ی ترنم که منو صدا کرد از روی تخت بلند شدم و به طرف در رفتم

در رو که باز کردم ترنم رو دیدم که با یک تاپ قرمز که یقه ی بازش تمام بند و بساطش رو بیرون انداخته بود موهاش رو شرابی کرده بود

و با اون آرایش غلیظ و جیغ به روی من لیخند می زد کوتاهی دامنش رونهای سفید و کشیده اش رو به نمایش گذاشته بود و عطر تندی که زده بود حس هر مردی رو تحریک میکرد البته من مثل اون مردها نبودم خیلی وقت بود چیزی تحریکم نمی کرد

سلام اوین حالت چطوره ؟!!!

تک سرفه ای کردم :اگه برات مهمه باید بگم عالیم رویسا داره حاضر میشه میخوایم بریم بیرون کار داریم

احماش رو توی هم کشید اوه نه میخواسم اگه بشه بامن بیای بیرون میخوام به مناسبت برگشتم به !!! مهمونی ترتیب بدم و همه رو دعوت کنم به کمک احتیاج دارم عمه سرور گفت امروز کار خاصی نداری

پوزخندی زدم فک نکنم عمه سرور برنامه روزانه ی منو از حفظ باشن با عرض شرمندگی باید بگم متاسفم

صدای ظریف رویسا من رو متعجب کرد:اوین جان میشه بیای این رو برام ببندی به طرفش برگشتم منو چی صدا زد اوین جان!!!!اگه ترنم نبود تموم صورتش رو غرق بوسه میکردم کوچولوی پدرسوخته چه زبونی میریزه یک زنجیر وپلاک توی دستش بود با هیجان گفتم چرا که نه به داخل رفتم و زنجیر و پلاک را ازش گرفتم یک زنجیر بایک پلاک که اسب کوچولوی شاخ داری داشت فک کنم از بین جواهرات کادویی انتخاب کرده بود

زنجیر و براش بستم و به اون گردنبند که روی سینه اش افتاده بود خیره شدم روی گردن سفید وبلوریش خوب خودشو نشون داده بود با ذوق گفتم عالیه رویسا خیلی بهت میاد به شادی استفاده کنی عشقم ...پیشونیش رو بوسیدم لبخند زد و تشکر کرد

ترنم با حرص گفت :کوچولو میشه امروز اوین رو به من قرض بدی تا باهم برای یه سری کار بریم

رويسا اخم هاش رو درهم کرد ؛اسم من رويساست ودوست ندارم هر بار من رو کوچولو صدا کنی من و اوین قراره بریم بیرون مگه نه اوین با لبخند گفتم آره همینطوره عزیز دلم

از رفتار رویسا جا خورده بودم اصلا باورم نمی شد که این رویسای منه که اینطوری بلبل زبونی میکنه دیگه از خجالت های روزای قبل خبری نبود شایدم حسادتهای دخترونه اش اون رو به این رفتار وا داشته بود هرچه بود عاشق این رویسای جدید بودم

خوشحال شدم که با اون سن کم تونسته بود اینجوری ترنم رو سرچاش بشونه ترنم از اینکه یه دختر بچه سیزده ساله اینجوری غرورش رو له کرده بود حسابی جا خورد و وا رفت :رو به !!! من گفت اوین خواهش میکنم

اخم کردم :نشیدی رویسا چی گفت !!!ما امروز کلی کار داریم

ترنم که اونجا موندن رو بی فایده دید با عصبانیت از اتاق خارج شدو در رو محکم به هم کوبید

Mahtab:

اوین#۱۲۲ (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)

عروس سیزده ساله

با بیرون رفتن ترنم از اتاق پقی زدم زیر خنده

رويسا گیج به من نگاه کرد ؛جلو رفتم و همونطور که از خنده کبود شده بودم گونه هاشو بوسیدم :الهی فدات بشم که تو یکی فهمیدی با این دختره چجوری باید رفتار کرد

شال سرمه ای که انتخاب کرده بود رو روی سرش مرتب کردم خودمم جلدی حاضر شدم و دست در دست هم از اتاق بیرون رفتیم

مامان و ترنم توی سالن بودن سلام کردم به محض ورودمون مامان اخماش توهم رفت: اغور بخیر کجا؟؟

می ریم بیرون یکم خرید کنیم مادرم با اخم رو به رویسا کرد: سلامتو خوردی دخترجووون رویسا سر به زیر و آرام سلام کرد!! مامان از جاش بلند شدو عصبی داد زد: مگه نمیدونی قانون سلام کردن توی این عمارت چجوریه؟؟ باید بلند سلام بدی و حال طرف مقابلتو بپرسی ومنتظر جوابش باشی!!! شیرفهم شد

رويسا بالحن مضطربى گفت بله خانوم

از رفتار مادرم عصبی و دلخور شدم: مامان این چه طرز برخوردی گفتم شما توی مسائل تربیتی رویسا دخالت نکنین من خودم همه چیو بهش یاد میدم الانم می خوایم بریم دیرمون شده ترنم پاهای لختش رو روی هم انداخته بود و به من و رویسا نگاه میکرد و یقینا از رفتار مادرم با رویسا قند توی دلش آب میشد چون ذات پلیدش رو خوب میشناختم

بیا بریم عزیزم دست رویسا رو گرفتم وباهم از عمارت بیرون زدیم در جلو رو براش باز کردم و ازش خواستم توی ماشین بشینه

توی مصیر چند لحظه ای سکوت برقرار شد رو به رویسا گفتم: حالت خوبه رویسا؟! سرش رو به علامت مثبت تکیه داد!! میدونم از دست مامانم دلخوری اون هیچی تو دلش نیست باور کن من از طرف اون ازت معذرت میخوام رو به من کرد و با لبخندگفت: مهم نیست من ناراحت نشدم اونقدر مهربون و دوست داشتنی بود که نمیتونست از کسی کینه به دل بگیره!!! ولی چون خواستم اونو

2

5:43 PM

عس



2

5:43 PM

عس

عروس سیزده ساله

2

اوین

5:43 PM

عس

عروس سیزده ساله

رمان کفشهایم را بپوش

Mahtab:

پارت ۱۲۲#اوین (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)

عروس سیزده ساله

با بیرون رفتن ترنم از اتاق یقی زدم زیر خنده

رويسا گیج به من نگاه کرد: جلو رفتم و همونطور که از خنده کبود شده بودم گونه هاشو بوسیدم: الهی فدات بشم که تو یکی فهمیدی با این دختره چجوری باید رفتار کرد

شال سرمه ای که انتخاب کرده بود رو روی سرش مرتب کردم خودمم جلدی حاضر شدم و دست در دست هم از اتاق بیرون رفتیم

مامان و ترنم توی سالن بودن سلام کردم به محض ورودمون مامان اخماش توهم رفت: اغور بخیر کجا؟؟

می ریم بیرون یکم خرید کنیم مادرم با احم رو به رویسا کرد: سلامتو خوردی دختر جوووون
رویسا سر به زیر و آروم سلام کرد!! مامان از جاش بلند شدو عصبی داد زد: مگه نمیدونی قانون سلام کردن
توی این عمارت چجوریه؟؟ باید بلند سلام بدی و حال طرف مقابلتو بپرسی ومنتظر جوابش باشی!!!
شیرفهم شد

رویسا بالحن مضطربی گفت بله خانوم

از رفتار مادرم عصبی و دلخور شدم: مامان این چه طرز برخوردی گفتم شما توی مسائل تربیتی رویسا
دخالت نکنین من خودم همه چیو بهش یاد میدم الانم می خوام بریم دیرمون شده ترنم پاهای لختش رو
روی هم انداخته بود و به من و رویسا نگاه میکرد و یقینا از رفتار مادرم با رویسا قند توی دلش آب میشد
چون ذات پلیدش رو خوب میشناختم

بیا بریم عزیزم دست رویسا رو گرفتم وباهم از عمارت بیرون زدیم در جلو رو براش باز کردم و ازش
خواستم توی ماشین بشینه

توی مسیر چند لحظه ای سکوت برقرار شد رو به رویسا گفتم: حالت خوبه رویسا!! سرش رو به علامت
مثبت تکون داد
!! میدونم از دست مامانم دلخوری اون هیچی تو دلش نیست باور کن
من از طرف اون ازت معذرت میخوام
رو به من کرد و با لبخندگفت: مهم نیست من ناراحت نشدم
اونقدر مهربون و دوست داشتنی بود که نمیتونست از کسی کینه به دل بگیره!!! ولی چون خواستم اونو از
این حال و هوا بیرون بیارم گفتم: بعد از اینکه کارمون تموم شد باهم می ریم کنار دریا چطوره؟؟؟؟
با هیجان دستهایش رو بهم کوبید راست میگین این عالیه
خوشحالم که خوشحال شدی
یک آهنگ عاشقونه گذاشتم و برای ثبت نام رویسا به طرف یک مرکزآموزش از راه دور حرکت کردیم بعد از
ثبت نام رویسا و خرید کتاباش برای ناهار اونو به یه رستوران سنتی درجه یک بردم
از محیط اونجا خیلی خوشش اومده بود و با ذوق همه جا رو بررسی میکرد
چطوره عزیزم از اینجا خوشت اومد
اوووووووم خیلی قشنگه
فدات بشم من حالا بزار ناهار رو بخوریم تا شب کلی برنامه داریم لبخند دندون نمایی زد و گفت: شما خیلی
....خوبین احم ریزی کردم و گفتم شما نه بگو اوین تو خیلی خوبی!!

سرش رو پایین انداخت شیطون شدم چیه خجالت کشیدی اون موقع که لبای خوشکل نازتو میخوردم
اینجوری خجالت نمیکشیدی که الان سر گفتن اسمم سرخ و سفید میشی فنچ کوچولوی من

لباش رو از خجالت گاز گرفت آخ که میخواسم اون لحظه لباشو توی همون حالت بخورم از بس خوردنی
وملوس شده بود

263
5:44 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Sadatt:

اوین (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)

عروس سیزده ساله

دست زیر چانه اش بردم و صورتش را بالا آوردم :لازم نیست خجالت بکشی رویسا من شوهرتم بهت محرمم
بیشتر از هرکسی توی این دنیا پس باهام راحت باش وخجالت نکش باشه
توی چشمات نگاه کردولبخند زد:باشه اوین ...قربون اوین گفتات بشم آخه تو صدام بزنی تا من برات بمیرم
... فنچ کوچولو

ناهار چند مدل کباب سفارش دادم به همراه سالاد ومخلفات و نوشیدنی ناهار رو که خوردیم خواستم به
جای خوب برای استراحت انتخاب کنم که یک کافیشاپ کنار دریا به یادم اومد که همیشه خودم برای
استراحت به اونجا میرفتم یه اهنگ شاد پلی کردم رویسا حسابی هیجان زده بود و لبخند میزد وقتی
میخندید منم حال خوب میشد
به کافیشاپ رسیدیم از ماشین پیاده شدم دستاشو توی دستم گرفتم و قدم زنان به طرف کافیشاپ رفتم
درست حدس زده بودم خلوت و دنج بود میز کنار پنجره که رو به دریا باز میشد را انتخاب کردم بعد از
اینکه رویسا روی صندلی نشست جلوییش روی صندلی نشستم و با لبخند پرسیدم چطوره خوشت اومد؟
هیجان توی چشمهای مشکی جذابش قابل دیدن بود:عالیه خیلی قشنگه

اصلا مگه میشد رویسای نجیب و دوست داشتنی من از چیزی خوشش نیاد درموردهمه چیز یک نظر مثبت داشت عاشق این اخلاق خاصش بودم

فدات بشم کوچولوی خوردنی... حالا بگو چی میل داری... آخ اینقدر پرخوری کردم که شکمم ورم کرده دیگه جا ندارم... از حرفش خندم گرفت: الهی اوین قربون شکمت بره من زن شکمو دوست دارم بگو چی سفارش بدم کیک کاکائویی با قهوه چطوره؟! هیجان توی چشمای مشکیش دوید اوه کیک کاکائویی عاشقشم... اخم ریزی کردم: نباید بگی عاشقشم باید بگی دوست دارم... تو از این به بعد باید فقط عاشق من باشی لبخند زد و گفت چشم!!! یعنی عاشق من میشی؟؟؟ آره رویسا!!! با اومدن گارسون حرفم قطع شد سلام خوش اومدید چی میل دارین؟ سلام ممنونم دوتا کیک کاکائویی با دوتا قهوه یکیش تلخ باشه چشم ازساعه خدمت می رسم ممنون

رويسا زیر زیرکی نگام کرد؟! چیه عزیزم چیزی میخوای بگی!! اوهوم من قهوه تلخ دوست ندارم لبخند زدم قربونت برم قهوه تلخ رو واسه خودم سفارش دادم برای شما قهوه معمولی میاره اخماش باز شد تو دلم گفتم حالا خوبه گفت شکمم ورم کرده جا ندارم قربون اون شکمش برم که دوست داره همه چی رو امتحان کنه

رستوران زیبایی بود همه جا شیشه ای بود و کاملا میشد آبی دریا رو دید رو به رویسا گفتم: رویسا دریا دوست داری؟؟ اوهومممم خیلی...نباید بگی اوهووووم باید بگی بله خیلی یکم توی جاش صاف نشست و گفت بله خیلی

از یاد دادن چیزهای تازه به رویسا لذت می بردم

263
5:44 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

Sadatt:

پارت ۱۲۴#اوین

عروس سیزده ساله

قهوه ها رو که آوردن محو خوردن رویسا شدم که با دستپاچگی میخواست قهوه ی داغ رو بخوره حسابی خندم گرفته بود کوچولوی شکمو خوبه گفت من حسابی سیرم و شکمم ورم کرده نیگا چه با اشتها میخوره حتی صبر نمیکنه سرد بشه

قهوه رو که هوررت کشید دیگه به خودم اجازه ندادم ساکت بنشینم باید تموم چیزهایی که مربوط به آداب و معاشرت یک خانوم خوش پرستیزه بهش یاد بدم

رويسا جان گوش کن یه دختر شیک پوش وبا کمالات مث تو هیچ وقت نباید توی خوردن عجله کنه مخصوصا در انزار ممکنه بقیه راجع بهت فکرای بدی بکنن لطفا صاف بشین و وقتی قهوه ات خنکتر شد سعی کن فنجون قهوه تو با دسته اش بلند کنی وآروم آروم بخوری

گنگ نگام کرد تک سرفه ای کردم و صاف نشستم فنجون قهوه رو با ژست همیشگیم بلند کردم و آروم به قلوپ از قهوه ام رو نوشیدم و دوباره اونو توی زیر فنجونی گذاشتم

خیره خیره نگام میکرد دهنم رو با دستمال پاک کردم چرا نشستی نوبت توهه مطمئنم تو بهتر از من انجام میدی

واقعا درست فکر کردم چون خیلی بهتر از من انجام داد لبخندی از سر رضایت زدم قربونت برم که اینقد خانومی فنچ کوچولوی من

.... کیک رو هم با چنگال تیکه های ریز زدم و بهش یاد دادم چجوری آروم و با طمئینه اونو بخوره

دختر باهوش و زود گیری بود هرچیزی که بهش یاد می دادم با دل و جون گوش می داد و به کار میگرفت مطمئن بودم به زودی یک خانوم متشخص و با وقار خواهد بود هرچند حالا هم از بقیه چیزی کم نداشت

بعد از خوردن قهوه پول میز رو حساب کردم و دستای کوچولوش رو گرفتم وکنار دریا رفتیم آبی دریا همیشه تسکین دهنده ی روح و روانم بود حتی وقتی توی بدترین شرایط روحی بودم دکترم برام روزی چند ساعت قدم زدن کنار دریا رو توصیه می کرد

چه روزهای تلخی بود دوباره خاطره ها به ذهنم هجوم آوردن من رو به چندین سال پیش بردند وقتی که توی اوج جوونی عاشق و دلباخته ی ترنم بودم ترنمی که حالا برای من حتی در حد یک آدم معمولی زندگی هم نیست

چه شبهایی که با یادش شبها چشم میبستم و روزها به امید داشتنش چشم باز میکردم

277
5:44 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

Sadatt:

پارت ۱۲۵#اوین

عروس سیزده ساله

ترنم توهمه ی وجود منی تو همه دارایی منی به من حق بده که روی تو اینجوری حساس باشم دوست ندارم تا این حد لباسهای باز بپوشی دوست دارم فقط توی چشم من زیبا باشی نه بقیه اه بسه اوین خسته شدم چقد قر میزنی مگه این لباس چشه تو رو خدا اذیت نکن من این لباس رو با کلی ذوق خریدم دیشب از شوق پوشیدنش خواب به چشمم نیومد میخوام امروز توی مهمونی خانوم جووون از همه خاصتر باشم

بعد از کلی کلنجار رفتن آخر مثل همیشه حرف خودش رو به کرسی نشوند زود باش ترنم ساعت از هشت گذشت چقدر از این آت و آشغال به خودت میمالی تموم شد عزیزم الان میریم

وقتی به خانه ی خان جوون رسیدیم تقریباً سالن پذیرایی پر بود همه ی فامیل اونجا بودن اعم از زن و مرد پیر و جوون با ورود ما همه کف زدن تازه دوهفته بود نامزدیمون رو اعلام کرده بودیم لباس آبی فیروزه ای ترنم که از کمر کاملاً برهنه بود و از جلو سینه های سفید و درشتش رو به نمایش گذاشته بود کاملاً توی چشم بود چیزی که با اعصاب و روان من بازی میکرد با اون همه اصراری که برای نپوشیدن این لباس کردم آخر سر کار خودش رو کرد جلوی لباس چاک تا نزدیک روت پاش داشت که پاهای خوش تراش زیباشو در معرض دید قرار می داد صورت جذابی با اون آرایش غلیظ اون رو از همیشه جذابتر کرده بود موهای طلایی خوش حالتش که با سشوار حسابی بهشون حالت داده بود یه مقدار پیش رو با سنجاق جمع کرده بود و یک مقدار پیش رو هم آزاد روی شونه هاش رها کرده بود در انجام این کارها حرفه ای بود

با ورود ما صدای سوت و کف و هورا بلند شد ترنم باغرور کنارم راه می رفت و به دخترهای فامیل فخر میفروخت

سعی میکردم رد نگاه های ناپاک مردها رو دنبال نکنم ولی خوب میشد فهمید که تموم حواسشون به مرم ...سینه های ترنم بود و آب از لب و لوچه هاشون آویزون بود رگ غیرتم باد کرده بود ولی ترجیح دادم سکوت کنم چون حوصله یک قهر طولانی دیگه از ترنم رو نداشتم همیشه همین بود اگه اعتراضی میکردم قهر میکرد و منو یک مدت تو حسرت دیدن خودش میذاشت اون همه چیز من بود عشقم بود عشقی که با کلی سختی به دستش آورده بودم خانواده اش خیلی به این وصلت راضی بودن ولی خودش به یه پسر دیگه علاقه داشت وقتی اون پسر قالش گذاشت و برای ادامه ی تحصیل به هلند رفت اون وقت کم کم به من روی خوش نشون داد و من به آرزوم رسیدم داشتن ترنم تنها خواسته و آرزوم بود چون من هرچیزی که میخواستم داشتم توی زندگیم هیچ وقت دغدغه ی داشتن چیزی رو نداشتم ولی به دست آوردن این دختر دایی لوند و دلبر کار سختی بود که کم کم محقق شد

290
5:44 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Sadatt:

اوین#۱۲۶ پارت (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)

عروس سیزده ساله

مهمونی خسته کننده خان جوون تمومی نداشت با یک آهنگ آروم همه زوج زوج به وسط عمارت رفتن تا برقص منم دست پرنسسم رو گرفتم و وسط سالن رفتم سرش رو روی شونه ام گذاشته بود و آروم می رقصیدیم مثل همیشه توی گوشش خوندن عاشقتم ترنم عاشقتم و جوابم مثل همیشه همین بود میدونم و بعد صدای خنده ی غرور آمیزش سرش رو که بلند کرد و به چشمهای عسلی روشنش نگاه کردم غرق حسرت شدم احساس میکردم منو اونجوری که باید دوست نداره انگار از روی اجبار با من بود همیشه غرورم رو لگد ما میکرد تا حالا نگفته بود که عاشقمه فقط وقتی خیلی اصرار میکردم میگفت آره دوست دارم همین....

...جواب اون همه عشق من فقط همین یه جمله بود رقصمون که تموم شد همه کف زدن نوه ی عموم هیراد که پسر چشم پاکی هم نبود تموم حواسش به ترنم بود

خدا خدا میکردم این مهمونی لعنتی تموم بشه و از اونجا بریم خان جوون اخلاقای خاصی داشت نباید به هیچ وجه مهمونی رو نصفه رها کنی باید به هرجون کندن بود حذاق تا سرو شام بمونیم و بعد بریم این قانون اون عمارت کوفتی بود خسته بودم از صبح شرکت بودم و به پرونده ها رسیدگی میکردم و حالا هم مهمونی خان جوون ...روی صندلی نشستم و مشغول صحبت با خان جوون شدم نفهمیدم کی اون هیراد لعنتی میدون رو خالی دید و دست عشقم رو گرفت و بهش پیشنهاد رقص داد و ترنم هم قبول کرد خونم رو می خورد و هیچی نمیتونستم بگم رقص بهونه بود چشمهای هیراد درست چاک سینه های ترنم رو هدف گرفته بود کمرش رو لمس میکرد داشتم دیوونه میشدم عرق از روی پیشونیم سر خورد خان جون رد نگاهم رو گرفت و گفت چیه اوین حالت خوبه؟؟ دندانهام رو بهم فشردم میبینی خان جوون پیشنهاد رقص این مرتیکه ی بی سرو پا رو قبول کرده همه ی حواسش به برهنگی سینه هاشه خان جون این دختر کی میخواد بفهمه که من رو این چیزا حساسم طاقت ندارم کسی به بدنش دست بزنه آروم باش اوین حتما ترنم از روی ادب قبول کرده

خنده های ترنم با اون مرتیکه داشت منفجرم میکرد بالاخره از جام بلند شدم و به سمتشون رفتم مهم نبود درمورد چی فک میکن فقط میخواستم عشقم رو از مقابل چشمای هیز اون پسر دور کنم مچ دستش رو گرفتم و با احم گفتم ترنم بسه دیگه بیا بشین به طرفم برگشت و با بی خیالی گفت: باشه تو برو یکم دیگه میام از این همه گستاخی ترنم خونم به جووش میومد ترنم بس کن بهت میگم بیا ...هیراد مداخله

کرد:چیکارش داری اوین بزار خوش باشه دیگه اون زمونا گذشت که زنا رو لچک به سر کلفت خونه شون میکردن با حرص دندان ساییدم هیراد میشه تو توی مسائل شخصی ما دخالت نکنی کم کم همه ی مهمونها متوجه بحثمون شدن و هرکس اظهار نظری میکردمادرم جلوتر اومد چی شده اوین؟؟هیچی مامان فقط از همسرم میخوام بیادکنارم بشینه و بقیه دارن برام از آداب همسرداری حرف میزنن دایی سلیمان پدر ترنم که همیشه طرفدار من بود و از کارها و رفتار سبکسرانه ترنم هم بیزار بود جلو آمد و با چشم خوره به ترنم گفت:ترنم همون کاری رو بکن که شوهرت میگه

هیچ وقت روی حرف پدرش حرف نمی زد به همین دلیل بی هیچ حرفی بامن همراه شد و باکلی اخم کنارم نشست...

274
5:44 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

Sadatt:

پارت ۱۲۷#اوین

کنار من روی مبل نشست و تا آخر مهمانی اخم هایش توی هم بود بعضی وقتها میگفتم شاید اگه سایه ی به مادر بالای سرش بود بد و خوب روزگار رو بهش یادمی داد مادرش رو وقتی فقط ده سالش بود از دست داد

دایی سلیمان هم بعد از اون خدا بیامرز ازدواج نکرد و ترنم زیر دست پرستارهای مختلف که هرکدوم یه راه و روشی رو بهش یاد میدادن بار اومده بود برای دلجویی ازش گفتم :ترنم عشقم به من حق بده من دوست نداشتم اون هیراد چشم ناپاک به بدنت دست بزنه با لحن بدی گفت:اوین اصلا حوصله چرت و پرت هاتو ندارم فعلا ساکت شو همیشه حرف زدن باهاش مثل کوفتن میخ آهنی توی سنگه هیچ اثری نداره بهتر دیدم ساکت شم تا به خونه بریم

از وقتی نامزد کرده بودیم مادر طبقه ی بالای عمارت رو کامل دست ما داده بود که راحت باشیم

بعد از شام از همه خداحافظی کردیم و به عمارت برگشتیم اعصابم خیلی داغون بود

و از دستش عصبی بودم ولی به خاطر اینکه اوضاع بدتر نشه تموم طول راه رو قریون صدقش رفتم بلکه اخماش از هم باز شه

با اینکه میدونستم بی فایده است به محض ورود به عمارت در رو باز کرد و با عجله از پله ها بالا رفت

مثل اینکه این رشته سر دراز داشت وقتی به اتاق رسیدم روی تخت دراز کشیده بود و دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود

برای دلجویی کنارش رفتم چاک لباسش کمی بالاتر رفته بود و حالا به اضافه پاهای سفید و بلوریش شرت سفیدش رو میشد به راحتی دید کنارش نشستم و به آرامی موهاشو نوازش کردم دیگه طاقت از کف داده بودم از سرشب منتظر این بودم که باهم تنها بشیم و بدون دغدغه برای چند ساعت ترنم مال من باشه

با بوسه های ریز روی لبها و صورتش شروع کردم و این کارو تا روی سینه های سفیدش که توی اون لباس کاملا پیدا بود ادامه دادم کوچکتین حرکتی نمیکرد و عین یک تکه سنگ بی تفاوت در همان حالت مانده بود

268
5:44 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

پارت ۱۲۸#اوین

عروس سیزده ساله

احساس خوبی به من منتقل نمیشد چرا که ترنم مثل یه تیکه یخ سرد و بی روح روی تخت خوابیده بود و حتی کوچیکترین حرکتی انجام نمیداد

من فقط جسمش رونمی خواستم من عاشق ترنم بودم دوست داشتم اوهم به اندازه من از این معاشقه لذت ببره

سعی کردم بیشتر تحریکش کنم لباسم رو بیرون آوردم و کامل روش خیمه زدم

دستش رو که هنوز بی حرکت بود از روی پیشونیش کنار زدم و به لبهای سرخش خیره شدم

لبهای گوشتیش آدم رو وسوسه میکرد با لبخند سر شوخی رو باز کردم بلکه این ماسک سرد و بی روحی که

به چهره اش زده بود کنار بره

نمیخوای بعد اون همه عشوه و طنازی که از سر شب برام کردی منو یه به شیرینی او لبات مهمون کنی
خوردنی من!!

سعی کردم لبهاشو ببوسم ولی با تکان دادن سرش تقلا میکرد دستاشو روی سینم گذاشت و سعی کرد منو
به عقب هل بده ولی حتی یه اینچ هیکل بزرگ من از روش تگون نخورد
خندیدم تقلا کن عروسک خوردنی اینجوری بیشتر وسوسه میشم ...

زبونم رو توی لاله ی گوشش چرخوندم آخ و اوخش بلندش حسابی تحریک شده بود حداقل من اینطوری
فکر میکردم

همینطور که با دستم رونهای لختش رو چنگ میزد لبهاشو میبوسیدم ولی او کوچکتترین همراهی برای
بوسیدن نمیکرد و فقط ملحفه تخت رو چنگ می زد

بلور سینه هاش چشمم رو خیره میکرد و مشتاق چنگی بهشون زدم که با آخ بلندش بیشتر تحریک شدم
جووونم عزیزم ... همین که غلت زدم تا ساعت مجیم رو از دستم بازکنم که اذیتش نکنه سریع از روی تخت
به پایین پرید...
چشمم گرد شد توی اون وضعیت که فک میکردم هر دومون داریم به اوج میرسیم ترنم رابطه رو قطع کرده
بود و داشت بر برو منو نگاه میکرد

نمیتونستم درک کنم چه اتفاقی داره میفته پریشان دستی به موهام کشیدم و آغوشمو براش باز کردم ولی
با حرفایی که زد تموم حسهای به وجود اومده درونم به یکباره فروکش کرد:
چییه پسر دایی انتظار اینو نداشتی؟
فک نمیکنی که بعد اون حرکات بچگانه ای که توی مهمونی انجام دادی الان با دوتا بوسه ی آبیکی و ابدم و
خودمو تو بغلت بندازم و احساس خوشبختی کنم هان!!!!؟

با صدای دلخور و خماری نالیدم چی میگی ترنم الان وقته این حرفا آخه؟؟

خندید اتفاقا الان وقتشه !! هر وقت یاد گرفتی مثل بچه ها رفتار نکنی اونوقت میفهمم طرفم واقعا مرده!!!
اوین یاد بگیر مرد بودن ربطی به نر بودن نداره یاد بگیر که به خواسته های منم احترام بزاری من قبولت
نکردم که محدود بشم قرار نیست با اومدن تو توی زندگیم از گذشته ام و خوشی هام دست بکشم
تو امشب گند زدی به حال من و این به جبران اون بود باورم نمیشد یعنی همه ی اون ناله هاش فقط یه
نمایش مسخره بود....

منگ بودم از عصبانیت رو به انفجار بودم حتی توان بلند شدن رو نداشتم
از اتاق بیرون رفتم و در رو محکم کوبیدم

حتی نفهمیدم کجا رفتم و چرا رفتم ... من رو با اون حال خراب ول کرد غرورم رو لگد ما کرد فقط به خاطر
اینکه دوست نداشتم دست کسی دیگه بدنشو لمس کنه ... دوست داشتم فقط مال من باشه مثل من که فقط
مال اون بودم ... یعنی این واقعا انتظار زیادی بود !!؟

اعتماد به نفسم رو از دست داده بودم یعنی من واقعا نتونسته بودم اون رو تحریک کنم !! چقدر بی عرضه
بودم از خودم بدم اومدم....

درد بدی از بغضی که توی گلویم بود میکشیدم صدای شکستن قلبم را به وضوح شنیدم تا چند ساعت با لپ
تاپ توی گول چرخ زدم نفهمیدم کی خوابم برد

صبح حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم تمام بدنم کوفته بود توی تخت به این پهلوی و اون پهلوی شدم
و این خاطره تلخ و درد آور از اولین رابطه ای که میخواستم با عشق زندگیم برقرار کنم رو بارها و بارها
مرور کردم و هر بار چشمهام سوخت و قلبم تیر کشید....

261
5:50 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را ببوش**

پارت ۱۲۹ #اوین (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)

عروس سیزده ساله

با صدای رویسا از مرور خاطرات گذشته دست کشیدم و چشم به چشمان چون رنگ شبش دوختم
اوین؟؟!!!!..

وقتی اینطوری صدام میکرد دلم براش ضعف می رفت...جان اوین؟؟؟
این دریا چی داره که اینقدر آدمو آروم میکنه !!
به تخته سنگی تکیه زده بود و غرق زیبایی دریا بود مثل من که غرق زیبایی او بودم!!!

شونه هاش روگرفتم و سرش رو روی سینه ام گذاشتم موهای خرماایش که از زیر شال بیرون بود رو با سر
انگشتانم نوازش کردم

وبالبلخند گفتم: این دریا اونقدر عمیقه که تموم غصه های آدمای توی خودش غرق میکنه

وقتی با کلی غم و غصه میای و بعدش سر حال و سرخوش بر میگردی یعنی همین تعبیر دیگه ی نمیشه
براش پیدا کرد ...

برای گفتن حرفی دل دل میکرد!!

بپرس چیو؟؟همون سوالی که هی میاد نوک زبون کوچولوت

ریز خندید: تو هم تا حالا غصه چیزبو داشتی؟؟تو که اینقدر وضع مالیت خوبه بعید میدونم هیچ وقت
حسرت چیزی رو خورده باشی!!
نه عزیزم معلومه همه ی آدمای خودشون غم و غصه دارن و واسه داشتن خیلی چیزا حسرت میکشن!!
چرا فک میکنی پول حلال همه ی مشکلاته !! قیافه اش را بامزه کرد!!نیست معلومه که نیست حاضرم تو
همین شهر هزاران نفرو بهت نشون بدم که با کلی ثروت احساس خوشبختی نمیکنن و هیچ وقت شاد
نیستن!! تو چی؟توهم شاد نیستی بوسه ای به پیشانییش زدم باوجود تو مگه میشه شاد نبود لبخند زد و
با خجالت گفت: قبل من چی؟؟ قبل توچی کوچولوی نازم!!چیو میخوای بدونی؟؟ خوشبخت وشاد
نبودی!!
کنجکاو بود از گذشته ام بدون غصه ای که هیچ چیز جذابی برام نداشت و همیشه از یاد آوریش تنها
بغضی به گلوم هجوم می آورد...

آه بلندی کشیدم و توی چشمان رنگ شبش خیره شدم: گذشته ی قشنگی ندارم که بخوام برات تعریف کنم
گذشته ی من مثل داستان هزار و یک شبه ... با شادی گفت تو رو خدا بگو من داستان دوست دارم !! لپشو
کشیدم آخه تو چی میخوای بدونی؟ هر چی که مربوط به تو باشه
خیل خوب پس گوش کن تا برات بگم

من تک فرزند یه خانواده پولدار بودم که به قول تو حسرت خیلی چیزا رو هیچ وقت نداشتم هرچی می
خواستم برام فراهم بود یه پسر شاداب و جوون که هزار تا دختر چشمشون دنبالم بود ...
به اینجا که رسیدم رویسا چینی به پیشونی کوچولوش انداخت از این کارش خندم گرفت همینطور که
میخندیدم گفتم چیه حسودیت شد فنچ کوچولو؟ با اخم ریزی گفت: نباید حسودی کنم نکته این کار هم
واسه یه خانوم متشخص زشته؟؟چه ورپریده ای بود و خبر نداشتم

سرمو جلو بردم و جای اخمشو بوسیدم: نه اتفاقا یه خانوم متشخص باید روی آقاش حساس باشه ...
با این حرفم اخماش باز شد و مشتاق به ادامه داستان گفت: خوب بقیه شو بگو

جونم برات بگه بیست و هفت سالم بود توی دانشگاه حرف اول رو میزدم با اینکه وضع مالیم خوب بود ولی
روی درس خوندن و مدرک درست حسابی گرفتن حساس بودم

بالاخره وقتی فوق لیسانسم رو توی رشته ی مدیریت بازرگانی گرفتم بابای خدا بیامرزم ریاست بزرگترین
شرکتش رو به من واگذار کرد و من خوشحال از اینکه بابام بهم اعتماد کرده شرکت رو به بهترین روش
مدیریت میچرخوندم

و بابام همیشه ازم راضی بود کنار کار درس رو هم ول نکردم و برای دکترا میخوندم

آه عمیقی کشیدم تا اینکه توی اون حادثه ی شوم سقوط هواپیما پدرم رو از دست دادم بزرگترین حامی
زندگیم صمیمی ترین دوست و رفیقم با بغضی که در گلویم بود به سختی اینجمله رو گفتم: پدرم همه چیزم
بود حاصل بغض درداور گلوم شد اشک سمجی که از گوشه چشمم سر خورد و توی صورت رویسا چکید ...

روپسا با ناراحتی به صورتم نگاه کرد
 از روی سینه ام بلند شد و با دستهای ظریفش صورتم رو قاب گرفت ...
 متاسفم نمیخواستم اشکت رو دریبارم
 با سرانگشتش اشک گوشه چشمم رو پاک کرد...
 لبخند تلخی زدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم نمیخواستم روپسا رو ناراحت کنم بوسه ای به کف
 دستش زدم و با لحن شوخی گفتم :
 برگرد توی اقامتگاهت ... با لبخند دوباره سرش رو روی سینه ام گذاشت و به ادامه داستان گوش سپرد
 بابام که مرد تا یه مدت مثل آدمهای گیج و داغون بودم حوصله هیچ کس و هیچ چیز رو نداشتم تا اینکه
 مادرم برای عوض شدن روحیه ام بهم پیشنهاد داد به یک سفر چند روزه برم
 داییم با دخترش برای مدتی به کانادا رفته بود و قرار شد من هم یک مدت پیش اونا برم تا از این حال و هوا
 در بیام داییم مرد مهربون و دوست داشتنی بود و حرف زدن باهاش همیشه حالم رو خوب میکرد وقتی به
 اونجا رفتم حالم کم کم بهتر شد دختر داییم رو یه مدت طولانی بود که ندیده بودم خوشکل و جذاب شده
 بود

263
 5:50 PM

رمان کفشهایم را بیوش
 Forwarded from پارت ۱۳۰ #اوین (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)
 عروس سیزده ساله
 اونقدر دلبری کرد آخرش دل و دینم رو بهش باختم عاشقش شدم با تموم وجودم
 حالم خوب بود دیگه نبود پدرم اونقدر اذیتم نمیکرد ترنم شده بود همه چیز من

با شنیدن اسم ترنم از زبانم روپسا یکه ای خورد و سر از سینه ی من برداشت و به دریا چشم دوخت ...
 ساکت بود میدانستم شاید یک حسادت زنانه بود اجازه دادم کمی آرام شود و بعد گفتم : روپسا عزیزم حالت
 خوبه میخوای دیگه ادامه ندیم !!

با این حرفم به طرفم برگشت و گفت : نه من خوبم خواهش میکنم ادامه بده دوست دارم بشنوم

آره ترنم یه روزی عشق زندگی من بود همه دار و ندار من حاضر بودم برای خوشحالیش هرکاری بکنم از
 وقتی اون رو دیده بودم انگار چشمام هیچ کس و هیچ چیز دیگه رو نمی دید!!!عشق اون من رو کور کرده
 بود ...

اون هم با رفتارش جوری نشون میداد که انگار واقعا عاشقمه ولی هیچ وقت اعتراف نمیکرد

همیشه درمقابل اوز همه احساس و علاقه ی من بی تفاوت و سرد بود

بالاخره وقتی دایی سلیمانم دیدما به هم علاقمند شدیم برای خوشحالی دختر یکی یکدونه اش به همراه من
 به ایران برگشتن ...

با اومدن ترنم به زندگی من دوباره یکم نور امید تابید به شرکت رفتم و بعد از اون همه مدت با کلی انرژی
 شروع کردم به توسعه ی بیشتر اونجا چندتا دستگاه جدید برای کارخونه خریدم و با تغییر دادن یه سری
 چیزها کارو بارم از قبل بهتر شد
 و کارخانه ی فر آورده های لبنی ما توی اوز منطقه حرف اول رو میزد

عشق ترنم پشتکارم رو از قبل بیشتر کرده بود دوست داشتم اونقدر وضعمون روبه راه بشه که بتونم تموم
 خواسته های ترنم رو برآورده کنم

از هیچ چیز نظر براش کم نمیگذاشتم اون دختر لوند و جذابی بود و چشم هزار نفر دنبالش بود ولی همین
 که میدیدم کنار منه دلم قرص بود

257
 5:50 PM

رمان کفشهایم را بیوش
 Forwarded from پارت ۱۳۱ #اوین
 عروس سیزده ساله
 همه ی فامیل میدونستن که من و ترنم قراره باهم ازدواج کنیم

من برای این ازدواج لحظه شماری میکردم و ترنم هربار سر صحبت باز میشد میگفت فعلا آمادگی ازدواج رو
 نداره و ازم فرصت میخواست

ترنم برام شده بود یه عروسک پشت ویتترین که دلم میخواست تموم داراییم رو بدم و اون رو مال خودم کنم ولی نمیتونستم و این داشت دیوونه ام میکرد
خان جوون رو جلو انداختم دیگه این دوری داشت عذابم می داد

بالاخره خان جوون که حرفش طرفدار داشت با دایی سلیمان صحبت کرد و من یه انگشتر نشان گرفتم و باهم نامزد کردیم

بین من و ترنم یک صیغه محرمیت خوردن و اینطوری خیالم کمی راحت شد مادرم از این وصلت خوشحال بود

دلش میخواست یک عقد رسمی کنیم و جشن بزرگی برپا کنیم تا هرچه زودتر براش یک نوه بیاریم که خاندان بزرگ ایلخان بیگی بی وارث نمونه

بعد از نامزدی تازه مشکلات من با ترنم شروع شد

نمیدونم چرا ولی سر ناسازگاری گذاشته بود هرچه مراعات میکردم بدتر میکرد حرفهام براش مهم نبود هرکار دلش میخواست میکرد حتی جرات نداشتم به چیزی اعتراض کنم چون خیلی زود دلخور میشد و مثل بچه ها با من قهر میکرد و این برای من بدترین شکنجه بود من حتی یک لحظه طاقت دوریش رو نداشتم و اون روزها و شاید هفته ها بامن قهر میکرد ...

و آخر باکلی خواهش و تمنا و یک خروار هدیه تازه راضی میشد بامن حرف بزنه دختر مغروری بود

این غرور بیجایش داشت آزارم می داد از بس دوستش داشتم کم محلی هاش را جدی نمیگرفتم

انگار عشق ما شده بود یک عشق یک طرفه ... افسوس که این رو دیر فهمیدم و بهاش رو سخت پرداختم

261
5:50 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

Mahtab:

پارت ۱۳۳#روایسا

عروس سیزده ساله

باورم نمیشد که اوین اینقدر زندگی سختی داشته باشه شنیدن داستان زندگی اوین من رو به اون نزدیکتر

... کرد نمیدونم حس ترحم بود یا

....نه من اوین رو دوست داشتم اون شوهرم بود مهربون و دوست داشتنی

اونقدر خوب بود که نمیشد اونو دوست نداشت

تا به حال توی زندگیم مردی به خوش تیپی و جذابی اوین ندیده بودم

حتی امیرحسین که یه روزی توی ذهن من یک شاهزاده با اسب سفید بود در برابر اوین هیچ بود ...چه بلایی سرم اومده بود؟؟؟

من هر بار که به یاد ترنم و کاری که با اوین کرده میفتم تموم وجودم پر از نفرت میشه

وقتی به یاد قطره اشکی که چند لحظه پیش از گوشه چشم اوین سر خورد میفتم دلم میخواد از غصه

بمیرم ...

...آره همون حسه ...من عاشقش شدم

...اااا سوری کجایی کاش میتونستم الان ببینمت

و باهات از این حس قشنگی که نسبت به اوین پیدا کردم صحبت کنم حتی فرصت نکردم از گلرخ و سوری خداحافظی کنم یعنی هنوزم سوری و گلرخ بر سر عهده که بستیم هستن یعنی هنوزم هر پنج شنبه پشت شالیزارهای هفت تپه قرار میزارن!!؟؟

!!!کاش یه بار دیگه میدیدمشون

کیارو؟؟ فکرم رو به زبون آورده بودم
!! نگاهش کردم با همون لبخند جذابیش داشت نگاهم میکرد: دوستانم گلرخ و سوری !! خوب برو به دیدنشون

نوق کردم واقعا؟؟ یعنی به من اجازه میدی؟؟؟ خندید چرا نباید اجازه بدم هر موقع دوست داشته باشی
میبرمت با هیجان گفتم امروز چند شنبه است؟! سه شنبه چطور مگه!! پنج شنبه منو میبری قرارگاهمون!!؟؟
پیشونیم رو بوسید این چه حرفیه معلومه که میبرم... ایاخ جوووووون
از خوشحالی میخواستم پرواز کنم

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت ۱۳۴

عروس سیزده ساله

پریدم بالا و ورجه و ورجه کردم و جیغ زدم اوین داشت با خنده منو نگاه میکرد پریدم جلو و لپشو کردم و
!!بوسیدم

از تعجب دوتا شاخ رو سرش در اومد چشاشو با نمک کرد و لپشو مالید و از خنده ریسه رفت؛

اگه میدونستم اینقدر خوشحال میشی زودتر بهت قول دیدن دوستاتو میدادم اونقدر هیجان داشتم که
حاضر بودم برای تشکر از اوین جای جای صورتش رو ببوسم
با بدجنسی گفت؛ یکم فک کن ببین کسی از قلم نیفتاده شاید بتونم امشب چندتا بوس آبدار درست حسابی
ازت جایزه بگیرم

جلو رفتم و مشت به سینه اش کوبیدم و با اخم گفتم تو داری مسخره ام میکنی؟؟؟

خندید ای بابا مسخره چیه بده به فکرتم با دهن کجی اداشو در آوردم بده به فکرتم چشای اوین گشادتر شد
!!! و گفت: نفهمیدم چی شد

تو فنچ کوچولو داری ادای شوهرتو در میاری از جاش بلند شد و گفت وایسا ببینم همین یه کلمه حرفش
... باعث شد جیغ بزنم و فلنگو ببندم

با سرعت کنار ساحل روی شنها می دویدم و اوین با خنده دنبالم می دوید و تهدیدم میکرد که اگه بگیرم
پوستمو قلفتی میکنه

میدونستم تمومش شوخیه با این حال جیغ میزد و دنبال سوراخ موش میگشتم

که یهو یه سنگ به پام گیر کرد و با مخ خوردم زمین دستم توی چندتا بطری شکسته دلستر فرو رفت و
شروع به خونریزی کرد روی زمین نشستم
! اوین با عجله خودشو بهم رسوند: چی شد رویسا؟؟ وای عزیزم دستت داره خون میاد

از درد صورتم جمع شد پلکامو روی هم فشردم و برای دلخوشی اوین گفتم؛ چیزی نیست
... من خوبم

جای زخمم رو با دستش فشار داد تا ببینه شیشه توش نمونه باشه و همین باعث شد آخم بلند شه و اشکم
در بیاد: جانم بمیرم ببخشید زندگیم تقصیر منه لعنت به من

!!! اخم کردم به خودت فحش نده من حالم خوبه
شال سبزی که به حالت کروات دور گردنش بود رو باز کرد یه تیکه شو پاره کرد

نگرانی توی تموم اجزای صورتش مشخص بود با اخم گفتم چرا شال به اون قشنگی رو پاره کردی !!
همینطور که دستم رو میبست گفت: شال چیه همه ی دنیا فدای یه تار موت

کار بستن دستم که تموم شد یه دستش رو پشت کمرم گذاشت و دست دیگشو زیر زانوهام و با یه حرکت از
روی زمین بلندم کرد

چیکار میکنی من خوبم میتونم راه پیام دستم زخم شده نه پام

.... بوسه ای به پیشونیم زد هییییییس آروم یه خانوم متشخص کارای آقاشو زیر سوال نمی بره... ولی آخره

ولی و اگر و اما هم تو کار آقاش نمیاره
جام بد نبود که بخوام بیشتر از این اعتراض کنم بوی عطر اوین داشت بی مدهوشم میکرد سرم رو توی
سینه اش گذاشتم و با تموم وجودم عطرشو به ریه هام کشیدم
به ماشین رسیدم چند نفر داشتن به ما نگاه میکردن خیلی خجالت میکشیدم سرمو توی بغل اوین قایم
کردم با یه دست در ماشین رو باز کرد و من رو آروم روی صندلی نشوند در رو بست و خودش هم سوار شد
چند لحظه بعد ماشین از جا کنده شد و اوین با سرعت زیادی به طرف خونه حرکت کرد

277
5:50 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت ۱۳۵

عروس سیزده ساله

تموم طول راه اوین تو خودش بود آهنگ ملایمی از ضبط ماشین پخش میشد به عمارت رسیدیم ماشین که
توی پارکینگ متوقف شد اوین در سمت من رو باز کرد و خواست دوباره بغلم کنه... نه نه خواهش میکنم
خودم میام چی پیرو خودت میای بزار بغلت کنم... نه اوین من جلو مادرت خجالت میکشم... این چه
حرفیه آخه بیا بغلم با یه حرکت منو توی بغلش گرفت خیلی معذب بودم... و هی اصرار میکردم که طبق
معمول بی فایده بود وقتی از پله ها بالا رفتیم گفتم خوب دیگه بسه بقیه شو خودم میام هییییییس تا زمانی
که به اتاق خواب و تخت برسیم دیگه چیزی نمیکه فهمیدی!! الحنش اونقد جدی بود که ترجیح دادم ساکت
شم

: با صدای ترنم مثل برق گرفته ها شدم و نزدیک بود خودمو خیس کنم

اوین معلومه تا الان کجا بودی!!! کم کم میخواستم با برگشت اوین به طرفش و دیدن من توی بغلش ادامه
... ی حرفش رو خورد
اوین منو توی بغلش جا به جا کرد و گفت!! باید به تو توضیح بدم که با زخم تا الان کجا بودم! به من که توی
بغل اوین بودم نگاهی انداخت و رو به اوین گفت: نه منتظر بودم تا شامو باهم بخوریم هر چی صبر کردیم
نیومدین من و عمه سرور شاممون رو خوردیم و من دارم میرم خونه!!! اوین خیلی خشک و رسمی گفت:
اوکی سلام منو به دایی جان برسون... بوسه ای رو پیشونی من زد و بی اعتنا به حضور ترنم گفت: عزیزم تو
هم حتما خیلی گرسنه ته بریم لباساتو عوض کنی بعد بریم شام باشه

با عشوه گفتم نه اوین من گرسنه نیستم از ظهر تا الان کلی چیز خوردم دیگه جا ندارم

با این حرفم پقی زد زیر خنده گوشه لبمو بوسید و گفت میدونم جا ندارم تو به چه معنیه فنچ کوچولوی
... خوردنی من

ترنم داشت با حرص ما رو نگاه میکرد قصد رفتن نداشت اوین هم داشت هیزم به آتش خشمش می ریخت
داشت انتقام تمام لحظه هایی که او با بی رحمی عذابش داده بود را میگرفت با اینکه سنم قد نمی داد خوب
درک میکردم بند کیفش را از حرص میفشرد و به من و اوین چشم دوخته بود
!! دلم نیامد بیشتر از این عذاب بکشد اوین بریم تو اتاق خسته شدم
... ای به چشم هرچی خانومم بگه

با این حرف آخر اوین ترنم بر افروخت و صدای پاشنه های کفشش که با حرص بر روی پارکتهای قهوه ای
عمارت فرود می آمد گوشهایمان را آزد اوین همانطور که مرا در آغوش داشت با یک دست در اتاق را باز کرد

284
5:50 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت ۱۳۶

عروس سیزده ساله

!!! بعد آروم مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شد... چیکار میکنی اوین خودم میتونم
دوست دارم من برات انجام بدم... آخه خودم میتونم... دست کوچولوت همین الان یه زخم بزرگ برداشت
!اونم به خاطر من پس اجازه بده چند روز کاراتو خودم انجام بدم

به خاطر تو نبود خودم بی احتیاطی کردم با این حرفم چند لحظه توی چشمام خیره موند

و بعد بوسه ای روی پیشونیم گذاشت و شروع به باز کردن دکمه های مانتوم کرد

مانتومو از تنم بیرون آورد یه تاپ سفید عروسی زیرش پوشیده بودم که حسابی فیت تنم بود

با دیدن اون تاپ توی تنم با ذوق گفت وای رویسا اینو پوشیدی؟؟؟چقد به تنت نشسته خیلی با نمک شدی عزیزم

این تاپ رو روز خرید با کلی شوق برام انتخاب کرده بود وحالا با دیدنش توی تنم خوشحال و ذوق زده بود لبخندی زدم و گفتم ممنون

شالمو از سرم کشید کلیپسمو باز کرد و دستی توی خرمن موهام کشید و گفت پاشو بریم شام حسابی ضعف کردی ...

راستش واقعا گرسنم بود ولی دلم نمیخواست اوین فک کنه خیلی شکمو ام واسه خاطر همین گفتم من گرسنه نیستم تو برو

اخم ریزی کرد و بعد با خنده گفت :یه خانوم متشخص آقاشو تنها نمیفرسته سر میز شام پاشو تنبل من

بیا بغلم تا دست و روتو آب بزنم

خواستم خودم از تخت پیام پایین که دوباره بغلم کرد بزار خودم می برمت فنچ کوچولو... با اینکه توی ... بغلش احساس خوبی داشتم دلم نمی یومد به خاطر من اذیت بشه مخالفت کردم نه خودم میتونم نگاه به دست بستم کرد ؛اونوقت دقیقا با دست بسته چجوری صورتتو میشوری؟؟

به دستم نگاه کردم و گفتم خوب با اون یکی دستم دیگه اخم ریزی کرد

اعتراض وارد نیست زود باش بریم شام برگردیم میخوام دستتون پانسمان کنم

منو تو بغلش گرفت به روشویی برد و دست و صورتم رو با آب ولرم شست از حس دستهای مردونه اش توی صورتم غرق لذت شدم

دست سالم رو با مایع خوشبو شست و با حوله دست و صورتمو خشک کرد

و با هم به سالن رفتیم توی بغل اوین وول میخوردم و میخواست منو بزاره زمین تا کسی مارو نبینه که به هیچ عنوان از خر شیطان پایین نمیومد

به سالن که رسیدیم یکی از خدمتکارا رو به اوین سلام داد و گفت آقا شام رو بیارم؟؟ اوین با مهربونی گفت آره بیار خیلی گشمنونه

مامانم کجاست؟؟توی اتاقشون خوبه برو به کارت برس فرخنده

چشم آقا ... فرخنده به من که توی بغل اوین وول میخوردم نگاه کرد و زیر زیرکی خندید و از اونجا دور شد

با صدای مادر اوین از ترس نزدیک بود زهر ترک بشم مثل اینکه امشب تا از ترس سکت نکنم ول کنم نیستن !!

Forwarded from **رمان کفشهایم را پپوش**

Mahtab:

پارت ۱۳۷

عروس سیزده ساله

رو به من با اخم گفت :خوبه سواری گرفتن از پسر من رو یاد گرفتی !!! اوین من رو زمین گذاشتو بعد از سلام ... گفت :مامان باز شروع نکن

سلام کردم ولی با اخم فقط نگاهم کرد و سر تا پامو از نظر گذروند و مثل بازرسا یه دور دورمون چرخید و پرسید: قانون خونه رو فراموش کردی اوین !!؟ موقع شام همه باید سر میز شام باشن و اگه بنا به هر دلیلی نمیتونن بیان باید یک ساعت قبلش عذرخواهی کنن !! لازمه این روزا تمام قوانین عمارت رو دم به دقیقه ... برات تکرار کنم
از مادرش حسابی حرف شنوی داشت و بهش احترام میذاشت ... اوین با لحن دلخوری گفت: باشه معذرت میخوام حالا میتونیم بشینیم

خدمتکارا میز شام رو از غذاهای رنگین پر کرده بودند اوین دست من رو که از ترس مثل حلیم وا رفته بودم گرفت و سر میز شام نشوند

نمیخواست تمومش کنه رو به من پرسید: دستت چی شده دختر جووون؟؟ دهن باز کردم که جواب بدم که اوین گفت: یه بی احتیاطی از طرف من بود دستش موقعی که داشت کنار ساحل می دوید برید

یعنی افتاد و شیشه شکسته توی دستش فرو رفت.... اخماشو بیشتر توی هم کرد کم کم داشتم ازش ... میترسیدم

!!! واقعا نمیفهمم تو زنت رو بردی کنار ساحل باهاش گرگم به هوا بازی کنی ... اوین زیر لب غر زد: مثل اینکه تمومی نداره

مامان میشه بعدا حرف بزنیم
با صدای بلند مادرش قاشق از دستم افتاد: بعدا بعدا بسه پسر جووون به خودت بیا به جای این کارهای بچگانه به فکر آینده ات باش

تو سنی ازت گذشته تا کی وقت داری که به زندگیت سرو سامون بدی باید زودتر به فکر آوردن بچه باشین ...

با این حرف مادرش از ترس غذا توی گلویم پرید و به سرفه افتادم اوین دست پاچه چند تا به پشتم زد ولی من همچنان سرفه میکردم و کبود شده بودم اشک از چشمم در اومده بود و داشتم خفه میشدم اوین رو به مادرش فریاد زد: ببین چیکار کردی مامان خدایا حالا چیکار کنم سعی میکرد بهم یکم آب بده ولی نمیتونستم چیزی بخورم قبلا هم این اتفاق چند بار افتاده بود و پدر و مادرم رو به مرز سخته رسونده بود

اونقدر سرفه میکردم که بالا می آوردم
اوین مقابل چشمم مثل مرغ سر کنده اینور اونور می پرید همه ی خدمه رو خبر کرده بود خونه رو روی صدا گذاشته بود و سر همه داد می زد

توی اون حال بدم دلم داشت به خاطر اون همه توجه و عشقی که اوین به من داشت زیر و رو میشد

بالاخره بعد از یه ربع سرفه کردن حالم بهتر شد و رو به اوین با صدایی دورگه گفتم خوبم خوبم من چیزیم نیست

با این حرف انگار همه ی دنیا رو بهش دادم: محکم بغلم کرد و زمزمه وار گفت: اگه اتفاقی برات میفتاد این عمارتو باهمه ی آدماش به آتیش میکشیدم ... با این حرف اوین ته دلم یه حس جدید متولد شد یه حس اطمینان .. امنیت ... آرامش

مادر اوین عصبی و اخمو گفت: دختر جوون نمیتونی یکم آرومتر غذا بخوری نزدیک بود هممون رو سخته بدی

ولی من که تند غذا نمیخوردم فقط یه لحظه با حرفی که اون زد تمرکز من رو از دست دادم و استرس و تعجبم از حرفش باعث شد غذا توی گلویم بیفته بغض بدی توی گلویم بود بعد از حرفش اشتها کاملاً وایساد: اوین لحن صداشو بلند کرد و گفت: مادر حالا ببین امشب میزاری یه لقمه غذا درست و حسابی از گلویم!! پایین بره یا نه

مادرش با دیدن عصبانیت اوین ساکت شد و تا آخر حرفی نزد میلم به غذا نمی کشید گلویم از بغض میسوخت

هر چه اوین اصرار کرد و لقمه دستم داد بی فایده بود و فقط چند لقمه رو به هزار زحمت و جون کندن از ... گلویم پایین فرستادم

قلبم تیر میکشید و چشمهام میسوخت وقتی به اتاق رسیدیم روی تخت نشستم و دستم رو جلوی صورتم گرفتم و بغض شکست هق هق گریه ام سکوت اتاق را شکسته بود دیری نگذشت که دستای گرمی شونه

هام رو نوازش کرد ...اوین بود همسرم کسی که توی اون عمارت بزرگ تنها دلخوشیم بود صداش مثل همیشه به من آرامش میداد

متاسفم رویسا به خاطر این روز بد به خاطر حرفای مامانم عزیزم من سعی داشتم امروز بهترین روز ... زندگیات باشه دوست داشتم بهت خوش بگذره

همونطور که موهام رو نوازش می کرد سرمو توی گودی گردنش گذاشت و بوسید آروم باش رویسا تو دختر قوی هستی نباید به خاطر حرفای بی ارزشی که بقیه میزنن چشمای قشنگت رو بارونی کنی حیف این چشمای عزیزم ... نیست عزیزم

با دو دست مردونه صورتم رو قاب گرفت و لبخندی رو صورتش نشوند و به شوخی گفت:بازم بگم به !! خانوم متشخص باید چیکار کنه !!آره !!؟ گریه نکن دیگه اشکهام بی وقفه می ریخت حتی شوخیای اوین نمیتونست خنده به لبم بیاره اونقدر از حرفای مادرش ترسیده بودم که از یاد آوریش بدنم مثل بید شروع کرد به لرزیدن اوین نگران نگاهی به بدن لرزانم انداخت

چی شد رویسای قشنگم چی شد زندگی من؟! آروم باش اینجوری نکن داری میترسونیما!!؟؟؟ رویسا؟؟؟

صداش از ترس می لرزید مثل بدن من که میلرزید و کنترلش از توان من خارج بود

اوین من رو توی بغلش گرفت و روی تخت خوابوند اونقدر محکم بغلم کرد که داشتم از وجودش آرامش میگرفتم میان حق هق گریه ام بریده بریده گفتم:اوین تو منو دوست نداری؟ یعنی تو فقط به خاطر اینکه برات بچه بیارم باهام ازدواج کردی ... سرم را نوازش کرد هییییییس گفتم به این چرندیات گوش نکن رویسا تو تنها دلخوشی منی تو عشق منی ...بهت قول میدم که هیچ وقت تو رو مجبور به کاری که دوست نداری نکنم

با حرفای اوین لرزش بدنم که ناشی از فشار عصبی و استرس بود کم کم قطع شد هنوز داشت موهامو نوازش می داد و با حرفاش آرومم میکرد

حرف هیچ کس برام مهم نیست باور کن رویسا فقط تویی که برام مهمی تا زمانی که تو نخوای من کاری !!!نمیکنم !!!باورکن

هرگز کاری نمیکنم که تو اذیت بشی
تو همه چیز منی فنچ کوچولو تو شادی رو به زندگیم آوردی

... رویسا تو همه ی دلخوشی اوینی اگه یه قطره اشک تو چشات بشینه دیوونه میشم

بهم قول بده رویسا به خاطر هیچکس و هیچ چیز اینجوری گریه نکنی هیچ چیز و هیچ کس ارزش اشکای پاک تو رو نداره باشه عشقم!؟

تو چشمات نگاه کرد و دوباره جمله شو تکرار کرد باشه رویسا !!؟

...باشه

با لبخند گفت قربونت برم عزیزم

احساس خوبی داشتم احساس میکردم اون لحظه توی امن ترین نقطه ی دنیا هستم هیچ چیز و هیچ کس برام مهم نبود

همه ی وجودم یک صدا اوین رو صدا میزد اوینی که با آغوش گرمش احساس آرامش به من هدیه میداد

به چشمای زیبای اوین خیره شدم کاش میتونستم رنگش رو تشخیص بدم انگار چشماش رنگارنگ بود گاهی مثل جنگل سبز گاهی مثل دریا آبی گاهی مثل کویر قهوه ای

دماغ قلمی و خوش فرمش ته ریش صورتش ابروهای هشتی و پرپشتش همه و همه برایم جذاب بود

فکرش را هم نمیکردم یک روز اینگونه دل و دینم را به کسی ببازم

اینبار با عشق صدایش کردم اوین؟؟

جان اوین ..
همینطور که خیره نگاهش میکردم گفتم عاشق شدن چجوریه!!؟

: لبهایش با خنده ای زیبا از هم باز شد همانطور که موهایم را نوازش میکرد و به رویم لبخند می زد گفت
وقتی حاضری از همه ی خوشی های خودت دست بکشی تا اون خوش باشه وقتی یه قطره اشک توی
چشمات میشینه دوست داری زمین و زمانو به هم بدوزی

.... وقتی حاضری هر کاری بکنی که بخنده شاد باشه و زندگی کنه یعنی عاشقشی

... ناخود آگاه قطره ی اشکی از گوشه چشمم چکید و روی بازوی اوین افتاد

!!!اوین با تعجب نگاهم میکرد :چرا فنچ کوچولو چرا گریه میکنی
اوین؟؟

جان اوین
!! من عاشق شدم
!!چی
!! فک کنم عاشق شدم
!!!خندید عاشق شدی این که گریه نداره
!!عشق خیلی مقدسه خیلی قشنگه

با بدجنسی گفت:خوب حالا طرف کی هست کور و کچل و زشت نباشه!!؟
میان گریه خندیدم

از توی بغلش غلت زدم و آینه ی جیبی رو از کنار پاتختی برداشتم و توی صورتش باز کردم

متعجب نگام کرد !!منظورم را نفهمید
این چیه !!؟

!!! با بدجنسی گفتم همون کور و کچلی که ازش حرف میزدی
ساکت نگاهم کرد ...حتی پلک هم نمی زد ...بعد از چند لحظه گفت بیا توی بغلم و من این بار با عشق به
... آغوشم پریدم

252
5:51 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت ۱۴۰

#اوین (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)

عروس سیزده ساله من

... رویسا عروس سیزده ساله من عاشق شده بود عاشق من

... پسری که با بیماری که داشت نمیتونست مثل بقیه مردها زنشو از خودش راضی کنه

دلم میخواست به حال خودم گریه کنم

... خدایا چرا این بلا سرم اومد چرا

چرا نمیتونم به هیچ زنی حسی رو که باید داشته باشم چرا مثل یه تیکه یخ شدم ...حتی رویسا با اون همه

زیبایی نمیتونه تحریک کنه غرایض مردونه ام رو !!!؟ توی این رابطه تنها رویسا ضربه میخوره قلب

کوچولوش میشکته طاقت زجر کشیدنش رو ندارم

نگاهی به صورت خندان رویسا که روی بازوم خوابیده بود و با ذوق دست توی موهام میکشید کردم

آه بلندی از اعماق قلبم برخواست که خنده را از لبهای رویسا دزدید

چی شد اوین!!؟

لبخند تلخی زدم عاشقم شدی!؟

اووووووم با ناراحتی گفت چیه خوشحال نیستی!؟

!! گونه اش را بوسیدم :این چه حرفیه عشق کوچولوی من

!!!قیافه ات که اینو نمیگه

...باهوش بود با اون سن کمش خیلی زود همه چیزو میفهمید

! فقط نگرانم

نگران چی؟

.... نگران اینکه یه روز بیاد که تو من رو نخوای

اخم کرد با اون چین روی پیشونی دلم رو زیر و رو میکرد

!! چرا این حرف رو میزنی

دلم شور میزنه رویسا من خیلی دوستت دارم یه بار بدترین ضربه رو خوردم و توی عشق یه شکست بد داشتم قلبم دیگه طاقت نداره که خدای نکرده بخوام باز..... دست کوچولوش رو روی لبم گذاشت : اوپن تو خیلی خوبی باور کن

... چیزی کم نداری که بخوام یه روزی تو رو بزارم برم

اگه تو منو بخوای هیچ جا نمی رم
محکمتر رویسا رو توی بغلم فشردم

دیگه مثل روزهای قبل خجالت نمیکشید رنگ عوض نمیکرد از من قایم نمیشد و این معجزه ی عشق بود انگار صدسال بود که همدیگه رو میشناختیم

!دستی به کش شلوارش کشید و اخم کرد نگاهی به شلوار جینش انداختم و گفتم تو هنوز شلوار جین تنته ؟

با بدجنسی گفتم :دستت زخمه بزار من برات درش بیارم

با استرس گفت نه نه نه خودم میتونم

خندیدم چی چی رو میتونی بزار برات درش بیارم

روش خم شدم و دستمو جلو بردم که دکمه شلوارشو باز کنم که با خجالت گفت خواهش میکنم دست نزن
میخوام برم دستشویی خودم شلوارمو عوض میکنم

به خاطر اینکه سیکل بود زیاد اصرار نکردم ترسیدم معضبتش کنم باشه پس زود عوض کن بیا بخواب امروز ... خیلی خسته شدی

نه اتفاقا خسته نیستم اصلا خوابم نمیاد

وقتی رویسا رفت من هم بلند شدم و به سراغ لپ تاپم رفتم خواستم یکم به کارهای شرکت رسیدگی کنم
عینکم رو زدم و مشغول بررسی شدم

نفهمیدم چقد گذشت رویسا دوش گرفته بود و درحال خشک کردن موهاش با سشوار بود یه تاپ شلوارک قرمز پوشیده بود که حسابی توی تنش نشست بود و اندام ورزیده کوچولوش رو به رخ میکشید

موهای بلند خرمایش که تا نزدیک باسنش میومد پرپشت و براق بود

اول خواستم به کمکش برم ولی یه لحظه به خودم نهیب زدم اگه قرار باشه من براش انجام بدم متکی به من بار میاد و نمیتونه از پس کارای شخصی خودش بریاد

با تعجب دیدم که موهاشو با سشوار کامل خشک کرد و جلوی آینه مشغول ور رفتن با وسایل آرایش به همینطور که خودم رو مشغول کار نشون میدادم
زیر زیرکی اونو زیر نظر داشتم رژ لبها رو یکی یکی روی لبش امتحان میکرد و دوباره با پد پاک میکرد دست برد ریمل رو برداشت و مشغول کشیدن ریمل شد حتی دیدم که قلموی ریمل رو با ناشیگری توی چشمش کرد و با پشت دست چشمش رو مالید تموم چشمش سیاه شد با دستپاچگی پد رو برداشت و چشم و صورتش که سیاه شده بود رو پاک کرد اونقدر با دیدن قیافه اش تو آینه خندم گرفته بود که نزدیک بود منفجر بشم به زور جلو خودم رو گرفتم و خودم رو مشغول نشون دادم

253

5:51 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

Mahtab:

پارت ۱۴۱

#اوپن (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)

عروس سیزده ساله من

... همچنان مشغول بود اونقدر زد و پاک کرد که بالاخره خودش رو راضی کرد و با لبخند به خودش نگاه کرد

چقد خوب شد که جلو نرفتم حالا اعتماد به نفسش دو چندان میشه با ذوق کنارم اومد و گفت: اوپن بدجنس شدم و خواستم یکم اذیتش کنم سرمو بلند نکردم و گفتم جانم

میخواست کاری کنه که سر بلند کنم و صورتشو نگاه کنم و ذوق کنم
خوابت نمیداد!
بازم سر بلند نکردم نه فنچ کوچولو تو برو بخواب
زیر چشمی حواسم بهش بود همین که این رو گفتم انگار یه غم تو چشای سیاهش نشست و با لحن غمگینی
گفت باشه شب بخیر
دیگه دلمنیومد بیشتر از این اذیتش کنم پرسیدم کجا؟؟؟
با همون لحن گفت: میرم بخوابم
سرمو از لپ تاپ بلند کردم و با لبخند گفتم

حیف نیست اینقد به خودت رسیدی بوس نداده بری بخوابی فنچ کوچولوی من!!!!?
!! چشاش از تعجب گرد شد
چیه چرا چشاتو درشت میکنی بدو بیا تو بغلم ببینم
ذوق زده توی بغلم پرید و گفت: از کجا فهمیدی که به خودم رسیدم تو که یک سره داشتی به این تلوزیون
نگاه میکردی
با انگشت یه ضربه ی کوچولو به نوک دماغش زدم اولاً تلوزیون نه و لپ تاپ دوما مگه میشه تو به جا
باشی و من حواسم بهت نباشه
با ذوق گفت وای یعنی اینقد دوسم داری!!؟ با بدجنسی به شوخی گفتم نه آخه باید حواسم بهت باشه که
خرابکاری نکنی
با اخم مشتت به بازوم زد بدجنسسس اصلاً باهات قهرم
دست به سینه شدو لب برچید و اخم کرد..... با خنده گفتم رویسا میدونی وقتی قهر میکنی خوردنی تر
میشی

!!! روشو برگردوند
!! چی شد چی شد!! حالا دیگه روتو از شوهرت برمیگردونی
شروع کردم به قلقلک دادن پهلوهاش از خنده منفجر شد و من با بدجنسی همینطوری شکنجه اش میکردم
یالا بگو ببینم دیگه روتو ازم برمیگردونی؟؟ با صدایی که از خنده نا مفهوم بود گفت: نه نه غلط کردم تو رو
خدا ولم کن جوووونم فدای خنده هات بشم دست از قلقلک دادنش کشیدم از بس خندیده بود اشک از
... چشماش اومده بود و چشماش سیاه شده بود
عزیزم ریملت ریخته پاشو تمیزش کن
اخم ریزی کرد خیلی بدی اوین کلی زحمت کشیدم که خودمو برات خوشکل کنم همشو خراب کردی
آخه قربونت برم این صورت به این ماهی احتیاجی به این آت و آشغالا نداره دیگه همینطور که جلو آینه
می رفت تا ریملش رو تمیز کنه گفت: نمیخوام چیزی از ترنم کم داشته باشم
با این حرفش یکم عصبی شدم و با تندگی گفتم رویسا اصلاً دلم نمیخواد خودت رو با اون مقایسه کنی حتی
انگشت کوچیکتم همیشه یه تار موی تو رو با صدتا ترنم عوض نمیکنم دیگه نمیخوام اسم اون زنیکه رو از
زبونت بشنوم هرگز بعد از این اسم خودت رو کنار اون نیار فهمیدی!!!!?

رویسا به خاطر لحن تندم کمی جا خورد و با لحن محزون نالید: چشم

دلم برای مظلومیتش سوخت شاید کمی تند رفته بودم ولی واقعا دلم نمیخواست رویسا خودش رو با اون
ترنم هرزه مقایسه کنه نمیخواستم رویسای نجیبم یه روزی به تابعیت یا تقلید از اون لباسای بدن نما پیوشه
نمیخواستم آرایش غلیظ کنه و خودشو به همه نشون بده رویسا فقط مال من بود عشق من بود سهم من
بود ...

250
5:52 PM

رمان کفشهایم را بیوش Forwarded from

Mahtab:

(tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86) پارت ۱۴۲#اوین

عروس سیزده ساله

بعد از اینکه آرایش صورتش رو پاک کرد به تخت رفت و با یک شب بخیر کوتاه خوابید فهمیدم از لحن تندی
که داشتم حسابی دلخور شده و توی ذوقش خورده باید ازش دلجویی میکردم لپ تاپ را بستم و بلند شدم

چراغ رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم فقط نور چراغ آواژور اتاق رو با نور قرمز روشن کرده
بود

رویسا گوشه تخت پشت به من خوابیده بود به او نزدیک شدم و خودم رو بهش چسبوند و آرام توی
گوشش زمزمه کردم: معذرت میخوام عزیزم ... کمی وول خورد ولی حرفی نزد .. آرام صداش زدم رویسا
عزیزم؟

بزرگا یاد می‌گرفت سرشو روی سینم گذاشت و با اشتیاق چشم دوخت به صفحه‌ی لی‌تاپ و باهم فیلم رو

نگاه کردیم آخرای فیلم بود که دیدم چشای قشنگش از فرط خستگی بسته شد لپ تاپو خاموش کردم و خودمم کنارش خوابیدم

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

(tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86) پارت ۱۴۳#اوین

عروس سیزده ساله

صبح چشامو که باز کردم هنوز توی بغلم بود

سرشو تو سینم گذاشته بود و دستش روی پهلوم بود هرم نفسای داغش به سینم میخورد چشمامو مالیدم و آروم سرشو گذاشتم روی بالشت

ساعت نه بود الان بود که دوباره صدای مامانم بلند بشه که چرا برای صبحانه دیر کردین

رویسا اونقد ناز خوابیده بود که دلم نمیومد بیدارش کنم بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم موهامو جلو آینه برس کشیدم یه لباس آبی کاربنی مارک از کمد بیرون آوردم و پوشیدم با یه شلوار آبی که سایه های سفید داشت آستینم رو کمی تا زدم و عینک آفتابیم رو روی سرم تنظیم کردم که درصورت نیاز استفاده کنم با مربی که برای آموزش رویسا استخدام کرده بودم قرار گذاشته بودم

خانوم تحصیل کرده و با کمالاتی بود

از یک خانواده خوب و با فرهنگ

قرار بود علاوه بر درس یکم خوب و بد و کارایی که یه خانوم متشخص و باوقار باید انجام بده بهش یاد بده به نظرم چون ستنش زیاد نبود بهتر میتونست با رویسا ارتباط برقرار کنه بیست و چهارسالش بود و زن خوش تیپ و با کلاسی بود

چند روز قبل تلفنی باهم صحبت کرده بودیم و الان یک قرار حضوری برای توافق سر دست مزد و عقد قرارداد داشتیم

اینقدر تعریف این خانوم رو از آقای امجد مدیر امور داخلی شرکت شنیده بودم که خیالم از هر جهت راحت بود دلم میخواست هر چه زودتر به توافق برسیم و خانوم صدر کار درس و نکات تربیتی رویسا رو انجام بده ...

...دلم یک آینده روشن برای رویسا پیش بینی کرده بود

اون از هر لحاظ یک فرشته بود فقط توی کمی مسائل مشکل داشت اونم به خاطر این بود که توی محیط روستا بزرگ شده بود ولی میدونستم همین مشکلات جزئی هم به مرور زمان حل میشد و اون موقع فرشته .. ی کوچولوی من شهره ی خاص و عام میشد هر کس با دیدن و هم صحبتی باهاش لذت میبرد

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۱۴۴

عروس سیزده ساله

بالاخره بعد از خوردن دو سه لقمه صبحانه و گوش دادن به نصایح مادرم بعد از کلی سفارش از مادرم خواستم رویسا رو از خواب بیدار نکنه تا خودش بیدار بشه

هم دیروز خیلی خسته شد و روز بدی رو داشت هم اتفاقی که برای دستش افتاد حسابی ضعیفش کرده بود

احتیاج به یه استراحت درست و حسابی داشت مادرم بعد از کلی غر زدن بالاخره قبول کرد و من خوشحال با عجله به طرف کافیشاپی که با خانوم صدر قرار ملاقات داشتم رفتم

چند دقیقه دیر رسیده بودم و اون قبل از من اونجا بود معلوم بود آدم دقیق و وقت شناسیه

بسیار شیک پوش و قد بلند بود یک صورت کشیده ابروهای بلند و کمونی و چشمای روشن روی هم رفته زن زیبایی بود و هیچ ایرادی نمیشد ازش گرفت یک مانتوی بلند زرشکی به تنش بود که قدش رو حسابی کشیده کرده بود با دیدن من از روی صندلی بلند شد

خیلی مودبانه سلام داد و حالم رو پرسید و وقتی من روبه روش نشستم اون هم روبه روم روی صندلی نشست

سر صحبت رو باز کردم :خوب خانوم صدر همون طور که قبلا هم براتون توضیح دادم میخوام قبل از این که پرستار رویسا باشید دوستش باشید بهتون اعتماد کنه و تموم حرفاتون رو با دل و جون بشنوه

و بهش عمل کنه نه از سر ترس و اجبار فقط از روی عشق و علاقه متوجه هستید چی میگم!!؟

لبخند زد بله آقای مهندس کاملاً میفهمم مطمئن باشید هر چیزی که مربوط به یک خانوم با اصل و نصب و با کمالات هست رو به ایشون یاد خواهم داد نگران هیچ چیز نباشید

حتماً آقای امجد بهتون گفتن باید تا زمانی که رویسا به اندازه ی کافی آموزش ندیده همون جا توی عمارت اقامت کنید!!!..

بله بله باهام در این رابطه هم صحبت کردن خوب نظرتون چیه؟

من با این موضوع مشکلی ندارم پدر و مادرم استرالیا هستند من با برادر بزرگترم زندگی میکنم و ایشون هم با این موضوع مشکلی ندارن

فقط

میمونه نامزدم که باید بهش بگم و نظرش رو بدونم

مشکلی نیست پس نظرشون رو بپرسید و اگر مساعد بود از فردا پس فردا کارتون رو شروع کنید

توافق نامه رو از کیف دستیم بیرون آوردم و جلوش گذاشتم بعد از بررسی و کمی بالا و پایین کردن بالاخره امضا کرد شاید پنجاه میلیون رقم بالایی بود برای یک سال آموزش خصوصی ولی این پولها در مقابل رویسا بی ارزش بود اگه تموم دارو ندارمو میخواست به پاش می ریختم

بعد از اینکه قرار داد رو امضا کردیم یک قهوه خوردیم و بعد باهم خداحافظی کردیم

250
5:52 PM

Forwarded from **رمان کشفهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت ۱۴۵# رویسا

عروس سیزده ساله

چشمهایم را که باز کردم آفتاب از پنجره ی اتاق به داخل تابیده بود و تقریباً نصف تخت را به احاطه خودش در آورده بود توی آن گرمای خرداد سخاوت آفتاب کمی توی ذوق می زد

نگاهی به بالشت و جای خالی اوین کنارم کردم و مثل جن زده ها سریع سیخ توی تخت نشستم و اطراف را نگاه کردم!!! نبود!!! به طرف سرویس دویدم تقه ای زدم ولی جواب نداد در را که باز کردم خالی بود

...کجا بود چرا مثل هر روز صبح کنار من نبود... به نبودش عادت نداشتم ترسیدم و کلی فکر بد به ذهنم هجوم آورد... مثل مرغ سر کنده توی اتاق قدم میزد ساعت نزدیک ۱۰ بود چرا من اینقدر خوابیدم لعنت به من؟؟ نکنه دیگه نیاد!!! نکنه به خاطر حرف دیشبم دلخوره... نباید اسم اون... دختره ی لعنتی رو میاوردم... وای خدا اگه دیگه نیاد اگه نبینمش چی؟! اوین اوین کجایی! دور اتاق راه می رفتم و با خودم حرف میزد

تقه ای به در خورد حتماً اوینه!! سریع به طرف در حمله کردم بادیدن فرخنده وا رفتم؛ سلام صبح بخیر خانوم کوچیک

خانوم گفتن پیام ببینم بیدار شدید یا نه خاله جان تشریف آوردن و پایین منتظر شما هستن خانوم گفتن... پیام بهتون کمک کنم حاضر بشید و بیاین خدمتشون برای دست بوسی

تاکید کردن که لباس مناسب بپوشید

تموم بدنم از استرس داشت مثل بید می لرزید خیلی هول کرده بودم از دست اوین عصبانی بودم چرا منو توی اون شرایط بد تنها گذاشته حالا من چی بپوشم چجوری حاضر بشم چجوری حرف بزنم

اون لحظه احساس می کردم یه دختر خنگ و به درد نخور هستم که عرضه ی هیچ کاری رو نداره با بغض گفتم: نمیدونی اوین کجاست؟؟؟

!!! آقا صبح بعد از صبحونه با عجله رفتن بیرون

.... یعنی کجا رفته! دلم خیلی براش تنگ شده بود انگار چند روز بود ندیده بودمش

.... خانوم کوچیک لطفا عجله کنید خانم جان منتظرین
با دستپاچگی به دستشویی رفتم و بعد انجام کارای شخصی و شستن دست و روم بیرون اومدم و با عجله
موهامو برس کشیدم

فرخنده یه گوشه وایساده بود و نگام میکرد بالحن آرومی گفتم میشه کمکم کنی لباس انتخاب کنم

فرخنده جلوتر اومد و گفت :والا خانوم چی بگم من از این چیزا سر در نمیارم

یه نگاه به کمد پر از لباس انداخت و گفت هر کدومو دوست دارید بپوشید

داشتم از دستش حرص میخوردم دختره ی خنگ پس دقیقا برای چی اومده بود تو اتاق! مثلا میخواست به
مذ کمک کنه ... بود و نبودش دیگه فایده ای برام نداشت خیل خوب تو برو منم تا چند لحظه دیگه میام

خدا رو شکر بافتن موهامو بلد بودم موهام تند تند بافتم و پشتشو بایه سنجاق تزئینی تزئین کردم

انتخاب لباس میون اون همه لباس کار ساده ای نبود بالاخره یه کت ودامن فیروزه ای انتخاب کردم و سریع
پوشیدم خودمو توی آینه نگاه کردم خیلی قشنگ بود و بهم میومد

یکم رژ قرمز به لبام زدم که حسابی به لبام میومد یکمم ریمل به مژه هام دقت کردم که دوباره برس ریمل
رو توی چشمم نزنم که خدا رو شکر به خیر گذشت تو آینه به خودم نگاه کردم خیلی قشنگ شده بودم فقط
یکم موهای زائد دست و پام مشخص بود چون تازه رشد کرده بود باید یه بار دیگه از اون پودری که اوین
خریده بود بزنم یاد اون روز افتادم که چجوری اون تیزبر پوست وسط پامو داغون کرد و چقد تا شب از درد
... به خودم پیچیدم باید یه روش دیگه برای این کار پیدا کنم
بابه یاد آوردن قیافه ی عبوس خانوم جان یه بار دیگه خودمو بررسی کردم و باعجله از اتاق خارج شدم پله
ها رو دوتا یکی پایین اومدم و خودم رو به سالن رسوندم خان جون کنار مادر اوین نشسته بود نباید کاری
میکردمکه اوین رو شرمنده کن نفس عمیقی کشیدم و جلوتر رفتم و بلند رو به خان جون سلام کردم و
حالش رو پرسیدم و بعد جلو رفتم و دستش رو گرفتم و پشتش رو بوسیدم بعد طرف مادرشوهرم رفتم و
بعد از سلام و پرسیدن حالش دست اونم بوسید

نمی خواستم بعدا جای حرف و حدیثی بمونه اصلا حوصله بهونه گیریهای مادر اوین رو نداشتم

251
5:52 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت ۱۴۶

عروس سیزده ساله من

لبخند رضایت رو لب خان جون اومد و گفت:خدا حفظت کنه دخترجووون چقد در عرض این چند هفته
عوض شدی خانوم شدی ماشالا...بیا بشین

از اوین چه خبر؟؟ هواشو داری؟ از دستت راضیه!!؟

سرمو پایین انداختم چی باید میگفتم من از کجا باید میدونستم این سوالی بود که باید از اوین میپرسید

اوینی که نمیدونستم الان دقیقا کجاست و چرا من رو تنها توی این عمارت کوفتی به امان خدا ول کرده !!؟

!!با لحن آرومی گفتم نمیدونم این رو باید از اوین بپرسید

مادر اوین گفت :اگه به حرفای من گوش کنی اوین همیشه از دستت راضیه وگرنه که راضی که هیچ ممکنه
!!! ازت زده بشه و بفرستدت پیش خانواده ات

با این حرفش ترس بدی توی دلم نشست یعنی واقعا ممکن بود اوین با من چنین کاری بکنه خدایا این چی
!!! داره میگه

...با بغض گفتم :منم چیکار باید بکنم از دستم راضی باشه

: خان جووون لبخندی زد و گفت
.... وظایف همسررداری رو خوب انجام بده همین

دیگه داشت اشکم در میومد آخه من از کجا میدونستم وظایف همسر داری چیه ؟!!!

... با بغض نالیدم ولی خانوم جوون من نمیدونم وظایف همسر داری چیه من هیچی بلد نیستم

مادر اوین نگاهی به خان جون کرد و گفت :خوب اینکه غصه نداره دختر جووون خان جوون همه چیز رو برات توضیح میده هر چیزی رو که یه زن خوب باید بلد باشه

خان جون گفت :یه چیزی بیارین براش بخوره صبحونه خوب و مقوی تا بعدا راجع بهش حرف بزنینم

مادر اوین رو به خان جوون گفت :شما باهاش حرف بزنیند من خودم الان براش صبحانه میارم تا بخوره

نمی فهمیدم این وظایف همسررداری چی بود که مادر اوین اینقدر دلش میخواست اونو هر چه زودتر به من یاد بدن

مادر اوین برام یک لیوان شیر و عسل با یکتخم مرغ آب پز آورد و کنار دستم گذاشت ... با اصرار خواستن بخورم چند تا لقمه خوردم

خان جووون شروع کرد به صحبت کردن و توضیح دادن درمورد همون روابط و وظایفی که ازش حرف می زدن

از چیزایی حرف می زد که از فکر کردن بهش خجالت میکشیدم من یه دختر سیزده ساله که تا قبل این فکر ...میکردم تموم روابط زن وشوهر فقط به یه بوس و یه بغل کردن و شب بخیر گفتن ختم میشه

حالا داشتم حرفایی میشنیدم که باورش برام سخت بود اون قدر مو به مو همه چیز رو با جزئیات تعریف می کرد که احساس میکردم دل و رودم داره به هم میپیچه

تا حالا فک میکردم بچه ها وقتی میان که بابا مامانا میرن دکتر و به دکتر پول میدن تا توی دل مامانا نی نی بزاره بعد یه مدتم نی نی که بزرگ شد از توی دل مامانا میارنشون بیرون

چقدر قشنگه دنیای کودکی دنیای بی خبری... چقد همه چیز ساده ودلچسب به نظر میاد ...کاش آدم یه سری ... چیزا رو هیچوقت نمیفهمید مثل همین به وجود اومدن بچه و بزرگ شدنش توی شکم مادر و تغذیه اش از خون اون جدا از اینکه عجیبه ... خیلی ترسناکه

صحبتهای خان جووون تمومی نداشت

هرچه میگفت من بیشتر از دنیای شیرین کودکی دور میشدم آنقدر دور که شاید هرگز راه برگشت به کوچه پس کوچه هایش را به خاطر نیاورم حالا دیگر باحرفهایشان پرده مقابل دیدگان مرا از دنیای آدم بزرگها برداشته بودند و من شدم یک عروس عاقل و بالغ

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

Mahtab:

پارت ۱۴۷

عروس سیزده ساله من

بعد ازتموم شدن صحبتهای خان جون نگاهی به ساعت ایستاده کنار اتاق کردم ساعت ۱۱:۳۵ رو نشون میداد خانوم جوون با درد از جاش بلند شد و گفت :من دیگه باید برم خونه

مادر اوین بلند شد گونه ی خانوم جان را بوسید :دستت درد نکنه خواهر خدا خیرت بده کاش ناهار رو

پیشمون میموندی

نه میرم یکم استراحت کنم این کمر درد لعنتی امونم رو بریده عصایش را توی دستش جابه جا کرد و با

لبخند رو به من گفت : دخترم تو هم پاشو یه چیزی بخور صبحانه ات که دست نخورده مونده

: از جام بلند شدم و جلو رفتم و دستش رو که روی عصا بود لمس کردم و بوسیدم دستی روی سرم کشید

خدا حفظت کنه دختر جون هوای اوین رو داشته باشه اون توی زندگیش خیلی سختی کشیده لااقل بعد از این بزار شاد باشه

من روز اولی که تو رو دیدم از دست سرور عصبانی شدم که برای اوین با اون سن و سال یه دختر بچه آورده

حتی با حرفایی که اطرافیان زدن مسمم بودم که به خواهرم بگم تو رو به ولایتت بفرسته ولی حالا میبینم ... تو دختر خانوم و کاملی هستی و میتونی از پس زندگی با اوین بر بیای

از تعریفهای کمی دلم قرص شد

خانوم جان عصا زنان آرام آرام تا دم در رفت و روی پله ها ایستاد و پیش خدمتاش رو صدا کرد

یک زن و یک مرد میانسال که گمون کنم زن و شوهر بودن اکرم و رحمان

با صدای خانوم جووون از پرچانگی و حرف زدن با خدمه ی عمارت ما دست کشیدند

و با عجله از پله ها بالا دویدند و خانوم جون رو تا پایین همراهی کردند

من هم کنار مادر اوین ایستادم تا وقتی که ماشین قدیمی و لوکس خانوم جان از عمارت خارج شد به آن چشم دوختم

مادر اوین برعکس هر روز لبخند روی لبش بود و رو به من گفت :زنگ زدم لیلا برای تمیز کردن ابرو و صورتت بیاد

برو یه چیزی بخور و یه دوش بگیر الاناست که پیداش بشه ضمنا امروز که اوین نیست چطوره بدنت رو ... برات موم بکشه

!!!زیر لب چشم کوتاهی گفتم حتی جرات نمیکردم ازش بپرسم اوین کجاست

به آشپزخانه رفتم ملیحه و فرخنده و چند زن دیگر که توی آشپزخانه نشسته بودند

در حال غیبت کردن بودند:وقتی اسم دختره که به گمونم خودم بودم رو از یکیشون شنیدم ترغیب شدم تا فال گوش بایستم کاری که چند بار موقع انجامش مامانم مچم رو گرفته بود و گوشمو پیچونده بود

ای بابا از قدیم گفتن همیشه انگور خوب نصیب شغال میشه لحن صداشو کمی آرام کرد

ولی با این حال میشد صداشو فهمید: والا دختره مثل پنجه آفتابه اگه بفهمه آقا عقیمه و هیچ کاری ازش ... برنمیاد حتما جل و پلاشش و جمع میکنه و میره....حرفاشون برام گنگ بود...چرا باید اوین رو تنها بزارم فرخنده با خنده گفت :نه بابا دختر اصلا تو باغ نیست که بخواد بزاره بره

تازه خودم شنیدم که خانوم جوون امروز داشت این چیزا رو براش تعریف میکرد چشاش اندازه ی نربکی شده بود و خانوم جوون رو نگاه میکرد

... بقیه از لحن طنزش به خنده افتادن و ریسه رفتن

... اخم کرده بودم دوست داشتم اون دختره رو با دستام خفه اش کنم

سرور خانوم این دختر رو فقط برای اینکه نوه براشون بیاره به اینجا آورده وگرنه آقا اوین که هیچ حسی به زنا نداره والا صدتا زن از این بهتر و مناسبتر براش پیدا میشد

شنیدم دختر داییه ترنم تا خبر ازدواجش رو شنیده با دستپاچگی برگشته ایران بعدم رفته پیش خان جوون به غلط کردن افتاده که من یه غلطی کردم و حالا توش موندم اوین رو دوست دارم و از این حرفا

میخواسته هر طور شده برگرد پیش آقا اوین ولی خانوم جان زیر بار نرفته که این موضوع رو به آقا اوین بگه البته خانوم جان هم مخالف سر سخت این دختره بوده میگفته سن آقا به این دختره نمیگیره

دیگه تحمل شنیدن حرفای چرتشون رو نداشتم و وارد آشپزخونه شدم

با ورود من همشون با دستپاچگی از جاشون بلند شدن و سر به زیر جلوم وایسادن و سلام کردن

رو به فرخنده با متلک گفتم: اگه پرچونگیت تموم شد برام یه چای و کمی بیسکویت بیار توی اتاقم میرم دوش بگیرم

با تته پته گفت چشم خانوم جوون الان میام خدمتتون چیز دیگه ای لازم ندارید

با اخم گفتم نه و با عجله به اتاقم برگشتم

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۱۴۸

عروس سیزده ساله
وقتی به اتاقم رفتم از صحبت های آنها حسابی کلافه و مضطرب بودم به حمام رفتم شاید آب خنک می
توانست کمی از التهاب درونیم کم کند
لباس هایم را کردم و زیر دوش ایستادم آب خنک که روی سرم ریخت حال درونی ام را کمی بهتر می کرد.
دلم برای اوین خیلی تنگ شده بود.

نمی دانستم اوین صبح به آن زودی کجا رفته بود.!!! و همین من را بیشتر آشفته میکرد ...
بعد از دوش گرفتم از حمام بیرون آمدم فرخنده از نبودم استفاده کرده و چای و بیسکویت را روی میز
گذاشته بود و از اتاق بیرون رفته بود

حتی دیگر از دیدنم هم ترس داشت ...
حرفهایی که پشت سرم و بقیه زده بود را شنیده بودم و می ترسیدم با گفتن آن حرف ها از عمارت
اخراجش کنند
من چنین آدمی نبودم ولی آنها من را نمی شناختند به خاطر همین هم ترس برشان داشته بود
بالاخره بعد از پوشیدن یک تاپ و شلوارک صورتی حاضر شدم کمی بیسکویت با چای میخوردم
که تقه ای به در خورد و پشت بندش

صدای فرخنده: خانوم کوچیک تشریف بیارین پایین آرایشگر منتظر شما هستند با عجله از جا برخاستم و در
را باز کردم
فرخنده که بعد از گفتن این جمله پا تیز کرده بود که فرار کند بادیدم در جا خشکش زد

من هنوز چیزی نگفته بودم که خودش ناراحت و مستاصل جلو دوید و پشت دستم رو بوسید
و شروع به گریه کردن کرد: خانوم جوون تو رو خدا منو ببخشین به خدا منظور بدی نداشتم از این به بعد لال
میشم
قول میدم دیگه از این غلط نکنم من دوتا بچه ی کوچیک دارم اگه از کار بیکار بشم چجوری شکمشون رو
سیر کنم تو رو خدا به من رحم کنید به آقا و خانوم حرفی نزنید تا آخر عمرم کنیزیتون رو میکنم

اگه چیزی نمی گفتم تا صبح همینطور به التماس کردن ادامه میداد با لحن آرومی گفتم :
آروم باش به کسی چیزی نمیگم فقط قول بده دیگه توی مسائل خصوصی بقیه دخالت نکنی

با خوشحالی پرید تا دوباره دستم رو ببوسه که دستمو عقب کشیدم

لازم نیست برو به کارت برس
چشمی گفت و مثل برق و باد از جلو چشمم دور شد

به سالن رسیدم مادر اوین با قیافه ی بشاش روی مبل نشسته بود تا منو دید از جاش بلند شد و گفت : برو
توی اتاق لیلا خانوم منتظرته بهش سفارش کردم حسابی بهت برسه

اونقد خوشکل و خانوم بشی که اوین تا دیدت درسته قورتت بده

بااین حرفش سر به زیر شدم ؛ خندید اینقدر خجالتی نباش دختر جوون تو الان دیگه ازدواج کردی باید به
این حرفا عادت کنی مردا از زنایی که هی سرخ و سفید میشن و خجالت میکشن خوششون نمیداد
سر به زیر چشمی گفتم

مادر اوین ملیحه رو صدا زد و گفت رویسا رو به اتاق راهنمایی کن خواست باشه چیزی کم و کسر نباشه
لیلا خانوم هرچی خواست برایش حاضر کنید
ملیحه رو به مادر اوین گفت چشم خانوم خیالتون راحت باشه

مادر اوین با لبخند از من خواست با ملیحه برم و کولی بازی در نیارم تا آرایشگر بتونه کارش رو درست
انجام بده به همراه ملیحه به اتاق رفتم و نمی دونستم آرایشگر چه بلایی قراره سرم بیاره...

255
5:52 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۱۴۹

عروس سیزده ساله

#اوین (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)

بعد از قرارم با خانوم صدر توی مصیر رفتن به خونه بودم که آقای امجد زنگ زد و با آشفتگی خبر داد که
یکی از دستگاه ها خراب شده و خط تولید خوابیده و ممکنه کلی ضرر بدیم

چاره ای نبود مصیرم رو عوض کردم و به سمت کارخونه رفتم وقتی به کارخونه رسیدم

آقای امجد هم توی کارخونه بود و کنار متخصصی که برای تعمیر دستگاه آورده بودن وایساده بود و داشت
باهاش صحبت میکرد جلو رفتم و بعد از دست دادن گزارش وضعیت رو پرسیدم

که گفت دستگاه اصلی صبح اتصالی کرده و از کار افتاده کارگرها بیکار یه گوشه ایستاده بودن و منتظر
درست شدن دستگاه بودن وضعیت به هم ریخته بود بعد از اینکه کلی به تعمیرکار سفارش کردم به دفتر
رفتم

دلم برای رویسا تنگ شده بود نمیدونستم بیدار شده بود یا نه
با خونه تماس گرفتم و مادرم گوشی رو جواب داد: الو سلام مادر جون حالتون خوبه!! خوبم پسر تو
کجایی!! من کارخونه هستم یکی از دستگاه ها از کار افتاده اومدم ببینم چی شده
با کنجکاوی پرسیدم: رویسا هنوز بیدار نشده!! مادرم کمی من کرد و گفت نه هنوز بیدار نشده

واه چقد امروز میخوابه ساعت ۱۱ و نیمه!! زیر لب با لبخند گفتم تنبل کوچولو
مادرم گفت نگران اون نباش فعلا که خوابه بیدار که شد میفرستم بیاد صبحونه اش رو بخوره تا تو بیای
...

مامان من معلوم نیست کی بتونم پیام سرم خیلی شلوغه لطفا مواظبش باش یه وقت چیزی نگي ناراحت
بشه

مادرم با این جمله کمی عصبی شد و با پرخاش گفت: خوبه خوبه بس کن پسر جوون چی قراره بهش بگم
ناراحت بشه کاش اینقد که به فکر این دختر تازه از راه رسیده بودی یه خرده هم به فکر منو آبروی منم
بودی

پوفی کشیدم باز شروع شد

مامان جون من الان باید برم آقای امجد داره صدام میکنه

مادرم به این دختر حساس شده بود عادت نداشت کسی بیشتر از خودش دوسم داشته باشه اگه به خاطر
آوردن نوه نبود عمرا برام زن میگرفت.

از عمدرفت سراغ رویسا چون فکر میکرد رویسا یه دختر ساده و خجالتیه که عرضه ی شیفته کردن من رو
نداره نمیخواست به کسی وابسته بشم یا عاشق بشم وقتی هم با ترنم بودم حسادت میکرد با این که ترنم
دختر برادر خودش بود...

با بی حوصلگی مشغول بررسی پرونده ها شدم همه ی حواسم به عمارت و به اون فرشته ی کوچولویی بود
که الان روی تخت اتاق خوابم خوابیده بود ...

256
5:52 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۱۵۰

عروس سیزده ساله

توی کارخونه سرگرم شده بودم و زمان از دستم رفته بود وقتی که متخصص با خوشحالی اعلام کرده بود که دستگاه درست شده یکی از کارگرها به دفتر اومد و به من خبر داد سر از پرونده ها بیرون آوردم و گفتم :باشه برو من الان میام
چشم قربان خیلی خسته بودم
پرونده رو بستم و از اتاق بیرون رفتم
آقای امجد کنار متخصص بود و با لبخند داشت باهاش صحبت می کرد

جلو رفتم و رو به امجد گفتم :چی شد امجد درست شد؟!
با خوشحالی گفت بله آقای مهندس...

همه سر کارشون برگشته بودند و خط تولید دوباره راه افتاد بود با متخصص دست دادم و ازش تشکر کردم
رو به امجد گفتم

من باید برم آقا رو ببر دفترت یک چیزی میل کنن بعد هم هزینه تعمیر رو باهاشون حساب کن ...

چشم آقای ایلخان بیگی خیالتون راحت باشه

سرم رو به نشونی تایید حرفاش تکون دادم و با عجله به طرف در رفتم

داشتم پرپر می زدم برای دیدن رویسا ...

این دختر با دل من چیکار کرده بود که اینقدر برای دیدنش بی قرار بودم
نگاهم به ساعت مچیم افتاد ساعت سه و نیم بود حسابی ضعف کرده بودم ولی بیشتر از اون تشنه بودم
تشنه بوسیدن لبهای رویسا بوی عطر تنش خرمن موهای خرماییش

یک آهنگ عاشقانه پخش میشد که باهاش زمزمه کردم و با دستم روی فرمون ضرب گرفته بودم ... عاشق
این آهنگ بودم و از شنیدنش غرق لذت میشدم

دیوونه ی چشمای مشکیتم ، دیوونگی هم عالمی داره

چشمای تو افتاده به جونم دست از سر من بر نمیداره

دور از تو قلبم خیلی آشوبه بودن کنارت خیلی جذابه

اونقدر ماهی که شبا مهتاب وقتی تو می خوابی نمی تابه

خوشبو ترین عطری که میشناسم بوی نم بارون رو موها ته

از چی بگم وقتی که می دونی دنیای من مابین دستاته

خوشبو ترین عطری که میشناسم بوی نم بارون رو موها ته

از چی بگم وقتی که می دونی دنیای من مابین دستاته

دیوونه ی چشمای مشکیتم دیوونگی هم عالمی داره

چشمای تو افتاده به جونم دست از سر من بر نمی داره

وقتی نگاهم می کنی انگار از کنج پلکت قند میریزه

من پیش تو آروم آروم هر ثانیه م از عشق لبریزه

خوشبو ترین عطری که میشناسم بوی نم بارون رو موها ته

از چی بگم وقتی که می دونی دنیای من مابین دستاته

خوشبو ترین عطری که میشناسم بوی نم بارون رو موها ته

Forwarded from رمان کفشهایم را بپوش

پارت ۱۵۱

عروس سیزده ساله
سرا راه چندتا شاخه گل رز قرمز گرفتم و با کلی ذوق برای دیدن رویسا ماشین رو تا خونه دیوانه وار راندم
ریموت رو زدم و وارد پارکینگ عمارت شدم از ماشین پیاده شدم گل ها رو برداشتم و از پله ها بالا رفتم

به سالن رسیدم مادرم با دیدنم بلند شد سلام دادم جواب سلامم رو داد و گفت: تا الان کارخونه بودی ناهار خوردی !! نه نخوردم رویسا کجاست !
توی اتاقش همین که اینو گفت به طرف پله ها رفتم صدای مادرم اومد هرچی گفتم نیومد ناهار بخوره
منتظر توهه تا میزو میچینن زود بیاین...

خانه دوبلکس بود و طبقه بالا چند اتاق خواب و پذیرایی و چندتا سرویس و یه آشپزخونه داشت
اتاق من و رویسا هم بالا بود الهی من بمیرم رویسای من تا الان گشنه مونده بود به خاطر من ...

در رو باز کردم و از تعجب نزدیک بود دوتا شاخ روی سرم در بیاد
یعنی این خوشکل خانوم رویسا بود !!
روی.....سسسسسس.....!!!!!!

زبونم داشت بند میومد ابروهاشو هشتی برداشته بود و صورتش یک آرایش خوشکل و ساده داشت که از همیشه جذابترش کرده بود به تاپ آستین حلقه ی با یه دامن کوتاه قرمز مشکی تا بالای زانو پوشیده بود
که یقه ی گردش چاک سینه های خوش فرمش رو به نمایش گذاشته بود این سایز برای یک دختر به سن رویسا زیاد هم بود ...

آب دهنم رو قورت دادم و با لبخند گفتم :خودتی رویسا!!

از این حرفم لبخند زد و گفت :آره جلو رفتم و گل های رزی که براش خریده بودم رو به دستش دادم

گل ها رو از دستم گرفت و بو کشید مژه های بلند و پرپشتش با ریمل کشیده و بلندتر به نظر میومد پشت چشمش سایه ی ترکیبی قرمز و تیره زده بود که صورتش رو خیلی جذاب کرده بود و به رنگ لباسش هم میومد

بغلش کردم و سرش رو بوسیدم
چقدر خوشکل کردی شیطووون! خبریه!!
از بغلم بیرون اومد نگام کردو خندید
مثلا چه خبری!!
بدجنس گفتم خبرای خوب
گونه امو بوسید
چشام از تعجب گرد شد
با خنده گفتم :اه!چی شد چی شد!؟

نه مثل اینکه امروز چند ساعتی نبودم حسابی همه چیز عوض شده

با این حرفم لبخند از صورتش محو شد و تو خودش رفت مثل اینکه یاد چیزی افتاده باشه چیزی که غمگینش میکرد...

رويسا عزيزم چي شد !!

چيزي نيست

چرا يه چيزيت هست كسي چيزي گفته چرا ناراحتي؟؟

بغض كرد ؛صبح چشم كه باز كردم تو نبودي خيلي ترسيدم خيلي

فك كردم منو براي هميشه تنها گذاشتي ..

از حرفش ذوق كردم و بالبخند گفتم: بين چه حرفيه مگه خل شدم خانون به اين خوشكلي رو ول كنم! ...

من صبح با یه نفر قرار داشتم بعدم رفتم کارخونه اوضاع کارخونه به هم ریخته بود

تا چند دقیقه پیشم اونجا بودم صبح اونقد قشنگ خوابیده بودی دلم نیومد بیدارت کنم سرش رو بوسیدم خیلی ببخشید میدونم به خاطر من تا الان گشنه موندی و ناهار نخوردی حالا بیا بریم پایین ناهار بخوریم که خیلی گرسنه مه

بعد از صرف ناهار به اتاق برگشتیم روی تخت دراز کشیده بودم و غرق زیبایی رویسا بودم اونم ساکت بود

انگار داشت به چیزی فکر میکرد سرش روی بازوم بود و دست من توی موهاش حرکت میکرد
چیه عشقم چرا ساکتی!!

اوین ؟

جانم!!

تو چه مشکلی داری !!

متوجه منظورش نشدم!! منظورت چیه!!

چرا نمیتونی بچه دار بشی!!!

از این سوالش شوکه شدم اون از کجا میدونست اصلا باورم نمیشد این رویسا امروز عجیب بود ... رویسای

چشم و گوش بسته ی دیروز نبود!!

نمیدونستم چی بهش بگم صورتش رو نوازش کردم و گفتم :چرا می خوای در مورد چیزایی حرف بزنی که

هر دو مون رو ناراحت میکنه!!

اشک توی چشمش جمع شد ...

دلم زیر و رو شد ... رویسا چیه؟! چی شده عزیزم؟

صداش از بغض میلرزید :اوین من دوستت دارم نمیخوام تو رو از دست بدم

هرکاری تو بخوای میکنم هر چی ازم بخوای انجام میدم تا از من راضی باشی فقط تو رو خدا منو نفرست

خونمون من دیگه دلم نمیخواد از کنارت جم بخورم ...

اشکاشو با سر انگشتم گرفتم و پیشونیش رو بوسیدم ...

256

5:53 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۱۵۲

عروس سیزده ساله

تو چی داری میگی رویسا من چرا باید چنین کاری بکنم من بدون تو دیوونه میشم ...

فهمیدم تموم این حرفا و رفتارای رویسا به تنهایی امروزش توی خونه با مادرم بر میگردد

صورتش رو که از اشک خیس بود بوسیدم و سرش رو توی بغلم گرفتم و نوازش کردم...

آخرش که چی یه روزی میفهمه چه بهتر که از همین امروز بدونه ...

خوب گوش کن رویسا آره من مشکل دارم عزیزم !!

چند سال پیش بعد از اینکه از ترنم جدا شدم کم کم یه سری مشکلات جنسی برام پیش اومد نمیدونم

چجوری برات توضیح بدم !!

واقعا گفتن این مسائل به دختری به سن رویسا که هنوز درمورد چنین مسائلی بی تجربه بود کار سختی

بود...

من اون موقع توی شرایط خیلی بدی بودم افسرده و عصبی شدم و یه مدت قرص های اعصاب و روان

مصرف میکردم...

همون قرص ها باعث شد که غرایض مردونه ام رو از دست بدم

یعنی !!! من من می کردم ... نمیدونستم چی بگم که متوجه منظورم بشه ...

لحن صدام ناخود آگاه بلند شد خیلی عصبی بودم نمیدونم چجوری بهت توضیح بدم اه لعنتی ...

اصلا گفتن این ها به تو چه فایده ای داره !!! چون هر چی بگم نمیتونی بفهمی تو اصلا نمی دونی من از

چی حرف میزنم

تو هنوز سیزده سالته هیچی از رابطه جنسی و هزار کوفت و زهر مار دیگه نمیدونی...

فقط تا همین حد بدون که امکان بچه دار شدن مازیدابالا نیست
شاید نتونیم بچه دار بشیم...

کمی نگام کرد و یک دفعه گریه هاش رو از سر گرفت دستش رو جلوی چشمش گذاشت و با صدای بلند گریه کرد

نمی تونستم آرومش کنم انگار جمله ای برای آروم کردنش پیدا نمی کردم چی میتونستم بگم ...

نمیدونستم ممکنه تا این حد بچه برای رویسا مهم باشه انگار تموم دنیا روی سرم آوار شده بود... گیج بودم
تازه میفهمیدم چقدر بدبختم ...

انگار هیچ حرفی برای دلداری دادن به رویسا وجود نداشت....

به تاج تخت تکیه زدم و به رویسا که سرش رو توی بالشت فرو کرده بود و با صدای بلند اشک می ریخت
خیره شدم...

بغض توی گلویم به اندازه یک قلوه سنگ بود داشتم خفه میشدم هوای اتاق برام سنگین بود

بودنم آرومش نمیکرد شاید نبودم بتونه آرومش کنه ...

از تخت پایین رفتم و با عجله لباس پوشیدم و حاضر شدم و از اونجا بیرون زدم ...

مقصدم مشخص نبود فقط می خواستم دورشم از عمارت از مادر از شرکت ... حتی از رویسا

شاید داشتم از چشمای بارونی و پرسشگر رویسا فرار میکردم از نگاهی که با زبان بی زبانی داد می زد چرا
!! چرا من باید تاوان مریضی تو رو پس بدم !!!

من هم مثل هر دختر دیگه ای آرزو داشتم خوشبخت باشم کنار یک مرد سالم و کامل زندگی کنم ... مردی که
بتونه از هر نظر برام سنگ تموم بزاره
ماشین رو با آخرین سرعت می راندم تا شاید غوغای درونم رو آروم کنم

ماشین مثل همیشه جلوی ویلا باغ لواسان توقف کرد خلوتگاه من برای فرار از آدمها برای فرار از دلتنگی...

254
5:53 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

روایسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7) پارت ۱۵۳ #روایسا

عروس سیزده ساله

کنار پنجره اتاق ایستادم و بیرون رفتن ماشین اوین از عمارت را نگاه کردم همین که ماشین از عمارت بیرون
رفت صدای هق هقم دوباره فضای خفقان آور اتاق را پر کرد قلبم شکسته بود از اینکه اوین برای دومین بار
بی دلیل عصبی میشد و با من به تندی حرف میزد دلشکسته و دلگیر بودم

من فقط قصد داشتم بدونم که واقعا این موضوع واقعیت داره یا نه !! میخواستم درمورد بیماری اوین
بدونم تا بتونم بهش کمک کنم

حداقل کاری که میتونستم بکنم این بود که بهش دلداری بدم ولی اون من رو به بدترین شکل ممکن پس زد

حق من این نبود چون قصدم فقط کمک به اوین بود میخواستم وظایف یک زن دلسوز و خوب رو برایش
انجام بدم

میخواستم وقتی شوهرم از موضوعی رنج میبره با درد و دل کردن بامن احساس آرامش کنه و حالش خوب
بشه نمی دونستم که بدتر عصبی و ناراحت میشه

بعد از اون همه دردی که اون روز از اپیلاسیون و اصلاح کشیدم که بتونم اوین رو از خودم راضی نگه دارم

بعد از اون آرایشی که کردم و لباس قشنگی که به خاطرش پوشیدم
... هیچ کدوم اونا برایش ارزش نداشت هیچ کدوم رو ندید

... شبی که میتونست یکی از قشنگترین شبهای زندگیمون باشه رو به سادگی خرابش کرد

نمیدونستم کجا رفته بود دلم براش شور می زد کاشکی شماره اش رو بلد بودم تا بتونم بهش زنگ بزنم و بگم اوین تو رو خدا برگرد دیگه حتی یک کلمه حرف نمیزنم

قول میدم سکوت کنم فقط برگرد و بیا کنارم روی تخت بخواب تا مثل هر شب بالشتم بازوت باشه و لایم صدای مهربونت جای خالی اوین روی تخت به من دهن کجی میکرد

با گریه نالیدم اوین تو کجا رفتی!! وبعد صدای گریه هام بلندتر شد اونقدر اشک ریختم که چشمام پف کرده بود

امروز برخلاف اون که فکر می کردم به تلخ ترین روز زندگیم تبدیل شد

یاد خاطره های قشنگم با اوین افتادم یاد حرفاش شوخی هاش نوازش هاش همه و همه برام دلچسب بود و زیبا ...

... آنقدر آن شب اشک ریختم که نفهمیدم چشمهایم کی از فرط خستگی بر روی هم افتاد

251
5:53 PM

رمان کفشهایم را بیوش Forwarded from

Mahtab:

پارت ۱۵۴

عروس سیزده ساله

با تابش نور خورشید روی تختم با بی حالی تکان خوردم

پلکهایم کم کم از هم باز شد و چیزی که به یکباره تمام غمهایم را به یادم آورد جای خالی اوین کنارم بود چشمه ی اشکهایم جوشید و باز هم قطره های اشک راه خود را به روی صورتم باز کرد تقه ای به در خورد

و من با دست پاچگی روی تخت سیخ شدم که صدای فرخنده از پشت در بلند شد: خانوم کوچیک بیدار .. شدید!! خانوم برای صبحانه منتظر شما هستید

با صدایی که از خواب آلودگی و گریه گرفته بود گفتم :باشه تو برو من الان میام از تخت پایین رفتم

امروز پنج شنبه بود قرار بود امروز با اوین به روستا برویم چقدر برای رسیدن این روز لحظه شماری کرده بودم ...
!! اوین به من قول داده بود یعنی قولش را فراموش کرده بود

... میخوام سر قرار با سوری و گلرخ بروم

توی آینه که صورتم را دیدم یک لحظه جا خوردم تمام آرایش دیروزم توی صورتم پخش بود و قیافه ام مثل دلقک های سیرک خنده دار و مضحک بود

سریع با آب ولرم و صابون به جان صورتم افتادم

یادم آمد که عادت تمام شده با عجله یک دوش آب گرم هم گرفتم

حتی بعد از دوش آب گرم آن کرختی و خستگی از تنم بیرون نرفت انگار کوه کنده بودم

امروز دیگر قرار بود چه اتفاقاتی برایم بیفتد

حوله حمام را در آوردم و بی حوصله یک تاپ و شلوارک سفید پوشیدم موهایم را برس کشیدم و به حالت خرگوشی بستم

به یاد روزهایی افتادم که مادرم موهایم را خرگوشی میکرد و کلی قربان صدقه ام می رفت با یاد آوری آن روزها دلم برای دیدن مادرم پر کشید چقد دوستش داشتم با اینکه مرا از خودشان راندند باز هم دوستشان داشتم با تمام وجودم حتی احساس علاقه ام به آنها از قبل هم بیشتر شده بود

حوصله آرایش کردن نداشتم با همان حال از اتاق خارج شدم

مادر اوین منتظرم بود با دیدنم لبخندی زد جلو رفتم و بلند سلام دادم
سلام عزیزم بیا بشین حالت چطوره

!! ممنون خوبم

خیلی خوابیدی چشات پف کرده

دستی به چشمم کشیدم و سر به زیر شدم صبحونه ات رو بخور اوین زنگ زد گفت صبح زود رفته کارخونه
کار مهمی پیش اومده قرار شد کمال تو رو ببره روستا تا خانوادتو ببینی

با این حرفش ذوق کردم نه به خاطر اینکه قرار بود به روستا بروم بیشتر به خاطر اینکه می دیدم اوین
قولش را از یاد نبرده

صبحونه ام رو خوردم و به اتاق رفتم تا زودتر حاضر شوم با دیدن خانواده و دوستانم شاید بتوانم لحظه
...ای از این هم دغدغه دور باشم و کمی آرامتر شوم

موهای خرگوشیم رو باز کردم و با کلیپس بالای سرم جمع کردم

یک مانتوی سفید با یک شلوار کتون به رنگ شیری یک روسری آبی

با توجه به گفته های اوین باید ترکیب و رنگشون به هم میخورد یه نگاه توی آینه به خودم انداختم لبخند
رضایت به لبم نشست

دستم به سمت رژه های رنگارنگ رفت و صورتی مات را انتخاب کردم و روی لبم کشیدم

خیلی به صورتم می یومد کفشهای اسپورت آبی رو از جا کفشی پایین کمد برداشتم و کیف دستی کوچیک
سفیدم تیپم رو تکمیل کرد

از اتاق بیرون زدم پایین پله ها مادر اوین ایستاده بود

با دیدنم لبخند رضایت بر لبش نشاند چقد از دیروز اخلاقش تغییر کرده بود انگار مهربانتر شده بود چپ و
راست لبخند تحویل می داد در جوابش لبخند زدم

بیا ببینم دختر جان

کمال توی ماشین منتظرته خوب گوش کن ببین چی بهت میگم می ری خونه ی مادرت و اگه توی مسائلی
احتیاج به راهنمایی داشتی ازش میخوای کمک کنه

!با لحن متعجبی گفتم چه مسائلی

از گیجیم کلافه اخمی کرد و گفت: خوب همون مسائلی که دیروز خانوم جان برات توضیح داد دیگه

!اگه چیزی هست که درست نفهمیدی از مادرت بپرس هیچ کس به اندازه ی یه مادر به آدم محرم نیست

سر به زیر چشمی گفتم

چشمت بی بلا برو دیگه دیر میشه

خدا حافظی کردم و باعجله از عمارت بیرون رفتم کمال مرد فربه و هیکل مندی که خاطرات جالبی هم از او
در روزهای اولی که به عمارت آمده بودم نداشتم توی ماشین شاسی بلند مشکی منتظرم بود با آمدنم سریع
پیاده شد و در رو برام باز کرد

بدون اینکه نگاه کنم توی ماشین نشستم و تا رسیدن به مقصد خودم رو مشغول نگاه کردن طبیعت بکر
بیرون کردم و به اوین و اتفاقات دیشب فکر کردم دلم برای دیدن اوین پر می زد یعنی الان کجا بود؟!

با گفتن این جمله که زیر لب زمزمه کردم پشت بندش آهی از ته دل کشیدم کاش به جای این مرد الان توی
... ماشین اوین بودم و اون منو به روستا می برد

اوین تو کجایی!؟

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

Mahtab:

پارت ۱۵۵

#اوین (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)

عروس سیزده ساله

بازهم پناه آوردم به این ویلا گوشه گوشه ی ویلا رو خاطرات روزهایی که پدرم هنوز زنده بود پر کرده بود

...

چه روزهایی بود و چقدر زود گذشت

پدرم رفیق و همراه تموم روزهای تلخ و شیرین من !! کسی که تموم حرفامو از توی چشمم میخوند

پیاده شدم و در رو باز کردم و ماشین رو به داخل ویلا بردم یک ویلای بزرگ با یک باغ سر سبز که با درختهای سر به فلک کشیده هوای مطبوعی را در کل ویلا پخش میکرد

از عطر گل هایی که با باغبونی عموفرهاد همیشه پر طراوت و تازه بودند غرق لذت و سرمستی بودم

!! که با فکر کردن به اون صدای مهربونش هم بلند شد: به به ببین کی اینجاست

خوش اومدی جوون دلمون پوسید معلومه کجایی تو؟؟ به طرفش برگشتم و بالبخند گفتم؛ کم سعادتت
!! عمو جان حالتون چطوره

...خوبم خدا روشکر نفسی میاد و میره

!خبر میدادی گاوی گوسفندی

... لبخند زدم اذیت نکن عمو خیلی گرفتار بودم

از بچگی بهش گفته بودم عمو مهربون و دوست داشتنی بود از صحبت کردن باهاش سیر نمیشدم

!!چرا این موقع شب !!زودتر می یومدی جوون جاده این وقت شب خطرناکه

آهی کشیدم و گفتم حالم خوش نبود می خواستم تنها باشم

با لحن محزونی گفت خدا بدنده

... لبخند تلخی زدم خسته ام عمو

برو ویلا استراحت کن برات چای تازه دم میارم

...فدای دستای مهربونت لطف میکنی

با لبخند دستی به شونه ام زد هرمشکلی که باشه تو مرد حل کردنش غصه ی بی خود نخور پسر جوون برو

تو ویلا استراحت کن

... آهی کشیدم و توی دلم گفتم: ای کاش همینطور بود

به ویلا نگاه کردم یک ساختمان با نمای سنگی سنگهای بادبر عنابی ستون های بلند که با یک تراس زیبا

ویوی چشم نوازی برای ویلا ساخته بودند

.... استخر بزرگ آبی که در حال حاضر خالی بود و بلا استفاده

یک طرف ساختمان پارکینگ بزرگی بود که چندین ماشین رو توی خودش جا می داد

درخت های باغ اکثرا درختهای بلند افرا صنوبر و توسکا بودند و قدمت زیادی داشتند

یادش بخیر یازده سالم که بود از پدرم خواستم روی درخت توسکا برام خونه ی درختی درست کنه چقدر

...اون روزها خوشحال و سرخوش بودم

252

5:53 PM

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

Mahtab:

پارت ۱۵۶

عروس سیزده ساله

نگاهم به سوی درخت توسکا چرخید همان جایی که خانه ی درختی را با کلی عشق بنا کردم از آن خانه ی درختی فقط چند تکه چوب مانده بود سقفش خیلی وقت بودکه فرو ریخته بود رطوبت باعث شده بود ترده ها به جانش بیفتند و تمام چوبهایش را بخورند

از خانه ی درختی که یک روز با کلی عشق ساخته بودم حالا ویرانه ی بیش نمانده بود ویرانه ای همچون
... دلم

آه رویسا عشق تازه متولد شده در من
... تو معنای عشق را جور دیگر برایم تعبیر کردی چشمان رنگ شبت دل و دینم را به باد داده است

انگار دفعه ی پیش اصلا عاشق نشده بودم
این حس یک حس تازه است
حسی که قبلا هرگز تجربه اش نکرده ام
انگار عشق من به تو با تمام عشق ها فرق میکند رویسای من

... از یک سو دلم می خواهد تا ابد فقط مال من باشی
... از سوی دیگر دلم نمیخواهد به تو ظلم کنم
... تو حق داری که راحت را خودت انتخاب کنی حتی اگر بگویی نمیخواهی با من باشی نباید اعتراض کنم
"!!!" وقتی آن روز به من گفتی عاشقم شدی
انگار یک لحظه تمام دنیا را به من دادند ولی وقتی به آینده ات با خودم فکر کردم تنها بغض نصیبم شد و
بس

نمی توانم خوشبختت کنم اگر بخوام هم نمی توانم دختری به سن تو نباید پای من بسوزد تو مثل شکوفه
ی درخت گیلاسی باید جوانه بزنی رشد کنی به ثمر بنشینی با من تنها چیزی که نصیب می شود خزان است
.... و بس

لعنتی لعنتی لعنتی
آنقدر به کیسه ی بوکس ضربه زده بودم که عرق از سر و صورتم جاری بود و دستهایم از درد ذوق می
کرد همیشه وقتی عصبی و ناراحت بودم تنها همین کار آرامم می کرد

اتاقم خلوتگاهم کیسه ی بوکس و ضربه هایی که آتش خشمم را خاموش می کرد
با تقه ای که به در خورد و صدای مهربان عمو فرهاد دست از ضربه زدن کشیدم و با بفرمایید روی مبل ولو
شدم

با لبخند وارد شد و بالحن مهربانی گفت:خسته نباشی پسر من بیا چای تازه دم برات آوردم
ممنون عمو جان زحمت کشیدی
شام که نخوردی ؟!!
چرا عمو جان من شام خوردم چایم بخورم میرم میخوابم
نگاهی به صورتم که از عرق خیس بود کرد
!!پسر جان خیلی عرق کردی سرما نخوری یه وقت
با لبخند گفتم نه عمو جان چیزی نیست بدنم عادت داره
میدونست هر وقت به ویلا میرم یه چیزی فکرم رو مشغول کرده با لبخند گفت :نمیدونم چیه ولی حتم دارم
درست میشه تو مرد قوی هستی توان حل کردن هر چیزو داری
سرم رو با ناراحتی پایین انداختم و گفتم برام دعا کن عمو...خیلی داغونم

... دشمن داغون باشه پسر این چه حرفیه
اشک تو چشمام جمع شده بود و ترجیح دادم سکوت کنم اون هم حال رو فهمید و شونه م رو مالید و گفت
من میرم یکم استراحت کن حالت خوب میشه
باشه عمو جان ممنونم
شب بخیر
شب شمام بخیر

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت ۱۵۷

عروس سیزده ساله

به حمام شیشه ای کنار اتاق خواب رفتم و یک دوش آب سرد گرفتم بلکه آتش درونم فروکش کند

یاد اشکهای رویسا افتادم چقدر دلم برای نوازش کردن صورت ماهش تنگ بود

شاید نباید تنهایش می گذاشتم باید او را به آغوش می کشیدم و دلداری می دادم تمام خاطرات کوتاه

روزهای باهم بودنمان مثل پرده ی سینما از مقابل دیدگانم گذشت

یاد خنده هایش ذوق های شیرینی که از چیزهای کوچک میکرد

لپهایش که موقع خجالت کشیدن گل می انداخت همه و همه برایم جذاب و دوست داشتنی بود

شیر آب را بستم و بیرون آمدم لباس پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم
گوشی ام را از روی پاتختی برداشتم و توی گالری عکس رویسا را جستجو کردم عکسی که موقع خواب از
او گرفته بودم بارها و بارها صورتش را نوازش کردم و بوسیدم

...آهنگی از پوشه انتخاب کردم و با آن هم نوا شدم چقد آهنگ حرف دل من را میزد

منو جون پناه خودت کن، برو
بذار پای این آرزو واستم
به هرکی بهم گفت ازت رد شده
قسم میخورم من خودم خواستم
منو جون پناه خودت کن، برو
من از زخم هایی که خوردم پریم
تو باید از این پله بالا بری
تو بالا نری من زمین میخورم

درست لحظه ای که تو باید بری
اسیر یه احساس مبهم شدی
ببین بعد یک عمر پر پر زدن
چه جای بدی عاشق هم شدیم

برای تو مردن شده آرزوم
یه حقی که من دارم از زندگی
نگاه کن تو این برزخ لعنتی
چه مرگی طلبکارم از زندگی

به هرجا رسیدم به عشق تو بود
کنار تو هرچی بگی داشتم
ببین پای تاوان عشقم به تو
عجب حسرتی تو دلم کاشتم
اگه فکر احساسمونی برو
اگه عاشق هر دومونی برو
تو این نقطه از زندگی مرگ هم
نمیتونه از من بگیره تو رو

255
5:54 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

Mahtab:

پارت ۱۵۸

عروس سیزده ساله

حالم رو نمیفهمیدم مثل دیوونه ها چشم دوخته بودم به صفحه گوشیم و با دیدن عکس رویسا و آهنگی که
پخش میشد اشک ریختم

!!!روپسای قشنگ من

نمیتونستم به خودم اجازه بدم که اون رو بدبخت کنم اون حق داشت در آینده مادر بشه

و من نباید تجربه ی این حس قشنگ رو از اون میگرفتم

حق چنین کاری رو نداشتم آنقدر اون آهنگ رو گوش دادم که عاقبت پلکهام سنگین شد و به خواب عمیقی
رفتم

صبح با صدای گوشیم از خواب پریدم نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۸:۲۵ خانوم صدر بود با صدای

خواب آلودم جواب دادم الو بفرمایید

سلام آقای مهندس صبحتون بخیر

سلام خانوم صدر صبح شما هم بخیر بفرمایید

راستش با نامزدم مشورت کردم با این موضوع مشکلی ندارن من با اجازه ی شما از پس فردا کارم رو شروع میکنم

امروز که پنج شنبه است و با همسرم جایی مهمونی دعوت داریم فردا هم که جمعه است دیگه انشالله از شنبه به عمارت میام و کارم رو شروع میکنم

...مشکلی نیست پس ما شنبه منتظرتون هستیم

اوکی خیلی ممنونم از شما فعلا خدا نگهدار
خدا حافظ

مکالمه ام رو که با خانوم صدر تمام کردم از جا برخاستم
و یک لحظه با یاد آوری اینکه پنج شنبه بود به یاد قولی که به رویسا دادم افتادم
با عجله حاضر شدم میخواستم هر چه زودتر به خانه بروم و بعد از اینکه از رفتار تند دیشبم معذرت
خواهی کردم اورا به روستا نزد خانواده و دوستانش ببرم

سویچ ماشین را از روی میز برداشتم و با عجله از پله های دوبلکس ویلا پایین آمدم

عمو فرهاد با دیدنم لبخند زد بوی نان تازه بربری و پنیر محلی توی دماغم پیچید بیا پسر جان برات صبحانه
تدارک دیدم

به زحمت افتادی عمو جان

چه زحمتی بیا پسر جان بیا دو لقمه بخور جون بگیری

بعد از صبحانه ی دلچسب عمو فرهاد سریع از او خدا حافظی کردم و از ویلا بیرون زدم توی راه همش به
رویسا فکر میکردم به صورت معصومش به چشمای مشکلی جذابش که دیشب خیس اشک بود

گوشی که زنگ خورد حواسم پرت شد و محکم باماشین جلوی برخورد کردم
... آقای امجد بود حالا چه وقت زنگ زدن بود آخه

ردتماس زدم و پایین رفتم تا خسارت را بررسی کنم
خدا رو شکر چیز مهمی نبود و فقط چراغ عقبش شکسته بود که با چندتا تراولی که بهش دادم دهنش رو
بست و راه افتاد

با امجد تماس گرفتم "دست پاچه و مضطرب بود از صداش کامل مشخص بود : سلام چیه امجد اول
صبحی خیر باشه
سلام ببخشید آقا باید بیاین کارخونه
!! خیر باشه چی شده دوباره

آقا نپرسید همه چیز به هم ریخته یه عده از خدا بی خبر دیشب ریختن اینجا نگهبان رو کشتن و کل
کارخونه رو آتیش زدن

با صدای بلندی گفتم ؛چی داری میگی تو صدام از شوک حرفش می لرزید

اینبار امجد با صدای مضطربی نالید آقا تو رو خدا زود بیاین من نمیدونم چیکار باید بکنم

با آخرین سرعت ممکن به طرف کارخانه راندم
به یاد رویسا افتادم سریع با خانه تماس گرفتم و از مادرم خواستم به کمال بگوید که رویسا را امروز برای
دیدن خانواده اش به روستا ببرد

به او قول داده بودم و نمی خواستم به هر دلیلی زیر قولم بزنم

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت ۱۵۹

به کارخانه رسیدم ماشین های آتش نشانی توی محوطه بودند و داشتند آتش را مهار میکردند

!! شوکه شده بودم نمی دونستم چیکار باید بکنم

چند پلیس تجسس داشتند دور دکه ی نگهبانی نوار زرد میکشیدند و خبرنگارها با دوربین هایشان از ...بدبختی من گزارش میگرفتند

کارگرها گوشه ای ایستاده بودند و با نگرانی آتش را می دیدند که زبانه میکشید و دارایی من را در خود میسوزاند

کارخانه ای که با چند سال تلاش شبانه روزی به اوج موفقیت رسانده بودم

یک لحظه زانوهایم تا شد و با زانو به زمین افتادم

تحمل چنین چیزی برایم سخت بود

چه اتفاقی افتاده بود خدایا چرا من !؟

مگر من چه گناهی کرده بودم و همیشه باید یک اتفاقی باعث عذاب روحیم شود

! چرا موفقیت ها و خوشی های من عمرشان مثل حباب کوتاه است

شب و روز کار کردم و ایند کارخانه را به اینجا رساندم و حالا جلوی چشمم همه چیز دود شد و به هوا رفت

کارگرها جلو آمدند و زیر بازویم را گرفتند و گوشه ای زیر سایه ی درخت نشانند امجد به طرفم دوید: چیشد آقای مهندس !! تو رو خدا آرام باشی صدای فریادم به آسمان رفت وقتی یکی از کارگرها گفت: آقای مهندس کارخانه که بیمه است اینقدر حرص نخورید

خفه شو مردک احمق میدونی چقد باید صبر کرد تا دوباره این کارخونه به شکل اولش برگرده !! فکر نکرده دهن باز نکن

سرش را پایین انداخت و لال شد

سرم را میان دستهایم گرفتم و سکوت کردم چند نفس عمیق هیچ چیز حال آن لحظه ام را خوب نمی کرد : هیچ چیز و بعد صدایی در درونم این فکر را تکذیب کرد و گفت

روایسا روایسا

261

5:54 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت ۱۶۰

عروس سیزده ساله

روایسا #

ماشین کمال جلوی یک خانه ی کوچک که آجرهای کهنه اش توی ذوق می زد و صدای زنگش سوت بلبلی بود بود و ایستاد از ماشین پیاده شدم و زنگ را چند بار زدم

تا رامین دوان دوان به طرف در دوید و پرسید کیه: از شنیدن صدای ذوق کردم و با خنده گفتم: فدات بشم منم آبجی جووون با ذوق کودکانه گفت: آخ جووون روایسا در که باز شد با یک دنیا عشق اورا توی آغوشم جای دادم

اشک های دلتنگی صورتم را خیس کرد و بعد از آن بوسه هایم بود که تمام صورتش را از رژ صورتی رنگی کرد

... آبجی به فدات داداشم

.. دلم برات یه ذره شده بود

صدای مادرم آمد رامین کجا موندی کی بودی پسر من؟!
تا رامین خواست حرف بزنه دستمو جلو دهنش گرفتم و با لبخند گفتم: هیچی نگو غافلگیرش کنم به داخل
خانه رفتم یک راهروی تنگ و باریک که همیشه ی خدا موتور قراضه ی پدرم کنارش بود و به سختی از
کنارش یک آدم میتونست رد بشه

داخل که میشدی یک باغچه ی کوچیک بود که پر از ریحون و نعنا ی تازه بود و آدم از بوی عطرش مست
میشد یه درخت پرتقال که فصل بهار از بوی شکوفه هاش آدم بی هوش میشد

بو کشیدم بوی مطبوع قرمه سبزی مشامم را قلقلک داد و حسابی اشتهایم را برانگیخت

دست پخت مادرم توی تمام روستا تک بود
خانه ی ما قدیمی بود و سرتا سر حیاط خانه اتاق های سه در چهار بود ته حیاط یک اتاق بود که به اسم
مطبخ میشناختیم یعنی همان آشپزخانه

: مادرم درحین هم زدن سبزی یک آهنگ شمالی را زیر لب زمزمه میکرد

رعنا گونه مو دلیزم رعنا
اشکور باج هگیروم رعنا
مختارخانک سرگالش رعنا
سالی صد من روغن کشم رعنا

آی رو سیا رعنا جان برگرد بیا رعنا
رعنا همیشه رعنا سیاکیشمیشه رعنا
.... رعنا همیشه رعنا

پریدم جلو و با خنده گفتم: قربون صدات برم من
از ترس سه متر تو جاش پرید و یک جیغ بنفش کشید
من و رامین از خنده منفجر شدیم و زمین رو گاز میزدیم
مامانم با اینکه ترسیده بود ولی از ذوقش گفت: رویسا دخترررررررر

بعد از اون پرید و منو محکم توی بغلش فشرد اونقدر فشردم که احساس میکردم استخوانام داره خورد
میشه

مامان جوووون آروم باش استخوانمو شکستی خو

منو میچلونندو قربون صدقه ام می رفت و اشک از چشاش پایین می ریخت دلم برات تنگ شده بود دختر

چشم چرخوند و اطرافو دید زد
پس شوهرت کو؟!
تنها اومدم مامان
با لحن نگرانی پرسید: چی تنها چرا!!!
!! چی چرا

شوهرت کجاست اون نمیدانکه باهم قهرین نکنه فرستادت خونه
!! با دلخوری و بغض گفتم: نترس مامان جون چیزی نشده فقط اومدم ببینمت اگه ناراحتی میرم خونه

263
5:54 PM

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

Mahtab:

پارت ۱۶۱

عروس سیزده ساله

با این حرفم کمی قانع شد نه این چه حرفیه خوش اومدی برو تو اتاق یکم استراحت کن تا برات چای تازه
دم با نقل بیارم

به همراه رامین به اتاق نشیمن رفتیم یک اتاق که رنگ و رو رفته بود و دیوارهایش کهنه یک طاقچه که
عکس پدر بزرگ خدایپامرز و چند تا گلدون قدیمی و چندتا کتاب قطور توش خودنمایی می کرد پشتی های
بزرگ که مادرم با پارچه های گلدوزی شده تزئین کرده بود قالی لاکی کهنه که تمام سهم الارث پدر از اسباب و

اثاثیه ی منزل پدری بزرگم بود

یک میز کوچولو چوبی که پدرم برای من و رامین ساخته بود که روش مشق بنویسیم و نقاشی کنیم

یک تلوزیون رنگی کوچکی که از کهنگی کلیدهایش خوب کار نمیکرد

چندتا تشکچه ی مخمل

همه اسباب و اثاثیه ی اتاق نشیمن پدر و مادرم بود آه بلندی کشیدم

رامین با کنجکاوی نگاهم میکرد

!!با لبخند سرش را بوسیدم :خوب بگو ببینم من نیستم بهتون خوش میگذره

صورتش غمگین شد

!! چیه داداشی

! ماما هر شب تا صبح زیر پتو گریه میکنه

!!نمیشه برگردی خونه

سرش را دومرتبه نوازش کردم و آه بلندی از سینه ام خارج شد و جوابم به سوالش سکوت بود و بس

چه میگفتم به برادرم !!میگفتم یک روز به اجبار و کشان کشان به آن عمارت رفتم ولی حالا برای رفتن به آنجا و زندگی کنار اوین لحظه ها را میشمارم میگفتم عاشق شدم همان مردی که سنش دو برابر من ...است!؟

آبجی به فدات امسال قراره به مدرسه بری تا خوندن و نوشتن یاد بگیری باید بهم قول بدی که خوب درس بخونی و دکتر بشی

با اخم گفت :ولی من میخوام خلبان بشم

..قربونت برم هرچی دوست داری میشی فقط باید خوب درست رو بخونی

: صدای مادرم که آمد روی تشکچه های مخمل نشستم و مادرم رو به رویم نشست و به صورتم خیره شد

خوش اومدی روپسا کاش شوهرت هم باهات اومده بود

...مادر اون نمیتونست بیاد رفته بود کارخونه

مادرم ذوق زده گفت :آره میدونم یک کارخونه ی بزرگ داره خدا روشکر دختر تو به چیزی که لیاقتت بود رسیدی زن عمو نسرینت از وقتی این رو فهمیده از حسودی داره دیوونه میشه

یادته آخرین باری که اومد چقد تحقیرمون کرد و گفت لقمه به اندازه ی دهننتون بردارید امیرحسین تیکه ی ... شما نیست ...حالا دید لقمه اندازه دهنمون چقد بود

مامانم زنی نبود که بخواد با این چیزها به کسی فخر بفروشه ولی یادمه که زن عمو نسرین اون روز چقدر تحقیرش کرد و دلش را شکست

!! با لبخند گفتم :امیر حسین چی اون ازدواج نکرده

با بدجنسی گفت :آخه کی به اون بچه ننه زن میده دختر جووون بخواد آب بخوره باید از زن عموت اجازه بگیره کی حاضر میشه دختر دسته گلش رو بده به همچین آدمی که با اون سن !!!و با اون همه سبیلی که پشت لبش سبز شده هنوز گوشش به اینه ببینه مادرش چی میگه

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت ۱۶۲

عروس سیزده ساله

رامین با اسباب بازیهایی که اوین برایش خریده بود سرگرم بازی بود به یاد اوین و رفتار دیشبش چشمه ی اشکم جوشید مادرم به چشمانم خیره شد و پرسید :روپسا چیزی شده

لبخند زدم نه چیزی نیست

.... با نگرانی گفت: تو چشات اشکه دخترم

"!!البخندم رنگ باخت توی دلم گفتم یعنی اشک های من این روزها برای کسی مهم هم هست
فوری توی بغلش پریدم و بغضم شکست اشک ریختم و اشک ریختم اشک ریختم

آنقدر توی آغوشش ماندمو حق حق کردم که احساس سبک بالی کردم

فقط موهایم را نوازش میکرد و سکوت کرده بود حتی مثل آن موقع ها نمی پرسید: چی شده دختر یکی
یکدونه ی من!! فقط نوازش و سکوت

!! انگار می ترسید ازمن بپرسد چه شده

یا اینکه خودش دلیل تمام آن اشک هایم را می دانست از روز برایش روشن تر بود

دختر سیزده ساله اش که تا چند وقت پیش مشغول بازی با عروسکهای دست دوز خودش بود و تنها نگرانی
که داشت کثیف شدن لباس سفید نازگل عروسک ملوشش بود

حالا رفته بود سر خانه و زندگی خودش آن هم توی یک عمارت بزرگ که گوشه گوشه ی آن برایش ترسناک و
...عجیب بود آدمهایش...رفتارشان حتی وسایل آنجا با او بیگانه بود

.... چقدر تحقیر میشد چقدر کنایه میشنید و شاید قلب کوچکش توان تحمل آن همه غصه را نداشت

تنها دلخوشیش توی آن عمارت اوین بود همان مردی که تا دیشب پشتش بود هوادارش بود ولی حالا اوهم
با او بیگانه شده بود

اشکهایش تمامی نداشت چون سکوت مادرش را می دید بیشتر زجه می زد آنقدر اشک ریخت که مادرش
هم با او همراه شد هر دو در آغوش هم اشک ریختند و چشمان کوچک پسر کوچولو آنها را با یک دنیا غم
نگاه میکرد

═══════ ❁❁❁ ═══════

262
5:55 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت ۱۶۳

عروس سیزده ساله

چند ساعت فقط با گریه های من و مادرم سپری شد بعد از آن هر دو سبکتر شدیم

... پدرم راست می گفت انگار اشک غصه های آدم رو آب میکنه
... پدرم طبق معمول سر زمین کشاورزیش مشغول بود

ناهار را خوردیم و برای پدر نگه داشتیم

چون او عصر به خانه بر میگشت نگاهم روی عقربه های ساعت بود

ساعت ملاقات با گلرخ و سوری یعنی هنوز هم قرارهایشان پا برجا بود یعنی هنوزهم سر قول و قرارمان
بودند

میخواستم زودتر از آنها آنجا باشم یک ربع به سه بود مادرم از خستگی چرت می زد و رامین جلوی
تلویزیون خوابش برده بود

از جا برخاستم و حاضر شدم همان مانتو شلوار و روسری تیپ جدیدم

مادرم با دیدنم گفت: خیر باشه کجا!؟

می رم سوری و گلرخ رو ببینم دلم براشون تنگ شده امروز پنج شنبه است

مادرم با لبخند گفت: برو دخترم سلام من رو هم برسون فقط زود بیا پدرت الانه که برسه اونم دلتنگته

لبخند زدم چشم زود بر میگردم

کفش آبی اسپورتم را پوشیدم و دوان دوان خود را به در رساندم در را باز کردم و با عجله به سمت قرارگاهمان دویدم یا روی پله های آب انبار بودند یا پشت شالیزارهای هفت تپه

اولین مکان آب انبار با کلی شوق به طرف آنجا می دویدم چند تا از اهالی روستا با تعجب و دهان باز نگاهم میکردند

باورشان نمیشد که من همان دخترک شیطون و زبان دراز هستم که توی آن لباسها آنقدر فرق کردم به آب انبار که رسیدم با ذوق توی آن سرک کشیدم و هوهووووویی کردم که صدایم توی آن پیچید خبری که نشد مأیوس نشدم و دوان دوان به طرف شالیزارها دویدم

آنقدر تند تند دویده بودم که نفسم بریده بود وقتی رسیدم با دیدن دو دختر که دست در دست هم پایین تپه نشسته بودند و چشم دوخته بودند به شالیزارهای سبز که بانسیم ملایمی به این سو و آن سو می رفت غرق لذت شدم

آرام آرام پایین رفتم لبخند خبیثانه ای زدم وقتی نزدیک شدم به یکباره داد زدم من اومدم

.... و با فریاد من صدای جیغ هر دویشان توی شالیزار پیچید و به طرفم برگشتند

با دیدن من توی آن لباسها و با آن سر و شکل متعجب و ذوق زده هر دو گفتند: رویسسسسسسسا!!!!

با لبخند به طرفشان دویدم و هر سه با کلی ذوق یکدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم

گلرخ سوری همان دخترها با همان لباسها ولی من یک رویسای جدید بودم با لباسهای جدید قیافه ی جدید و بینشی جدید

آنقدر توی دنیای آدم بزرگها غرق بودم که خودم را از یاد برده بودم

دلم برای روزهای کودکیم تنگ شد کاش من هم مثل گلرخ و سوری بودم تا همین اندازه بی خیال تا همین اندازه شاد و بی غم

ولی دیگر نمیشد هرچه میکردم نمی شد تجربه ی عشق اوین من را عوض کرده بود.

===== ❁=====

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت ۱۶۴

عروس سیزده ساله

کنار سوری و گلرخ زمان انگار به تندی می گذشت

سوری رو به من گفت رویسا واقعا خوش به حالت تو خیلی شانس آوردی شوهرت پولداره از این به بعد هرچی بخوای برات فراهم میکنه

! گلرخ با اشتیاق پرسید: دوش داری

با یاد آوری تمام محبت های اوین با لبخند گفتم: آره اون خیلی مهربونه

... اون چی تو رو دوست داره: آره فک کنم!!! خودش همیشه بهم میگه دوسم داره و عاشقمه

هر سه کنار هم پایین تپه روی سبزه زارها خوابیده بودیم و چشم به آسمان آبی دوخته بودیم سوری با غصه گفت: تو که از این روستا و آدماش راحت شدی ولی من و گلرخ معلوم نیست کی بتونیم از این جهنم بیرون بریم

با غصه گفتم: اینطوری نگو سوری بعدا پشیمون میشی دلت برای اینجا تنگ میشه

گلرخ توی جایش سیخ نشست و گفت: این ها رو ول کن از شوهرت بگو چطور آدمیه اصلا تا حالا هم دیگه !! رو بوسیدین

سوری با شیطننت خندید: این چه سوالیه گلی خوب معلومه اونا دیگه زن و شوهرن همه ی زن و شوهرها از اینکارا میکنن
!!! دوباره گلرخ با اشتیاق پرسید: اینکار چه حسی داره رویسا

به یاد تجربه هایی که با اوین در این رابطه داشتم افتادم و ناخودآگاه خنده روی لبهایم نشست

اصلا نمی تونید تصور کنید وقتی کسی رو دوست دارین و اون شما رو بغل میکنه و میبوسه چه حس قشنگی بهتون دست میده

وقتی روی بازوش میخوابم و به چشمای خوشگل و لبهای همیشه خندونش نگاه میکنم تو اون لحظه هیچ چیز دیگه ای از خدا نمیخوام

اوین خیلی فوق العاده است دوست داشتنی و مهربونه

با حرفاش با کارهایش همیشه من رو آروم میکنه شاید اگه هر کس دیگه ای به جای اوین شوهرم شده بود نمی تونستم تحملش کنم

... ولی اوین به آدم معمولی نیست انگار اون یه فرشته است و از آسمون اومده

وقتی گریه میکنم خیلی غصه میخوره!! سعی میکنم آرومم کنه

به یاد دیشب افتادم که اوین توی اون شرایط بد منو تنها گذاشت و رفت ولی دوباره یاد لبهای همیشه ... خندونش بهم یه انرژی مثبت تزریق شد

دوباره با شوق مشغول تعریف کردن روزهای قشنگی که باهم داشتیم برای گلرخ و سوری شدم آن ها هم با عشق و علاقه خاصی حرفامو گوش می دادن

خیلی حرف زدیم بهو سوری به ساعت مچی مشکی کوچولوش نگاه کرد و هین بلندی کشید: بچه ها ساعت چهار و نیمه مامانم چشممو از کاسه در میاره و باهاش سوپ درست میکنه

از این حرفش من و گلرخ خندیدیم و بعد همه از جا بلندشدیم

یکبار دیگه همه یکدیگر را بغل کردیم و من قول دادم اگر بازهم بتونم سر قرارمون حاضر بشم تا کنار آب انبار باهم قدم زدیم و از آنجا سوری و گلرخ که مصیرشان با من فرق داشت خداحافظی کردند و از من جدا شدند

===== ❦ =====

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

Mahtab:

پارت ۱۶۵

عروس سیزده ساله

وقتی به خانه رسیدم پدرم کنار حوض کوچک داشت دستهایش را با صابون میشست با دیدنم لبخندی روی لبش نقش بست به طرفش رفتم و او مرا توی آغوشش جای داد بوی لباسش را دوست داشتم همیشه بوی زحمت می داد گونه ام را بوسید

خوش آمدی رویسا

ممنون

دلمون برات تنگ شد دختر

منم همینطور بابا جون

با هم به اتاق نشیمن رفتیم مادر سفره ی کوچکی را پهن کرده بود و غذای پدر را کشیده و منتظر نشسته بود

با ورودمان از جا برخاست و مثل همیشه به پدر سلام داد و خسته نباشید گفت جواب پدر همیشه یک لبخند بود و نگاه پر از عشقش که به مادرم هدیه میداد ممنون فائزه جان

کنار سفره نشست و رو به من گفت رویسا جلو بیا بامن غذا بخور به روش لبخند زدم ما ناهارمون رو

خوردیم بابا جون نوش جان پدر لبخند زد و مشغول شد

رامین جلوی تلویزیون بی حوصله شبکه ها را بالا پایین میکرد که ناگهان با دیدن تصویر اوین توی اخبار شبکه ی استان

قلبم نزدیک بود کنده شود چهره اش پریشان بود با صدای بلندی قبل از اینکه رامین کانال رو عوض کنه گفتم "رامین وایسا عوض نکن عوض نکن

رامین از ترس خشکش زد چه اتفاقی افتاده بود آتش زبانه میکشید و ماشین های آتش نشانی در حال مهار کردن آتش بودند اوین گوشه ی ایستاده بود و با چشمانی سرخ و صورتی غمگین کارخانه را نگاه می کرد کارگرها با ناراحتی باهم پیچ پیچ میکردند

دیشب بزرگترین کارخانه ی فر آورده های لبنی استان در آتش سوخت

سارقین با حمله به کارخانه بعد از کشتن نگهبان و قطع کردن دوربین های مدار بسته اقدام به آتش زدن ... کارخانه کرده اند هنوز علت اصلی این ماجرا مشخص نیست و مهاجمین در دست تعقیب هستند

دیگه ادامه ی حرفهای گزارشگر را نمی شنیدم مدام صورت غمگین اوین مقابل چشمانم جان میگرفت و قلبم را از درد مچاله میکرد

مادرم با نگرانی پرسید رویسا این کارخانه ی شوهرته پدرم از خوردن دست کشید و با نگرانی ولوم تلویزیون رو بالاتر کرد

رامین یه گوشه بق کرده بود

دوباره اشکهایم راه خودشان را روی گونه هایم پیدا کردند

!! زمزمه وار با لحن محزونی گفتم :اوین تو الان کجایی چه حالی داری

رو به پدرم گفتم من باید برگردم به عمارت تلفن لازم دارم

رامین با بغض گفت :آبجی تو که گفتی شب اینجا میمونی و باهم به گردش میریم موهاش رو نوازش کردم نمیشه رامین جون قول میدم اینبار که اومدم پیشت بمونم

پدرم مضطرب گفت : مغازه ی عمو رشید انگار تازه یادم آمده بود کیف دستیم را برداشتم و به طرف مغازه عمو رشید دویدم

یک پیرمرد مسن و اخمو با عینک ته استکانی و کت و شلوار توسی رنگ و رو رفته که مو رو از ماست بیرون میکشید.

یک نفس دویدم داخل که شدم نفس نفس می زدم رو به او که داشت تلویزیون نگاه میکرد گفتم :عمو رشید میخوام تلفن بزنم لحن صدایم برایش آشنا بود ولی کلی عینک ته استکانیش را عقب جلو کرد تا بتواند تشخیص دهد که آن دخترک شیک پوش اتو کشیده همان رویسا بود

همان رویسا که گاهی با چشمان اشک آلود برای اینکه برادر کوچکترش با شکم خالی سر به بالین نگذارد زار می زد و التماس میکرد که یکبار دیگر به اون نسیه بدهد

مثل اینکه عاقبت شناخت دختر جان تویی چقد عوض شدی از پدرت شنیدم که شوهر کردی برای چرت و پرت هایش وقت نداشتم

عمو من عجله دارم میشه از تلفنت استفاده کنم
معلومه دختر بیا این تلفن

از کیفم آدرس و شماره تلفن عمارت که اوین برای روز مبادا نوشته بود و داخل کیفم گذاشته بود را بیرون آوردم و زود شماره را گرفتم

با نگرانی گفتم فوراً به کمال بگو بیاد دنبالم من منتظرم
چشم خانوم کوچیک
تلفن رو قطع کردم و رو به عمو رشید لیخند تلخی زدم و تشکر کردم

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

من متاسفم اویند متاسفم که که دیر رسیدم من تا نیم ساعت پیش بی خبر بودم ...

آروم توی گوشم زمزمه کرد

هیچسوس رویسا عشق من همین که تو الان توی بغلمی همین که الان کنارمی کافیه بهترین مسکن برای من حضور تو کنارمه

با این حرفش دلم کمی قرص شد

ترنم با نفرت نگاهم کرد

و با اخم و کنایه گفت: یکم راحتش بزار اوین الان حالش خوب نیست رویسا...

با خشم نگاهش کردم و گفتم: اگه تنهاتش بزارم حالش بدتر میشه کنار اوین نشستم و دستش را فشردم

اوین سرگرم گفتگو و توضیح دادن ماجرا برای چند تا از آشنایان بود

همین که حال او خوب بود برایم یک دنیا ارزش داشت

هیچ چیز و هیچ کس به اندازه اوین برای من مهم نبود

اگر همه ی ثروتش نابود میشد باز هم او را همینطور عاشقانه دوستش می داشتم این را یقین داشتم...

262
5:55 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۱۶۸

عروس سیزده ساله

#رويسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)

روزها باعشق سپری میشد با اینکه اوین از سوختن کارخانه مایوس و ناامید بود هیچ چیز برای من کم نمی گذاشت

با برآوردی که بیمه کرد قیمت خسارت چیزی هول و هوش چهار میلیارد شد که بیمه آن را پرداخت

آنقدر توی گوش اوین خواندم و به او آرامش دادم که خودش را دوباره باور کرد از اول شروع کرد و من این بار به عنوان زنش کنارش بودم کار زیادی از دستم بر نمی آمد همین که به خانه می آمد با لبخند و عشقی که به او می دادم خستگی را از تنش بیرون کنم

با شوخی و خنده سعی کنم اندکی از تنش ها و مشکلات کارخانه دورش کنم همین برایش کافی بود

خودش می گفت دست تو که توی دستم باشد احساس میکنم غیر ممکن برایم وجود ندارد

از حرفهایش احساس غرور میکردم کی فکرش را میکرد که یک دختر سیزده ساله اینطوری دل و دینش را به یک مرد سی و پنج ساله ببازد

ولی حقیقت همین بود من عاشق اوین بودم

ترنم دست بردار نبود می خواست هر طور شده اوین را که یک روز از روی هوس با دست خودش پشش زده بود

حالا دوباره به دست آورد و از هیچکاری در این باره کوتاهی نمیکرد

ولی من مثل کوه محکم و استوار ایستاده بودم و حریفش حریف ضعیفی نبود کوتاه نمی آمدم اوین همه چیز من بود همه ی زندگیم

او را با کسی شریک نمیشدم

خانوم صدر یا بهتر بگویم دوست و همراه و رفیق این روزهایم آلا

پرستار و معلم تربیتی من وقتی آمد همه چیز برای من آسانتر و قابل هضم تر شد

روز به روز پیشرفت بیشتری می کردم هر چیز را که لازم بود بدانم از او می پرسیدم
سوالی توی ذهنم بی جواب نمی ماند
هر لحظه و هر ثانیه با من بود توی عمارت ساکن شده بود و من تمام وقتم را با او میگذراندم

اوین خوشحال بود که توی آن عمارت تنها نبودم چون او بعد از آتش سوزی کارخانه مجبور بود دو شیفت کار کند و وقتش به ندرت خالی بود

با وجود آلا که تمام روز مشغول تدریس و یاد دادن چیزهای جدید به من بود من هم به ندرت وقت خالی پیدا میکردم

267
5:56 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

پارت ۱۶۹

عروس سیزده ساله

#رويسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)
آلا مهربان و خوش اخلاق بود اگر یک روز نبود دمغ و بی حوصله میشدم

حرفها و کنایه های مادر اوین تمومی نداشت می خواست هر چه زودتر من و اوین بچه دار شویم و این از دستمان ساخته نبود ...

مشکل اوین برایش غیر قابل باور بود و با آن کنار نمی آمد یکسال و نیم از ازدواج ما گذشته بود و هنوز مادر اوین برای آمدن نوه لحظه شماری میکرد

هر روز و هرشب به جانم غم می زد که این ها از بی عرضگی توهه که نمیتونی اوین رو تحریک کنی

نمیتونی پسر من رو خوبش کنی انگار با سرکوفت زدن به من اون آرام می شد

انگار اشکهای من قند توی دلش آب می کرد و دواي دردش بود

پدرم با کمک اوین یک وام درست و حسابی گرفت و تونست یک خونه ی بزرگ و مجلل نزدیک ما بخره

همینطور توی کارخونه ی دوست اوین مشغول کار شد
سرپرست پرسنل بود و حقوق بالایی داشت ...

یک بار که به اوین گفتم چرا توی کارخونه ی خودت بهش کار ندادی

لپهامو کشید و گفت آخه فندوق کوچولو زشت نیست پدر زخم بیاد زیر دست من کار کنه ...

به خاطر اون همه درک و شعور بالایی که داشت به او غبطه می خوردم

اوین من بی نظیر بود توی دنیا تک بود به او افتخار میکردم

آلا همیشه می گفت رفتار اوین را که با تو میبینم لذت میبرم
آخر مگر یک مرد چقدر می تواند یک زن را دوست داشته باشد

محراب نامزدش پسر خشن و پرخاشگری بود و به همه چیز آلا گیر می داد

خیلی وقت بود که میخواست نامزدیش را با او به هم بزنند ولی به خاطر نجابتش هربار به او فرصت دوباره می داد و صبوری می کرد

بعد از یکسال آلا قراردادش تمام شد می خواست از عمارت برود که با گریه و زاری و اصرارهای من مجبور شد یک قرار داد جدید با اوین ببندد

نامزدش او را تحت فشار گذاشته بود که نمیخواهد دیگر در عمارت کار کند آخر هم آلا به خاطر من خواسته ی محراب را رد کرد و یک سال دیگر در عمارت ماندگار شد

رامین برادر من در یک مدرسه خوب درس می خواند و پیشرفت زیادی کرده بود

مادرم با آمدن به خانه جدید شیک و نونوار شده بود خانه اش همیشه از تمیزی برق میزد و وسایل نو و شیک خانه اش چشم حسودهای اطرافش را کور کرده بود

ترنم وقتی دید با عشوه ها و دلبریهایش در مقابل اوین کاری از پیش نمی برد انگار مایوس شده بود و دیگر دورو بر ماو زندگیما نمی پلکید از این موضوع خوشحال بودم چون دیگر مجبور نبودم قیافه اش را تحمل کنم و از هرزگیهایش که برای دل بردن دوباره از اوین بود حرص بخورم

274
5:56 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۱۷۰

عروس سیزده ساله

#دانای (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%AF%D8%A7%D9%86%D8%A7%DB%8C) کل
رویسای گیج و ساده و سر به زیر تبدیل به یک دختر شیطان و بلا شده بود

کسی که دیروز از شوخی های اوین خجالت زده میشد و لپهایش گل می انداخت حالا شیطنت و شوخیهایش اش صدای اوین بیچاره را در می آورد
او هر روز بزرگتر و زیباتر میشد اندامش ورزیده تر و جذابتر با آموزش های شبانه روزی آلا رويسا قادر بود در جای خودش خوش صحبت و خوش برخورد باشد و مثل پرنسس ها رفتار کند ...

آنقدر توی انتخاب لباس دقیق بود و مهارت داشت که حتی ترنم هم به گرد پایش نمی رسید

او حالا نزدیک ۱۵ سال داشت ولی پخته تر از یک دختر ۱۵ ساله رفتار می کرد

خیلی ها چشم دیدن آن همه پیشرفت باور نکردنی رويسا را نداشتند

او دختر باهوشی بود و به صورت جهشی درس خواند و قرار بود امسال دیپلمش را در رشته ی مورد علاقه اش که حسابداری بود بگیرد

اوین از این همه تغییراتی که رويسا کرده بود خوشحال بود حالا دیگر رويسای او یک خانوم با وقار و متشخص بود

روابط عمومی بالایی داشت و خوش صحبت و خوش برخورد بود

طوری که هیچ کس از هم صحبتی با او سیر نمیشد همه ی فامیل و آشنا عاشق رويسا شده بودند ...

عاشقانه های رويسا و اوین پیش همه ی دوست و آشنا زبان زد شده بود کسی نبود که از عشق این دو نسبت به هم بی خبر باشد....

اوین توانست با تلاش و پشتکار و امیدو اعتماد به نفسی که رويسا باعشقش به او هدیه کرد کارخانه را از قبل هم مجهزتر و پیشرفته تر باز سازی کند و وضع مالی آنها روز به روز بهتر از قبل شود

زندگی زیبای آنها هیچ چیز کم نداشت جز صدای گریه های یک کودک ولی الارغم اینکه اوین برای معالجه هرکاری می کرد هنوز جوابی نگرفته بودند....

272
5:56 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۱۷۱

عروس سیزده ساله

#دانای (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%AF%D8%A7%D9%86%D8%A7%DB%8C) کل
آرام در را باز کرد و داخل اتاق خواب شد تقریباً دو ساعتی بود که اوین خواب بود چند دقیقه پیش آلا هم که با نامزدش قرار داشت از عمارت رفت

رويسا کسل و بی حوصله جلوی آینه نشست و به صورت خودش نگاهی انداخت موهایش را تازه نسکافه ای کرده بود برس را آرام توی موهایش کشید خط چشمش را که پاک شده بود دوباره با وسواس کشید و رژ لبش را تجدید کرد

یک نخ کوچولو برداشت و روی تخت رفت و به صورت شش تیغه ی اوین خیره شد

بدجنسپیش گل کرده بود نخ رو آروم توی سوراخ بینی اوین فرو کرد
اوین بیچاره مست خواب بود و برای رهایی از چیزی که آزارش می داد دستش رو روی بینیش کشید و
عضلات صورتش رو منقبض کرد

روپسا ریز خندید و دوباره به شیطنتش ادامه داد این بار نخ رو روی صورت اوین حرکت داد اوین دستش
رو توی صورتش میکشید

و اخم می کرد اونقدر خسته بود که برای کشف اون چیز ناشناخته چشم باز نمی کرد روپسا دست بردار
نبرد دلش برای اوین تنگ بود و باید هر طور شده بود اونو بیدار میکرد...

این بار از شیطننت روپسا اوین توی خواب قلت زد روپسا روی اوین خم شد که با نخ روی لاله ی گوش اوین
رو قلقلک بده که اوین این بار مچ دستش رو درهمون حالت گرفت و بایک حرکت چرخشی روپسا رو توی
بغل خودش اسیر کرد و دستاشو دور روپسا حلقه کرد حتی چشماشو باز نکرده بود که صورت بامزه روپسا
رو هنگام غافلگیری ببینه

ولی میتونست تصور کنه الان صورتش چجوریه و از تصورش لبخند قشنگی روی لبای اوین بود...

روپسا تقلا می کرد که از بغل اوین بیرون بره ولی غیر ممکن بود
حتی نمیتونست تکون بخوره غرغر کنان گفت: می دونم بیداری گنده بک یالا منو ول کن استخونامو
شکوندی !! با این حرفش

لبهای اوین بیشتر کش اومد ولی حرفی نزد دستهای اوین دور بدن ظریف و خوش تراشش حلقه شده بود

حلقه دست اوین درست از روی سینه ی روپسا عبور کرده بود و با اولین فشاری که با بدجنسی وارد کرد
روپسا با جیغ بنفشی گفت: آی آی چیکار میکنی سینه ام درد گرفت غول بیابونی

273
5:56 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

پارت ۱۷۲

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3) سیزده ساله
#اوین (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)
خیل خوب کوچولوی فضول آروم باش و جیغ نزن این تنبیه برای اینه که دیگه کسی رو توی خواب اذیت
نکنی

با صدای مظلومی آروم زیر گوشم گفت خیل خوب قول میدم دیگه اذیت نکنم ولم کن دیگه...

ولت کنم باز یه بلای دیگه سرم میاری همینجا توی اقامتگاهت بمون تا من هم راحت بخوابم

اوین ولم نکنی گازت میگيرما!!!!

خندیدم و گفتم: کوچولو منو تهدید نکن گازی تو روی پشه هم اثر نمیزاره چه برسه به من که مثل پهلوان
قویم

با غرغر زیر لب گفت راست میگه گوشتش مثل یه تیکه آجر سفته دندونم تو گوشتش فرو نمیره اون دفعه
هم نزدیک بود دندونم خورد بشه حالا چجوری فرار کنم

از شنیدن پچ پچاش لذت میبردم لحنش رو مهربون کرد همیشه با این مدل حرف زدنش دلم رو نرم می کرد

اوین جوووووووونمممممممم

هوووم

اوییییییییین

بگو

ولم کن بزار برم کار واجب دارم خوب!

چه کاری واجبتر از راضی کردن شوهر

اوین آقایی به خدا واجبه !

به من دروغ نگو فندوق من !

لحنش مثل بچه ها مظلوم بود
به خدا جیییییش دارم

خندم گرفت و با صدایی که از خنده دو رگه شده بود گفتم : اه اه آخه چرا دروغ میگی وروجک اگه چیزی نگفته بودم تا صبح با اون نخ منو اذیت میکردی که حالا یهو جیشت گرفت !!!

با شوخی و خنده گفت: اوین جوووون گشنمه بزار برم یه چیزی بخورم چاق بشم بعدش میام تو منو بخور باشه!!!

مثل خودش با شوخی جوابش رو دادم آخه شنگول من ! منگول من ! حبه ی انگور من !!! تو همینجوری هم برای من خوردنی و خوشمزه هستی میتونم همین حالا یه لقمه ی چیت کنم و بعد چشمامو که تا اون لحظه بسته بود باز کردم و ادای گرگ گرسنه رو درآوردم و با صدا شروع کردم به لیس زدن زیر گلوش از خنده داشت منفجر میشد از بس خندیده بود چشاش به اشک نشست و میون خنده هاش بریده بریده گفت :اوین بسه تو رو خدا بسه الان خودمو خیس میکنم ...

لباشو آروم بوسیدم و تو چشاش نگاه کردم از بوسیدن لبهاش سیر نمیشدم دوباره شهد لبهاشو بیشتر مکیدم آخرش با دستای کوچولوش به عقب هولم داد و گفت اوییییییییییی

جانم

خیلی بدی

چرا عشق اوین !!؟

برای اینکه قولتو یادت رفت !

چه قولی خانوم خوشکلم !

قرار بود شب بریم کنار دریا تو میخوای تا شب مثل تنبلا از جات جم نخوری!!؟

کی اینو گفته هنوز تا شب کلی وقت هست خانوم کوچولوی اوین !

قلا ب دستمو باز کردم از بغلم بیرون اومد و با نگاهی که پر از عشق بود گفت تو رو خدا اینقد نخواب اوین آخه دلم برات تنگ میشه

توی جام سیخ نشستم و گفتم به یه شرط خندان و متفکر گفت چی!!!

بازم لباتو میخوام ! مشتی به بازوم زد و گفت تو که همین الان ...

با قفل شدن لبم روی لبهاش ادامه ی حرفش رو خورد و منو همراهی کرد و اینبار با صبر و حوصله ی بیشتری این کار رو کرد موهامو نوازش کرد و خودش رو به من تقدیم کرد ...

270
5:56 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۱۷۳

#عروس (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B9%D8%B1%D9%88%D8%B3)

#اوین (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)

از جام بلند شدم و به رویسا که برهنه توی تخت بهم نگاه میکرد چشم دوختم و گفتم اونجوری نگاه نکن تقصیر خودت بود که منو از خواب بیدار کردی حالا پاشو دوش بگیر تا زودتر بریم دریا ...

با لبخند شوخی گفت من که چیزی نگفتم گنده بک !!

عوضش باید برام پاستیل بخریا
با صدای بلندی خندیدم

اونم به چشم فندوق کوچولو

ذغال اخته هم میخواما .

اونم به چشم دیگه چی!!

اووووووووووم اون لباس شبه رو که اون شب توی بازار دیدم اونو میخوام

لیخند کوچولویی زد و با لودگی، لبهاشو غنچه کرد و به حالت طنز گفت:

باقی روزهام چیزی نمیگی ولی بعدش من خود به خود سر از حموم در میارم احيانا نمیدونی چرا!!

با این حرفش خندم گرفت و با خنده گفتم: کم دلبری کن رویسا باز کار دستت میدما گفته باشم ...

ای بابا ما حرفم ننزیم تو یه کاری دست ما میدی بهتره زودتر بریم دیر میشه ...

کفش های پاشنه بلند سرمه ایش رو پوشید و از پله ها پایین رفتیم

مادر با دیدنمون جلو اومد و مثل همیشه صورتش اخم داشت باز قیافه اش رو مثل بازرسا کرده بود: سلام

دادیم و سرد جواب داد

خیر باشه اوین!!

میریم کنار دریا کمی قدم بزیم

پفی کشید نمیدونم تا

کی این لوس بازیا ادامه داره!!

رويسا با لبخند گفت مادر جون قدم زدن کنار دریا مگه لوس بازیه!!

تو عکسهای آلبوم خانوادگی عکسای با مایوتون رو که کنار بابا جون گرفتید چند بار دیدم چقدرم قشنگ افتادید...

به زور جلوی خندمو گرفته بودم حاضر جواب کوچولو همیشه از دست زبونش باید حرص میخوردم

اگه یکم دیگه میموند دوباره معرکه درست میکرد دستاش رو کشیدم رویسا بریم عزیزم دیر میشه ها

حالا نوبت مامانم بود از خجالت و عصبانیت صورتش سرخ شده بود

دختر جون من اگه کنار دریا هم می رفتم عرضه ی خیلی کارهای دیگه ام داشتم یکیش هم پسر آوردن برای شوهرم بود

رويسا با لبخندی که سعی داشت حرص مادرمو در بیاره گفت: قربونتون برم مامان جون اینقد حرص

نخورین شما اوین رو توی بیست و چهارسالگی زاییدید درسته؟؟!!

من هنوز ۱۵ سالم هم نشده چه عجله ایه حالا!؟

هستیم در خدمتتون!

مادرم رو اگه کارتش میزدی خورش در نمیومد حریف زبون این نیم وجبی نمیشد

میدونستم اگه بیشتر اونجا میموندیم حتما طبق معمول جرو بحث بالا می کشید و مادرم وقتی کاری از

دستش بر نمی اومد شروع می کرد به بد و بیراه گفتن به رویسا و من...

به خاطر همین به بهانه ی اینکه رویسا کفشش پاشنه بلنده و ممکنه روی سرامیکهای سالن لیز بخوره بغلش

کردم و بعد از خداحافظی با مادرم باعجله از عمارت بیرون زدیم

260

5:56 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۱۷۵

عروس سیزده ساله

#اوین (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)

در ماشین رو با یک دست باز کردم و رویسا رو توی ماشین که یک پرادوی دو در بود نشوندم خودم هم

نشستم و با سرعت هرچه بیشتر گاز دادم و از عمارت دور شدیم

رويسا از حرفهای مادرم دلگیر بود این را خوب می دانستم و راه خوب کردن حالش را هم خوب بلد بودم.

یک آهنگ خیلی زیبا و جدید رو پلی کردم و اون از جایی که عاشق اون آهنگ بود با خواننده هم نوا شد با

لبخند به من نگاه می کرد و آهنگ رو میخوند ...من هم باهاش زمزمه میکردم

خودت هواییم میکنی خودت ازم دل میکنی

به روز غریبه میشی و یه روز تو عاشق منی
 بگو که عاشق منی بگو دلت پیش منه
 بگو یه چیزیه که دلم آروم بگیره نشکنه
 به من تو دلداری بده به من بگو که با منی
 به من بگو غرورمو به خاطر من نمیشکنی
 بگو که عاشق منی بگو دلت پیش منه
 بگو چیزیه که دلم آروم بگیره نشکنه
 خودت هوا بدم میکنی خودت ازم دل میکنی
 به روز غریبه میشی و یه روز تو عاشق منی
 هر لحظه یه جوهره دلت هر روز یه احساسی داری
 دل شوره دارم نکنه بری و تنهام بزاری
 بری و تنهام بزاری
 بگو یه چیزیه که دلم آروم بگیره نشکنه
 به من تو دلداری بده به من بگو که با منی
 به من بگو غرورمو به خاطر من نمیشکنی
 بگو که عاشق منی بگو دلت پیش منه
 بگو یه چیزیه که دلم آروم بگیره نشکنه

256
 5:56 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۱۷۶
 عروس سیزده ساله
 #اوین (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)
 جلوی کافیشاپ رسیدیم پیاده شدم و در رو برای رویسا باز کردم و اون دستش رو دور بازوم گرفت و داخل کافیشاپ شدیم
 مثل همیشه جای همیشگی رو انتخاب کردیم رویسا خبر نداشت که من اون میز رو خریده بودم و هر موقع میومدیم باذوق میگفت آخ جوووون جا همیشگی امروزم خالیه
 من هم لبخند می زدم و میگفتم اره چقد عالیه ...
 همونجا می نشستیم و رویسا با لذت جرعه جرعه قهوه اش رومی نوشید و به دریا نگاه می کرد
 عاشق نگاه کردن به چهره ی رویسا بودم وقتی که اونطوری فنجون قهوه رو توی دستش میگرفت و لبخند تحویل می داد
 قهوه مون رو که خوردیم به عادت همیشگی کنار تخته سنگ کنار ساحل رفتیم و همونجا نشستیم و به دریا که نور پروژکتورها کمی روشنش کرده بود چشم دوختیم و از صداش غرق لذت شدیم.
 رویسا!!؟ هوووووووم
 هوووم یعنی چی خانومم
 بله آقامون امرتون رو بفرمایید
 با ذوق و مهربونی موهاش رو نوازش کردم و همینطور که با گوشی از نیم رخش که به دریا بود عکس میگرفتم صدامو کمی تغییر دادمو لوس گفتم:

با حرص گفت اصلاً به جهنم برو بهش بگو ...

همونطور که میخندیدم گفتم :
مطمئنی رویسا منو که شناختی میرم راست میزارم کف دست خانوم جون

یکم از حرفم ترسید ولی به روی خودش نیاورد
رویسا تا سه می شمارم یا همین الان میخندی یا زنگ میزنم به خانوم جون ...
با اخم گفت خوب زور که نیست
خنده ام نمیداد ...

باید بخندی خنده ی زوریه
اوین ولم کن ..

میخواهی از روش قلقلک دادن استفاده کنم تا لبت به خنده باز بشه
نخیر لازم نکرده
گفتم که معذرت میخوام باز کن اون اخماتو خیلی زشت شدی !!
با این حرفم حسابی عصبانی شد و در جوابم گفت زشت شدم پس معلومه قبلا خوشکل بودم ولی تو چی از
روز اول زشت بودی جوجه اردک زشت و بعد صدای اردک رو در آورد کوک کوک کوک و بلافاصله با خنده
فرار کرد

به دنبالش دویدم و گفتم صبر کن الان این جوجه اردک زشت هوس شنا کردن به سرش زده

258
5:56 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۱۷۸
عروس سیزده ساله
#اوین (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)
جیغ می زد و کنار ساحل می دوید

رویسا عزیزم وایسا کاریت ندارم
خطرناکه یادت نیست یه دفعه دستتو بریدی

برو گنده بک میخوای گولم بزنی

از حرف زدنش خنده ام گرفته بود

دآخه اگه من بخوام تو رو بگیرم که برام مثل آب خوردنه بچه جووون

جلوتر از من وایساد و همونطور که نفس نفس می زد با لحن طنزی گفت :جوجه اردک تنبل زشت اگه
میتونی بیا منو بگیر خوب !!!

با این حرفش ترغیب شدم که هر طور شده بگیرمش و بلایی به سرش بیارم که دیگه از این شوخیا بامن
نکنه

پاتیز کردم و به طرفش حمله کردم
جیغ بنفشی کشید و فرار کرد...

میدونست که اگه بخوام میتونم بگیرمش بالاخره بهش رسیدمو از پشت دستمو دور کمرش حلقه کردم و
اونو یه ضرب بلندش کردم و گذاشتمش روی شونه ام جیغ می زد و التماس می کرد وبا مشت های کوچولوش
به کمرم ضربه می زد

اوین تو رو خدا اوین غلط کردم بزارم زمین

اه چی شد تا چند ثانیه پیش که کرری میخوندی واسه ام بچه جون !!

خوب باشه غلط کردم حالا بزارم زمین

الان معلوم میشه کی جوجه اردکه زشته با این حرفم جیغاش بیشتر شد هوای مرداد ماه بود ساحلم خلوت
و دنج جون میداد برای آب تنی کردن خودمم بدم نمی یومد یکم تو دریا شنا کنم تو دریا رفتم و وقتی به

شنا کتان خودم رو به جای کم عمق رسوندم و با حرص تو جام وایسام
آب از بدنم می چکید و فک کنم قیافه ام خیلی خنده دار شده بود

اوبیییین اوبیییین
اصلا صدامو نمیشنید نزدیک شدم تموم بدنم می لرزید همشون رو یک تنه حریف بود ترسم فقط از این بود

که یه بلایی سر پسر بباره و تو در دسر بیفته...

چون اوین هم بوکس کار کرده بود هم کنگ فو پسره ی که هیکلش درشت تر بود و به من تیکه انداخته بود...

حالا زیر دست اوین داشت دست و پا می زد روی شکمش نشست بود و مشت های فولادی اوین تموم صورتش رو خونین و مالین کرده بود

رفیقای پسره از پشت سعی می کردن با مشت و لگد اوین رو از رو شکم رفیقشون که در حال جون دادن بود بلند کن ولی انگار لگدها و مشتاشون در مقابل بدن قوی اوین تنها مثل یک پر کاح بود...

من فقط اشک می ریختمو جیغ می زدم و به اوین التماس می کردم اونو ول کنه ولی اونقدر رگ غیرتش باد کرده بود که اصلا صدای منو نمی شنید... اونقد داد زده بودم که صدام گرفته بود و گلو از درد و بغض می سوخت...

ناگهان یکی از پسرها از جیبش چاقو در آورد با دیدن اون چاقو تموم تنم از ترس یخ کرد انگار خون توی بدنم منجمد شد

فریاد زدم اوییییییی موایب باش

با صدای فریادم اوین برای یک لحظه به صورت وحشت زده ی من نگاه کرد

و همون لحظه پسرک با سنگدلی چاقو رو از پشت توی کمرم اوین من فرو کرد صورت اوین از درد جمع شد

صدای فریاد و التماس به پسر به آسمون بلند شد چون قدرت اوین تحلیل رفت اوین رو روی زمین انداختن و با مشت و لگد به جونش افتادن جلو رفتم و خودمو روی بدن اوین انداختم و فریاد زدم تو رو خدا شوهرمو ول کنید ولش کنید نامردا

جوی خون کوچکی روی ماسه های ساحل روان شد بلند فریاد زدم خدایا

و بعد از اون صدای چند مرد که به طرفمون می یومدن کور سوی امید توی دلم روشن کرد

پسرها باشنیدن صدای اونها پا به فرار گذاشتن روی سینه ی اوین افتاده بودم وبا اشک و زاری بهش التماس میکردم تنهام نزاره...

خون زیادی ازش رفته بود با دستای لرزونش موهامو نوازش کرد و با لبخند نگاهم کرد

خوب میدونستم که اون لبخند برای دلخوشی من بود و اون داشت درد زیادی رو تحمل میکرد...

از درد لبهاشو گاز گرفت و آرام گفت:

چیزیم نیست رویسا گریه نکن عزیزم

270
5:57 PM

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

پارت ۱۸۱

عروس سیزده ساله

صاحب کافیشاپ با چند تا از گارسونا با وحشت به سمتمون دویدن یکی از اونها که مرد قد بلند و خوش تیپی بود کنار اوین نشست و با لحن نگرانی پرسید: چی شده اوین کی این بلا رو سرت آورده رفیق!!؟
اوین با صدایی که از درد میلرزید گفت: یه عده بی ناموس اوباش

فرهاد موایب رویسا باش

نگران نباش هیچی نمیشه الان میریم بیمارستان حالت خوب میشه مرد...

اون مرد اوین رو می شناخت با حالت گیجی پرسیدم شما اویز رو می شناسین و بعد با التماس رو به اون نالیدم:

تو رو خدا نجاتش بدید ... تو رو خدا یه کاری کنید ...

خودش اوین رو روی کولش به سمت ماشین برد نمی دونم اون همه زور رو از کجا آورده بود آخه اوین با اون قد و بالا یه خورده سنگین بود

من فقط اشک می ریختم و خدا رو صدا می زدم

اون مرد اوین رو روی صندلی عقب خوابوند و سریع پشت ماشین نشست من کنار اوین نشستم و سرش رو روی پاهام گذاشتم موهاشو نوازش می کردم و اشک می ریختم چشمای اوین خمار بود و از درد صورتشو جمع میکردو لبهاشو گاز می گرفت

و من با التماس ازش میخواستم تنهام نزاره چه ثانیه های زجر آوری بود بدترین شب زندگیم بود

اوین همش تقصیر منه من گفتم بریم دریا کاش قلم پام می شکست ...

اوینم چشاتو نبند

اوین عشقم ...

عزیزم تو رو خدا باهام حرف بزن...

چشای اوین که بسته شد با ضجه نالیدم آقا تندتر برو حالش خوب نیست چشاشو بسته خیلی می ترسم اشک می ریختم و زار می زدم ...

اون مردکه اوین فرهاد صداش زد برای دلداری دادن به من با لحن ملایمی گفت:نگران نباش فقط به خاطر خونی که از دست داده بی هوش شده حالش خوب میشه باور کن اوین مرد قویه هیچ چیش نمیشه بهت قول میدم...

اشکهام بی وقفه می بارید اوین من عشق من همه چیز من به خاطر من این بلا سرش اومده بود لعنت به من لعنت به من اوین عشقم من بدون تو میمیرم ما بهم قول دادیم !!!!

نمی بخشمت اگه زیر قولت بزنی ...

به بیمارستان رسیدیم برانکاو آوردن و اوین رو آروم روی برانکاو گذاشتن و باعجله به بیمارستان منتقلش کردند

دنبال برانکاو می دویدم و اشک می ریختم و التماس می کردم به هرکس که فکر می کردم ممکنه کاری از دستش ساخته بشه که بتونه دوباره اوین رو به من برگردونه التماس می کردم فرهاد کارهای پذیرش اوین رو انجام داد دستهایش به خاطر بلند کردن بدن اوین هنوز خونی بود و موهای بلندش پریشون روی صورتش پخش شده بود

اوین رو با عجله به اتاق عمل بردند و التماس های من برای رفتن داخل بی فایده بود

فرهاد من رو به آرامش دعوت کرد و بعد خودش روی صندلی گوشه ی سالن منتظر نشست و زیر لب چیزهای رو زمزمه می کرد نگاهی به دستاش انداخت و رو به من گفت می رم دستامو بشورم زود میام

سرم رو به علامت تایید تکون دادم

274
5:57 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۱۸۲

عروس سیزده ساله

پشت در اتاق عمل نشسته بودم و زار می زدم حالم اصلا خوب نبود از استرس چهار ستون بدنم می لرزید اونقدر اشک ریخته بودم که انگار چشمه ی اشکام خشکیده بود و فقط هق هق می کردم

چند دکتر و پرستار با عجله به داخل رفتند و من با التماس می خواستم اجازه بدن اوینم رو ببینم کنارش باشم

یک پرستار سعی کرد آرومم کنه : آروم باش دختر خوب اینجا بیمارستانه پدرت هیچیش نیست خوب میشه فقط همین جا منتظر باش باشه

با صدای غم زده ای نالیدم :اون پدرم نیست همسرمه عشقمه همه چیزمه

با تعجب کمی نگاهم کرد و بعد بی حرف به داخل اتاق برگشت

از جا برخاستم تلو تلو می خوردم به سمت پذیرش رفتم و تلفن خواستم تنها کسی که اون لحظه آروم می کرد آلا بود :شماره اش رو گرفتم یک بوق دو بوق سه بوق... جواب بده آلا جواب بده ...صدای آلا که آمد ...چشمه ی اشکهایم خروشان شد ...ضجه زدم و گفتم آلا آلا اوییییییی... با استرس پرسید رویسا عزیزم تویی چی شده شما کجاییین ؟!!! ...
صدام گرفته و داغون بود و ضجه هام نمی داشت درست حرف بزنم

آلا متوجه حرفات نمیشم چی شده عزیزم آروم باش بهم بگو الان کجاییین

گوشی رو به دست مسئول پذیرش دادم و اون شروع کرد به توضیح دادن

سلام خانوم اینجا بیمارستان ...من مسئول پذیرشم آقای اوین ایلخان بیگی توی درگیری زخمی شدن الانم توی اتاق عمل هستند لطفا سریع بیاین این خانوم هم حالشون خوب نیست به کمک نیاز دارن

بعد گوشی رو گذاشت و رو به من گفت :یکم آروم باش دختر برو به آبی به صورتت بزن تموم آرایش
پخش شده توی صورتت

278
5:57 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۱۸۳

عروس سیزده ساله

اون لحظه تنها چیزی که برام مهم نبود قیافه و سر و وضع بود

اوین من توی اتاق عمل بود و داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد

اوین تنها دلخوشی من همه ی دار و ندارم توی دنیا خدایا کمک کن تو همیشه همراهم بودی و توی شرایط بد پشتمو خالی نکردی خدایا من اوینم رو از تو می خوام...

به یاد خاطراتمون افتادم حرفهای شوخیهای زمزمه های عاشقونه اش تمومش برام با ارزش و زیبا بود

اوین مرد روزهای سخت بود اون از پس هر چیزی بر می یومد به زودی با همون لبخند قشنگش از اتاق عمل می یومد بیرون با این حرفا خودم رو آروم می کردم با پای برهنه طول و عرض سالن رو قدم می زدم با دیدن آلا که داشت به طرفم می دوید انگار دنیا رو بهم دادن

جلو اومد و من رو توی بغلش گرفت چی شد رویسا چجوری این اتفاق افتاد

لحظه ای با دیدن مادر اوین با قیافه ی مضطرب و اخمو که با عجله به طرفمون می اومد حرف توی دهنم ماسید و بی صدا توی بغل آلا اشک ریختم آلا پشتم رو نوازش می کرد

آروم باش رویسا آروم باش حالش خوب میشه

مادر اوین بالحن سرزنش گری رو به من داد زد: همه ی اینا زیر سر توهه!! اگه اتفاقی برای اوین بیفته بیچاره ات میکنم

آلا رو به مادر اوین گفت :سرور خانوم خواهش میکنم خودتون رو کنترل کنید مگه نمی بینید حالش بده

چی چی رو حالش بده این فقط خودشو به موش مردگی زده من این گیس بریده رو خوب میشناسم

به خدا اگه اتفاقی برای اوین بیفته روزگارشو سیاه میکنم

آلا زیر بازومو گرفت و منو روی صندلی نشوند و زمزمه وار گفت : اون الان حالش خوب نیست حرفاشو

جدی نگیر... همه چی درست میشه رویسا اوین هیچیش نیست

شونه هامو ماساژ داد وسعی کرد آرومم کنه

فرهاد جلو آمد و رو به من گفت رویسا خانوم آروم باشیدیخوااین برم براتون آب معدنی بگیرم؟!
آلا گنگ فرهاد را برانداز کرد و سپس سوالی من را نگاه کرد
با لحن بغض آلودی گفتم: آقا فرهاد دوست اوین صاحب کافیشاپ باران
این اتفاق لعنتی اونجا افتاد و ایشون مارو به بیمارستان رسوندن ... مادر اوین هم با اخم به توضیحات من
گوش می داد...

آلا با لحن قدر شناسانه ای تشکر کرد: لطف کردید آقای محترم واقعا ازتون ممنونم

خواهش میکنم اوین مثل برادرمه وظیفم رو انجام دادم

اونقدر عصبی بودم که باقی حرفهای اونها را نمیشنیدم

سرم را بین دستهایم گرفتم و با چند نفس عمیق سعی کردم خودم را آرام کنم که دوباره صدای سرزنش گر
مادر اوین حالم را خرابتر کرد: ببین چه بلایی سر پسرمد آوردی آخه زن چقد بی فکری این موقع شب وقت
دریا رفته !!! اگه یه مو از سر اوین کم بشه من میدونم و تو ببین کی بهت گفتم!!

غرزندهای او به جان مثل نمکی بر زخم عمیق قلبم بود

بالاخره بعد از یک ساعت دکتر از اتاق عمل بیرون آمد از جام پریدم و به طرف دکتر خیز برداشتم و نالیدم :

270
5:57 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۱۸۴

عروس سیزده ساله

چی شد آقای دکتر حال شوهرم چطوره

نگران نباشید خطر رفع شد

خیلی خون ازش رفته بود خدا روشکر به موقع رسوندینش الان حالش خوبه جای نگرانی نیست زخمش رو
ترمیم کردیم و الان وضعیتش نرماله ...

فعلا بی هوشه تا نیم ساعت دیگه میتونید ببینیش

خیلی خوشحال بودم انگار دنیا رو بهم داده بودند ...

با خوشحالی آلا رو بغل کردم و اشک شوق از چشمم سرازیر شد : شنیدی آلا اوین حالش خوبه آلا اوین من
حالش خوبه وای خدا چقد خوشحالم

فرهاد رو به من با لبخند گفت :دیدی گفتم حالش خوب میشه !!

با لحن قدرشناسانه ای گفتم :ممنونم آقا فرهاد شما جون اوین رو نجات دادید این کارتون رو هرگز فراموش
نمیکنم یه دنیا ممنونم

لبخند زد حالا که کمی دقت میکردم چه مرد جذاب و خوش تیپی بود زیر کت اسپورت قهوه ایش که
حسابی بهش میومد یک تیشرت یقه هفت مشکی تن کرده بود شلوار کتون شیری و کفش اسپورت مشکی
قهوه ای تیپش رو خاص و دلنشین کرده بود موهاشو که کمی بلند بود به سمت عقب هدایت کرده بود وقتی
بهش نزدیک میشدی بوی ادکلن تلخش تو دماغ آدم میپیچید

کنار آلا که ایستاد از دیدن اون دوتا کنارهم یک لحظه توی دلم گفتم چقد این دوتا بهم میان و بعد ابرای
فکری بالای سرم رو پراکنده کردم

مادر اوین جلو رفت و بعد از معرفی خودش و موقعیتش از دکتر درمورد اوین پرس و جو کرد

از اون همه غرورش بیزار بودم از اینکه همیشه به آدما از بالا نگاه می کرد از اینکه همیشه پول و قدرتش رو

وقتی بهم گفت از اینکه اینقد یک زن رو دوست دارم که حاضرم برای خوشحالی‌ش حتی میز یک کافیشاپ رو مادام العمر بخرم و معلومه چقد روحیه ام لطیفه و قلبم پاکه و دلش میخواد بامن دوست بشه و این دوستی باعث افتخارش دستش رو که برای دوستی به طرفم دراز

شده بود رو صمیمانه فشردم و از اون پس باهم دوست شدیم ...
کنارم نشست و با نگرانی پرسید:
اوین چی شده کی این بلا رو سرت آورده رفیق!!!

از درد به زور چشامو باز نگه داشته بودم :یه عده بی ناموس اوباش

فرهاد مواظب رویسا باش
چیزی نیست الان میریم بیمارستان

چشام تار می دید و ضربان قلبم کند شده بود

273
5:58 PM

Forwarded from رمان کفشهایم را بیوش

پارت ۱۸۶

عروس سیزده ساله

#اوین (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)

توی اون لحظه های تلخ که صدای گریه های رویسا حالم رو بدتر می کرد فقط به یک چیز فکر می کردم

که اگه من نباشم چه بلایی سر رویسا می یاد

صدای گریه ها و التماساشو میشنیدم ولی زبونم منو برای دلداری دادن به رویسا یاری نمیکرد

اینقدر ازم خون رفته بود که چشمام همه جا رو تار میدید و کم کم صداها برام گنگ و ضعیف شد تا اینکه
دیگه همهجا یک لحظه تاریک شد ...

به خواب عمیقی رفتم احساس خوبی نداشتم یک احساس گنگ و مبهم بود

توی یک چمنزار بزرگ بودم همه جا تا چشم کار می کرد درخت بود و گلهای رنگارنگ و یک جوی آب که
زلالی آن از تمام چشمه های دنیا بیشتر بود

صدای خنده ی رویسا توی گوشهایم زنگ می زد ...

سر چرخاندم و اورا با یک لباس سفید حریر روی یک تاب که به درخت تنومندی وصل بود یافتم

لبخند برلب داشت و بیشتر از هر زمان چهره اش معصوم و زیبا بود

موهایش را باد به بازی گرفته بود و با خود به این سو و آن سو می کشاند

جلو تر رفتم و پشت سرش مشغول هل دادن تاب شدم

صدای قه قه اش که بلند شد با شوق پرسیدم چه جای زیباییه رویسا اینجا رو از کجا پیدا کردی عزیزم

سرش رو به سمتم چرخوند و با لحن آرومی گفت :آره خیلی قشنگه میخوام برای همیشه اینجا بمونم

خندان گفتم آره خیلی خوبه میمونیم اصلا همین جا یه کلبه ی چوبی میسازیم و باهم زندگی میکنیم
چطوره!!!

لبخند از لبهاش جمع شد جلو رفتم و به صورت معصومش نگاه کردم

چیه چرا اخم کردی رویسا

ولی به تو اجازه نمیدن اینجا باشی

کی میخواد جلوی من رو بگیره من تو رو تنها اینجا ولت نمیکنم

از تاب بلند شد و آروم روی چمن زارها قدم زد

275
5:58 PM

پشت سرش رفتم و سعی کردم او را بغل کنم که هرکار کردم نشد

مثل هوا بود

مثل باد بود

مثل روح بود

چشمهایم کم کم باز شد و صدای پرستار منو به زمان حال آورد :

به هوش اومدید!! سرم رو چک کرد و گفت حالتون بهتره!!

تموم بدنم درد میکرد و کمرم تیر میکشید با اخم ریزی گفتم :درد دارم

طبیعیه شما عمل سختی داشتین

براتون مسکن میارم سعی کنید یکم بخوابین دردتون بهتر میشه

چشمامو برای تایید حرفش باز و بست کردم از درد حتی حوصله حرف زدن هم نداشتم ...

پلکام دوباره سنگین شد و خوابیدم

وقتی این بار چشمام رو آرام آرام باز کردم لبخند رویسا مقابل چشمام کم کمگ جون گرفت و مثل مرفین

تموم دردهامو تسکین داد

در جواب لبخند شیرینش لبخند زدمو با صدای گرفته ام گفتم : رویسا عزیز دلم !

اشک توی چشماش حلقه زد و جلوتر اومد صورتش رو روی سینم گذاشت و بی صدا اشک ریخت

از قطره های اشکش لباسم خیس شد

موهاشو نوازش کردم و سعی کردم مثل همیشه آرامش کنم

چیه خانومم آرام باش من حالم خوبه

هیچیم نیست رویسا برای چی گریه میکنی قربونت برم

سر بلند کرد و به چشمام نگاه کرد و با دستهای صورتش رو قاب گرفت و لبهامو بوسید من هم بوسیدمش

حالت خوبه اوین !!

معلومه که خوبم خانومم !

چشمه ی اشکاش دوباره جوشید :

خدا لعنتم کنه تقصیر منه من اصرار کردم بریم دریا ...

این چه حرفیه رویسا مگه تو علم غیب داری آخه!!! از کجا می دونستی چنین اتفاقی میفته؟! با شوخی گفتم

اینقد خودتو اذیت نکن منکه چیزیم نیس ببین سر و مرو گنده جلوت نشستم اگه از پس دوتا بچه ی آب

دماغو بر نیام پس به چه دردی میخورم آخه!؟

من بیدی نیستم که به این بادا بلرزم بچه جووون بی خودی حرص نخور

اشکاش بند نمیومد هرچی می گفتم چیزیم نیست باورش نمیشد

بسه دیگه رویسا !! اینقد گریه نکن ؟

میدونی من طاقت دیدن اشکاتو ندارم اگه اینجوری کنی کمالو صدا میکنم بیان ببرنت عمارت !!

با این حرفم یکم آروم شد و اشکاش و پاک کرد :چیکار کنم دست خودم نیست آخه به خاطر من این بلا سر تو اومد اگه اتفاقی برات میفتاد من چه خاکی تو سرم می ریختم

اولا به خاطر تو نبود من باید اون پروها رو ادب می کردم
دوما میبینی که اتفاقی واسم نیفتاده خانوم خوشکلم!
پس لطفا آروم باش و من رو با اشکات بیشتر از این ناراحت نکن

با لبخند تلخی آروم گفت :چشم

جای زخم کمرت خیلی درد میکنه؟؟
با اینکه خیلی درد میکرد برای دلخوشی رویسا با خنده گفتم:کدوم زخم بچه جووون از چی حرف میزنی!
به حرفم خندید و گفت :

یعنی میخوای بگی اصلا نفهمیدی که یه چاقو به اون بزرگی توی کمرت فرو رفته !!!

لبامو جمع کردم و قیافه ی متفکری به خودم گرفتم و بعد یه دفعه گفتم :

آهان فهمیدم اون ناخن گیر رو میگی! فقط یه نیشگون کوچولو از پشتم گرفت همین ...

از شوخیم خندید و بعد چند لحظه توی چشمام زل زد و عمیق نگام کرد

اویییییییین !

جان دل اوین؟

خدا رو شکر که سالمی خدا روشکر که کنارمی اوین اگه اتفاقی برات میفتاد من میمردم !! دوبارهوبغضش
ترکید و اشکاش روی صورتش روون شد...

سرش رو روی سینه ام گذاشتم و موهاشو نوازش کردم و و پشت دستشو بوسیدم

من هیچ جا نمی رم رویسا من تنهات نمیزارم دختر خوب. دیگه این حرفو زن خدا نکنه تو چیزیت بشه این
چشای سیاه نازت شیشه ی عمر منه

من هیچ وقت تو رو تنها نمی زارم کوچولوی دیوونه

276
5:58 PM

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

پارت ۱۸۹

عروس سیزده ساله

#اوین (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)

بالاخره بعد از دو روز از بیمارستان مرخص شدم

دکتر یک هفته رو برام استراحت نوشته بود و من مجبور بودم به حرفها و تذکرات رویسا گوش بدم

فندوق کوچولوی غرغرو همه ی حواسش به من بود که به خودم فشار نیارم

نگرانم بود ولی زیادی شلوغش کرده بود ...

دلم نمیومد اعتراض کنم نمیخواستم دلش بشکنه

خدا خدا میکردم این یک هفته تموم بشه و از خونه بزنم بیرون در حال حاضر که بهم اجازه نمی دادن از جام تکنون بخورم

ما درم از رویسا بدتر بود و با وسواس و دقت زیاد ازم میخواست که داروها و غذاهایی رو که دکتر توصیه کرده بخورم

و مدام بالای سرم غر می زد اینو بخور اونو نخور گاهی رویسا از حرفاش ناراحت میشد و اشکش در میومد ما درم رویسا رو باعث این اتفاق می دونست و با کنایه و حرفاش اون رو آزار می داد

Forwarded from **رمان کشفایم را پیوش**

پارت ۱۹۰
عروس سیزده ساله
#اوین (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)
دهنتو باز کن آآ اخم کردم رویسا به خدا بسه عزیزم حالم داره بد میشه دیگه میل ندارم

چی چی رو میل نداری اوین اینقد غر نزن دیگه باید بخوری تا زودتر خوب بشی یالا دهنتو باز کن ببینم شیطون شدم به یه شرط چی!!
لباتو به عنوان دسر میخوام !!
با اخم ریزی گفت : بیخود این کارا تا خوب شدنت قدغنه هر وقت خوب شدی اونوقت !

قاشقو از دستش گرفتم و توی ظرف پرت کردم و سینی رو از روی پاهام بلند کردم و کنار تخت گذاشتم چیکار میکنی اوین ناهارتو کامل بخور

دلم ناهار نمیخواه دلم تو رو می خواد امروز چند روزه طعم لبای خوشمزتو نجشیدم! پاشو بیا روی پاهام بشین تا یکم ببینمت بدو

با لحن مضطربی داد زد :چی !!!؟اوین بچه شدی کمزت زخمه باید استراحت کنی باید مراقب باشی دکتر توصیه کرده...

میون حرفش پریدم و بالحن عصبی گفتم :دکتر بیخود کرده پاشو بیاببینم بهت میگم من هیچیم نیست !!! دوباره با لحن دلبرش می خواست خرم کنه !!

اوبیییییییین جووووووووونمم لجبازی نکن بزار حالت بهتر بشه بعد...

پوفی کشیدم وای رویسا رویسا چرا اینقد اذیت میکنی میگم چیزیم نیست خانوم!!!

دلم بغل میخواد بوس میخواد بوی موهاشو میخواد پاشو اذیتم نکن فندوق کوچولوی اوین ...

یه ذره به فکر سلامتی باش اگه یه فشار به کمزت بیاد خدای نکرده بخیه هات جر میخورن عفونت میکنن کار دستت میدن !!!

اینقد غر نزن چند روز دیگه صبر کن باشه !!!

واقعا حالم بد بود دلم رویسا رو میخواست نمیدونم چه مرگم شده بود!!

با تمام وجودم تشنه ی وجودش بودم دلم میخواست طعم لبهاشو بچشم این دوری من رو تشنه و مست رویسا کرده بود ...

انگار کم کم داشتم نسبت بهش کشش پیدا می کردم توی وجودم احساس نیاز به یک رابطه رو حس میکردم اورم نمیشد

من ... من واقعا داشتم غرایض مردونه ام رو حس میکردم این باور کردنی نبود!! لعنتی لعنتی چرا باید حالا که حالم رو به بهبودی این اتفاق برای کمرم بیفته !!!

یعنی واقعا چنین چیزی ممکنه؟! من دارم احساس نیاز به یک رابطه ی جنسی رو توی وجود خودم حس میکنم چیزی که چندین ساله حتی یکبار بهش تمایل نداشتم هر بار با رویسا بودم فقط برای رفع نیاز جنسی اون بود

به اوج رسیدن و لذت بردن رویسا که احساس کمبود نکنه!! یک رابطه ی یک طرفه که همیشه من رو عذاب می داد

286
5:58 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

پارت ۱۹۱

عروس سیزده ساله

#اوین (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)
من هنوز مطمئن نبودم چرا باید رویسا روی خود امیدوار میکردم !!

ولی واقعا حالم خوب نبود باید این کار رو انجام می دادم تا مطمئن بشم این بیماری لعنتی از بین رفته یا نه !!

با چشمای خمار رویسا رو برانداز کردم برای اولین بار بود که برهنگی سینه های رویسا اینقدر برام جذاب بود

نگاهی به رون پاهاش که از سفیدی برق می زد انداختم این همون تاپ نیم تنه و دامن کوتاه قرمزی بود که بارها و بارها مقابل من پوشیده بود

ولی امروز یک جور دیگه به چشمم اومده بود حرف زدنش لبخندهاش همه و همه امروز وسوسه کننده بود

دوست داشتم جای جای بدنش رو لمس کنم و ببوسم

انگار متوجه نگاهای عجیبم روی خودش شده بود

چیه اوین چرا اینجوری نگام میکنی!!
چی شده!! حالت خوبه؟

با صدایی که از عشق و شهوت می لرزید رو به رویسا گفتم: الان فقط بغل تو آرومم میکنه بیا پیشم رویسا خواهش میکنم

لبخند نیم بندی زد و آروم کنارم روی تخت خوابید و به چشمای سرخم خیره شد

به طرف رویسا چرخیدم
خواست اعتراض کنه که لبهاشو و با بوسه بستم

با لذت شروع کردم به بوسیدن و مکیدن لبهاش کمرم تیر میکشید ولی اون لحظه حالم طوری نبود که اون درد بخواد جلوی من رو بگیره

حلقه ی دستام رو به دور کمر ظریفش محکم کردم و از پشت شروع کردم به نوازش اندامش و همونطور لبهاش رو میبوسیدم و حالا اون هم با من همراه شده بود

همونطور که لبها و صورت و جای جای بدنش رو میبوسیدم شروع کردم به کندن لباساش با اینکه توی حال خودش نبود باز هم نگران من بود و ممانعت میکرد

باصدایی که شهوت و عشق توش موج می زد اون رو آروم کردم

چیزی نیست رویسا من خوبم عشقم

دوباره شروع کردم به ماساژ کمرش و مکیدن زیر گلو و لاله ی گوشش با این کارم نفساش به شماره افتاده

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۱۹۲

عروس سیزده ساله

#اوین (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)

حالم مثل همیشه نبود داشتم لذت میبرد برای اولین بار توی رابطه هر دو داشتیم باهم به اوج می رسیدیم

این رابطه لذت بخش ترین رابطه ای بود که تا به حال تجربه کرده بودم

غرایض مردونه ام برگشته بود و من توی حال خودم نبودم

بدن ظریف رویسا زیر بدنم می لرزید و ناله هاش باعث میشد بیشتر لذت ببرم

وقتی رابطه مون تموم شد آروم به پهلوی خوابیدم

رويسا چشماشو بسته بود و بدن برهنه اش بی حال روی تخت افتاده بود

شاید خشونت من توی رابطه اون رو کمی اذیت کرده بود ولی واقعا دست خودم نبود نمی دونم چه مرگم شده بود

جلوتر رفتم و از پشت رویسا رو بغل کردم و زیر گوشش زمزمه کردم : خوبی عزیزم!!!!

298
5:58 PMForwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۱۹۳

عروس سیزده ساله

#اوین

به طرفم برگشت و سرش رو روی سینه ام گذاشت

این بار کارات برام تازگی داشت !!

تو چت شده اوین !!عوض شدی؟

لبخند زدم :ناراحتی از اینکه عوض شدم؟ نکته اذیت شدی عشقم!!

سرش رو بلند کرد و تو چشمم خیره شد،

نه موضوع این نیست یه لحظه احساس کردم تو هم داری از این رابطه لذت میبری اصلا حالت یه جوری بود !!قبلا هیچ وقت اینطوری ندیده بودمت اوین !

بوسه ای روی موهایم گذاشتم و بدن برهنه اش رو بیشتر به خودم فشردم

آره رویسا امروز با تموم روزا فرق داشت من واقعا از این رابطه لذت بردم نمیدونم چی شد ولی انگار حالم خوب شده تموم غرایض مردونه ام برگشته !! امروزیهو برای اولین بار بادیدن بدنت تحریک شدم به طرفت کشیده شدم این بار فقط به خاطر ارضای احساساتی که توی خودم فوران کرده بود باهات رابطه داشتم

لبهای رویسا خندید و باصدایی که از هیجان و خوشحالی می لرزید گفت: باورم نمیشه اوین تو حالت خوب شده !!!من بالاخره تونستم تو رو تحریک کنم دیدی اوین دیدی من بی عرضه نیستم !!

وای خدا خیلی خوشحالم

خیلی خوشحالم اوین حال تو خوب شد

محکمتر رویسا رو بغل کردم و با هر بوسه ی ریزی که روی موهایم می زدم بیشتر احساس خوشبختی می کردم

پتوی روتختی رو روی بدن برهنه ی هر دومان کشیدم و باهم به یک خواب دلچسب بعد ازظهر فرو رفتیم

314
5:58 PMForwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۱۹۴

عروس سیزده ساله
#رويسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)
از خواب بيدار شدم اوين هنوز خواب بود آروم از توي بغلش بيرون اومدم

اونقدر خوشحال بودم كه نميدونستم چيكار بايد بكنم

از تخت پايين اومدم و به حمام رفتم وان رو پر از آب كردم و توي آب دراز كشيدم

چشمامو بستم و با شادي به چند ساعت پيش فكر كردم

به اوين به رابطه اي كه بعد از اون همه وقت بالاخره دو طرفه شده بود

به حال خوبش به چشماش كه از عشق و شهوت خمار و قرمز شده بود

به حرفايي كه مي زد و كارهايي كه بي اختيار انجام مي داد هر چند گاهي دردآور بود ولي با اين حال لذت بخش هم بود

حال اوين من خوب شده بود بالاخره مثل تموم مردها يك رابطه ي كامل و لذت بخش رو تجربه كرد

چقد خوشحال بودم از اينكه بالاخره تونستم با صبر و حوصله مشكل عشق زندگيم رو حل كنم

اوين حالا ديگه مجبور نيست براي ارضاي نيازهاي جنسي من يك رابطه ي ناقص رو انجام بده رابطه ي كه هيچ لذتي ازش نمي بره

چند نفس عميق كشيدم و بعد از دوش گرفتن حوله پوشيدم و از حمام بيرون آمدم
اوين هنوز خواب بود يك خواب آروم و لذت بخش ...

آروم لباسهامو پوشيدم و بدون كوچكترين سرو صدائي از اتاق بيرون رفتم

به طرف اتاق آلا دويدم دو تقه به در زدم با صدای بفرماييد آلا دستپاچه به داخل دويدم

آلا مشغول ور رفتن با گوشيش بود

پريدم و لپاشو كندمو با شادي خنديدم

آلا من خيلي خوشحالم دارم ميميرم از خوشي

خنديد و رو به من گفت : خير باشه باز چيكار كردي كي رو اذيت كردي كه اينقد خوشحالي !!

اخم كردم

واه ديوونه !!

دوباره با شادي خنديدم

باورت نميشه آلا اوين من حالش خوب شده !

خوب!! كه چي !! شك داشتني كه خوب بشه !! يه زخمه ديگه كم كم خوب ميشه اين كه اينقدر خوشحالي نداره؟

منظورم رو نفهميده بود ذوق زده گفتم : منظورم كمرش نيست يعنى منظورم كمرش هست ولي اون مشكلي كه تو فك ميكني كه مربوط به كمرش هست رو نميگم من اون مشكلش رو ميگم كه مربوط به كمرش بود !!

آلا بر و بر نگاهم كرد و بعد پقي زد زير خنده و گفت: رويسا خل شدي چي ميگي هي كمر كمر ميكني درست حرف بزني ببينم؟!

اي بابا آلا چقد تو خنكي!! مشكل اوين رو ميگم اون مشكلش حل شده غراييز مردونه اش برگشته اون واقعا امروز به اوج رسيد لذت برد

اين بار واسه خاطر من نبود به خاطر خودش رابطه برقرار كرد ما يه رابطه كامل داشتيم

من واقعا نمیدونم چی بگم آلا!!

دیدي من بی عرضه نیستم بالاخره اوین تحریک شد بالاخره تونست ارضا بشه لذت ببره وای آلا دوست دارم
یه جشن درست حسابی بگیرم ...

با لودگی گفت: آره یه جشن بزرگ بگیر بگو این جشن به مناسبت ارضا شدن آقامونه!!

زهر مار منو دست میندازی
همینطور که می خندید گفت: خوب دیوونه این موضوع چیزی نیست که بخوای درموردش باهمه صحبت
کنی و جشن بگیری !!

واه دختره ی خل روانی مگه من گفتم با کسی صحبت میکنم گفتم میخوام جشن بگیرم... یه جشن
خودمونی من و اوین و تو و ... یکم من من کردم دلم نمی خواست اون نامزد بد اخلاق بد قیافه اش رو
کنارش ببینم
خوب !!
خوب !!
محراب که همیشه بگیرم پسره ی بنجل بد اخلاق به دردخور آخه من نمیدونم تو احمق از چی این پسره
خوشت اومده!!

281
5:58 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

پارت ۱۹۵
عروس سیزده ساله
#روپسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)
آلا با چهره ی دلگیر رو به من آهی کشید و گفت: تو دیگه نمک روی زخمم نپاش ...

مجبور نیستی تحملش کنی آلا
نامزدیتو بهم بزن
لیاقت تو خیلی بهتر از اون پسره ی بنجله

میدونم روپسا ولی برادرم برای محراب خیلی احترام قائله و اون چند باری که گفتم حسابی عصبانی شد
این دلیل نمیشه آلا!!! صحبت یک عمر زندگيه من نمیزارم خودت رو بدبخت کنی
من با برادرت صحبت میکنم

روی تخت سیخ نشست و با دستاش سرش رو فشرده فکر کردن به این چیزها همیشه حالش رو خراب می
کرد

غصه نخور آلا درست میشه

من نمیزارم با ندونم کاری زندگی خودتو خراب کنی

من بابرادرت صحبت میکنم و تصمیمت رو در رابطه با جدایی از محراب بهش میگم و ازش میخوام به
خواسته ی تو احترام بزاره

حالام به جای اینکه بشینی غصه بخوری پاشو یکم به من کمک کن میخوام وقتی اوین بیدار شد

بهترین آرایش و بهترین لباسی که دارم رو تن کنم

روزهای قشنگی بود حس خوبی رو تجربه کرده بودم از اینکه حال اوین روز به روز بهتر بود خوشحال بودم

رفتار مادر اوین بعد از فهمیدن ماجرا با من بهتر شد مدتی بود مثل آدم با من رفتار می کرد

با برادر آلا صحبت کردم و تصمیم آلا رو بهش گفتم و ازش خواستم به آلا حق انتخاب بده بالاخره سر عقل اومد و قبول کرد که هر تصمیمی فک میکنه درسته بگیره روزها از پس هم میگذشت

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۱۹۶

عروس سیزده ساله

#روپسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)

حال اوین خوب شد و برگشته بود سر کارش هم حال جسمیش هم حال روحیش از اینکه بالاخره تونسته بود بیماریش رو شکست بده هر دوماون واقعا خوشحال بودیم

آلا نامزدیش رو با محراب به هم زده بود و حالش کمی بهتر شده بود

آلای بیچاره تازه یک هفته بود داشت از دست غرغره‌های محراب نفس راحت می کشید که خبر فوت پدرش رو بهش دادن

و چند روز بعد بدن بی جان پدرش رو تشیع کردیم و با آلا و خانواده اش همدردی

پدرش توی غربت تک و تنها چشماشو برای همیشه بسته بود

و این چیزی نبود که آلا بتونه به راحتی باهاش کنار بیاد تازه فهمیده بود که مادرش یک ساله با پدرش متارکه کرده

و برای اینکه آلا ناراحت نشه این موضوع رو بهش نگفتن

اون روزها کارم شده بود دلداری دادن به آلا و پرت کردن حواسش که کار ساده ای هم نبود

همیشه چشماش به خون نشسته بود و صداش گرفته

برام سخت بود که آلا رو توی اون حال ببینم مراسم چهلم پدرش که برگزار شد مادرش دوباره به استرالیا برگشت آلا هم خیلی سرد و بی تفاوت با این موضوع برخورد کرد حتی برای بدرقه اش به فرودگاه نرفت و فقط برادرش اون رو همراهی کرد

به بازار رفتم و براش چند دست لباس گرفتم که لباس سیاه رو از تنش دربیاره اولش قبول نمی کرد کم کم در مقابل اصرارهام کوتاه اومد و لباس سیاه رو از تنش بیرون آورد

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۱۹۷

عروس سیزده ساله

#روپسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)

الو سلام اوین جووووونم خسته نباشی

سلام چیه خیر باشه باز چی میخوای که من شدم اوین جوووووون

با لحن دلخوری گفتم خیلی بدجنسی اوین تو همیشه اوین جون منی !!

خندید خیل خوب ناراحت نشو فندوق من چی شده اول صبحی زنگ زد

اوین جووووونم میخوام برای آلا تولد بگیرم تا از این حال و هوا بیرون بیاد

خوب به مامان میگم عمارت رو حاضر کن

نه نه اوین نمیخوام توی عمارت تولد بگیرم میخوام بیرون براش تولد بگیریم از بس توی خونه نشسته داره دیوونه میشه در ضمن اون الان زیاد حوصله شلوغی رو نداره !!

جیہ نکنہ فک کردی کمال یشت درہ

از این حرفم همینطور که به حالت چندش صورتش رو جمع کرد گفت :حالمو بهم زدی رویسا روتو اون ور کن لباسم بپوشم

با لحن هیزززی گفتم جوووووون بزار ماهم فیض ببریم حیف این اندام پسر کش نیست که قایمش میکنی

بالشت رو از روی تخت برداشت و توی صورتم پرت کرد و این جرقه ای بود برای بالشت بازی من و آلا اونقد ورجه وورجه کردیم و جیغ زدیم و خندیدیم که خسته و نفس نفس زنون روی تخت آلا طاق باز خوابیدیم

آلا

هووووووووووم

فرهادو یادته

خوب !!

با تعجب به طرفش برگشتم !یعنی واقعا یادته

واه مگه آلازایمر دارم معلومه که یادمه همون پسره که اون شب اوین رو به بیمارستان رسوند رو میگی!!؟

با شیطننت گفتم : چی شد!؟ توکه همیشه وقتی از یه نفر حرف می زدم باید کلی آدرس و نشونی بهت می دادم تا بفهمی الان تا گفتم شناختی

چشامو ریز کردم و موشکافانه گفتم :خبریه !!!

277
5:59 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۱۹۹

عروس سیزده ساله

روایسا

به طرفم چرخید و مشتی به بازوم زد و با لبخند گفت :چه خبری بی خود حرف در نیار واسم!!؟ دوباره طاق باز خوابید و به سقف اتاق خیره شد و مشغول فکر کردن به چیزی شد ...

نگاهی به بدن نیمه برهنه اش کردم فقط لباس زیر تنش بود و شلوار جین اندامش واقعا بی نقص بود قد بلند و اون صورت دلنشین و جذابش چشم هر مردی رو به سمتش میکشوند

آلا!!!!؟؟؟

هووووووم

به چی فکر میکنی!

هیچی !!

دروغ نگو من تو رو از خودتم بهتر میشناسم !

آه بلندی کشید به پدرم که چجوری بهو پر کشید و رفت به رابطه ام با محراب که بعد از اون همه عذاب چجوری تموم شد

به برادرم که اونقد بی خیال بعد از مرگ بابام حتی نگفت چیکار قراره بکنی!

کجا قراره زندگی کنی !! بعد از این چیکار میکنی!

هر چند هیچ وقت دیگه هم این حرفا رو نمی زد ولی رویسا من واقعا توی این شرایط به یه نفر احتیاج داشتم که بهش تکیه کنم همه یه دفعه پشتمو خالی کردن...

...بعد از گفتن این حرفا قطره اشکی از گوشه ی چشمای میشیش پایین چکید که منو حسابی بهم ریخت ...

آلا خواهش میکنم به این چیزا فک نکن مگه من پیشت نیستم خواهری مابه هم قول دادیم هیچ وقت پشت همو خالی نکنیم یادته نیست!؟

گوش کن ببین چی میگم این پسره فرهادهمون که اون روز توی بیمارستان دیدیش و یکی دوبار هم برای دیدن اوین به عمارت اومد...

خیلی مرد خوبیه یه حسی بهم میگه شما سهم همین ...مال همین

اخم ریزی کرد و گفت : بی خیال رویسا دیوونه تو چی از اون می دونی ازکجا می دونی ما به دردهم میخوریم !

اولا که من درمورد اون از اوین خیلی پرس و جو کردم از طریق یه نفر دیگه هم درموردش تحقیق کردم پسر خوب و خونواده داریه همسرش چند سال قبل ازش جدا شده و با پسر عموش ازدواج کرده یه دختر پنج ساله داره و با اون زندگی میکنه اخلاقش یک یکه بسیار مرد مهربون و خوش صحبتیه همه ی اختلافاش با زن قبلیش سر این بوده که زنه می خواسته کافیشاپیش که یادگار پدرشه رو به نام اون بزنه و اون قبول نکرده از اون به بعد سر ناسازگاری باهاش گذاشته بعدم درخواست طلاق داده اون بنده ی خدا هم طلاقش داده زن سنگدل حتی حضانت بچه شو تمام و کمال به اون داده

276
5:59 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۰۰

عروس سیزده ساله

آلا متعجب نگام کرد: تو این چیزا رو از کجا می دونی !!؟

دعوام نمیکنی اگه بگم!!

نه بگوووو ...

رفتم خونه ی فرهادو پیدا کردم و از همسایه طبقه ی بالاش که یه پیرزن فضول بود همه ی اینا رو پرسیدم

از همه چی با خبر بود و بعد از دادن یه تراول پنجاهی همشو بهم گفت

پفی کشید و دستشو زیر سرش گذاشت حالا میخوای که بعد از این همه کارآگاه بازی من برم بهش پیشنهاد بدم بگم بیا منو بگیر؟

نه بابا این چه حرفیه فقط میخوام یکم زمینه رو فراهم کنیم تا پا پیش بزاره !!
لحنش کمی جدی شد : بس کن رویسا تو فک کردی من کیم !!

دختره ی خل و چل آخه مگه شوهر قحطه برم زن یه مرد زن طلاق داده بشم !؟

ای بابا آلا از تو که به دختر تحصیل کرده ای همچین حرفایی بعیده اون مرد چون این اتفاقا براش افتاده و زنش ازش جدا شده تا ابد نباید خوشبخت باشه ؟

اون مرد خوبیه همون چیزیه که تو میخوای خواهش میکنم به من اعتماد کن با التماس تو چشاش نگاه کردم

آلا آجی جوووونم به خاطر من

به خاطر تو چی رویسا از جونم چی میخوای ؟؟

با لبخند پیروز مندانه ای گفتم به لیلا خانوم زنگ زدم بیاد یکم به هر دومون برسه قیافه تو توی آیینه دیدی؟؟!

با خنده گفتم ابروهاات عین پاچه گوسفند شده سبیلاتم عین آقا کمال

یه مشت به بازوم زدو با صدایی که از خنده دو رگه شده بود گفت زهر مار خودتو مسخره کن نکبت

خندیدمو گفتم خودتو لوس نکن آلا فقط ازت میخوام امشب یکم تر گل ورگل کنی که چشم این فرهاده تو رو بگیره همین !!

لباشو غنچه کرد و با لحن لوسی گفت : همین !! مطمئنی چیز دیگه نمیخوای !؟

میخوای یه دفعه چمدونمو دست بگیرم برم خودمو بندازم تو بغلش بگم فرهاد جون من اومدم شب پیشت لالا کتم اینطوری بهتر نیست ! خیال تو هم راحت میشه چطوره!!؟

با این حرفش زدم زیر خنده و گفتم کم کم به اونجاشم می رسیم فعلا به حرفای من گوش کن تا بعد پاشو یه مانتو و شلوار خوشگل و یه تیپ مکش مرگ من انتخاب کن تا زودتر بریم اتاق من الان لیلا خانوم می رسه

به ناچار از جاش بلند شد و بعد از انتخاب یک دست مانتو شلوار برای حاضر شدن به اتاق من رفتیم

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

پارت ۲۰۱

عروس سیزده ساله

#روپسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)

بالاخره بعد از تموم شدن کار لیلا روی صورتمون هر دو خسته کش و قوسی به بدنمون دادیم

آلا ابروهاشو کمونی و دنباله دار برداشته بود چشمای عسلیش با یک آرایش چشم عربی اونوبسیار جذاب و دلبر کرده بود

گونه های گوشتی و توپرش با اون رژ گونه ی هلویی فوق العاده شده بود

من هم طبق معمول ابروهامو کلفت و کوتاه برداشته بودم و حسابی با اون آرایش ملیح و مات قشنگ شده بودم لیلا خانوم خداحافظی کرد و رفت

موقع انتخاب لباس بودیک مانتوی بلند و چسبون که کمرش تنگ بود وپایینش کمی گشاد میشدرو انتخاب کردم رنگ زرشکی ونازش حسابی با آرایش صورتم هم خوانی داشت

یک شال زرشکی که خطهای مشکی به طور موازی روش خودنمایی می کرد کیف مشکی کوچولو با طرح های زرشکی و کفش های مشکی پاشنه بلندم تیپم رو کامل کرد

آلا هم توی اون مانتوی مشکی که مدلش از جلو کوتاه و از پشت بلند بود با اون شال آبی کاربنی که با شلوار جینش ست بود امشب از همیشه خوش تیپ تر شده بود کفش پاشنه بلند مشکیش قدش رو بلند و جذاب کرده بود...

جلو رفتم و باشیطنت گفتم : اوه خانوم شما چقد جیگرشدین امشب !!!!میخوااین برسونمتون !!

لبخند زد و باخنده گفت : همیشه جیگر بودم تو چشم بصیرت نداشتی

خدایی که راست میگفت آلا همیشه شیک و باکلاس و زیبا بود به پوستش خیلی رسیدگی میکرد و با انواع ماسکهای تقویتی مواظبش بود

نگاهی به ساعت اتاقم انداختم ساعت ۷ونیم بود متعجب گفتم : پس چرا اوین نمی یاد ؟؟؟؟

پشت بندش تقه ای به در خوردو اوین با لبخند همیشگیش وارد شد

و با دیدنم باهیجان گفت: وای ببین چه خوردنی شده فندوق من !!

بیا یه بوس بده ببینم خوشممن ..

آلا که اون سمت اتاق جلوی آینه مشغول ور رفتن با ساعت مچی نقره اش بود

سرفه ای کرد تا اوین رو متوجه خودش کنه اوین بیچاره به سمت آلا برگشت

از خجالت سرخ شد و سلام کرد با دیدن قیافه ی بامزه اوین پقی زدم زیر خنده: ای جوووونمم که آقامون خجالت کشیده !!

رو به آلا با شوخی گفتم :حالا نمیشد سرفه نمیکردی شوهرمو از خجالت عین لبو کردی !

آلا با لحن طنزی گفت: سرفه نمی‌کردم که الان معلوم نبود لباس تنت بود یا....

حرفش رو نصفه گذاشت سوتی بدی جلوی اوین داده بود حالا نوبت آلا بود که سرخ و سفید بشه

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

پارت ۲۰۲

عروس سیزده ساله

#روپسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)

از سوتی که آلا داده بود و قیافه خجالت زده ی هر دوشون از خنده منفجر شدم

اوین سر به زیر گفت خیل خوب کافیه رویسا دیرمون میشه ها|||اباید بریم عجله کنید

من تو ماشین منتظرم با تعجب گفتم لباساتو عوض نمیکنی ؟!

نگاهی به کت و شلوار خوش دوخت و گرون قیمتش کرد مگه اینا خوب نیستن !!

با اخم گفتم مگه میخوای بری اداره اینقد رسمی !!؟

منو آلا آماده ایم میریم توی سالن تو هم زود حاضر شو بیا پایین ...

میدونست مخالفت کردن درمقابل من بی فایده است پفی کشید و گفت باشه شما برین من زود میام

کفشهای پاشنه بلند مشکیم رو پوشیدم و با آلا از پله ها پایین رفتیم

مادر اوین با دیدنمون به سمتمون اومد هر دو سلام دادیم و با خوشرویی جوابمون رو داد ؛ جایی میرین بچه ها !!

لبخند زدم و گفتم : بله مادر جون برای شام با اوین می ریم بیرون شما نمایین!!

تو دلم خدا خدا میکردم تعارفم رو نشنیده بگیره که خدارو شکر دعایم گرفت

نه عزیزم من یکم سرم درد می کنه شام میخورم و زود میخوابم بهتون خوش بگذره ممنون مامان جون

روی مبل منتظر اوین نشستیم که بالاخره صدای پاش اومد از جام بلند شدم و به طرف پله ها برگشتم با دیدن اوین که با اون لبخند جذابش از پله ها پایین میومد غرق لذت شدم

توی اون تیشرت مارک قهوه ای و اون شلوار کتون شیری حسابی جذاب شده بود اوین من توی آستانه ی ۳۷ سالگی بسیار جذاب و خاص بود چشمای رنگی خوشگلش که بعد از گذشت اون همه وقت هنوز رنگشون برام ناشناخته بود به من می خندید

کفشهای اسپورت و شیک مردونه اش و اون ساعت مارکی که پشت دستش خودنمایی میکرد همه و همه اون رو به یکمرد شیک و جذاب تبدیل می کرد با ذوق گفتم ای جوووووونم ببین چه کرده آقامون...

با لبخند ریزی چشم و ابرو اومد که یعنی جلو مامانم زشته اینقد تعریف نکن بالاخره با اومدن اوین به طرف کافیشاپ فرهاد به راه افتادیم

خدا رو شکر که کادوی آلا اونقد بزرگ نبود که به خاطر آوردنش سوپرایزمون لو بره و جاش توی کیفم امن بود

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

پارت ۲۰۳

عروس سیزده ساله

روپسا

به کافیشاپ رسیدیم با هم پیاده شدیم و اوین دزدگیر رو زد با تعجب به در بسته ی کافیشاپ خیره شدیم

با اخم گفتم اوییییییییی !! اینجا که تعطیله ؟؟ مگه با فرهاد هماهنگ نکردی

آلا عصبی پفی کشید و ساکت شد

اوین با تعجب گفت چرا من باهاش حرف زدم نکنه اتفاقی افتاده بزار بهش زنگ بزنم بعد از تموم شدن جمله اوین یهو صدای مهبیبی بلند شد

منو آلا از ترس جیغ بنفشی کشیدیم

ولی یهو همه ی آسمون با نورهای رنگی پر شد

هممون با تعجب و هیجان آسمون رو نگاه کردیم واقعا قشنگ بود

لبخند قشنگی روی لب آلا نقش بست و گفت: وای روبسا اینجا چه خبره !!

با لبخند گفتم تولد یه فرشته است!

آلا گنگ نگام کرد : با لبخند گفتم تولدت مبارک آلا

باورم نمیشد واقعا روز تولدش رو یادش رفته بود

حق هم داشت این مدت اینقد دغدغه و مشکلاتش زیاد شده بود که خودش رو فراموش کرده بود ...

اشک تو چشمای آلا جمع شد و محکم منو بغل کرد ...

اوین هم به آلا تبریک گفت بعد از تموم شدن نور افشانی داشتیم به سمت کافیشاپ می رفتیم که فرهاد به استقبالمون اومد

باورم نمیشد این واقعا فرهاد بود
چه تیپ مکش مرگ منی زده !!

لبخندی گوشه ی لبش بود که چهره ی جذابش رو قشنگتر کرده بود یه کت تک به رنگ آبی کاربنی یه شلوار جین مشکی با سایه های سفید و زیر کتش هم یک تیشرت جذب مشکی پوشیده بود یه زنجیر نقره توی گردنش بود که حرف N انگلیسی روش خودنمایی میکرد

با نگاه کردن به آلا و این اتفاق عجیب و سلیقه ی هر دوشون که اینقد شبیه هم بود لبخند رو لبم نشست

فرهاد که با اوین گرم گفتگو شد از فرصت استفاده کردم و و زمزمه وار کنار گوشش گفتم: سلیقه تون چقد شبیه همه !! نگفتم بهم اعتماد کن ...

تعجبم تازه وقتی بیشتر شد که فرهاد یه شاخه رز زرد رو به طرف آلا گرفت و تولدش رو تبریک گفت خوش اومدین تولدتون مبارک آلا خانوم ...

شادی رو میشد تو چشمای آلا دید
یه حسی بهم میگفت این دوتا عاشق شدن از حالت نگاه کردنشون میشد به راحتی این موضوع رو فهمید

آلا گل رو از فرهاد گرفت و تشکر کرد و همه باهم وارد کافیشاپ شدیم

274
5:59 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

Mahtab:

پارت ۲۰۴

عروس سیزده ساله

#روپسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)

وارد کافیشاپ که شدیم من و آلا نزدیک بود از هیجان پس بیفتیم

دستمون رو جلوی دهنمون گرفتیم و با ذوق به هم نگاه میکردیم به غیر از ما چهار نفر هیچکس توی ... کافیشاپ نبود

بادکنک های هلیومی قلبی تموم کافیشاپ رو پر کرده بود و به سقف چسبیده بود به نخ های قرمز شون
پاپیونهای رنگی بامزه وصل بود

از دم در تا کنار میز رو شمع های کوچولو روشن کرده بود و برگ گل سرخ ریخته بود

روی یک میز شیشه ای کیک تولد قشنگی که به شکل قلب بود رو گذاشته بود
... واقعا از این همه سلیقه ی فرهاد هر دومون به وجد اومده بودیم

!!آلا از هیجان و خجالت نمی دونست چی بگه

همه کنار میز نشستیم و فرهاد با لحن زیبایی رو به آلا گفت ببخشید اگه چیزی باب میلتون نیست

آلا دست پاچه بود با لحن مضطربی گفت: همه چی خوبه از شما خیلی ممنونم نمی دونم چی بگم خجالت
زده ام کردید لازم نبود این همه خودتون رو اذیت کنید

فرهاد با لبخند رو به آلا گفت: ارزشش رو داشت ... یعنی منظورم اینه که از اینکه تونستم خوشحالتون کنم
... واقعا خوشحالم

اوین با شیطننت گفت: فرهاد به مام از این کارا یاد بده رفیق اصلا من از وقتی اومدم تو کف اینجام خودت
تنهایی اینا رو درست کردی؟!

فرهاد لبخند زد: آره بابا کار خاصی که نکردم چندتا بادکنک زدم و یکم شمع آرایی هرکی از پشش برمیاد

با لبخند رو به فرهاد گفتم: یکمم ذوق و سلیقه البته از یکم خیلی بیشتر

شرمنده نکنید ایند کیک هم با سلیقه ی خودم گرفتم امیدوارم آلا خانوم خوششون بیاد

آلا تو فکر فرو رفته بود و متوجه حرف فرهاد نشد یه نیشگون ریز از بازوش گرفتم که آخ بلندی گفت: و
!! بعد با خجالت گفت ببخشید چیزی گفتین

اوین و فرهاد که معلوم بود از قیافه ی بامزه ی آلا خندشون گرفته بود با ته خنده ای که تو چهرشون بود
سعی کردن بحث رو عوض کنن

!! چطوره اول کیک رو ببرین

آلا لبخند زد و پشت میز ایستاد گوشیمو در آوردم و چند تا عکس ازش گرفتم وقتی شمع رو فوت کرد

همه دست زدیم و آلا کیک رو برید

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت ۲۰۵

عروس سیزده ساله

(tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7) رویسا#

جلو رفتم و بوسیدمش و بعد کادومو از کیفم بیرون آوردم و بهش دادم

یه گردنبند طلا بود که روی پلاکش عکس دوتا دختر که دست تو دست هم بودن حک شده بود

به نشانه ی دوستیمون گرفته بودم از دیدنش اشک تو چشماش جمع شد و محکم بغلم کرد

فرهاد از جیبش یه جعبه ی کوچولو بیرون آورد قلبامون از هیجان داشت تالاپ تولوپ می کرد

نکنه فرهاد میخواد از آلا خواستگاری کنه !! یعنی واقعا ممکنه !! وای خدا جون الان از خوشحالی پس میفتم
آلا هم دست کمی از من نداشت بالاخره جعبه ی کوچولو رو تقدیم آلا کرد وقتی آلا در جعبه رو باز کرد

... از برق یا قوت اون سنجاق سینه چشمای هر دومون خیره شد

با اخم جای نیشگونش رو مالیدم و با بدجنسی گفتم: آره خوبم عشقم یه زنبور زرد بدجنس با اون نیش تیزش منو نیش زد

اوین گفت : چی میگی تو صداتو نمیشنوم !! بلندتر گفتم خوبم خوبم چیزی نیست

آلا بدجنس گفت :نگران نباشید آقا اوین ظالم همیشه سالمه !!

همونطور که خورشت فسنجون رو توی ظرف میکشیدم گفتم : راست میگه عشقم نمیبینی این آلا زلیل مرده حتی واسه یه دفعه سرمام نمی خوره !!

کل کلای من و آلا تمومی نداشت بالاخره میز شام رو روی یک میز نزدیکتر به آشپزخونه بود چیدیم و با هیجان از اون همه سلیقه ای که به خرج دادیم هر دو باهم گفتیم : آقاییون بفرمایید شام حاضره

فرهاد و اوین بعد از چند لحظه اومدن وبا دیدن میز شام که با سلیقه تزئین شده بود حسابی ذوق زده شدند . اوین رو به من گفت : وای دست خانوم خوشکلم درد نکنه چقد اینا خوشکلن !! آلا با بدجنسی گفت :البته رویسا جان بیشتر نقش تماشاچی رو داشتن !!

با این حرفش آقاییون ریشه رفتن

خداییش حق داشت تموم ظرفا رو خودش تزئین کرد و من فقط روی میز چیدمشون ... با لبخند مکش مرگ منی رو به اوین گفتم : خوب من کار نکرده هم عزیزم مگه نه اوین جوووووونم !!

اوین باخنده گفت برمنکرش لعنت

همه با خنده سر میز نشستیم
فرهاد رو به آلا گفت : واقعا قشنگ شدن آدم حیفش میاد بهشون دست بزنه دستتون درد نکنه آلا خانوم !!

خواهش میکنم کاری نکردم همه ی زحمت ها رو خودتون کشیده بودین

275
6:00 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت ۲۰۷

عروس سیزده ساله

#رويسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)

بعد از شام حسابی سنگین شدیم هر چه اصرار کردیم فرهاد اجازه نداد اونحا رو تمیز کنیم و گفت گارسنها صبح میان همه شو تمیز میکنن

من پیشنهاد دادم کنار دریا کمی قدم بزنیم و همه موافقت کردن به طرف دریا رفتیم کفشامون رو در آوردیم و هر چهار نفر باهم قدم می زدیم

اوین رو به من گفت ؛ رویسا بیا اینجا جلوتر رفتم و با هاش هم قدم شدم
! با لحن آرومی گفت: یکم تندتر راه بیا شاید بخوان باهم حرف بزنن

لبخند شیطونی زدم و شونه به شونه اوین حرکت کردم

فرهاد و آلا هم پشت سر؛ ما میومدن
زیر زیرکی نگاشون میکردم داشتن باهم حرف میزدن خیلی خوشحال بودم

از اینکه آلا بالاخره داشت یخش آب می شد و سر صحبت رو با فرهاد باز کرده بود ذوق زده بودم

اوین با لحن آرومی گفت : رویسا اینقد برنگرد نگاشون کن خجالت میکشن عزیزم

به تایید حرفش سرم رو چرخوندم و بازوی اوین رو محکم گرفتم و سرم رو به بازوش تکیه دادم

278
6:00 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۰۸

عروس سیزده ساله

#رويسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)

از کافیشاپ دور شده بودیم آلا و فرهاد گرم گفتگو بودند و من و اوین جلوتر از اونها حرکت میکردیم

چشمم به ساختمون قدیمی متروکه کنار ساحل افتاد یه ساختمون دو طبقه خیلی قدیمی که با نگاه کردن بهش یه حس آدم رو قلقلک می داد که توش رو ببینه با لحن ذوق زده ای گفتم : وای اوین این ساختمونه چقد قشنگه بیا بریم از نزدیک ببینیمش

اوینگاهی به ساختمون انداخت و گفت : عزیزم اون ساختمون متروکه است و قدیمی نمیشه بهش نزدیک شد خطرناکه ممکنه سقفش بریزه

فرهادو آلا به ما رسیدن

رو به اوین با اصرار گفتم خواهش میکنم اوین میخوام ببینم توش چجوریه !!

آلا جریان رو پرسید ؛ باز چه خبره رویسا !!
میخوام برم از نزدیک این ساختمونه رو ببینم خیلی باحاله نگاه کن

فرهاد با لحن آرومی گفت : رویسا خانوم من اگه جای شما بودم این کارونمی کردم

چطور مگه!!
آخه چندین ساله که کسی به این ساختمون مخروبه نزدیک نمیشه یه عده میگن این تو روح هست به روح خبیث

بعد از این حرف لبخندی زد که منو به شک انداخت : آقا فرهاد اذیت نکنید دیگه روح کجا بود

آلا از ترس آب دهنش رو قورت داد و گفت : رویسا باز خل شدی چه اصراریه این موقع شب بیاین بریم

با خنده گفتم : چیه نکنه از حرفای آقا فرهاد ترسیدی

نخیر نترسیدم این خونه متروکه است الان یه عالمه جک و جونور و حشره توشه

اوین با لبخند نگام کرد و گفت : بیا بریم عزیزم یه روز صبح میایم میریم توشو میبینیم

دوباره اصرار کردم وقتی فکر یه کاری تو کله ام میفتاد تا انجامش نمی دادم آروم نمیشدم
اوین تو رو خدا

آلا از دستم عصبانی شد : اصرار نکن دیگه رویسا واقعا ک

چیه میترسی آلا !! می دونستم رو ایند کلمه حساسه !

نخیر نمی ترسم

فرهاد با خنده گفت : رویسا خانوم اگه من برم اون تو و پیام شما در عوض چیکار میکنین

با شوق گفتم اگه شما برین توی اون خونه و از اونجا فلش موبایلتون رو روشن کنید تا ما ببینیم منم قول میدم وقتی اومدید خودم تنهایی برم اونجا

اوین با اخم گفت نخیر لازم نکرده اون خونه متروکه است معلوم نیست الان چقد سگ ولگرد توش باشه یا هیچکس نمیره اون تو یا همه باهم می ریم

با این حرف اوین همه ساکت شدن
آلا داشت از ترس زهره ترک میشد ولی خجالت میکشید اعتراض کنه

من هم که از خدا خواسته موافقت کردم فرهاد هم مخالفتی نکرد

280
6:00 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

پارت ۲۰۹

عروس سیزده ساله

#رويسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)

همه موافقت کردن که به داخل بریم آلا هم با اینکه موافق نبود ولی خجالت کشید اعتراض کنه و همه باهم

به طرف خونه متروکه حرکت کردیم

یه در چوبی زوار در رفته داشت که نه قفل داشت نه دستگیره آروم به عقب هلش دادیم و با صدای غیژی باز شد

آلا نور چراغ قوه ی موبایلش رو انداخته بود رو به رو و اوین و فرهاد جلوتر از ما حرکت می کردند

همه آروم داخل شدیم همه جا تار عنکبوت بود از پله های حیاط بالا رفتیم و در ورودی به سالن رو باز کردیم آلا خیلی ترسیده بود و مدام میگفت "تا همین جا بسه بیاین برگردیم ولی من هی ساکتش میکردم آروم باش آلا دوتا تیکه تیر و تخته و یه مشت آجر و سیمان مگه ترس داره !!؟" فرهاد رو به آلا با لحن آرومی گفت : نگران نباشید آلا خانوم اینجا چیزی نیست که بخواین ازش بترسید در ورودی رو باز کردیم و داخل شدیم نور فلش موبایلامون رو انداخته بودیم روی در و دیوار و نگاه می کردیم

اوین رو به من با لبخند گفت: خوب کوچولوی فضول خیالت راحت شد !! همه جا رو دید زدی !

به طبقه بالا اشاره کردم بریم بالا رم ببینیم آلا بالحن تندی گفت : رویسا دیگه داری شورشو در میاری این موقع شب ببین چه مسخره بازی در آوردی ! اه با لودگی دستامو جلوش تکون دادم و صدامو ترسناک کردم هوووو من روح خبیثم اومدم جونتو بگیرم آلا یه مشت به بازوم زد و گفت : خیلی بی مزه ای رویسا

آقا اوین محلش نذارین بیاین بریم بیرون دیگه کافیه ...

بهو صدای افتادن چیزی از طبقه بالا و پشت بندش صدای جیغ آلا که توی ساختمون پیچید

جیغ های هیستریک می زد و نمیتونستیم آرومش کنیم فرهاد نگران جلو رفت و گفت آلا خانوم آروم باشین چیزی نیست حتما گربه است

آروم باشین با حرفای فرهاد آلا کم کم آروم شد عرق روی صورتش نشسته بود اوین گفت رویسا بیا بریم دیگه کافیه آلا هم حالش خوب نیست

دیگه مخالفت نکردم همین که به طرف در رفتیم صدای پارس یه سگ همه مون رو زهر ترک کرد صدای از بیرون ساختمون میومد

آلا از ترس تو بغل فرهاد پرید و زد زیر گریه اوین منو بغل کرد و گفت چیزی نیست فقط یه سگ نترس عزیزم من هم کمی ترسیده بودم ولی نه به اندازه ی آلا ... به آلا که سرشو توی سینه ی فرهاد گذاشته بود و زار می زد نگاه کردم ...

فرهاد هم آروم موهاشو نوازش میکرد و دلداریش می داد و سعی میکرد آرومش کنه دیدن اون صحنه من و اوین رو حسابی متعجب و مات کرد و بی حرف اونا رو نگاه می کردیم بالاخره بعد از چند دقیقه صدای پارس سگ تموم شد آلا هم انگار تازه متوجه موقعیتش شده بود از بغل فرهاد بیرون اومد و شالش رو درست کرد

بدجنسیم گل کرد: با لحن شوخی گفتم : راحت باش دخترم این طرفا منکرات نیس !!

با ایند حرفم اوین پقی زد زیر خنده و فرهاد ریز ریز خندید آلا ی بیچاره از خجالت عین لبو سرخ شد

از اون خونه ی متروکه بیرون زدیم افتادن یه چیز ناشناخته که باعث ترس هممون شد و پارس اون سگ بدبخت با اینکه هممون رو ترسوند ولی بانی خیر شد

فرهاد و آلا باهم راحت شده بودن و این موضوع منو خوشحال می کرد

پارت ۲۱۰

عروس سیزده ساله

(tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7) رویسا#

با همه ی اینها شب فوق العاده ای رو پشت سر گذاشتیم فرهاد واقعا گل کاشته بود اینقد اون شب رو قشنگ و به یاد ماندنی طراحی کرد که آلا اگه عاشقش نمیشد واقعا احمق بود

بالاخره قدم زنان به طرف کافیشاپ رفتیم و بعد از برداشتن وسایلمون از توی کافیشاپ همگی از فرهاد به خاطر اون همه تدارک که دیده بود تشکر کردیم و از اونجا رفتیم

وقتی توی ماشین اوین به من و آلا گفت هر چی درمورد هزینه جشن با فرهاد صحبت کرده اون قبول نکرده پولی بگیره

به جنتلمن بودن فرهاد ایمان آوردیم تموم طول راه یه لبخند قشنگ روی لبای آلا بود و غرق دنیای خودش بود

این شب برای اون یه شب رمانتیک و فوق العاده بود

وقتی به خونه رسیدیم همه خسته و کوفته به تختمون پناه بردیم

!! اوییییییییی

جانم

!!بیداری

اوهوووووووم

اوین تو هم مثل من فک میکنی فرهاد و آلا عاشق هم شدن ؟

! چی بگم رفتارشون که اینو میگه

خدا کنه فرهاد خیلی زود بهش پیشنهاد ازدواج بده این دو تا م برم سر خونه و زندگیشون من یکم خیالم راحت بشه آلا خیلی شرایط بدی داره احتیاج داره به یه مرد قوی که بهش تکیه کنه فرهاد از هر نظر مرد فوق العاده ایه

اوین اخم ریزی کرد و با شوخی گفت : دیگه داره حسودیم میشه ها!!!!

پیشو کشیدم و همینطور که خودمو تو بغلش جا می دادم گفتم : هیچ کی مثل تو نمیشه هیچکی

276
6:00 PM

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

Mahtab:

پارت ۲۱۱

یک سال بعد

(tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7) عروس سیزده ساله #رویسا

وای نیلو تو رو خدا ندو عزیزم یه وقت میخوری زمین با همون لحن کودکانه ی شیرینش کنار ساحل دوید

و گفت : اگه میتونی بیا منو بدیر بدو

.... ای دختر شیطون اگه بگیرمت یه لقمه ی چپت میکنم

با خنده های ریز کوچولوش بیشتر دوید و جیغ کشید بالاخره بهش رسیدم و شروع کردم به قلقلک دادنش

همونطور که از خنده غش کرده بود التماس میکرد: خاله رویسا تو لو خدا ولم تون الان خودمو خیس میتنم

... دلم براش رفت آخه

موهای فرط طلایی صورت سفید و تپلش چشمای رنگی و اون لپای گلپیش اونقد ناز و خواستنی بود که دلم

میخواست درسته قورتش بدم

فقط کوچولوی شیرین حسابی شیطونی می کرد

صدای اوین بلند شد رویسا جان بیاین عزیزم میخوایم ناهار بخوریم

دستای کوچولوشو گرفتم و باهم به طرف اوین دویدیم

با لبخند پرسید: چیه چرا نفس نفس میزنی عزیزم !!؟

بریده بریده گفتم: از دست این نیلوی شیطون تموم ساحلو دنبالش دویدم

!!اوین رو به نیلو کرد و با اخم با مزه ای گفت: کی خانوم منو اذیت کرده وروجک

لباشو با ناز جمع کرد و گفت: خودش به من دفت ک اگه دختل خوبی باشم باهام بازی میتونه

اوین از لجه ی بامزه و حرفای غلط غلو ط نیلو به خنده افتاد و با ذوق بغلش کرد و همونطور که سعی میکرد لجه شو مثل نیلو کنه گفت: ای جووونم من قریون صورت خوشمل شما بلم اینقد شما نازین...آخه

به اوین که نگاه میکردم به عشقی که نسبت به نیلو و تموم بچه ها داشت دلم براش می سوخت آخه چرا اون نباید بتونه بچه ی خودشو بغل کنه

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت ۲۱۲

عروس سیزده ساله

به سمت آلا و فرهاد که سر میز ناهار منتظر او مدن ما بودن رفتیم طبق معمول فرهاد داشت برای آلا جونش لقمه می گرفت که ضعف نکنه و اونم داشت طبق معمول پند و اندرز می داد که این کار درستی نیست که قبل از او مدن صاحب خونه چیزی بخوره

با لبخند به هر دوشون نگاه کردم

یک سال گذشت نگاهای عاشقونه ی فرهاد رو که روی آلا می دیدم ذوق میکردم خوشحال بودم از اینکه آلا بالاخره تونست یه زندگی آروم و عاشقونه داشته باشه اون واقعا لیاقت این زندگی رو داشت درست روز بعد از تولد آلا بود که فرهاد به عمارت اومد و به آلا پیشنهاد ازدواج داد آلا هم که دلشو به فرهاد باخته بود با برادرش صحبت کردو یک ماه بعد یک جشن بزرگ و باشکوه....گرفتند و خیلی زود زندگی مشترکشون شروع شد

آلا نیلو رو مثل دختر خودش دوست داشت البته یه پسر کوچولو هم تو راه بود و قرار بود سه ماه بعد به ... جمعشون اضافه بشه

این رسیدگیهای فرهاد هم کمیش بر می گشت به راحتی شازده پسرش که برای او مدنش لحظه شماری می کرد

با لحن طنزی گفتم: اوه اوه این کارا چیه باز قبل از او مدن ما ناخنک زدین شما دوتا !!؟ فرهاد لبخند زد و به شکم ور قلمبیده آلا اشاره کرد و گفت: چیکار کنیم دیگه بچه است این چیزا رو نمیفهمه

خندیدم و سر میز نشستیم پیش خدمت که یک زن تپل میل قد کوتاه بود رو به اوین گفت آقا چیزی کم و ... کسر بود صدام کنید ... باشه تو برو

.... میز پر بود از غذاهای رنگارنگ و اشتها برانگیز چند مدل کباب چند مدل خورشت چند جور سالاد و

نیلو رو کنار خودم نشوندم و گفتم از کدوم برات بکشم عروسک خوشکلم؟! با همون لحن کودکانه ی خوردنی گفت: اووووووووووم از همشون میخولم

!! فرهاد رو به نیلو گفت: چه خبره نیلو جان پر خوری کنی دل درد میگیری بابایی

بق کرد و ساکت شد

.... اوین رو به فرهاد گفت چیکارش داری آخه فندوق کوچولو رو

... با این حرف اوین به یاد گذشته افتادم خیلی وقت بود که منو فندوق صدا نکرده بود

... آه کوچیکی کشیدم و برای نیلو از چند مدل غذا توی ظرف کشیدم و جلوش گذاشتم

آلا با لحن مهربونی رو به نیلو گفت : نیلو جان مامانی هر وقت احساس کردی سیر شدی دیگه نخور باشه !! فدات بشم سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و همه شروع به خوردن کردیم

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**
Mahtab:
پارت ۲۱۳
عروس سیزده ساله

میلی به خوردن اون همه غذای رنگارنگ نداشتم نمی دونم چرا بغض توی گلو رو گرفته بود

نمیدونم انگار یه حس حسادت بچگونه بود دوست داشتم اوین الان به جای این همه توجه به نیلو به بچه ی خودش توجه کنه!

احساس میکردم بعد از گذشت این چند سال اوین نسبت به من سردتر شده

...به خاطر نبودن بچه توی زندگیمون این زندگی بی روح و خسته کننده شده بود

!! احساس میکردم اوین؛ اوین سابق نیست

شاید احساسم اشتباه بود ولی این خصلت هر زنیه که دوست داره همسر و عشق زندگیش همه ی حواس و عشقش روی اون متمرکز باشه

و من هم از این قاعده مستثنا نبودم
با هر جون کندی بود چند لقمه غذا خوردم نمیخواستم آلا و فرهاد معذب بشن با اینکه محتوای حرفا و شوخیهای اوین و فرهاد رو نمی شنیدم ولی بی خودی لبخند می زدم

بعد از خوردن ناهار آلا که خسته شده بود برای استراحت به داخل ویلا رفت فرهاد هم طبق معمول آلا رو ... اسکورت کرد

من و اوین همونجا موندیم نیلو هم از جاش بلند شد و سوار چرخ کوچولوش شد و مشغول جیغ جیغ کردن و بازی شد

فرهاد با شوق خاصی داشت نیلو رو برانداز می کرد و قریبون صدقه اش می رفت

حتی متوجه ی حال خراب من نشد حتی نفهمید چقد دلم شکسته از اینکه می دیدم اوین که حالا باید مشغول بازی کردن با بچه ی خودش باشه دل خوش بود به بچه ی فرهاد

...قریبون صدقه اش می رفت و راه و نیمه راه میبوسیدش و براش کادوهای رنگارنگ می خرید

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

پارت ۲۱۴

عروس سیزده ساله

حالم اونقد بد شد که ناخودآگاه شروع کردم به اق زدن دل و روده ام به هم پیچید و کنار میز نشستم

اوین مضطرب و نگران به طرفم دوید و کنارم نشست و گفت : عزیزم چی شد حالت خوب نیست؟! برای اولین بار به اوین پرخاش کردم و دستشو که روی بازوم بود پس زدم و با صدای بلندی داد زدم : ولم کن اویییییییین!! دستشو از روی بازوم برداشت و متعجب و نگران پرسید:

چی شده رویسا کسی حرفی زده؟چه اتفاقی افتاده عزیزم!! از جام بلند شدم و بی حرف به سمت دریا رفتم

پشت سرم اومد و با لحن مهربونی گفت : کجا داری می ری رویسا جان ؟حالت خوب نیست شاید گرما زده شدی بیا بریم توی ویلا استراحت کن

بغضم شکست و اشکام روی صورتم لغزید و صدای هق هق گریه هام خودمم شوکه کرد ...

به اوین چی میگفتم وقتی حتی خودم هم نمی دونستم چه اتفاقی افتاده چه چیزی اینقدر عذابم می داد
کجای کار اوین بیچاره اشتباه بود
شاید قسمت ما این بود!!

شاید خدا دلش نمی خواست تا آخر عمر بهمون بچه بده !
می دونستم که همه ی آرزوی اوین داشتن یه بچه ی کوچولوی دوست داشتنیه همیشه من بودم که اوین رو
دلاری می دادم که غصه نخور عزیزم بالاخره یه روز ماهم بچه دار میشیم

حالا خودم کم آورده بودم چه چیزی منو اینقدر ضعیف و زود رنج کرده بود حال عجیب بود یک لحظه
سرخوش و شاد بودم و می خندیدم چند لحظه بعد نا امید و پرخاشگر و عصبی

انگار افسرده شده بودم

به چهره ی نگران اوین خیره شدم حتی جرات نمیکردبرای دلاری دادن وآروم کردنم حرفی بزنه ...

خیلی بد باهاش حرف زدم از اینکه ناراحتش کردم از خودم بدم اومد جلو رفتم و خودمو توی بغلش
انداختم و صدای هق هقم توی آغوش اوین خفه شد

273
6:00 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

پارت ۲۱۵

عروس سیزده ساله

چی شده رویسا چی شده خانوم خوشکلم چرا گریه میکنی !!!

آروم باش هرچی که باشه خودم حلش میکنم !!به من بگو چی شده!

نمیخواستم عذابش بدم میدونستم چیزی رو که من میخواستم برآورده کردنش از عهده ی اوین خارج بود با
تموم قدرتش نمی تونست کاری کنه که من بتونم حس قشنگ مادر شدن رو تجربه کنم...

با صدایی که از گریه کمی خش داشت گفتم: چیزی نیست فقط یکم دلم گرفته همین

متعجب گفت ؛ برای چی باید دلت بگیره قریونت برم !مگه اوینت مرده

تا این حرفو زد دستمو جلوی دهنش گذاشتم و با اخم گفتم :این حرفو زن خدا نکنه ...
بوسه ای به دستم زد و بیشتر تو بغلش فشردم و موهامو نوازش کرد...

اوین من متاسفم رفتار چند لحظه پیشم دست خودم نبود نمیخواستم ناراحت کنم .. بوسه ای روی
صورتش گذاشتم

لبخند جذاب و خوشکلیش حال رو کمی بهتر کرد : من ناراحت نشدم عزیزم !!موهامو نوازش کرد و با لحن
مهربونی ادامه داد :

ببین رویسا تو این مدت خیلی به خودت فشار آوردی به خاطر کنکور و استرسایی که این مدت داشتی
فشارده خونیهات و کار کشیدن زیاد از مغزت حسابی خسته ات کرده وباعث شده بهم بریزی باید یکم از این
حال و هوا بیرون بیای !!

پریشب که خونه ی مادرت بودیم بابات گفت قراره برای یک هفته برن تبریز خونه ی یکی از اقوامتون جشن
نامزدیه چطوره تو هم همراهشون بری اینطوری یکم حالت بهتر میشه !!

به عمه ی بابام که توی تبریز بود فک کردم به دخترش معصومه دوست دوران کودکیم و خاطرات شیرینی
که باهاش داشتم... بعد از رفتن اونها از روستا تا یک هفته اشک ریختم و مامانم سعی میکرد آرومم کنه

معصومه داشت نامزد میکرد و پدر ومادرم برای نامزدی اون قرار بود به تبریز برن ..

شاید هم اوین درست میگفت این سفر برای روحیه ام خوب بود

بعد از قبولی توی کنکور و رشته ای که دوستش داشتم یعنی حسابداری یکم از دغدغه ی فکریم کم شده بود

ولی فکر و خیال بچه دار شدن و غذایی که میکشیدم متلکهای مادر اوین از یه طرف خوشحالی پسر عموهاش که برای ارث و میراث اوین دندون تیز کرده بودن از طرف دیگه

دیدن اون همه علاقه ای که اوین به بچه ها داشت همه و همه من رو عصبی و حساس کرده بود

با لبخند گفتم : اگه تو اجازه بدی بدم نمیاد برررم

پیشونیم رو بوسید معلومه که اجازه میدم شاید با این سفر یکم حالت بهتر بشه خانوم خوشکلم

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۱۶

عروس سیزده ساله

#رویسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)

بالاخره تصمیمم برای رفتن به مسافرت به تبریز به همراه خانوادم قطعی شد

فقط رامین که مادرم توی کلاس های تابستونه ثبت نامش کرده بود قبول نمی کرد همراهمون بیاد

اونقدر علاقه داشت به کلاس کاراته و دوستاش که الارغم اصرار پدر و مادرم قرار شد این یک هفته رو پیش اوین توی عمارت بمونه و کمال اون رو به کلاساش برسونه

دلم به رفتن رضا نبود حس خوبی نداشتم ولی حرفی بود که زده بودم و نمیخواستم زیر حرفم بزنم میترسیدم پدر و مادرم رو ناراحت کنم

ساعت هفت صبح بود اونقدر استرس داشتم که نتونستم بخوابم قرار بود تا چند ساعت دیگه با ماشین پدرم که یک کمری سفید بود به طرف تبریز حرکت کنیم و من دلم بدجور شور اوین رو می زد...

دست از جمع کردن وسایلم کشیدم لبه ی تخت نشستم و رو به اوین که توی لپ تاپش مشغول رسیدگی به کارهای شرکت بود گفتم :

اوییییییییییی

جانم !!

میخوای نررررررم ؟!

عینک مطالعه اش رو که خیلی به صورت جذاب مردونه اش میومد از چشمش برداشت و با لبخند مهربونش گفت:

واسه ی چی اینو میگی خانومم؟! قرار شد یک هفته بری خوش بگذرونی و سرحال و قهقراق برگردی پیشم دیگه

آخه نگرانم تکلیف تو چی میشه؟!

کاش توهم باهام میومدی !

میدونی که خیلی دلم میخواد پیام ولی کارهای شرکت چی میشه !! نباشم همه چیز به هم می ریزه

بهت قول میدم چند ماه دیگه که کارهای شرکت روبه راه شد یه سفر دوتایی باهم بریم هر جا دلت خواست

آه عمیقی کشیدم با اینکه دلم خیلی شور می زد به طرف اوین رفتم و درحالی که لبخند می زدم با لحن شوخی گفتم : میگم یه هفته من نیستم سرم هوو نیاری ؟!!

از شوخیم خندیدو من و بغل کرد

به یه شرط !

با اخم نگاهش کردم

یعنی اگه شرطت رو قبول نکنم سرم هوو میاری ؟!!

با بدجنسی گفت :هووووووم شاید !!

مشتی به بازوش زدم :خیلی بدجنسی اوین اصلا من هیچ جا نمی رم ...

خیلو خوب بق نکن خوشکل من

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۱۷

عروس سیزده ساله

تو بغل اوین که بودم همه چیز خوب بود اصلا غصه ی فردا و دغدغه ی آینده رو نداشتم...
حتی به این فکر نمی کردم که بعد از این قراره با نبودن بچه چقدر دیگر حرف و حدیث و کنایه از این و اون بشنوم

لبامو با ولع بوسید و زیر گوشم گفت :

اوییییییییی فقط یه بار عاشق شد اونم وقتی بود که چشمای ناز تو رو دید هیچ وقت فکر نکن که کسی
بتونه جای تو رو بگیره هیچ زنی تو دنیا وجود نداره که بتونه قلب اوییین رو اینجوری بلرزونه...

عروسک خواستنی من... من روی پاهاش نشونده بود و بوسه هاش
آروم آروم از روی لبهام به پایین اومد

با یک حرکت لباسام رو کند و شروع کرد به نوازش و بوسیدن جای جای بدنم توی چشمای خمارش خیره
شدم

و با صدایی که از عشق و شهوت می لرزید گفتم : هیچ مردی هم توی دنیا وجود نداره که بتونه با این نگاه
هاش قلب رویسا رو زیر و رو کنه

با این حرفم لبهاش خندیدو با عشق من رو بغل کرد و روی تخت خوابوند

یک ساعت کامل کنار هم بودیم یک ساعتی که باعشق گذشت

هر دو خسته و بی حال روی تخت خوابیده بودیم و با رضایت به هم نگاه میکردیم

روابط ما مدتها بود که با رضایت هر دومون همراه بود

نگاه های اوین روی بدن برهنه ام بود و من با عشق نگاهش می کردم

یک لحظه احساس سر گیجه و حالت تهوع بهم دست داد و روی تخت نشستم

و شروع کردم به اق زدن اوین با نگرانی نگام کرد فوراً خودمو به توالت فرنگی رسوندم و یک آن همه ی
محتویات معدم خالی شد احساس کردم بهتر شدم به سمت روشویی رفتم و چند مشت آب به صورتم زدم

276
6:00 PMForwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۱۸

عروس سیزده ساله

اوین با نگرانی به داخل دوید همونطور که شونه هامو ماساژ می داد گفت : رویسا عزیزم حالت خوبه چی
شد یه دفعه!!

خواستم جوابش رو بدم که دوباره اق زدم واین بار فقط زرد آبه بالا آوردم

اوین همینطور که نوازشم میکرد بوسه ای روی شونه های لختم زد

عزیزم نکته به خاطر رابطمونه !! از چیزی ناراحتی !! شاید من کاری کردم که حال تو رو بد کرده

اوین بیچاره چه فکراییه که نکرده بود

واقعا نمی دونستم چه مرگم شده این هفته دفعه دومه که این اتفاق میفته !!

دفعه ی قبلم از بوی ماهی سرخ شده که توی عمارت پیچید به این روز افتادم

برای اینکه اوین رو آروم کنم گفتم چیزی نیست عزیزم فقط فشارم افتاده صبحونه مو بخورم حالم خوب میشه...

ببخشید حتما چون معده ات خالی بوده بهت فشار اومده !!

به صورتم آب زدم

به طرف اوین برگشتم و سرمو تو سینه های لخت پرموش فرو کردم

من خوبم اوین نگران نشو
موهامو نوازش کرد و بو کشید...

مگه میشه نگران نشم اگه حالت خوب نیست اصلا نرو سفر !!

با اینکه دلم نمیخواست برم از ترس اینکه پدر و مادرم ناراحت نشن گفتم "نه عزیزم من چیزیم نیست فقط فشارم افتاده صبحونه بخورم خوب میشم"

286
6:02 PM

Forwarded from رمان کفشهایم را بپوش

پارت ۲۱۹

عروس سیزده ساله

باشه پس بیا بریم توی تخت دارز بکش میگم صبحوننتو بیارن همین جا بخوری تا مادر و پدرت میان یکم حالت بهتر بشه...

از روشویی بیرون اومدیم و اوین زیر بازومو گرفت و منو تا تخت همراهی کرد

روی تخت خوابیدم و اوین بوسه ای روی پیشونیم زد

بعد از خوردن صبحونه ی مفصل حالم بهتر شد یه دوش گرفتم و حاضر شدم ...

با اتفاقی که افتاد اوین نگرانم شده بود و من مدام برای اینکه خیالش راحت بشه لبخند می زدم و تظاهر میکردم که همه چی خوبه!

پدر و مادرم به عمارت اومدن و اوین چمدونم رو برداشت و باهم از پله ها پایین رفتیم.

مادر اوین توی سالن جلوی تی وی نشسته بود و کانالا رو جا به جا می کرد با دیدنمون بلند شد و با همون صورت اخمو گفت : داری می ری

بله مادر جون من دارم می رم اوین رو دست شما سپردم خیلی مواظبش باشین ...

با اخم و کنایه گفت :اوین ۳۸ ساله که دست من سپرده شده تو نگرانش نباش...

اوین از این حرف مادرش کمی اخم کرد و برای اینکه من بیشتر ناراحت نشم گفت بیا بریم عزیزم بیشتر از این منتظرشون نذار

یک بار دیگه به آغوش اوین رفتم و عطر مست کننده اش رو با تموم وجودم به مشام کشیدم و بوسه ای به سینه ی ستبرش زدم

آهی کشیدم و گفتم مواظب خودت باش عزیزم

لبهای نازش مثل همیشه می خندید
اینقد نگران من نباش من از پس خودم بر میام

جلو رفتم با مادرش خداحافظی کردم و پشت دستش رو بوسیدم

296
6:02 PM

Forwarded from رمان کفشهایم را بپوش

پارت ۲۲۰

اوین لبخندی به روم زد و باهم از عمارت بیرون زدیم

روپسا عزیزم خواهش میکنم نگران من نباش تو فقط مواظب خودت باش باشه

گوشیت همیشه در دسترس باشه که بتونم باهات حرف بزنم باشه!؟

لبخند زدم چشم عزیزم

پدر و مادرم توی حیاط عمارت منتظر رسیدن من بودن

اونقدر مادر اوین غرغر میکرد و نیش و کنایه بهشون می زد که بدبختا جرات نمیکردن داخل بشن

با اوین از پله ها پایین رفتیم مادرم تا مارو دید دست رامین رو گرفت و پیاده شد و بعد از سلام و احوالپرسی رو به اوین گفت : جون شما و جون رامین من

اوین رو به مادرم لبخند زد : خیالتون راحت یه پرستار تمام قد در خدمتشه و حواسش همه جا بهش هست شما نگران رامین نباشید

شمام فقط مراقب روپسا باشید ..

چشم خیالتون راحت

پدرم هم با اوین سلام و احوالپرسی کرد وبا شرمندگی رامین رو به اوین سپرد

بعد از اون هم رامین رو بوسید و ازش قول گرفت و وعده داد که اگه شیطونی نکنه و پسر خوبی باشه یه سوغاتی خوب پیش بابا داره همه آماده حرکت شدیم اوین چمدونم رو داخل صندوق عقب گذاشت ...

یک بار دیگه بغلش کردم و عطر تنش رو با تموم وجود بوکشیدم تا اون رو به یادگار داشته باشم از همین الانم می دونستم دوری از اون چقد برام سخته

حس و حال غریبی داشتم چشم چرخوندم و همه ی عمارت رو با عشق نگاه کردم

بوسه ای رو پیشونیم زد و با لبخند گفت : مواظب خودت باش عزیزم

توهم همینطور

سوار ماشین بابام شدم و پدرم حرکت کرد سر چرخوندم و آخرین لحظه اوین و رامین رو نگاه کردم که با لبخند برام دست تکیه دادند

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۲۱

عروس سیزده ساله

حس غریبی بود حس و حالم رو درک نمیکردم یعنی اگه روم میشد به بابام میگفتم دور بزنه و منو به عمارت پیش اوین برگردونه ...

توی سکوت عکسای گالری رو پایین وبالا کردم عکسایی که توی تمومش اوین بغلم کرده بود

و باعشقی که توی چشماش بود به من نگاه می کرد یا منو میبوسید

لبخندش قلبم رو زیر و رو می کرد

مادرم با لحن متعجبی گفت : روپسا حالت چطوره عزیزم !! از اون موقع که حرکت کردیم یه کلام حرف نزدی

چیزی نیست مامان جان فقط یکم بی حوصله ام

بابام دست برد و ضبط رو روشن کرد باشروع یک آهنگ غمگین انگار غم عالم به دلم نشست

مادرم با اخم گفت عوضش کن محمدعلی این چیه حالمون گرفته شد

رو به بابام گفتم نه باباجون بزار بخونه لطفا...

هرچی بیشتر گوش میدادم بغض گلوم بیشتر میشد

به همین سادگی رفتی

بی خدا حافظ عزیزم

سهم تو شد روز تازه

سهم من اشک که بریزم

به همین سادگی کم شد

عمر گل بوته تو دستم

گله از تو نیست میدونم

خودم اینو از تو خواستم

به جون ستاره هامون

تو عزیزتر از چشامی

هر جا هستی خوب و خوش باش

تا ابد بغض صدامی

تو رو محض لحظه هامون

نشه باورت یه وقتی

که دوبست ندارم اینو

به خدا گفتم به سختی

من اگه دوبست نداشتم

پای غم هات نمی موندم

واست این همه ترانه

از ته دل نمی خوندم

اگه گفتم برو خوبم

واسه این بود که می دیدم

داری آب میشی می میری

اینو از همه شنیدم

دارم از دوریت می میرم

تا کنار من نسوزی

از دلم نمیری عمرم

نفسامی که هنوزی

تو رو محض خیره هامون

که نفس نفس خدا شد

از همون لحظه که رفتی

روحم از تنم جدا شد

تو که تنها نمی مونی

من تنها رو دعا کن

خاطراتمو نگه دار

اما دستامو رها کن

دست تو اول عشقه

بسپرش به آخرین مرد

مردی که پشت یه دیوار

رمان کفشهایم را پیوش Forwarded from

پارت ۲۲۲
عروس سیزده ساله

چشمامو کم کمگ باز کردم ماشین ایستاده بود

و پدر و مادرم کش و قوسی به بدنشون دادن و رو به من که تازه بیدار شده بودم لبخند زدن

مادرم با لبخند گفت عزیزم اینجا مسجد داره میریم پایین نماز میخونیم یه رستوران هم کنارشه ناهار میخوریم باباتم یکم استراحت کنه بعد حرکت میکنیم...

لبخند زدم و رو به مادرم گفتم شما برین من یه زنگ به اوین بزنم بعدا میام

باشه دخترم پس ما میریم مسجد نماز بخونیم توهم بیا اونجا ...

همه پیاده شدیم و من شماره اوین رو گرفتم با اولین بوق گوشی رو جواب داد:
سلام خانوم خوشکلم حالت چطوره ؟
بهتر شدی ؟!

سلام اوین آره عزیزم حالم خوبه نگران نباش

خوبه خدا رو شکر الان کجایی؟

برای نماز وایسادیم نماز میخونیم و ناهار میخوریم بعدا حرکت میکنیم

پس با این وجود تا یکی دو ساعت دیگه میرسین!!؟

نمیدونم شاید !

راستی رامین کجاست حالش خوبه ؟!رامینم خوبه نگران نباش توی اتاق مهمون داره با پلی استیشن بازی میکنه
خوبه پس حسابی سرگرم شده ؟
آره همینطوره

با لبخند گفتم دلم از همین الان برات تنگ شده اوین کاش توهم پیشم بودی ...

منم دلم میخواست الان پیشت بودم خانوم خوشکلم بهت قول میدم این اولین و آخرین سفری باشه که تنها می ری دیگه هرجا بری باهاتم قول میدم ...
با حرفاش دلم آروم شد

باشه عزیزم خیلی دوست دارم

کاری با من نداری!؟

نه اوین فقط تو رو خدا خیلی مواظب خودت باش !!

هستم فدات بشم

فعلا میبوسمت ...
میبوسمت زندگیم ...

بعد از تموم شدن تماسم به مسجد رفتم و نماز خوندم حالم یکم بهتر شده بود
بعد از خوردن ناهار توی رستوران کمی استراحت کردیم و دوباره به طرف تبریز حرکت کردیم

عروس سیزده ساله
باز حالم یکم بد شد و برای اینکه بهتر بشم

شیشه ی ماشین رو پایین کشیدم و صورتم رو از پنجره بیرون دادم با برخورد باد به صورتم حالم بهتر شد
و حالت تهوعم کمی برطرف شد

مادرم با نگرانی صورتشو به عقب برگردوند و پرسید: رویسا عزیزم چیزی شده حالت خوبه !!

اوهوم الان خوبم یکم حالت تهوع داشتم

ای بابا رویسا رنگتم پریده اگه حالت خوب نیست میخوای ماشینو نگه داریم

نه مامان جان الان حالم خوبه لازم نیست یکم بخوابم بهتر میشم

از پدرم خواستم ضبط رو روشن کنه و بازهم با روشن شدن ضبط همون آهنگ شروع به پخش شد همون
آهنگی که با گوش دادن بهش بهم یه حس مبهم و عجیب دست می داد

به همین سادگی رفتی
بی خدا حافظ عزیزم
سهم تو شد روز تازه
سهم من اشک که بریزم

به همین سادگی کم شد
عمر گل بوته تو دستم
گله از تو نیست میدونم
خودم اینو از تو خواستم

به جون ستاره هامون
تو عزیزتر از چشامی
هر جا هستی خوب و خوش باش
تا ابد بغض صدامی

تو رو محض لحظه هامون
نشه باورت یه وقتی
که دوبست ندارم اینو
به خدا گفتم به سختی

من اگه دوبست نداشتم
پای غم هات نمی موندم
واست این همه ترانه
از ته دل نمی خوندم

اگه گفتم برو خوبم
واسه این بود که می دیدم
داری آب میشی می میری
اینو از همه شنیدم

دارم از دوریت می میرم
تا کنار من نسوزی
از دلم نیمیری عمرم
نفسامی که هنوزی

تو رو محض خیره هامون
که نفس نفس خدا شد
از همون لحظه که رفتی
روحم از تنم جدا شد

تو که تنها نمی مونی
من تنها رو دعا کن
خاطراتمو نگه دار
اما دستامو رها کن

دست تو اول عشقه
بسپرش به آخرین مرد
مردی که پشت یه دیوار
واسه چشمت گریه می کرد

گریه می کرد
گریه می کرد

280
6:02 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۲۴

عروس سیزده ساله
با تکه های آروم مادرم از خواب بیدار شدم دخترم بلند شو از خواب بیدار شدم و گنگ اطراف رو نگاه کردم

چقد میخوابی پاشو ببین چقد اینجا قشنگه از ماشین پیاده شدم یک دره بود و وقتی از بالا به پایین نگاه میکردی سرت سوت میکشید جاده زیر پات بود و ماشین ها اندازه ی قوطی کبریت بودن

با هیجان نگاه می کردم جای دنجی بود همه وایساده بودن برای تماشا و حسابی شلوغ بود گوشیمو بیرون آوردم و چند تا عکس گرفتم

سر چرخوندم و از دور یک زن رو پشت یه ماشین دیدم که عجیب شکل ترنم بود دو تا مرد هیکل درشت هم توی ماشین بودن یکم دقیق شدم

شاید اشتباه می کردم ترنم با اون سه تا مرد توی ماشین نزدیک تبریز چه کار میتونست داشته باشه!؟

کمی بعد ماشین با سرعت از اونجا دور شد کمی به ماشین که با سرعت دور شد نگاه کردم مادرم رد نگاهم را گرفت : چیه رویسا چیزی شده

لبخند زدم نه ماما جون فک کردم یکی از آشناها مونه به نظرم اشتباه کردم ...

بالاخره بعد از دیدن طبیعت بکر آنجا و گرفتن چند عکس سوار ماشین شدیم و به طرف منزل عمه سمیه حرکت کردیم

وقتی رسیدیم حسابی خسته بودم از ماشین پیاده شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و خودم رو توی آینه بررسی کردم

یک خونه ی کلنگی بود که آجرهاش از کهنگی رنگشون مات و کدر بود پدرم جلو رفت و زنگشون رو زد

یاد خونه قبلی خودمون توی روستا افتادم ...

در با تیکی باز شد انگار منتظرمون بودن پدرم در رو آروم باز کرد و یالا داد عمه سمیه دوان دوان از پله ها سرازیر شد و با لبخند و خوش آمد گویی به استقبالمون دوید

خوش اومدی محمدعلی چشممون روشن شد مادرم رو بوسید توام خوش اومدی فائزه پس بقیه کوشن!!؟
مادرم لبخند زدو گفت: رامین که قبول نکرد بیاد میخواست بره کلاس ولی رویسا باهامونه !! عمه سمیه هنوز منو ندیده بود از آینه بغل ماشین که داشتم خودمو توش دید می زدم دل کندم و جلو رفتم
با ادب سلام کردم و دست دادم عمه سمیه چشماش چهارتا شد
جل الاخالق این همون رویسای کوچولو موچولوی خودمونه !!؟
ای خدا ببین چه خانومی شده...

لبخند زدم و تشکر کردم
زنده باشی دخترم بفرمایید تو خیلی خوش اومدید

همه داخل شدیم عمه سمیه جلو رفت و راه رو نشون داد یک باغچه ی کوچولو داشت که با نظم خاصی
توشون سبزی کاشته بود بوی ریحون تازه کل حیاط کوچولوی نقلی تر و تمیزش رو برداشته بود یه درخت
توت توی باغچه بود که زیرش یه تخت چوبی گذاشته بودن و روشو قالیچه و پشته های سنتی چیده بودن
یه حوض آبی باصفا که ماهی های قرمز توش در حال شنا کردن بودن موزاییک های حیاط از تمیزی برق می
زد یه بالکن نسبتا بزرگ که زیرشون پر از گلدون های شمدونی و شاه پسند بود

بوی عطر گلا آدمو مست می کرد
گلهای پیچک که دور نرده ها پیچیده بودن واقعا چشم نواز بودن و فضای خونه رو دلنشین کرده بودن

کفشامون رو درآوردیم و داخل شدیم
با ورودمون پسر بزرگش مصطفی جلو اومد و با پدرم دست داد و خوش آمدگفت و بعد از اون پسر
کوچیکتر مجتبی که هر دوشون باهم مو نمی زدن بعد از حال و احوال کردن باهمشون روی مبلهای چوبی
پذیرایی نشستیم تازه وقت کردم خونه رو قشنگ کنکاش کنم

271
6:03 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۲۸
خیل خوب بیشتر از این منو هوایی نکن امشب از عشق چشات دیوونه نشم خوبه !!
دیوونه نمیشی می دونی چرا!!
نه چرا ؟!
خوب یه دیوونه که دیگه دیوونه تر نمیشه !?

به حرفم خندید :خیل خوب می دونی دستم بهت نمی رسه حالا منو دست بنداز بالاخره که دستم بهت می
رسه خوردنی خوشمزه !!!

خندیدم و میون خنده هام گفتم :
خیلی دوستت دارم

منذ بیشتررررر دار و ندارم

با حرفاش دلم بیشتر براش تنگ میشد یه حس بدی داشتم یه حسی که گنگ بود یه حس ناشناخته که قلبم
رو فشرده می کرد حس کردم اوین رو دیگه نمیبینم حس کردم برای همیشه از دستش دادم این حس
ناشناخته چیه خدایا چرا قلبم تیر می کشید حسم رو پنهون کردم و به جاش سوالی پرسیدم که قلبم رو
آروم کنه!؟

اووبییییین
جان دل اوین
جای من کجاست !!?
توقلبم ...
جامو به هیچ کس نده هیچ وقت هیچ وقت ...قلبت فقط خونه ی منه
چشات فقط مال منه ...میشنوی

بغض صدامو شنید و برای آروم کردنم گفت :باز خل شدی رویسا معلومه که تا ابد جای خودته هیچکس
حتی نمیتونه فکر تصاحب کردنش رو بکنه خیالت راحت فکرتو آروم کن وسعی کن حسابی خوش بگذرونی
میخوام وقتی برگشتی پیشم حالت خیلی خوب باشه فهمیدی ؟؟؟؟
با آه بلندی گفتم :آره عزیزم

قربونت برم رویسا خیلی دوست دارم باور کن ...

با حرفاش هر لحظه بیشتر آرومم می کرد و من این حس امنیت که از حرفاش بهم تزریق شد رو واقعا
دوست داشتم ..

اونقد تو گوشم زمزمه های عاشقونه خوند که بالاخره آروم شدم و وجودم پر از آرامش شد ...

رويسا عزيزم الان خسته راهی برو یکم استراحت کن بعدا دوباره حرف می زنیم .

باشه عزیزم خیلی عاشقتم از راه دور میبوسمت ...

منم عاشقتم رویسا مواظب خودت باش خانومم

چشم شب بخیر
فدای چشمت شب توهم بخیر

275
6:03 PM

عروس سیزده ساله عس

پارت ۲۲۵

عروس سیزده ساله

یه سالن نسبتا بزرگ که با دودست مبل چوبی با روکشهای مخمل آبی پر شده بود

گوشه ی اتاق چندتا گلدون سفید از گلهای طبیعی به چشم میخورد

قالیهاشون تمیز بود انگار عمه سمیه وسواس تمیزی داشت همه چیز از تمیزی برق می زد آشپزخانه شون ته سالن بود و زیاد دید نداشت

ولی از همین فاصله دور می شد تشخیص داد چقد تمیز و مرتبه
پسر عمه سمیه با به سینی چای به سالن اومد و عمه سمیه هم با لبخند از آشپزخانه بیرون اومد و رو به بابام گفت :محمدعلی اگه خسته ای چاییت رو بخور برو یکم استراحت کن تا شام حاضر بشه

پدرم تشکر کرد و گفت نه فعلا خسته نیستم وراحته

مادرم رو به عمه پرسید سمیه جون عروس خانوم رو نمیبینم
لبهای عمه سمیه خندید : آره چند ساعت پیش سیامک با خواهرش اومدن دنبالش باهم رفتن آرایشگاه

خوبه به سلامتی ایشالا که خوشبخت بشه ...
ممنون فائزه جون خوب دختر توهم که چند ساله شوهر کرده بچه نداره هنوز با این حرفش آه کوتاهی کشیدم ...

مادرم با لبخند گفت فعلا که خبری نیست تا ببینیم خدا چی میخواد

انشالا که خیره چاییتون رو بفرمایید سرد نشه ..

پدرم رو به عمه سمیه پرسید محمود خان کجاست !!؟ عمه سمیه نگاهی به ساعت انداخت اونم الاناست که پیداش بشه

پسرای عمه سمیه خجالتی و سر به زیر گوشه ی سالن ساکت نشسته بودن پسر بزرگش تقریبا ۱۸ بود و کوچیکه که بعد از معصومه بود میشد گفت تقریبا ۱۵ معصومه هم که دقیق هم سن من بود و الان نزدیک ۱۶ سال داشت ...

2
6:04 PM

عروس سیزده ساله عس
رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

پارت ۲۲۶

عروس سیزده ساله

حالم زیاد خوب نبود رو به عمه سمیه گفتم میشه راهنمایی کنین کجا لباسامو عوض کنم

لبخندی به روم زد بله حتما رویسا جان بیا بامن بریم به طرف یه راهرو رفت که توش سه تا در بود در یکی رو باز کرد و چراغ رو زد

برو تو عزیزم

ممنون عمه جون

خواهش میکنم دخترم اگه خواستی دوش بگیری حموم همین بغله !!

خسته بودم و واقعا به یه دوش درست حسابی نیاز داشتم

با لبخند گفتم باشه حتما خیلی ممنونم ... وقتی عمه رفت اتاق رو نگاه کردم اتاق سه در چهار تمیزی بود مطمئن بودم اتاق معصومه است یک تخت یک نفره که روش پتوی نرمی با گل های قرمز پهن بود عکس بچگی معصومه با خانواده توی حرم امام رضا که روی میز تحریر به چشم می خورد یک سری کتاب که مرتب روی میز چیده بود به علاوه چراغ مطالعه و یکم خرطوط پرت به کمد دیواری با درهای چوبی قهوه ای یه پنجره که به حیاط پشتی باز می شد و اتاق رو حسابی دل باز کرده بود اتاق خوب و دنجی بود ...

بعد از اینکه به حمام رفتم و با یه دوش آب خنک حالم حسابی سر جاش اومد به اتاق برگشتم و همونطور که آب مو هامو می گرفتم گوشیمو دیدم که روشن خاموش شد گوشی رو از روی میز تحریری که کنار اتاق بود برداشتم تازه یادم اومد که موقعی که توی ماشین میخواستم بخوابم گوشیم رو بی صدا کرده بودم!!!

لعتنی حتما اوین نگران شده!!

یازده تا پیام کوتاه و ۲۰ تماس از دست رفته ...
مضمون تموم پیامکها این بود
روپسا حالت خوبه؟! روپسا نگرانم کردی الان کجایی!! روپسا تلفنتو جواب بده عزیز دلم ! روپسا خانوومم دلم حسابی شور میزنه تا پیامو دیدی زنگ بزنی

سریع شماره اوین رو گرفتم بوغ اول کامل نخورده بود تماس رو وصل کرد و با نگرانی که توی صداش موج می زد تقریبا با داد گفت : معلومه کجایی روپسا مررردم از نگرانی؟! خوبه بهت گفتم گوشیت همیشه در دسترس باشه !

نگران بود و عصبی

سلام ببخشید عشقم واقعا معذرت میخوام حالم زیاد خوب نبود مسکن خوردم توی ماشین خوابم برد !

چرا گوشیت رو جواب ندادی؟ چی شده؟! چرا حالت خوب نبود؟ واسه چی مسکن خوردی؟ الان کجایی؟

از اون هم سوالی که اونقد تند تند پرسیده بود خنده ام گرفت خندیدم

اوین جان چه خبره عزیزم یکی یکی گوشیم بی صدا بود نشنیدم خوب !
حالت تهوع داشتی فک کنم واسه خاطر تکنونای ماشین بود سرمم یکم درد گرفته بود مسکن خوردم توی ماشین خوابم برد ...

روپسا واقعا که تو الان داری میخندی!!؟

نمیبینی من چه حالیم؟!
نمیگی من میمیرم از نگرانی!!؟

فدات بشم الهی آخه اینقد پشت سرهم سوال پرسیدی خندم گرفت خدا نکنه تو چیزیت بشه عشقم خودم پیش مرگت بشم ..

با این حرفم تقریبا داد زد : زبونتو گاز بگیر دیوونه این چه حرفیه می زنی به اندازه کافی حالم داغونه با این حرفات بدترش نکن ؟

آروم باش اوین معلومه چت شده !!
چرا داد می زنی ؟ من حالم خوبه عزیز دلم نمی خواد بی خود نگران بشی

272
6:04 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

پارت ۲۲۷

عروس سیزده ساله
کمی آرومتر شد ولی لحن صداش هنوز دلخور بود : معذرت میخوام که داد زدم دست خودم نبود

واقعا نگران بودم داشتم دیوونه میشدم الان حالت خوبه ؟

معلومه که خوبم عزیز دلم!!
مطمئنی ؟
اوهوووووم ببخشید نگرانت کردم

با لحن آرومی گفت فدای یه تار موت همین که حالت خوبه خدا رو شکر ...

قربون عشقم برم که نگران خانومش شده ... با شوخی و خنده سعی کردم آرومش کنم نمیتونستم تو این حال ببینمش

عشق من چطوره ؟!!
صداش غمگین و دلخور بود
خوبم عزیزم خوبم تو خوب باشی منم خوبم

ای جوووووووووون اوینم ؟
جان دل اوینت ؟!
با ناز و عشوه گفتم
اینقد دلم برای بغلت تنگ شده توچی ؟

من اونقد دلم برات تنگه که آرزو میکنم کاش الان بال داشتم پر می زدم میومدم پیشت...

صدامو لوس کردم :الهی من فدات بشم آخه ...

خدا نکنه خانوم خوشکلم
با لحن محکم و جدی گفت :

حواستو جمع کن گوشت همه جا پیشت باشه در ضمن گوشتو بی صدا نکن که دوباره منو دق بدی
شنیدی!!؟

باشه عزیزم قول میدم حالا منو بخشیدی ؟!

با لحن دلخور و جدی کشار گفت نخیییییییییییرررررررررر

لب برچیدم و با لحن لوسی گفتم: من که معذلت خواهی کدم عچقول من !!منو ببخش خوب ؟..دیده از این غلطا نمیتونم عجقققققققم ...

از لحنم خنده اش گرفت خیل خوب بخشیدمت ولی وقتی بیای اینجا یه تنبیه درست حسابی در انتظارت!!

میدونستم منظورش از تنبیه چیه بدجنس دوست داشتنی با خنده گفتم : من بی صبرانه منتظر اون تنبیه هایی که میگی هستم

واقعا!!!!!!؟

بوووووووخدا

ای جوووووووونم خوشکل من دلم برات رفت که ...

منتظرم باش
منتظرتم عشق اوین

271
6:05 PM

Forwarded from رمان کفشهایم را بیوش

پارت ۲۲۸

خیل خوب بیشتر از این منو هوایی نکن امشب از عشق چشات دیوونه نشم خوبه !!

دیوونه نمیشی می دونی چرا!!

نه چرا ؟!

خوب یه دیوونه که دیگه دیوونه تر نمیشه ؟!

به حرفم خندید: خیل خوب می دونی دستم بهت نمی رسه حالا منو دست بنداز بالاخره که دستم بهت می رسه خوردنی خوشمزه !!!

خندیدم و میون خنده هام گفتم :
خیلی دوست دارم

منذ بیشترررررر دار و ندارم

با حرفاش دلم بیشتر براش تنگ میشد یه حس بدی داشتم یه حسی که گنگ بود یه حس ناشناخته که قلبم رو فشرده می کرد حس کردم اوین رو دیگه نمیبینم حس کردم برای همیشه از دستش دادم این حس ناشناخته چیه خدایا چرا قلبم تیر می کشید حسم رو پنهون کردم و به جاش سوالی پرسیدم که قلبم رو آروم کنه!؟

اویییییین
جان دل اوین
جای من کجاست !!؟
تو قلبم ...
جامو به هیچ کس نده هیچ وقت هیچ وقت ...قلبم فقط خونه ی منه
چشات فقط مال منه ...میشنوی

بغض صدامو شنید و برای آروم کردنم گفت :باز خل شدی رویسا معلومه که تا ابد جای خودته هیچکس حتی نمیتونه فکر تصاحب کردنش رو بکنه خیالت راحت فکرتو آروم کن سعی کن حسابی خوش بگذرونی میخوام وقتی برگشتی پیشم حالت خیلی خوب باشه فهمیدی ؟؟؟؟
با آه بلندی گفتم :آره عزیزم

قربونت برم رویسا خیلی دوست دارم باور کن ...

با حرفاش هر لحظه بیشتر آرومم می کرد و من این حس امنیت که از حرفاش بهم تزریق شد رو واقعا دوست داشتم ..

اونقد تو گوشم زمزمه های عاشقونه خوند که بالاخره آروم شدم و وجودم پر از آرامش شد ...

رويسا عزيزم الان خسته راهی برو یکم استراحت کن بعدا دوباره حرف می زنیم .

باشه عزیزم خیلی عاشقتم از راه دور میبوسمت ...

منم عاشقتم رویسا مواظب خودت باش خانومم

چشم شب بخیر
فدای چشمت شب توهم بخیر

275
6:05 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۲۹

عروس سیزده ساله

روی تخت یک نفره ی کنار اتاق خوابیدم و به اوین و حرفاش فکر کردم
دلم آشوب بوی دلم میخواست الان پیش اوین بودم توی بغلش و عطر تنش رو باتموم وجودم بو میکشیدم
و مست وجودش میشدم

ولی اوین من الان فرسنگها از من فاصله داشت

کاش به این سفر نیومده بودم بدون اوین هیچ چیزو و هیچ جا برام قشنگ نیست

توی همین فکر بودم که در اتاق باز شد و مادرم داخل شد

رويسا دخترم چرا نمیای معصومه و محمود خان هم اومدن میخوان سفره رو پهن کنن

از بوی قرمه سبزی که خونه رو برداشته بود معلوم بود دست پخت عمه سمیه مثل اون وقتا هنوزم معرکه است یادش بخیر با هر روز صبح با معصومه روی حیاط عمه سمیه لی لی و گرگم به هوا بازی میکردیم

گاهی گلرخ و سوری هم به خونه عمه میومدن و همه ی حیاط رو با جیغهامون روی صدا می گذاشتیم

عمه سمیه بعضی وقتها از اون همه سرو صدا عاصی میشد و به بهونه ی اینکه آب تموم شده مارو دبه به دست راهی آب انبار میکرد تا آب بیاریم

می دونست اونقد شیطونیم که وقتی به آب انبار بریم یک ساعتی آب بازی میکنیم و سرگرم میشیم

با صدای مادرم به زمان حال پرت شدم رویسا حواست هست میگم این لباست یکم بازه اینجا یکم لباس پوشیده تر بپوش میترسم پشتت حرف در بیان با سر تایید کردم

و برای دلخوشی مادرم یک کت آستین سه ربع با دامن بلند پوشیدم کت مشکی بود و طرح دایره های قرمز روش بود یه جوراب ضخیم هم پوشیدم و یک روسری زرشکی با کفش های روفرشی و از اتاق بیرون رفتم

به سالن رسیدم معصومه با دیدنم ذوق زده جلو اومد و همدیگه رو محکم بغل کردیم من و معصومه از نه سالگی به بعد هم رو ندیده بودیم هر دومون خیلی عوض شده بودیم

به صورت تازه اصلاح شده ی معصومه نگاه کردم از اون ابروهای پرپشت و سیاه حالا یک ابروی خوش فرم مدل هشتی به جا مونده بود

پشت لبش تمیز بود و برق می زد صورت گندمگونش الان به خاطر اصلاح یکم سرخ و سفید بود

چشمای قهوه ای و شیطونش با اون آرایش چشم ملایم قشنگ شده بودو لبهاش با رژ قهوه ای مات خودشو حسابی نشون داده بود دماغش مناسب صورتش بود و کلا صورت با نمک و جذابی داشت

خلاصه از اون معصومه ی شلخته ی دماغو که پره های روسریش کج و معوج بود و کفشاشو همیشه لنگه به لنگه میپوشید هیچ اثری نبود حالا برای خودش خانومی شده بود از من چاق تر بود و این رو حتی از زیر چادر سفید ضخیمش میشد فهمید

بعد از اینکه حسابی منو آب لمبو کرد بالاخره برای کمک به پهن کردن سفره به آشپزخانه رفت

276
6:06 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۳۰

عروس سیزده ساله

بعد از شام همه دور هم نشستند و به یاد خاطرات گذشته کمی حرف زدند .

البته به نظرم چیز جذابی نداشت و اون ها زیادی شلوغش می کردن از همه چیزو همه کس حرف می زدن

و می خندیدن از کلاه پشمی سوراخ آ میرزا قاسم لحاف دوز تا قاطر تنبل سلیمون خدا بیامرز که همیشه باید به زور چماق و کتک میبردش سر زمین گاهی هم از بس اعصابش رو خورد میکرد وسط کوچه میشست و گیساشو میکند و خودزنی می کرد

همه ی اون خاطرات براشون جذاب بود و خنده دار ولی برای من خسته کننده بود خیلی خسته بودم خمیازه ی مزاحمی دهنم رو نیمه باز کرد با عجله جلوی دهنم رو گرفتم

عمه سمیه متوجه شد و رو به معصومه گفت معصومه جان با رویسا به اتاقت برو جاشو بنداز استراحت کنه حتما خیلی خسته است

معصومه از جاش بلند شد و با لبخند رو به من گفت پاشو رویسا حتما خسته ی راهی با خوشحالی از جا بلند شدم و با معصومه همراه شدم

277
6:06 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۳۱

عروس سیزده ساله

درست حدس زده بودم همان اتاقی که قبلا در آن بودم
اتاق معصومه بود وارد اتاق شدیم چادرش را از سرش برداشت و پفی کشید: خیلی خسته شدم امروز
به طرفم برگشت و یکبار دیگر نگاهم کرد جلو آمد و شانه هایم را گرفت و به صورتم دقیق شد: رویسا من
هنوزم باورم نمیشه که این خود تویی !!؟
آهی کشید؛ چقد زود بزرگ شدی رویسا! انگار همین دیروز بود که روی حیاط خونمون موقع لی لی بازی
کردن جر زنی می کردی و همیشه برنده میشدی ...
از حرفش به خنده افتادم و مشتی به بازوش زدم: دیوونه من کی جر زنی کردم !!؟ لبخند رو لباش نشست و
صورت گرد بامزه اش رو بیشتر جذاب کرد: انکار نکن وای که چقد اون وقتا از دست حرص میخوردم دلم
میخواست واسه یه بارم که شده بود من برنده بشم ولی هیچ وقت نمیشد یعنی تو جرزن نمی داشتی من
ببرم

همینطور که به طرف کمد دیواری می رفت و مانتو و روسریش رو از تنش در می آورد گفت: از خودت بگو
رویسا می دونی چند ساله همو ندیدیم! دلم خیلی می خواست ببینمت

منم همینطور یادم میاد وقتی اومدید تبریز تا یک هفته همش گریه و زاری میکردم

لباسهاشو که توی کمد آویزون کرد یه تشک و لحاف از کمد بیرون کشید و روی زمین نزدیک به تختش پهن
کرد به طرفم برگشت اینم یه تشک خوشکل مخصوص تازه عروسا
خندیدم: ای بابا کدوم تازه عروس ما حسابی کهنه شدیم بهتره خودت رو اون بخوابی چون تو تازه تری

خندید و از خجالت لپاش گل انداخت ...

275
6:06 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۳۲

عروس سیزده ساله

یه مدت که بگذره این حجب و حیای دخترونه پر میکشه وقتی به خودت میای میبینی از دنیای قشنگ
کودکی و روزایی که بی دغدغه توی خونه ی پدر و مادرت خوش میگذروندی خبری نیست

خیلی چیزا عوض میشه بعضیاش قشنگه ولی بعضی چیزاش اذیتت میکنه

معصومه توی سکوت به حرفام گوش می داد و حسابی تو خودش بود

مثل اینکه ناخواسته باعث نگرانیش شدم به خاطر همین سریع موضوع رو عوض کردم

چی شد محمودخان اینقد زود داره یکی یه دونه شو شوهر میده !!

با لبخند گفت سیامک توی حجره ی بابام کار میکنه تقریبا شش ساله که شاگرد بابامه بابام خیلی بهش
اعتماد داره و دوشش داره چند بار منو دید و یه روز مادرش اومدخونمون و از مامانم منو برای سیامک
خواستگاری کرد

مامانم هم وقتی به بابام گفت پدرم از من پرسید نظرم راجع به این ازدواج چیه من هیچ شناختی ازش
نداشتم به خاطر همین همه چیز رو به خودش واگذار کردم و بابام هم گفت به سیا اعتماد داره و اونو مثل
مجتبی و مصطفی دوست داره این شد که قبول کردیم

279
6:07 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۳۳

عروس سیزده ساله

بگذریم رویسا...

حتما حسابی خسته ای بعدا مفصل راجع به این چیزها باهم صحبت میکنیم

بالاخره کجا میخوای بخوابی؟! اگه روی تخت راحتی من روی تشک میخوابم

با شوخی گفتم والا از قدیم گفتن مهمون خر صاب خونه است هرجا بگی میخوابم

از شوخیم به خنده افتاد: این چه حرفیه دور از جونت همونجا روی تخت بخواب منم این پایین روی تشک

به طرف چمدونم رفتم و یه تاپ با شلوار راحتتر برداشتم و با خنده گفتم یه لحظه چشاتو ببند لباسمو

عوض کنم...

با لبخند گفت: خیلی گذشته از اون موقع ها که توی حوض خونه ی ما آب بازی میکردیم بزار ببینم چقد عوض شدی !!؟

از حرفش حسابی خندیدم
خیلی بدجنسی معصومه ...

بالاخره لباسامو عوض کردم و معصومه با هیز بازی حسابی خندیدو سر به سرم گذاشت

توی تخت خوابیدم و با معصومه خیلی حرف زدیم و درد و دل کردیم اون از پسر خاله اش ابراهیم گفت
همون که توی دوران بچگی شاهزاده ی سوار بر اسب سپید معصومه بود

ازدواج کرده بود و یه پسر سه ساله داشت چقد آرزوها و فکرای کودکی قشنگن از من هم راجع به
امیرحسین پرسید

خیلی وقت بود از اون بی خبر بودم ولی میدونستم هنوز ازدواج نکرده ...

وقتی معصومه گفت مادرش عموحیدر و زن عمو نسرین و اونو برای جشن عروسیش دعوت کرده یکم جا
خوردم

پدرم خیلی وقت بود که با عمو حیدر رابطه ای نداشت و هنوز بعد از چند سال سر همان قضیه ارث و
میراث باهم چپ افتاده بودن

حتم داشتم اگه پدرم هم میفهمید عمو حیدر قراره بیاد حسابی معذب میشد
وقتی به معصومه قضیه درگیری و دعوای بین پدر و عمو رو گفتم اون هم کمی ناراحت و نگران شد

276
6:07 PM

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

پارت ۲۳۴
عروس سیزده ساله
ای بابا ما اصلا خبر نداشتیم !!
حالا اگه پدرت با عمو ت جرو بحث کنن چی ؟!

نه بابا دیگه اونجوریام نیست شاید با هم سر سنگین باشن ولی حتم دارم جنگ و جدل نمیکنن خیال راحت
بفی کشید خدا کنه همینطور باشه

راستی رویسا خیلی دلم میخواد شوهرتو ببینم گفتمی اسمش چی بود
یاد اوین افتادم و با شوق گفتم صبر کن عکسامونو بهت نشون بدم ...

گالری گوشیم رو باز کردم و به دستش دادم با هیجان عکسای دونفره من و اوین رو نگاه می کرد : وای
رویسا باورم نمیشه این که خیلی جوونه اصلا بهش نمیداد سنش بالا باشه ...

آره اصلا معلوم نمیشه خیلی ماهه همه چیز منه ...قربونش برم الهی
باورت نمیشه معصومه ولی اگه صدبار دیگه شانس دوباره ازدواج کردن برام پیش بیاد بازم اوین رو انتخاب
میکنم

همونطور که گوشی رو به طرفم گرفت پرسید ؛ رویسا به خاطر پول و ثروتش اینو میگی یا واقعا
عاشقشی !!

آه بلندی کشیدم : معصومه هیچ کس باور نمیکنه که پول و ثروت اوین برای من هیچ وقت اهمیت نداشته !!
اونقد دوسش دارم که اگه یه روز یه شاهی هم نداشته باشه باهاش تو چادر هم زندگی میکنم

دستشو زیر چونه اش زد و با توق گفت : چقد خوبه که اینقد دوسش داری اون چی اونم تو رو دوست داره!

برام یک مربی تربیتی انتخاب کرد یه دختر بی نظیر باوقار خانوم متشخص باورت نمیشه چقدر دوش دارم مثل خواهر نداشته

چه عالی ...
آره دوستی من و آلا یکی دیگه از اتفاقات قشنگ زندگیمه ...

چه اسم قشنگی هم داره آلا...!!

آره خیلی...
خودشم خیلی خوشکله تا دوسه ماه دیگه قراره یه نی نی خوشکل هم بیاره...
وای چقد دلم براش تنگ شده دیروز هربار بهش زنگ زدم گوشیش خاموش بود
حتی خبر نداره اومدم تبریز بفهمه بی خدا حافظی اومدم سفر پوست کله م رو میکنه...

اونقد از این در اون در با هم حرف زدیم که کم کم پلکامون سنگین شد و خوابمون برد

283
6:07 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۳۷
عروس سیزده ساله

صبح با صدای عمه سمیه که منو معصومه رو صدا می کرد چشم باز کردم...

روپسا جان معصومه عزیزم پاشین صبحونه بخورین لنگ ظهره

چشامو کم کمگ باز کردم سلام دادم و صبح بخیر گفتم

سلام به روی ماهت عمه جان پاشین صبحونتون رو بخورین مامان و بابات که رفتن بازار خرید مادرت
هرچی صдат کرد بیدار نشدی

دیشب تا نصف شب با معصومه بیدار بودین صدای حرف زدنتون تو اتاق بغلی میومد

نگران پرسیدم جدی میگین!!؟
آخه دیشب معصومه حسابی سوالای خاک برسری ازم پرسید...

معصومه همینطور که چشاشو می مالید گفت صدا میره ولی نامفهوم نگران نباش روپسا

عمه سمیه چشاشو ریز کرد و مو شکافانه گفت : چطور مگه !! مگه چیز خاصی به هم میگفتین!!؟

معصومه سریع موضوع رو عوض کرد

مامان راستی امروز قراره با سیامک و زهره برای خرید کفش و لباس به بازار بریم...

سپس روبه من با ذوق گفت : روپسا توهم همراهمون میای؟! آخه تو خیلی خوش سلیقه ای !! بیا یه چیز
درست حسابی برام انتخاب کن

از تو خونه نشستن که بهتر بود

آره چرا که نه حتما باهات میام خوشحال میشم بتونم کمکت کنم ...

معصومه با خوشحالی گفت این عالیه روپسا عمه مه از اتاق بیرون رفت معصومه بلند شد و مشغول برس
کشیدن موهاش شد

گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن انتظارشو داشتم اوین بود

بی معطلی تماس رو وصل کردم:

سلام عزیز دلم صبح قشنگت بخیر

سلام اوین صبح توهم بخیر زندگیم حالت چطوره خوبی !!

خویم قربونت برم تو چطوری !!؟

معصومه با لبخند داشت نگام میکرد
منم خویم اوین

دلم برات یه ذره شده عزیزم

منم دلم برات تنگ شده زودتموم میشه چشم بهم بزنی برگشتم

وای رویسا باورت نمیشه دیشب یه لحظه هم خوابم نبرد اونقد جای خالیت اذیتم کرد آخرش پاشدم قهوه
خوردم و تا دم صبح به کارای شرکت رسیدم که خودمو سرگرم کنم

دلم یه حالی شد

چقد بد ... فدات بشم یه مسکنی آرام بخشی چیزی میخوردی خوب

آرام بخش من چشای سیاه توهه مسکن من نوازش دستاته کاش زود بیای رویسا ... اصلا به نبودت عادت
ندارم خانومم بعد از این نمیزارم بدون من تا سر کوچه بری

میدونم اوین منم خیلی بد عادتتم دیشب تا سه صبح دختر عمه بیچاره امو زها به راه کردم آخه خواب به
چشمم نمیومد

الان کجایی زندگیم؟!؟

هنوز توی عمارتم اصلا حال رفتن به شرکت رو ندارم ...
چشام از بی خوابی داره ذوق ذوق میکنه کاش میشد یکم بخوابم ... ولی میدونم خوابم نمی بره تو نیستی
دست توی موهات بکشم تو نیستی بغلت کنم عطر تنت نیس که مست و بی هوشم کنه ...

اوین سخت نگیر عشقم اینجوری حال من هم خراب میشه همه ی حواسم میمونه پیشت

نه خانومم نگران نباش من صبحونه ام رو خوردم الانم میخوام یه خواب آور بخورم و یکم استراحت کنم

دوباره سرحال میشم نگران نباش عمرم تو چیکار میکنی

منم قراره صبحونه بخورم بعدم به همراه عروس خانوم بریم بازار برای خرید...

310
6:07 PM

رمان کفشهایم را بیوش Forwarded from

پارت ۲۳۸

عروس سیزده ساله
خوبه پس قراره حسابی بهت خوش بگذره آره !!!؟

چی بگم عزیزم ! امیدوارم

خیلی مواظب خودت باش رویسا

مواظبم اوین توهم خیلی مواظب خودت باش عشقم ...

میبوسمت عشقم

منم میبوسمت

گوشی رو قطع کردم معصومه موهای بلندش رو بالای سرش دم اسبی کرد و با خنده گفت :

اووووه چه نازی میای واسه آقا اوین!

ما اینیم دیگه!!

روایسا به منم یاد بده مثل تو از این حرفا بزنی من و سیامک خیلی از هم خجالت میکشیم حتی گاهی اونقد

خجالت میکشم که روم همیشه بلند سلام کنم ...

اون چی اونم خجالتیه؟!
آره اونم خجالتیه ولی نه به اندازه من!
نگران نباش کم کم یخت باز میشه.

پاشو حاضر شو رویسا خیلی کار داریم

صبحونه رو خوردیم و حاضر شدیم موقع حاضر شدن یکم براش از قانون خوش پوش بودن صحبت کردن
اونم مثل اوایل خودم حسابی گیج بود و از این چیزا سر در نمی آورد

حتی تو مود آرایش کردن هم نبود و خیلی ناشی به نظر می رسید خودم بهش قول دادم که تا آخر هفته
حسابی باهاش تمرین کنم و چیزای جدید یاد بدم

بالاخره بعد از یک ساعت سیامک و خواهرش زهره از راه رسیدن یه ماشین دویست و شش سفید جلو در
بود سیامک یه پسر که ظاهر آراسته و قشنگی داشت یه دختر تقریباً بیست و چهار پنج ساله که بغل
دستش نشسته بود

با دیدنمون پیاده شدن و به طرفمون اومدن سیامک یه پسر سبزه در عین حال صورت نمکی و خوبی داشت
همونطور که معصومه می گفت خیلی خجالتی بود سرش رو با خجالت بالا آورد و به هردومون سلام داد من
هم طبق عادت سلام دادم و حالش رو پرسیدم که باخجالت گفت خوبم

293
6:07 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

پارت ۲۳۹

عروس سیزده ساله

زهره رو به معصومه با لبخند سلام داد و پرسش گر به من نگاه کرد که دستمو جلو بردم و گفتم : سلام حال
شما چطوره ... دستمو به گرمی فشرد سلام خیلی ممنونم
من رویسا هستم فامیل و دوست دوران کودکی معصومه

خوشبختم منم زهره هستم خواهر سیامک
بعد از معارفه همگی سوار ماشین شدیم و به طرف بازار حرکت کردیم

خیابون ها حسابی شلوغ بود بعد از یه ربع ماشین سیامک جلوی یه پاساژ بزرگ توقف کرد و همگی پیاده
شدیم

معصومه یه مانتو شلوار مشکی پوشیده بود و چادر کش دار حسابی حجابش رو رعایت کرده بود

من یه مانتوی سفید کوتاه شلوار لی آبی باشال و کیف ست
و همینطور کفشهای اسپورت سفید

وارد پاساژ شدیم و ویتترین مغازه ها رو تماشا می کردیم

زهره دختر مهربون و خوش برخوردی بود و حسابی باهامون جوش خورده بود و راحت بود

به ویتترین ها که از اجناس رنگارنگ پر بود نگاه می کردیم داخل یه مغازه لباس شب شدیم

یه لباس لیمویی بود که چشمم رو گرفت مطمئن بودم که روی اندام تپل و قشنگ معصومه حسابی خودش
رو نشون میده و ازش خواستم اونم امتحان کنه بعد از اون چندتا دیگه هم به سلیقه زهره انتخاب کرد که
زیاد بهش نمیومد
روی صندلی مغازه نشسته بودم و منتظر معصومه بودیم که لباس شب قرمزی رو که سلیقه سیامک بود
پروو کنه

یه لحظه نگاهم به بیرون مغازه افتاد احساس کردم نگاه یه زن که روبه روی مغازه بود از پشت عینک دودی
روی من زوم شده

کمی تعجب کردم از ابتدای ورودمون به پاساژ این زن با اون عینک دودی بزرگی که به چشم داشت همه جا
مارو دنبال می کرد

فک کنم متوجه نگاهای متعجب من روی خودش شد چون سریع اونجا رو با قدمهای تند ترک کرد

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۴۰

عروس سیزده ساله
احساس خوبی نسبت به اون زن مشکوک نداشتم رشته افکارم با صدای زهره پاره شد : رویسا نگاه کن این یکی واقعا بهش نمیداد!؟

به طرف معصومه که باهیجان جلوی آینه ی اتاق پروو لباس ماکسی بلند که آستین های حلقه ی و یقه ی هفت داشت و دنبالش روی زمین بود رو با وسواس نگاه می کرد خیره شدم

حق با زهره بود انگار اون لباس واقعا برای معصومه دوخته شده بود

من هم حسابی تعریف کردم و معصومه با خوشحالی همون رو پسندید و بعد از حساب کردن اون و یه سری لباس زیر که از طبقه بالای همون مغازه خریدیم از مغازه بیرون رفتیم

هوا حسابی گرم بود به اصرار زهره به طرف یه کافیشاپ همون حوالی رفتیم و آب میوه ی خنک سفارش دادیم

سیامک زیر زیرکی معصومه رو دید می زد از وقتی اومده بودیم به جز یکی دوتا کلمه ی ضروری چیزی ازش نشنیده بودم

یه تیشرت مارک زرشکی با شلوار جین مشکی تنش بود قدش متوسط بود و اندامش به قد و بالاش میومد موهایش حالت دار بود و به طور خاصی به سمت چپ فیکس شده بود و به خاطر واکس و ژل حسابی برق می زد من درست رو به روی معصومه بودم و سیامک کنار زهره

همینطور که آب هویجم رو هم می زدم با بدجنسی گفتم : آقا سیامک میخواین جاتونو بامن عوض کنید

سرشو به طرف من چرخوند : چطور مگه

آخه گردنتون خشک شد از بس یوری معصومه رو دید زدید

زهره از حرفم منفجر شد و معصومه از خجالت سر به زیر

سیامک با لبخند ریزی رو به من گفت : نه ممنون راحتم

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۴۱

عروس سیزده ساله
ای بابا چقد شما دوتا خجالتی هستین !! اعصابم خورد شد

زهره با لبخند گفت :آره والا زیادی خجالت میکشن من و هاشم شوهرم موقعی که برای خرید رفتیم حسابی باهم راحت بودیم و باهم حرف می زدیم

با شوخی گفتم :آقا سیامک این معصومه رو میبینی الان از خجالت سرش تو یقه شه !! پس فردا چنان سرت داد بزنه که خودتو خیس کنی من میشناسمش یه ورپریده ایه که نگو

با له شدن پام زیر میز توسط معصومه یه آخ بلند گفتم که همه به طرفم برگشتن و نگام کردن

زهره گفت : چی شدی ؟!!
با بدجنسی گفتم نگفتم چه دختر خشنیه !! ور پریده پامو لگد کرد

همه از حرفم شروع به خندیدن کردن
یخ سیامک هم باز شده بود و چند کلمه ای رو به معصومه حرف زد

با برگشتن سرم و افتادن نگاهم به بیرون از کافیشاپ و دیدن اون زن مشکوک خنده رو لبم ماسید و با کنجکاوای نگاهش کردم که دوباره از تیرس نگام خارج شد

یک زن با اندام کشیده و تیپ جذاب صورتش رو از پشت عینک دودی که درست نیمی از صورتش رو پوشونده بود نمیتونستم درست تشخیص بدم

معصومه به من نگاهی کرد و با لب زدن پرسید: چی شده !!

که با لبخند و تکون لبهام بی صدا بهش گفتم چیزی نیست...

از کافیشاپ که خارج شدیم اطراف رو نگاه کردم ولی خبری از اون زن عجیب نبود

برای خرید کفش دوباره مغازه ها رو گشتیم و بالاخره یه کفش مخمل قرمز با پاشنه های بلند که کنارش سنگک های آویز داشت رو خریدیم و به طرف ماشین سیامک حرکت کردیم .

سیامک اول خواهرش رو به خونه اش رسوند و بعد از اون من و معصومه رو به خونه عمه سمیه رسوند

آماده پیاده شدن بودیم که سیامک سر برگردوند و رو به معصومه گفت : معصومه خانوم میشه شما بمونید میخوام باهاتون حرف بزنم

لبخند زدم و با خداحافظی از سیامک پیاده شدم و اونها رو تنها گذاشتم

307
6:09 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

پارت ۲۴۲

عروس سیزده ساله

دستم روی زنگ رفت ولی با دیدن در که نیمه باز بود در را هل دادم و داخل شدم...

به داخل رفتم و از دیدن کسی که درست روبه روم واپساده بود و با نگاه خاصی براندازم می کرد شوکه شده بودم

هر دومون توی سکوت به هم خیره شدیم و اون بود که قفل این سکوت رو شکست

روییبیسیا چقد خوشحالم میبینمت

ته چهره اش عوض نشده بود ولی قیافه و تیپش حسابی عوض شده بود از اون امیر حسین لاغر مردنی خبری نبود هیکلی ورزشی و جذاب برای خودش به هم زده بود

چهارشونه تر و قد بلندتر شده بود یه ته ریش روی صورتش بود که چهره اش رو دلنشین میکرد

یه تیشرت بنفش با یه کت اسپورت سرمه ای شلوار جین آبی حسابی جذاب شده بود دهنم از تعجب باز مونده بود اون هم دست کمی از من نداشت

با لحن متعجبی گفتم : منم همینطور امیر حسین چقد عوض شدی تو!!

لبخند زد و چال گونه هاش خودشو نشون داد اون وقتا هم همینطوری میخندید ولی چال لپش توی اون صورت استخوانی اونقدرام مشخص نبود ولی الان گونه هاش برجسته شده بود و صورتش گردتر به چشم می یومد...

به صورتم خیره شده بود دستش برای نوازش صورتم جلو اومد خودمو کمی عقب کشیدم

انگار متوجه موقعیتش شد و با دست پاچگی گفت : معذرت میخوام رویسا...

پیشونیم کمی چین خورد و گفتم : مهم نیست

آره خیلی وقته هم دیگه رو ندیدیم! توهم خیلی عوض شدی از اون دختر بچه ی شیطان و پر نشاط خبری نیست!؟

چرا تنها اومدی شنیدم همسرت باهات نیست؟!
نکنه به خاطر فاصله سنیش خجالت میکشه همراهیت کنه!!!؟

حرفاش کنایه آمیز بود و بوی تحقیر می داد....

من هم کمینیاوردم و باوپوز خند و لحنی پر کنایه اونو سرچاش نشوندم:

مگه شوهرم رو ندیدی!!؟ با اینکه فاصله سنیمون زیاده ولی الان یکی شما دوتا رو کنار هم ببینه مطمئنا
نمیتونه تشخیص بده که سنش از تو بیشتره!!!

پوزخند تحقیر آمیزش از روی صورتش جمع شد و با لحن موشکافانه ای گفت:

خیلی عزیزه برات؟! یه روز که با زور مشت و لگد سر سفره عقد نشوندنت

داشت روی اعصابم یورتمه می رفت

امیر حسین باید بهت بگم اوین اونقد برام عزیز هست که اگه اون روزها عقل الانم رو داشتم خودم برای به
دست آوردنش پا پیش میذاشتم

ریشخندی زد و از جیبش سیگارشو بیرون کشید یه سیگار گوشه لبای برجسته اش گذاشت و با یک فندک
طلایی کوچولو اونو روشن کرد و با حرص چند پک عمیق بهش زد سیگار رو با ژست خاصی گرفته بود

از حرکاتش شوکه بودم اون داشت سیگار می کشید!!؟

این بود موفقیت هایی که زن دایی نسرین ازش حرف می زد...این بود آینده ی روشنی که برای به دست
آوردنش عمو حیدر رو مجبور کرد باروبندیلشون رو ببندند و برن تهران

306
6:09 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۴۳

عروس سیزده ساله

با اینکه خیلی از اون وقتا گذشته بود با اینکه امیر حسین الان برای من فقط در حد یک پسر عمو بود بازهم
نمیتونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم

با این حال با لحنی که سعی میکردم نگرانی توش مشهود نشه گفتم :

از کی سیگار می کشی؟؟خودتو با این کوفتی مریض می کنی !!

همونطور که یک پک عمیق دیگه به سیگار زد سیگار رو با ژست قشنگی لای انگشتش نگه داشت و آه پر
سوزی از سینهش بیرون اومد

چه فرقی میکنه مگه برای تو یا بقیه مهمه که چی سرم بیاد !؟

لحن صداش باعث شد دلم براش بسوزه معلوم نبود چه بلایی سرش اومده بود !!؟

ولی خوب میشد فهمید که روزای تلخی رو پشت سر گذاشته ! دلم براش سوخت

میخواستم چیزی بگم که آرام بشه

من هنوزم همون رویسا هستم که باهام درد و دل می کردی که سبک بشی !! چی شده امیر حسین؟! چه
بلایی سر خودت آوردی !

به چشمای میشیش خیره شدم موهای بورش رو به جدیدترین مدل روز اصلاح کرده بود اطراف سرش کم
حجم بود و موهای وسط سرش پرپشت و بلند بودن و مقداریش روی صورتش ریخته بود

توی سکوت نگام کرد و با تعجب برق اشک رو توی مردمک چشماش دیدم

امیرحسین چی شده !!

صداش دو رگه شد فقط تونست بگه چیزی نیست و بعد از در حیات عمه سمیه بیرون رفت و من رو با یک دنیا سوال رها کرد

دلم براش سوخت چشمای به اشک نشسته امیرحسین چی داشت که من رو تا این حد داغون کرد

حسی بینمون نبود ولی من هنوز هم همون رویسا بودم همون که همیشه برای شکوه های امیرحسین از روزگار دو گوش شنوا داشتم شاید میشد گفت الان هم حال او به اندازه رامین برای من اهمیت داشت

به عقب برگشتم و به در بسته ی حیات خیره شدم و حالم عجیب گرفته شد

بعد از چند لحظه به داخل رفتم

مادر و پدرم ؛ عمه سمیه؛ و عمو حیدر و زن دایی نسرین که معلوم بود تازه از راه رسیده بودن توی سالن نشسته بودند و همه سکوت کرده بودن با ورود من عمه سمیه سکوت رو شکست : رویسا جان اومدید بیا عزیزم نگاهی به پشت سرم انداخت : پس کو معصومه !!؟
با سیامک حرف می زنن الان میاد

رو به جمع بلند سلام دادم و همه جواب سلام رو دادند عمو حیدر جلوتر اومد و با لبخند براندازم کرد و به یک باره من رو توی آغوشش جای داد سرم رو نوازش کرد

صداش از غم می لرزید : رویسا چقد بزرگ شدی آه پرسوزی که از سینه ی عمو حیدر بیرون آمد حال داغونم را داغونتر کرد

روایسا من رو ببخش من باعث شدم که تو اینقد عذاب بکشی اگه اون پول لعنتی رو به.....

سر از سینه اش بلند کردم و به صورت محزونش خیره شدم با لبخند گفتم :

عمو جان این کار شما بزرگترین لطف شما به من بود

من خیلی خوشحالم اگه شما اینکارو نکرده بودید من هیچ وقت همسرم رو که از جونم برام عزیزتره رو پیدا نکرده بودم

لبخند عمو حیدر پررنگ شد و با لحن مهربونی گفت : خوشحالم که خوشبختی !!

زن عمو نسرین جلوتر اومد باورم نمیشد این زن شکسته با اون همه چین و چروک کنار چشمش همون زن عمو نسرین پر فیس و افاده باشه که یک روز با حقارت از من خواست که دست از سر پسرش بردارم و فکر ازدواج کردن با امیرحسین رو از سرم بیرون کنم

335
6:09 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۴۴

عروس سیزده ساله

با لبخند تلخی براندازم کرد و یک دفعه زیر گریه زد و منو به آغوش کشید

نمیتونستم درک کنم چقد عوض شده بود هیچ وقت گریه کردنش رو ندیده بودم زن عمو نسرین با اون همه غرور داشت تو بغل رویسا گریه می کرد همون دختری که اونو لایق پسرش نمی دونست !!

اونقد با سوز اشک ریخت و زار زد که دستم نا خوداگاه پشتش رو نوازش کرد و برای دلاری دادنش گفتم: آروم باشید زن عمو جان من از شما و عمو دلخور نیستم باور کنید

سر از روی شونه ام برداشت و با لحن محزونی نالید : می دونم رویسا می دونم چقد کنار همسرت خوشبختی ! ما با حماقتمون باعث بدبختی خودمون شدیم آه تو دامن ما رو گرفت عزیزم ...!!!!؟؟؟

متوجه منظورشون نمیشدم !!

مادرم با چهره ای درهم و ناراحت سر به زیر انداخت و پدرم با سکوت و پریشانی نگاه میکرد

همه به من و زن عمو نسرین که توی بغل من ناله می کرد خیره بودن

از حرفاش چیزی دستگیرم نمیشد

انگار بقیه از چیزهایی باخبر بودند که من هنوز از اونها چیزی نمی دونستم همه غمگین بودن و کشف پریشانی چهره هایشان کار دشواری نبود...

عمه سمیه جلو آمد و زن عمو نسرین را از آغوش من جدا کرد و روی مبل نشاند و رو به من گفت رویسا جان توهم بشین دخترم...

اینجا چه خبر بود!! عمو حیدر روی مبل کنار پدرم نشست و شانه هایش پایین افتاده بود

زن عمو نسرین با دستمال کاغذی اشکاشو پاک کرد و با حق هق گفت ؛ رویسا آه تو دامن ما رو گرفت دخترم

پسر یکی یکدونه ی من مریضه !! دوباره چشمه ی اشکاش جوشید

یه تومور بدخیم توی سرش داره !!

روایسا جان تو رو خدا از ما راضی باش برای امیرحسین دعا کن

عمو حیدر سر به زیر بود و فقط زن عمو نسرین با ناله ماجرا رو تعریف می کرد

از حرفای زن عمو نسرین شوکه شده بودم بغض بدی به گلوم چنگ می انداخت بغضی که به اندازه ی یک فریاد بود...

298
6:09 PM

رمان کفشهایم را ببوش Forwarded from

پارت ۲۴۵
عروس سیزده ساله

چشمه ی اشکم ناخودآگاه جوشید خاطرات کودکیم درمقابل دیدگانم جان گرفت

روزهای خوبی که کنار امیر حسین داشتم برایم تداعی شد ...
با اینکه حس من نسبت به او سالها پیش رنگ باخته بود
همان روزی که پشت در اتاق گوش ایستادم و حرفهای بزرگترها باعث شد تمام آرزوهای قشنگ کودکیم خطی شود

کتاب عشق من و امیرحسین آن روز برای همیشه بسته شد

غرورم به اندازه ی لگد مال شده بود که دیگر با حماقت به دنبال ورق زدن دوباره ی آن نباشم

ولی هر چه بود هنوز حسی در درونم وجود داشت که من را وادار می کرد بی تفاوت از کنار این موضوع عبور نکنم

او برایم به اندازه ی رامین با ارزش بود با صدای بغض آلودی نالیدم : کی متوجه شدید که امیرحسین بیمار؟!؟

زن عمو نسرین با گریه و زاری تعریف می کرد صداس نامفهوم بود

عمو حیدر متوجه شد که از حرفهای او چیزی دستگیرم نشده و خودش رو به من شروع به تعریف کرد: کرد:
یک ماهی میشه که فهمیدیم از بعد از ازدواج تو خیلی گوشه گیر و کم حرف شد...
تموم وقتش رو باشگاه می رفت و خودش رو سرگرم میکرد از منو زن عموت فراری بود میگفت شما باعث بدبختی رویسا شدید هیچ وقت نمیبخشمتون !!

هرکاری میکردیم که فراموش کنه و به خودش بیاد تاثیری نداشت
با رفیقاش تنهاییش رو پر کرد و همین باعث شد خودش رو بدبخت کنه یه روز فهمیدیم که روان گردان
مصرف میکنه و بهش اعتیاد پیدا کرده

با التماس و گاهی با تهدید ازش می خواستیم کنار بزاره ولی بی فایده بود

تا اینکه با یه کمپ تماس گرفتیم و اومدن به زور بردنش واسه ترک بعد از یکسال ترک کرد ولی اون
امیرحسین سابق نشد که نشد !!!

خودشو توی اتاقش زندانی می کرد و اغلب سردردای شدید داشت و به زور قرص خوابش می برد تا اینکه
یک ماه پیش بردیمش دکتر و متوجه یه تومور بدخیم..... جمله اش رو نصفه رها کرد و شروع کرد به گریه
کردن

306
6:09 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

پارت ۲۴۶

عروس سیزده ساله

پدرم شونه هاش رو نوازش کرد و با صدای محزونی سعی کرد عمو حیدر رو دلداری بده : آروم باش حیدر
امیر حسین چیزیش نیست باور کن خوب میشه !!

صدای گریه های عمو و زن عمو شنیدن این موضوع که برام قابل هضم نبود همه و همه باعث شد احساس
بدی بهم دست بده
دل و رودم به هم پیچید و شروع کردم به اق زدن با عجله به طرف دستشویی دویدم و اق زدم اونقدر اق
زدم که پهلوها و شکمم از درد تیر میکشید

مادرم پشت در با نگرانی پرسید: رویسا حالت خوبه دخترم ؟

خویم مامان

یه دفعه چی شدی عزیزم !!

شیر آب سرد را باز کردم و چند مشت آب به صورتم زدم و حالم کمی بهتر شد

بیرون که آمدم عمه سمیه هم کنار مادرم ایستاد و با نگرانی هر دو به من خیره شدن ...بهتری رویسا جان !؟
خویم عمه جون فقط یکم شوکه شدم !
مادرم آه بلندی کشید : هممون شوکه شدیم
و با کنایه ادامه داد: گاهی چوب ندونم کاری ما بزرگترا رو بچه ها باید بخورن امیرحسین بیچاره تازه اول
جوونیش

با اخم میان حرفش دویدم :مامان جان امیر حسین هیچیش نیست!!

مطمئنا حالش خوب میشه بهتره به جای این حرفا به عمو و زن عمو دلداری بدین حالشون خیلی بده! الان
وقت جبران کردن نیست !!!

عمه سمیه با لحن محزونی گفت : فائزه جان حق با رویساست باید بهشون امید بدیم ایشالا که حالش خوب
بشه اگه نسرین هم چیزی گفته شما ها به دل نگیرین دلتون رو باهاشون صاف کنید و بهشون دلداری بدید تا
بتونن با این موضوع کنار بیان

بیچاره حیدر همین یه پسر رو داره خیلی دلم براس میسوزه خدا بهش رحم کنه واقعا سخته

مادرم آهی کشید و همه باهم به سالن برگشتیم زن عمو نسرین داشت اشکاشو با دستمال کاغذی پاک می
کرد عمو حیدر با شونه های افتاده با حالتی ناامید و خسته چشم دوخته بود به قالی و ساکت بود

با صدای محکمی رو به همه گفتم : چیه عزای قبل مصیبت گرفتید!! اگه امیرحسین شما رو با این حال ببینه
که روحیه اش رو کامل از دست میده!
پاشین خودتونو جمع کنید

عمو ؛زن عمو ؟؟؟ اشک و ناله های شما به درد امیرحسین نمی خوره باید بهش امید بدید تا محکم بایسته و
با بیماریش مبارزه کنه

317
6:09 PM

اول باید خودتون باور کنید که امیر حسین حالش خوب میشه تا اون هم باور کنه میتونه دوباره سر پا بشه و سلامتش رو به دست بیاره...

معمومه وارد سالن شد و سلام داد و سوالی به جمع خیره شد که عمه سمیه با پیچ پیچ شروع کرد به شرح دادن ماجرا

زن عمو نسرین نالید: رویسا جان کاش اینها رو به امیرحسینم بگی اون از زندگی نا امیده انگار دیگه هیچ چچی خوشحالش نمیکنه!!؟ خیلی وقته خنده های پسرمو ندیدم دلم برای خنده هاش تنگه ... دوباره گریه هاش رو از سر گرفت

من با امیر حسین صحبت میکنم فقط تو رو خدا شما خودتون رو کنترل کنید با این کارا روحیه اش رو تضعیف میکنید امیر حسین هیچ چیش نیست زن عمو بهتون قول میدم حالش خوب خوب میشه ...

صبور باشید و به خدا توکل کنید

زن عمو اشکاشو پاک کرد و با صدای گرفته اش گفت : خدا از زبونت بشنوه رویسا ... خدا ازت راضی باشه که
دل من مادر رو شاد کردی

مادرم کنار زن عمو نسرین نشست و با فراموش کردن گذشته‌ها شروع کرد به دل‌داری دادن به او

یدرهم عمو حیدر را دلداری می داد و آرام می کرد

بیارت ۲۴۸

عروس، سیزده ساله

صدای زنگ موبایلم من را به خودم آورد و با عجله موبایل را از کیفم که کنار مبل گذاشته بودم بیرون آوردم

اوین بود: تماس را وصل کردم و برای اینکه بتوانم راحت صحبت کنم باعجله روی حیاط عمه سمیه رفتم

الو !!؟

سلام عزیزم حالت خوبه!؟

سلام خانوم خوشکلم من حال خوبه تو حالت چطوره!؟

خوبم زندگی‌م ممنون تونستی راحت بخوابی؟! آره عزیزم یکی دوساعتی رو استراحت کردم

چه خوب رامین حالش چطوره؟؟!

خوبه عزیزم نگران نباش چند ساعت پیش با مادر و پدرت صحبت کرد بهتر هم شد رفته بودن بازار میخواستن برایش اسباب بازی بگیرن زنگ زدن بمن چی دوست داره حسابی ذوق کرده بود ...

الهی قربونش برم که عاشق اسباب بازیہ ...

خوب دیگه چه خبر بهت خوش میگذره حالت بهتر شده !!؟

خیلی بہترم اوین فقط دلم خیلی برات تنگ شدہ !!

آه بلندی کشید: منم دلم برات تنگ شده عشق یه دونه ی من ...

راستی اویییییین!؟

جان دلم؟!؟

عموم اینا هم اومدن تبریز!!

باشوک پرسید!! چی؟ عموت؟! کدوم عموت؟؟

واه اوین حواست نیست؟ یه عمو که بیشتر ندارم عمو حیدرم دیگه!!

باشک پرسید: همون که اسم پسرش امیرحسینه!!

آره چه جالب که اسمشو یادته!

عمه سمیه اونارم دعوت کرده!! ما بی خبر بودیم یکی دوساعت پیش رسیدن تبریز الان اینجان!!

اصلا یه چیزایی فهمیدیم که هممون داغون شدیم!!؟

چی عزیزم!!؟

امیرحسین مریضه یه تومور بدخیم توی سرشه!! عمو و زن عمو حالشون داغونه...

امیر حسین ناامید و پریشونه خیلی حالشون بده....

صدای اوین ناراحت به گوش رسید: کاش نرفته بودی عزیزم

چطور مگه!!؟

من تو رو فرستادم که یکم حالت روبه راه بشه اینجوری حالت که روبه راه نمیشه هیچ حسابی هم به هم می ریزی...

نه قربونت برم من چیزیم نیست درسته که امیرحسین مثل برادرم رامین برام عزیزه و تموم دوران کودکیمون باهم گذشته ولی من مطمئنم امیر حسین حالش خوب میشه اون پسر قویه و میتونه با این بیماری مبارزه کنه و شکستش بده منم براش دعا میکنم اوین توهم براش دعا کن باشه!!؟

اوین با مهربونی گفت: الهی قربون قلب مهربونت برم که برای هیچ کس بد نمی خوای!! باشه عزیزم من هم دعا میکنم

قربونت برم
راستی رویسا یه زنگ به آلا بزن صبح اومد عمارت تو رو ببینه وقتی فهمید بهش نگفتی حسابی دلخور شد...

وای اوین خوب شد گفتی به کل یادم رفته بود همین الان بهش زنگ میزنم.

فعلا باهام کاری نداری!!؟

نه خانوم خوشکلم فقط خیلی مواظب خودت باش....

مواظبم اوین

روپسا!!؟

جان رویسا!!؟

عشق اوین کیه؟

تویی زندگیم...

من کجام!!؟

تو قلبمی

کسی رو به جام نیاری...

داشت حرفای خودمو به خودم برمیکردوند: هیچ وقت هیچ وقت فک نکن کسی به جای تو بیاد قلب من فقط و فقط جای توهه اوین تا ابد جای خودته باور کن

می دونم خانومم عاشقتم میبوسمت

منم عاشقتم میبوسمت

بعد از قطع شدن تماسم با اوین به آلا زنگ زد و با شوخی و خنده تونستم از دلش در بیارم
خلاصه بالاخره بعد از کلی سفارش سوغاتی که برای خودش و نیلو و فرهاد و شازده پسرش گرفت گوشی
رو قطع کرد در حیات باز شد و امیر حسین وارد شد ...
از پله ها پایین رفتم با چیزهایی که شنیده بودم حس ترحم و محبتی که نسبت به او داشتم درهم آمیخته
شد و صدای محزونی از ته حنجره ام او را صدا کرد : امیرحسین !!
با چشمای میشیش تو چشمام نگاه کرد و بی حرف به سمت تختی که زیر درخت توت بود رفت و به پشتی
آن تکیه زد انگار پاهایش تحمل وزنش را نداشت ...

جلوتر رفتم و لبه ی تخت نشستم
سر بلند کرد و با بغض گفت:

چیه؟! نکنه به تو هم گفتن؟!

اینجوری نگام نکن! دلت برام نسوزه من از ترحم بیزارم ...

با اخم گفتم : چرا دلم برات بسوزه !!؟ تو احتیاج به ترحم نداری چون هیچیت نیست !!

اونقد تو رو خوب میشناسم که میدونم چقد راحت میتونی این بیماری رو شکست بدی !!

پوزخند تلخی زد و سیگاراش را از جیبش بیرون کشید و یک نخ کنار لبش گذاشت

با اخم سیگار رو از روی لبش کشیدم

فندک را روشن کرده بود و آماده کشیدن بود به خاطر این حرکت مات و مبهوت نگاهم کرد

اینطوری نگاه نکن امیر حسین می دونی که از آدمای ضعیف بیزارم !!

یادته چقد از پسر چاق و بی عرضه ی اووس سلیمون بیزار بودم؟! همیشه زیر دست و پای پسرای روستا
کتک میخوردم اونقد ضعیف بود که گریه می کرد و التماس می کرد تا یکی کمکش کنه

در صورتی که اگه اراده میکرد با اون هیکلش میتونست همشون رو یه تنه درب و داغون کنه!

امیر حسین خواهش میکنم ادای آدمای ضعیف رو در نیار !!

363
6:10 PM

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

پارت ۲۵۰

عروس سیزده ساله

فندک رو روی تخت انداخت و به گلهای پیچک روی نرده خیره شد و گفت : این پیچکا رو میبینی رویسا !!؟

به پیچکها که دور نرده های بالکن
پیچیده بودند نگاه کردم

این چند سال خیلی چیزا عوض شده رویسا

به چشمام خیره شد :آه بلندی کشید و با صدایی که غم و حسرت در آن موج می زد گفت ؛

غم از دست دادن تو مثل این پیچکها دور گلوم پیچیده رویسا کبود شدم...

ولی هیچکس نمیفهمه ...

دارم جون میدم ولی هنوزم بهم میگن تو قوی هستی !!!

مردن یا زنده بودنم دیگه برام هیچ اهمیتی نداره !!

از حرفاش شوکه شدم باورم نمیشد که تا این اندازه من رو دوست داشته باشه تا جایی که زندگی رو به کام خودش تلخ کنه

سر به زیر گفتم : من و تو سهم هم نبودیم امیر حسین باید با این موضوع کنار بیای باید واقعیت رو قبول کنی ...

لحن صداش رو کمی بلند کرد : کدوم واقعیت رویسا اینکه پدر و مادرم باعث بدبختی من و تو شدن

اگه پدرم اون پول لعنتی رو که حق پدرت بود بهش می داد پدرت مجبور نمیشد دخترش رو بفروشه !!!

اگه مادرم به خونتون نمی یومد و تو و خانوادتو تحقیر نمی کرد تو از من دل نمی بریدی !!

اگه این اتفاقا نیفتاده بود ما الان مال هم بودیم ...

چشماش از خشم و سوزش اشک به خون نشسته بود

لحن پر از حسرت امیر حسین قلبم رو فشرده کرد:

رویسا تو نمی دونی که بعد از تو چه بلایی سرم اومد دیگه هیچ چیز برام قشنگ نبود دیگه هیچ کس برام مهم نبود دیگه هدفی توی زندگیم نداشتم که به خاطرش زندگی کنم تو بعد رفتنت همه ی امید و آرزوهای منو با خودت بردی ...

361
6:10 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

پارت ۲۵۱

عروس سیزده ساله

سرم رو با زهر خندی تکون دادم و با لحن غمگینی گفتم : دیگه نمیشناسمت امیر حسین!!؟
چی شد اون امیر حسینی که همیشه از بخشش و گذشت و تواضع حرف می زد !!

اونا هرکار کردن به خاطر آینده ی تو بوده و هست ! اگه پیش من و خانوادم اومدن و خواستن تو رو فراموش کنم به خاطر خودت بوده چون فک میکردن وقتی بری تهران درس بخونی و وضعت خوب باشه موقعیت های بهتری برات به وجود می یاد

همه ی پدر مادرا همینطورین اونا همیشه بهترینا رو برای ماها میخوان

پدر و مادر منم وقتی دیدن خودشون توی اون فلاکت هستن و من هم قراره توی نداری و فقر و فلاکت بزرگ بشم

پا گذاشتن روی احساسشون و من رو به زور شوهر دادن و به اون عمارت فرستادن تا آیندم رو تضمین کنن

شاید به روز از دستشون دلخور بودم ولی وقتی خودم رو جای اونا گذاشتم دلم باهاشون صاف شد توهم باید به لحظه خودت رو جای عمو و زن عمو بزاری اونوقت دلت ...

وسط حرفم پرید به چشمانم خیره شدو با لحن محزونی نالید : رویسا من هیچ وقت اون دوتا رو نمی بخشم هیچ وقت ...

مردمک چشماش تکون خورد و یه قطره اشک از گوشه ی چشمش پایین غلتید سریع روش رو ازم برگردوند و عصبی دستی به چشمش کشید ...

دلم برای امیرحسین می سوخت و نمی دونستم برای آروم کردنش چه کار باید بکنم

حرفهای من آتش خشم او را خاموش نمی کرد و برعکس انگار هرکلمه از حرفهایم هیزمی می شد درون آتش سوزان او... نمی دانم شاید حق داشت اگر کسی با من و احساس من هم اینکار را می کرد شاید هرگز نمیبخشیدمش

گوشیش رو از جیب شلوارش بیرون آورد و یک آهنگ غمگین رو پلی کرد

هر دو سکوت کردیم و فقط صدای آهنگ بود که توی فضای دلنشین حیات عمه سمیه بلند بود

انگار متن آهنگ حرفهای دلش بود
وقتی سیگارش را روی لب گذاشت و روشد کرد این بار فقط در سکوت به نیم رخش نگاه کردم که با پیک های عمیق حلقه های دود سیگار را با حرص بیرون می داد

من بودم و او و بوی سیگار یک نسیم ملایم که لای درخت توت میپیچید و گاه گاه چند توت از روی آن به پایین پرت میشد غرق آهنگ شدم و با بغض متورم شده در گلویم به نیم رخ او خیره شدم :

390
6:10 PM

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

پارت ۲۵۲
عروس سیزده ساله

یه آهنگ غمگین شبا پخش میشه سونات نبودت تو پائیز جاری
بازم قرصهامو فراموش کردم که تجویز کردی واسه بیقراریم

فراموش کردم قراره نباشی فراموش کردم فراموشیا رو
شبه سلام تو شاید شنیدم خداحافظی های تو گوشیا رو

فراموش کردم قراره بمیرم , فراموش کردم قراره بمیرم که بعد از تو جز مرگ چیزی نمونده
یه جوری تمامه جهانم سیاهه که شاید جز این رنگ چیزی نمونده

فراموش کردم قراره بمیرم که بعد از تو جز مرگ چیزی نمونده
یه جوری تمامه جهانم سیاهه که شاید جز این رنگ چیزی نمونده

قوی نیستم وقتی از دست میدم قوی نیستم عشق اصلا قوی نیست
کسی که تو تنهاییهاش پيله بسته غزل گفته از تو ولی منزوی نیست

قوی نیستم وقتی از دست میدم قوی نیستم عشق اصلا قوی نیست
کسی که تو تنهاییهاش پيله بسته غزل گفته از تو ولی منزوی نیست عشق اصلا قوی نیست

تکست آهنگ پاییز جاری رضا صادقی

نترسیدم اما سرم اومد آخر تو دیدار اول تو رو جا گذاشتم
مثله یوسفی که زلیخا نداره خودم رو تو قصر تو تنها گذاشتم

یه آهنگ غمگین شبا پخش میشه سنات نبودت تو پائیز جاری
تموم میشم امشب تو رویایی از تو تموم میشم امشب تو چشم انتظاری

قوی نیستم وقتی از دست میدم قوی نیستم عشق اصلا قوی نیست
کسی که تو تنهاییهاش پيله بسته غزل گفته از تو ولی منزوی نیست

قوی نیستم وقتی از دست میدم قوی نیستم عشق اصلا قوی نیست
کسی که تو تنهاییهاش پيله بسته غزل گفته از تو ولی منزوی نیست عشق اصلا قوی نیست

گوش سپرده بودم به آهنگ و غرق دنیای خودم بودم متوجه اشکهایی که روی گونه هام سر میخوردند
نبودم

حالم عجیب بود سر امیر حسین به سمتم چرخید با دیدن اشکهایم کمی شوکه شد سیگارش را گوشه ی
تخت خاموش کرد و این بار کامل به طرفم برگشت و با لحن آرامی گفت : رویسا داری گریه می کنی!!
واسه چی؟؟

398
6:10 PM

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

پارت ۲۵۳

باصدای تو دماغی زن عمو که بر اثر گریه زاریهای چند لحظه پیشش بود نگاه هر دویمان به بالکن کشیده شد نایلون قرص های امیرحسین رو به طرفش گرفت :

امیرحسین بیا عزیزم موقع قرصاته

لحن سرد امیرحسین ناشی از تمام صدمات روحی و جسمی بود که به خاطر حماقت های آنها خورده بود:

گفتم اون کوفتیا رو بریز تو فاضلاب.

زن عمو نسرین باشنیدن جمله ای که امیرحسین با قاطعیت گفت : یک دنیا خواهش تو چشمات ریخت و فقط نگام کرد

از من چه می خواست !؟

که مثل بچه ها امیرحسین ۲۴ ساله ی عاقل اون رو مجبور به خوردن اون قرصا کنم !؟

از تصور اینکه امیر حسین ممکن بود هرگز خوب نشه حالم بد شد...

و حاصل حال بدم شد اق زدن و زرد آبه هایی که کنار باغچه از معده ام به بیرون جهید

صدای نگران امیرحسین بیشتر آشفته ام کرد زن عمو نسرین با گفتن خدا مرگم بده به داخل دوید

دست امیرحسین روی شونه ام نشست و حس مبهمی اعماق قلبم رسوخ کرد: رویسا چی شد؟؟ حالت خوبه؟؟

بیرون چیزی خوردی ؟ شاید مسموم شدی پاشو بریم بیمارستان.

با اق زدن های پیایی یکعان تمام محتویات معده هام خالی شد.

امیرحسین بلند شد و با دستپاچگی شیر آب را باز کرد و شیلنگ را از کنار حوض به طرفم کشید : صورتت رو بشور شاید حالت بهتر بشه !!

چندتا مشت آب به صورتم زدم حق با او بود حالم کمی بهتر شد.

مادرم نگران به طرفم می دوید :خدا مرگم بده چی شدی رویسا !!

زن عمو نسرین رو به مادر گفت : رنگشم خیلی زرد شده

پاشو بریم بیمارستان از وقتی اومدی مسافرت یه چیزیت هست همش داری اااا می زنی و حالت تهوع داری

خوبم ماما شلوغش نکن !

چی چی رو شلوغش نکن اوین تو رو دست من امانت سپرده اگه یه مو از سرت کم بشه چی جوابشو بدم

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۵۴

عروس سیزده ساله

با این جمله ی مادر اخم های امیرحسین بیشتر در هم رفت و سر به زیر از ما دور شد

زن عمو با کنجکاوی با لحن آرومی پرسید! نکنه حامله هستی رویسا جون؟؟

با این جمله زن عمو مادرم با هیجان رو به من گفت : وای یعنی ممکنه رویسا !!؟ تو حامله ای دختر!!؟

چی داشتن می گفتن؟؟ حامله !!؟ اونم من ؟

با بهت هر دوشون رو نگاه کردم حس قشنگی از شنیدن این حرفا بهم دست داد که نمیتونستم منکرش بشم تازه یاد آخرین باری که عادت شدم افتادم

خدایا یعنی ممکن بود !!؟ آره ممکن بود از زمان تقریبی عادتم چند هفته گذشته بود

روپسا چرا حرف نمی زنی !!؟
صدام به سختی از گلوم خارج شد: نمیدونم مطمئن نیستم !!

لبهای مادرم از خنده کش اومد: الهی فدات بشم خجالت می کشی !!؟

خجالت نداره عزیزم تو داری مادر میشی داری وارث ایلخان بیگیها رو به دنیا میاری میدونی این یعنی چی؟؟

سرور خانوم بشنوه سرتا پاتو طلا
میگیره ... الهی قربون صورت خوشکلت برم

صدام از هیجان و استرس لرزید: شلوغش نکن مامان هنوز که چیزی مشخص نیست ...

الان مشخص میشه این که کاری نداره بریم داروخونه یه بی بی چک میگیریم

امیر حسین کنار نرده ایستاده بود و با دستش میله های حفاظ نرده رو فشار می داد

نمی دونم ولی حس میکردم حرفامون رو می شنید و از شنیدن اون حرفا حسابی عصبی بود و داشت زورش رو سر میله ها خالی می کرد شایدم پاهاش توان نگه داشتن وزنش رو نداشتن با شنیدن اون حرفا میشد حدس زد حالش چجوری بود

391
6:11 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۵۵
عروس سیزده ساله

اگه چیزی نمیگفتم مادرم همینطوری میخواست برای خودش داستان ببافه خوشحال بودم خیلی هم خوشحال بودم ولی حال امیرحسین بد بود و تحمل دیدن حال زارش برای من سخت بود

مامان جان خواهش میکنم بسه دیگه بعدا راجع بهش حرف میزنیم

زن عمو ساکت بود و توی دنیای خودش سیر میکرد نمی دونم به چی فک می کرد شاید اگه خودخواهیای اون نبود من الان بچه ی امیر حسین رو حامله بودم ابرهای فکری بالای سرم رو با تگون دادن سرم پراکنده کردم

و با اشاره به امیرحسین و زن عمو به مادرم فهموندم که الان موقع این حرفا نیست که خدا روشکر بحث رو تمومش کرد ...

با مادر و زن عمو به داخل رفتیم و اونها برای کمک به عمه سمیه به آشپزخانه رفتند و من پرده رو آروم کنار زدم از پشت شیشه چشم دوختم به حیاط جایی که امیرحسین ایستاده بود زیر لب چیزی رو زمزمه کرد و بعد با حرص چند مشت محکم به نرده زد

صورتم از حس درد گرفتن دستش مچاله شد کشون کشون خودش رو به تخت رسوند و نشست اونقد حالش خراب بود که متوجه من که داشتم با نگرانی کنترلش میکردم نبود

با گوشیش ور رفت و بی شک یک آهنگ پلی کرد و دوباره سیگاری رو گوشه ی لبش گذاشت و روشن کرد

دلم برای امیرحسین می سوخت محو حرکات عصبی و پر از خشمش بودم چهارمین سیگار رو که آتیش زد پرده رو کشیدم همه داخل آشپزخانه بودن و عمو؛ پدر؛ و محمود خان گرم گفتگو به اتاق معصومه رفتم

روی تخت دراز کشیدم و خاطرات کودکیم یکی یکی جلوی چشمانم رژه رفتند

امیرحسین تو رو خدا عروسکم رو ازش بگیر اشکای گرمم روی صورتم که از سرمای زمستان سرخ شده

گریه نکن رویسا من برات پشش می گیرم

دنبال موسی پسر اوس جعفر قصاب دوید پسرک شر و بدجنس آبادی که هیچکس از دستش آسایش نداشت

بعد از اینکه بساط خاله بازی من و سوری و گلرخ را به هم ریخته بود عروسکم را از توی بغلم کشید و فلنگ را بست

امیرحسین و چندتا از پسرها مشغول تپله بازی بودن روبه امیرحسین کردم و با گریه و زاری خواهش کردم عروسک چشم دکمه ای دست دوز مامان فائزه که آن روزها همه چیز من بود را از موسی پس بگیرد

چادر گل گلی سفید کشداری که مامان فائزه ام دوخته بود را روی سرم کشیدم و با چکمه های قرمز کوچولوم با سوری و گلرخ دنبال امیرحسین که دنبال موسی می دوید دوییدیم

بالاخره کنار مغازه ی عمورشید گیرش انداخت و با تهدید ازش خواست عروسکم رو پس بده که با بدجنسی ابرو بالا انداخت

و عروسک رو با قدبلندی کردن از جلوی دست امیرحسین دور کرد امیرحسین قدش از اون کوتاه تر بود

428
6:11 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۵۶

عروس سیزده ساله

تهدیدهاش هم درمقابل موسی کاری نبود

رو به موسی اشک ریختم و با التماس خواستم عروسک و پس بده که با دهن کجی ادامو در آورد و صدای خنده هاشو تو کوچه های خلوت و برف گرفته ی روستا رها کرد ...

امیرحسین دندون سایید و یک دفعه با خشم از پاهای موسی گرفتو با مخ روی برفا اونو به زمین زد و شروع کرد به حواله کردن مشت های کوچولوی پر زورش روی صورت موسی با اینکار امیرحسین همه جرات پیدا کردیم و جلو رفتیم و با گوله برفی و چوب و هرچی دم دستمون بود حسابی از خجالتش در اومدیم عروسکم رو از لای دستش بیرون کشیدم و رو به امیرحسین گفتم عروسکم رو گرفتم ولش کن بیا بریم

اما امیرحسین اونقد از دستش عصبانی بود که هنوز داشت با چنگ کشیدن و مشت زدن تو صورتش حسابی ازش پذیرایی می کرد

که یک دفعه موسی مثل ببر زخمی امیرحسین رو از روی بدنش کنار زد و حالا اون بود که رو شکمش نشسته بود و مشت تو صورت امیرحسین می زد جیغ های من و سوری و گلرخ همه ی کوچه رو پر کرد

امیرحسین رو صدا می زدم و اشکهای گرم صورت یخ زده م رو پر کرده بود

جلو رفتم و شروع کردم به مشت زدن تو کمر موسی که یک دفعه به طرفم برگشت و یه سیلی محکم تو گوشم شُر داد که صداش تو کوچه پیچید

383
6:11 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۵۷

عروس سیزده ساله

خشم امیرحسین انگار بهش یه قدرت تازه داد موسی رو از رو شکمش زمین انداخت و شروع کرد به دوباره زدنش از دماغ امیرحسین خون می یومد و من با دیدن خون جاری از دماغش اشکام بیشتر شده بود

و مدام اسمشو صدا می کردم و فریاد می زدم که یهو صدای عمو رشید صاحب تنها بقالی روستامون باعث شد

امیرحسین از روی شکم موسی بلند بشه و موسی هم تا دید هوا پسه بلندشدو با بدجنسی شروع به مظلوم نمایی کرد و اشکای ساختگیش صورتشو خیس کرد همینطور که حق می کرد یه عالمه داستان برای

تبرعه خودش سرهم می کرد

عمو رشید باورش شد و جلو اومد و گوش امیر حسین رو گرفت : توپسر حیدری ای پدرسوخته ببین چه بلایی سر این بیچاره آوردی تموم صورتشو چنگ انداختی و کبود کردی؟؟

با صدای بلندی داد زدم و لش کن عمو رشید اون کاری نکرده تقصیر موسی خیر ندیده است الانم داره دروغ میگه حرفشو باور نکن

همینطور که گوش امیرحسین تو دستش بود با لحن تندی گفت : توخفه شو نیم وجبی عوض این کارا برو به بابات بگو نسیه هایی رو که برده تصویه کنه...

امیرحسین از درد آه و ناله می کرد

از حرفش حسابی عصبی شدم جلو پریدم و با یک حرکت آنی پاشو به دندون گرفتم و یک گاز محکم حواله اش کردم که باعث شد از درد گوش امیر حسین رو ول کنه شروع کرد به داد و بیداد کردن از فرصت استفاده کردیم و همه فرار کردیم

بماند که بعدا به خانواده هامون گفت و یکی دوهفته اجازه بیرون اومدن از خونه رو بهمون ندادن ...

382
6:11 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

پارت ۲۵۸

عروس سیزده ساله

با صدای مامان از زمان گذشته به حال پرتاب شدم

حواست کجاست رویسا چندبار صدات کردم پاشو به قلوپ از این بخور

نگاهی به لیوان بزرگ که پر بود از یک نوشیدنی سبز رنگ انداختم ...

این چیه مامان !؟

پاشو دخترم این دم نوش گیاهیه واسه ویار زن حامله عالیه حالتو خوب میکنه !!!

با چشای گرد شده نگاش کردم : چی میگی مامان ! هنوز نه به داره نه به باره این داستانا چیه سرهم میکنی؟

اه وا داستان چیه دختر !! از چشات معلومه حامله ای! حالت تهوع و دل هم زدگی هم داری ! پس اینا نشونه ی چیه

هنوز معلوم نیست شاید مسموم شدم تو رو خدا تا مطمئن نشدیم این داستانو ننداز سر زبون بقیه !!!

خیل خوب بعد از ظهر می ریم داروخونه بی بی چک برات میگیریم خیالت راحت بشه حالا پاشو اینو بخور یکم بهتر بشی ...

لبه‌اش خندید نمیخوای زنگ بزنی به شوهرت مژده بدی !!

نه مادر بزار مطمئن بشم بعد خودم بهش میگم ...

به اوین فک کردم اگه این حرف درست باشه اگه من واقعا حامله باشم ...

وای خدای من چقد دوست دارم قیافه اشو ببینم وقتی این خبرو میشنوه...دوست دارم تو چشاش نگاه کنم و بهش بگم ...اصلا تا وقتی برنگردم بهش حرفی نمی زنم

وای اوین وای

یعنی ما داریم بچه دار میشیم ؟

یعنی الان بچه ی تو توی شکم منه ؟!
ثمره ی عشقمون ؟!

بالاخره میتونم تو رو به آرزوت برسونم بالاخره از شر سرکوفتای مادرت خلاص میشم

وای اوین تو دوست داری بچمون پسر باشه اینو خوب میفهمم
ولی هربار ازت میپرسیدم برای اینکه فکرم مشغول نشه میگفتی فرقی نداره فقط سالم باشه ولی من هم
باتموم وجودم دلم میخواد بچمون پسر باشه

وارث خانواده بزرگ ایلخان بیگی همون اسمی که تو عاشقشی رو براش میزارم

ایلیا...تو عاشق این اسمی

405
6:11 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۵۹

عروس سیزده ساله

با نوشیدن مقداری از اون دم نوش بدمزه اجزای صورتم جمع شد ...

وای خدا چقد بدمزه است !!
غرزن رویسا بخور برات خیلی خوبه

لیوان رو روی پاتختی گذاشتم

وای واقعا نمیتونم بخورم ماما خیلی بدمزه است..

ای بابا لااقل یه قلپ دیگه بخور عمه سمیه زحمت کشیده...

واقعا نمیتونم بخورم حالم بد میشه...

با صدای هیجان زده ی معصومه ماما دست از اصرارش برداشت

وای رویسا ماما راست میگه تو واقعا حامله ای!!!؟

نمیدونم معصومه هنوز مطمئن نیستم

جلو اومد و خودش و تو بغلم جا داد و دستشو دور گردنم حلقه کرد

خیلی خوشحالم رویسا من بچه خیلی دوست دارم...ای خدا بچه ی تو چی میشه ؟ خوشکل و تپلی و ناز

از تصور صورت بچه ام خودم هم حسابی ذوق زده بودم و داشتم توی رویاهای قشنگی سیر میکردم که
صدای گریه های بلند زن عمو نسرین و جیغ و فریادش باعث شد با ترس خودمون رو بهش برسونیم

وای خدا...امیرحسین...امیرم چی شدی مادر...خدایا یکی کمک کنه بچه ام نفس نمیکشه!!

همه روی حیاط دور تخت جمع بودن و زن عمو نسرین با جیغ و گریه های دلخراش امیرحسین رو صدا می
زد

من و مادر و معصومه با ترس به طرفشون رفتیم

پدر داشت کنار بدن امیرحسین یه کارایی میکرد

همشون رو کنار زدم چشمم چیزی رو که می دید باور نداشتم

سفیدی چشمای امیر حسین زجه های زن عمو نسرین بدن بی حرکتش کفی که از گوشه ی دهنش بیرون
اومده بود...چه اتفاقی افتاده بود

با صدای بابا از شوک بیرون اومدم : نفس نمیکشه !!

تموم مراحل احیا و کمک های اولیه رو از بر بودم

جلو رفتم و پدرم رو کنار زدم گوشم رو به دهنش نزدیک کردم واقعا نفس نمیکشید مچ دستش رو گرفتم نبضش ضعیف بود

بدنش سرد بود ضربانهای قلبم داشت قلبم رو از جا میکند با چندتا نفس عمیق تمرکز کردم

اون رو کامل روی تخت خوابوندم و سرش رو تنظیم کردم و چونه شو گرفتم و با انگشت شستم زبونش رو نگه داشتم نفس گرفتم و دهنم رو کامل روی دهنش گذاشتم و بهش نفس مصنوعی دادم دوباره دوباره... امیرحسین باید برگردی زود باش ...
تو نمیتونی اینطوری بری یالا پسر...
اشکام روی صورتم روون بود ولی همچنان با زمزمه های زیر لبی کار تنفس دهن به دهن رو انجام دادم

جواب بده لعنتی... امیرحسین ...
نمیزارم اینجوری بری پاشو یالا...
تنفس کار ساز نبود هیچ تغییری نکرد ...

جیغ های هیستریک زن عمو روی مخم بود ...صدای پچ پچ بقیه و گریه های عمو حیدر

خدایا این کارو نکن ...

ماساژ قلبش رو شروع کردم کف دستم رو روی جناغ سینه اش تنظیم کردم و شروع کردم یک ...دو ...سه ..چهار ...پنج ...شش ...هفت ...هشت مدام نبضش رو چک میکردم و دوباره ماساژ ...

یالا امیر حسین برگرد لعنتی
نباید اینجوری بری

سی ...سی و شش ...سی و هفت ...
خدایا کمک کن خدایا برش گردون ...

داشتم نا امید میشدم ولی دست بردار نبودم ...

429
6:12 PM

Forwarded from رمان کفشهایم را بیوش

پارت ۲۶۰
امیر حسین!!؟

قطره اشکی از روی صورتم روی لبش چکید نبضش رو مجدد چک کردم

نفس عمیقی کشیدم و یکبار دیگه دهانم را روی دهانش گذاشتم و بهش نفس دادم که این بار جواب داد

با دو سه تا نفس بریده و نامنظم به سرفه افتاد و شروع کرد به سرفه کردن ...

اون لحظه حالم رو نمیفهمیدم اشکام بی وقفه از چشم میومد

همه با هیجان به امیرحسین که داشت به سختی سرفه می کرد چشم دوخته بودیم و زن عمو نسرین با ضجه روی زمین افتاده بود و خدا روشکر می کرد

سرش رو روی پام گذاشتم که بتونه راحتتر نفس بکشه و نفساش منظم بشه

دوباره داشتم مردمک لرزون چشاشو می دیدم سرفه می کرد و نفس های بلند میکشید.....دوباره داشت نفس میکشید و این از هرچیزی برام قشنگتر بود ...اشکامو پاک کردم

عمو جلو اومد و رو به من گفت : نجاتش دادی دخترم خدا ازت راضی باشه رو به امیر حسین با گریه گفت :
خوبی بابا!!! فقط سرش رو برای تایید حرف عمو بالا و پایین کرد

سرش روی پام بود و خیره بودم به مردمک لرزون چشماش نفساش برگشته بود سرفه هاش قطع شد و حالا
داشت راحت نفس میکشید

نا خود آگاه صورتش جمع شد و با چندتا اق شدید که زد از روی پام بلند شد و محتویات معده اش همونجا
کنار تخت روی زمین خالی شد

شونه هاش رو ماساژ دادم ... جاهامون عوض شده بود چند لحظه پیش اون شونه های من رو ماساژ داد و
حالا من بودم که با نگرانی شونه هاش رو ماساژ می دادم

گریه های زن عمو نسرین و جیغ هاش مثل مته مغزم رو سوراخ می کرد عمو حیدر جلو اومد و رو به امیر
حسین گفت : چی شدی پسر جان !!

بادیدن قرصهایی که با محتویات معده اش بیرون ریخته بود تموم بدنم یخ کرد تعدادشون زیاد بود و حالا
دلیل ایست قلبیش رو خوب فهمیدم

انگار فقط من متوجه اونا بودم از روی تخت پایین اومدم و شیلنگ آب رو براش آوردم و به بهونه تمیز
کردن حیاط اون ها رو از جلوی دید بقیه کنار زدم

نمیخواستم ضعف امیرحسین رو ببینم دلم نمیخواست عمو و زن عمو بادیدن اونها نا امیدتر بشن شایدم
متوجه بودن ولی

435
6:12 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۶۱

اوضاع عادی شده بود همه بعد از اون همه استرس و غذایی که کشیدن دور سفره ی پربرکت عمه سمیه
ناهار خوردیم و برای رفع خستگی عمه سمیه پیشنهاد داد که برای گردش بیرون بریم تا حالمون یکم بهتر
بشه

پنج شنبه جشن نامزدی معصومه و سیامک بود

دلم هوای عمارت رو کرده بود هوای آغوش اوین هرچقدر پشت تلفن باهاش حرف می زدم دلتنگیهام تموم
نمی شد من خودش رو می خواستم عطر تنش رو کاش هرچه زودتر این چند روز هم تموم میشد و
برمیگشتم پیش اوین ...

مخصوصا حالا که میدونستم باردارم جواب تست مثبت بود از مادرم خواستم به اوین چیزی نگه تا برگردیم

دوست داشتم وقتی این خبر رو میشنوه تو چشمای قشنگش نگاه کنم

دوست داشتم خوشحالیش رو از نزدیک ببینم

این بزرگترین آرزوی اوین بود که یک روز بتونه بچه ی خودش رو بغل کنه
حالا من باردار بودم وقتی بهش زنگ زدم اونقد هیجان داشتم که چندبار ازم پرسید چیزی شده !! خوشحال
به نظر میای؟؟
ومن با بدجنسی این خبر خوش رو ازش مخفی کردم ...

از اتفاقات تلخ اون روز با اوین حرف نزدیم چی می خواستم بگم؟! که امیرحسین بعد این همه سال هنوز
عاشق منه ؟ و چند ساعت قبل یه مشت قرص خورده که خودشو بکشه؟ اینها حرفایی نبود که گفتنش به
اوین مشکلی روحل کنه بلکه ممکن بود مشکلاتی رو برای من و بقیه به وجود بیاره

اوین طبق معمول ازدلتنگیاش گفت و سعی داشت با نجوای عاشقانه دلتنگیهاشو رفع کنه

بعد از نیم ساعت حرف زدن بالاخره رضایت داد
گوشی رو به رامین داد و کلی با اون هم حرف زد و اون هم ابراز دلتنگی برای من و بابا و مامان کرد که

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۶۲

عروس سیزده ساله

تا به حال جایی به زیبایی اونجا ندیده بودم طبیعت بکر و زیبای پارک ایل گلی یکم از تنش ها و استرس های ساعت های قلم رو کم کرد ...

یه کاخ زیبا به شکل گنبدی شکل درست وسط دریاچه پر آب بزرگی بود که اطرافش فواره های قشنگی به چشم میخورد

کاخ شش ضلعی با صفا که چشم هر بیننده ای جذب زیبایی هاش میشد

گلهای رنگارنگ و زیبا که به چشم نوازی هرچه بیشتر پارک کمک می کرد هوای خنک و مطبوع نسیم ملایمی که لا به لای درختان سر به فلک کشیده ی پارک می وزید و برگای سبز و پرطراوتشون رو تکون می داد

امیر حسین کنار دریاچه ایستاده بود و حسابی توی فکر بود چند ساعت قبل رو به یاد آوردم

خیلی از دستش عصبانی بودم اون همه باهاش حرف زدم بلکه کمی آرام بشه و بتونه قوی تر از قبل با بیماریش مبارزه کنه ولی اون با خوردن اون همه قرص دست به خودکشی زد ...

همه دور هم روی حصیر نشستیم سیامک و معصومه کنار هم نشسته بودن و گاهی حرفای کوتاهی بینشون رد و بدل می شد و با لبخند دوباره سر به زیر می شدن ...

زن عمو نسرین پریشون وساکت بود و آثار گریه های چند ساعت قبل بر چهره اش مشهود بود

عمو حیدر تسبیح می انداخت و زیرلب ذکر می گفت

مجتبی و مصطفی با گوشی هاشون سرگرم بودن

وعمه سمیه و مادر باهم پیچ می کردن و گاهی به زن عمو که ساکت یه گوشه کز کرده بود نگاه می کردن

حالا دیگه از وجود مسافر کوچولوم مطمئن بودم خوشحال بودم ولی نگرانی ها و آشفتگی هام به خاطر حال و روز امیرحسین باعث میشد لبهام برای خندیدن تغلا کنن

از جام بلند شدم و آرام به سمتش رفتم دستاشو به نرده های اطراف دریاچه گرفته بود و غرق آبی متلاطم دریاچه بود...

چند لحظه کنارش ایستادم و به دریاچه خیره شدم زیر چشمی نگاهم کرد ولی سکوت بینمون رو نمیشکست ...

بیا یکم قدم بزنیم میخوام باهات حرف بزنم ...

نگاهی گذرا به صورتم انداخت و دستاشو توی جیب شلوارش فرو برد و بی حرف با من هم قدم شد

وقتی از بقیه دور شدیم با لحن سرزنش گری گفتم : واقعا نمی دونم چی بهت بگم امیرحسین؟ بعد از اون حرفایی که بهت زدم فک نمیکردم دست به همچین حماقتی بزنی!!؟

نگاهی به صورتم انداخت و آه کوتاهی کشید

سیگارش رو بیرون آورد و یه نخ گوشه ی لبش گذاشت و روشن کرد

با لحن دلخور و غمگینی گفتم : این سیگار لعنتی چی داره که بهتر از من تو رو آرام میکنه !! من اون قد باهات حرف زدم نتیجه اش این بود؟؟؟؟ که با خوردن یه مشت قرص بخوای خودت رو بکشی!؟

اصلا باورم نمیشه !! اونقد از دستت عصبانیم که دلم میخواد محکم بزنم زیر گوشت

Forwarded from رمان کفشهایم را بیوش

ت
سیزده ساله

چند پک عمیق به سیگار زد چرا این سکوت لعنتی رو نمی شکست؟! نمی دونستم چه مرگم شده بود؟؟!
حالم عجیب بود دیدن موهای پریشون و صورت رنگ پریده اش برام عذاب آور بوداگه بگم دلم برای شنیدن
صداش تنگ بود دروغ نگفتم زنده بودنش یه معجزه بود یه معجزه که برای همه شیرین بود...

ساعت پیش بدن سرد و رنگ پریدش نبض ضعیف و نفسای قطع شده اش و سکوت قلبش... یک لحظه
همه امیدم رو برای شنیدن دوباره صداش نا امید کرد... وحالا
اون جلوم ایستاده بود و داشت با پکهای عصبی که به سیگاراش می زد دردهای وجودش رو آروم می کرد...

امیرحسین داشت نفس می کشید و راه می رفت ولی هنوز وجودش سرد بود اینقد سرد که احساس
میکردم سردی وجودش زره زره تو وجود من هم در حال رسوخ کردن بود...

هیچ صدایی ازش بیرون نمی اومد فقط آه های بلند و جان کاه می خواست هرچور شده به حرفش
بیارم تا احساس کنم هنوزم زنده است !!

باعث شد همچین حماقتی بکنی یعنی تا این اندازه ضعیفی !!

سکوت ...

سکوتی که داشت عذابم می داد

تو امیرحسین !!!؟؟.....
نداشتی چنین کاری بکنی !!!
شنوی چی میگم!؟

....

باتو دارم حرف می زنم !!! یه پک عمیق به سیگاراش زد و فیلترش رو با حرص به یه طرف پرت کرد

امیرحسین توهیچ وقت آدم ضعیفی نبودی !! بهت اجازه نمیدم اینقد راحت تسلیم بشی ...

این بار فریادش لبهامو به هم دوخت:

آره ضعیفم دیگه نمیخوام زنده بمونم لعنتی !!

تو نباید من رو برمی گردوندی !! نباید..... میفهمی؟

نگاه عابرها به سمتون چرخید

می خوام بازم زجر کشیدنم رو ببینی !! بس نبود این همه سال

خسته شدم از این مرگ تدریجی...
دیگه بسه امه رویسا دیگه توانش رو ندارم دیگه طاقت ندارم از دور نگات کنم و ببینم کنار یه نفر دیگه ای

Forwarded from رمان کفشهایم را بیوش

پارت ۲۶۴
عروس سیزده ساله

نگاه های خیره عابریں و گاهی لبخندهاشون معضم کرد با لحن آرومی گفتم : آروم باش امیر حسین مردم دارن نگامون میکنن
تن صداس با این حرفم بالاتر رفت و توی صورتم فریاد زد :

به جهنمممممممم بزار همه ببینن چقد بدبختم
چرا باید اینطوری زجر بکشششششم چرا چرا ؟!!!

و این بارشونه هاش لرزید زانوهای از وسط تا شدن و هیکل درشتش روی زمین افتاد و به سختی شروع کرد به اشک ریختن شونه هاش تکون میخوردن و صدای گریه هاش نگاه عابریں رو به طرفمون میچرخوند

تحمل دیدن اشکای مردونه اش و ضعفی که از خودش نشون داد برام سخت و غیر قابل باور بود بغضی به گلوم چنگ زد و گلوم زخم بدی برداشت و چند لحظه بعد

اون بغض تلخ سر باز کرد و اشکام صورتم رو شستن

جلوش نشستم و با گریه و التماس نگاش کردم : اینکارو باخودت نکن

چرا عذابم میدی امیرحسین !!
اینجوری فکرم پیش تو میمونه !!
با من و خودت اینکارو نکن ...

دستشو جلوی صورتش گرفته بود

چند نفر دورمون جمع شدن و ازمون سوال میکردن که چی شده !!

با التماس ازش خواستم از روی زمین بلند شه زیر بازوشو گرفتم و روی نیمکتی همون نزدیکی نشستیم
اشکاشو پاک کرد و چشمای به خون نشسته اش رو ازم برگردوند

ولی اشکای من تمومی نداشت و بی صدا می بارید

سیگار جدید روشن کرد و بازهم من به نیم رخش چشم دوختم و اشک ریختم با صدایی که از بغض دورگه و بم شده بود گفت : گریه نکنکنکنکن!! گریه نکنکنکنکن روپسا ...

میدونم هیچ کدوم اینا تقصیر تو نیست ...

میدونم شوهرتو دوست داری و الان یه بچه ازش توی وجودت داری !!

همه ی اینا رو میدونم و به خاطر همین بهت میگم نباید منو برمیگردوندی !!

روپسا تحمل این زندگی برام واقعا سخته

کاش یه نفر فقط یه نفر حالم رو درک می کرد...

لرزش صداس و صورتش که به یه طرف دیگه متمایل شد نشون از اون بود که دوباره اشکاش سرازیر شدن

اشکامو با پشت دست پاک کردم و با صدای گرفتم نالیدم : منم تو رو دوست داشتم حتی شاید بیشتر از تو...

ولی سرنوشت نخواست که ما باهم باشیم

راه مارو از هم جدا کرد

باید باهاش کنار بیایم و زندگی کنیم

قرار نیست تو هم تا ابد اینجوری بمونی بالاخره یه روز یه نفر میاد توی زندگیت و خوشبختت میکنه

با این حرفم ریشخندی زد و با لحنی پر از حسرت و بغض زمزمه کرد

هیچ کس هیچ کس نمیتونه جای تو رو بگیره ...چند مشت روی سینه اش زد ...این قلب لعنتی من ...به هیچ کس دیگه ای اجازه ی ورود نمی ده روپسا

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۶۵
عروس سیزده ساله

دیدن اون همه عشق و علاقه ی امیرحسین نسبت به من تنها به من حس گناه و عذاب می داد ...

نمیدونستم به اون چی باید بگم تا سر عقل بیاد؟! از جام بلند شدم و با لحن پر از دردی گفتم: شنیدن حرفات فقط عذابم داد همین

راه برگشت رو در پیش گرفته بودم موقعی که برگشتم همه با دیدنم به حال پریشونم پی بردن و با نگاه های پرسش گر میخواستن سر از موضوعی که باعث ناراحتی من شده بود در بیان

امیر حسین هم بعد از چند لحظه به جمع برگشت و گوشه ای کنار جمع کز کرده و ساکت به دریاچه خیره شد قلب او هم متلاطم بود درست مثل همان دریاچه حرفها و اتفاقات چند لحظه پیش مدام در ذهنم تداعی میشد اشکهای مردانه ای که صورت رنجور و پژمرده اش را شسته بود یک لحظه از مقابل دیدگانم کنار نمی رفت

حسی که داشتم قابل توصیف نبود
از دست سرنوشت شاکی بودم

چرا عشق من هنوز باید در تک تک سلولهایش جاری باشد!!؟

چرا ریشه های سخت و محکم این عشق باید تا اعماق قلبش ریشه دوانده باشد!!

چرا من باید دچار یک عالمه حس مبهم شوم؟! تردید و ترحم و عشق

عشقی که خاکسترهای سردش با حرف های امیر حسین داشت دوباره گر می گرفت و تمام هستی مرا در خود می سوزاند

امیر حسین دیر آمده بود و چقدر زود داشت من و احساسم را باخود می برد

چه بلای داشت سر من می آورد یک عشق کورکورانه و قدیمی

عشقی که حتی آن سالها خودم هم از درست و غلط بودنش اطمینان نداشتم!!

حالا بعد از گذشت چند سال چه چیزی تغییر کرده بود خدایا!؟

من با وجود داشتن ثمره ی عشقم در وجودم بازهم داشتم در رابطه با عشق و احساسم نسبت به اوین دچار شک و تردید می شدم ...

اوین مرد زندگیم ...کسی که توی این چند سال حامی و تکیه گاه و پستی بانم بود

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۶۶
عروس سیزده ساله

دیگه زیبایی های پارک ایل گلی برام جذاب نبود

دیگه عطر و بوی گلهای رنگارنگش من رو مست و مدهوش نمی کرد

اون کاخ چشم نواز شش ضلعی داشت پیش روم دهن کجی میکرد دلم میخواست هرچه زودتر برگردم به خونه عمه سمیه و توی تخت معصومه فرو برم و توی بالشتش این بغض لعنتی رو بشکنم و دلم رو آروم کنم

حرفای امیرحسین توی گوشم اکو میشدن و داشتن مغزم رو متلاشی میکردن

امروز که بهترین حس دنیا رو تجربه کرده بودم !!! امروز که باید قشنگترین روز زندگیم باشه!! امروز که باید خنده از روی لبهام کنار نره یه بغض اندازه ی قلوه سنگ توی گلویم گیر کرده بود

بالاخره بعد از خوردن شام که برام از هرکاری زجرآورتر بود همه رضایت دادن و به خونه عمه سمیه برگشتیم نفهمیدم چطوری خودم رو به اتاق معصومه رساندم و توی بالشتش این بغض سخت و دردناک رو رها کردم

اونقد بی صدا اشک ریختم که پلکام کم کم سنگین شدن و به خواب عمیقی فرو رفتم

(روز عروسی معصومه)

چیپه رویسا چرا اونجا نشستی و به من زل زدی؟! پاشو دخترم! این رنگ و روی زرد و این صورت بی حالت خیلی توی ذوق می زنه ...

نا سلامتی عروسیه عزیزم ...

معصومه که هرچی ازت خواهش کرد باهاش نرفتی آرایشگاه لااقل پاشو خودت یکم به سرو وضعت برس با خنده گفت :هنوز هیچی نشده اینقد حالت زاره! نه ماهت که بشه فک کنم باید با ویلچر جابه جات کنیم

لبخند تلخی زدم : اصلا حوصله ندارم مامان ... دلم میخواد استراحت کنم

ای بابا پاشو تبیل خانوم اینقد صورتت بی روح و رنگ پریده است که آدم با دیدنش از زندگی سیر میشه !!!

پاشو عزیزم

تا یکی دو ساعت دیگه مهمونا می رسن خوبیت نداره اینجوری تو رو ببینن تو رو خدا پاشو یه دستی به سر و گوشت بکش ...

برای اینکه خیالش رو راحت کنم با بی میلی گفتم :

باشه مامان جان شما نگران نباش

مامان لبخندی به روم زد و صورتم رو بوسید این لبخندها و بوسه های مادرم احساس خوبی بهم منتقل میکرد

497
6:13 PM

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

پارت ۲۶۷

عروس سیزده ساله

باید یکم به خودم می رسیدم مادرم حق داشت صورتم حسابی درب و داغون بود

حرفای امیرحسین نگاهای پر معنایش که داشت من رو با شعله های سوزانش خاکستر می کرد

اتفاقات اخیر همه و همه باعث این رنگ پریده و حال زار من بود

احساس بدی داشتم دلم شور می زد قرار بود صبح زود به سمت شمال حرکت کنیم

چرا اینجوری بودم !!! انگار دلتنگی هام برای اوین بوای عمارت و برای اتاقم رنگ باخته بود ؟

انگار هیچ چیز نمیتونست خوشحالم کنه جز یه معجزه!!

یه معجزه که حال امیرحسین رو خوب کنه

فکر و ذکر من این روزها فقط و فقط اون بود ... این موهای پریشونش ..

این لبهای خشکیده این چشمای میشی پر از غمش ...

حالم رو هر لحظه بدتر و بدتر می کرد

آه های گاه و بی گاهش ... پیک های عمیقی که به سیگار می زد ...

تمام حواس من رو پرت اون کرده بود انگار این روزها هیچ موضوع مهمتری توی دنیا وجود نداشت

هرچه باهاش حرف زدم بی نتیجه بود و ترجیح دادم این روزای آخری رو فقط سکوت کنم

هرچی توی جام غلت زدم بی فایده بود با حس خشکی گلویم به ناچار برای خوردن آب از روی تخت پایین اومدم و به سمت آشپزخانه ی عمه سمیه رفتم خونه حسابی خلوت بود و همه برای حاضر شدن برای جشن مشغول بودند

لیوانی از کنار سینک ظرفشویی برداشتم و کمی آب خوردم

526
6:13 PM

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

پارت ۲۶۸

عروس سیزده ساله

با صدای امیرحسین که گفت: لطفا یه لیوانم برای من بریز...

هول شدم و لیوان از دستم به زمین افتاد و کف آشپزخانه پر از خورده شیشه شد ...

به طرفش برگشتم اونم یکم جا خورده بود ...

از بی عرضگی خودم حرصم گرفته بود

وای لعنتی بین چیکار کردم!!؟

دستپاچه نشستم و شروع کردم به جمع کردن شیشه ها که یه تیکه شیشه فرو رفت توی دستم و شروع کرد به خونریزی ...

آخ لعنتی ...

صدای نگران امیرحسین که روی زانو نشست و دست بریدم رو توی دستش گرفت قلبم و زیرو رو کرد

چیکار کردی دستت داره خون میاد ...

چیز مهمی نیست ... خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که محکم دستمو نگه داشت

بزار ببینم ... چهره ی مستبد و جدیش باعث شد سکوت کنم

مشغول بررسی زخم انگشتم بود به ته ریش صورتش نگاه کردم موهای بور و خوش حالتش رو با تل و کرم مو حسابی حالت داده بود و یک لباس مردونه ی کرمی که حسابی به اندام چهارشونه و خوش فرمش میومد رو با کت اسپرت قهوه ای و شلوار کتون کرم ست کرده بود

بوی ادکلن تلخش توی دماغم می پیچید و حس لذت بخشی به من می داد... نا خودآگاه یه نفس عمیق کشیدم محکم انگشتمو فشار داد تا خونش بند بیاد و با یه دستش از جیبش یه دستمال کاغذی بیرون کشید و روی دستم گذاشت ...

ابروهایش رو توی هم کشیده بود

من خوبم امیر حسین میشه لطفا دستمو ول کنی!!

یه نگاه به صورتم انداخت و زیر لب گفت: یکم صبر کن خونش بند بیاد بعد...

لازم نیست خودم نگاهش میدارم

فشار دستش به انگشتم کم شد و دستش رو از روی انگشتم برداشت

از جام بلند شدم تا گندی رو که زده بودم جمع کنم که با حرکت امیرحسین آدرنالین خونم زد بالا
ناغافل با یه حرکت یه دستشو پشت کمرم گذاشت و یه دستشو زیر زانوم و از روی زمین بلندم کرد
اونقد شوکه شدم که حتی نتونستم اعتراض کنم

منو روی صندلی نشوند ...
همین که نشستم تازه فرصت اعتراض کردن پیدا کردم

چیکار میکنی دیوونه شدی!؟

با همون اخم جذابی که روی پیشونیش بود گفت : میخوای پاتم مثل دستت ناکار کنی یکم اونجا بشین تا
من اینجا رو تمیز کنم

از دستش عصبی شدم این چه کاری بود اگه یکی من رو توی بغلش می دید چه فکری میکرد
کف آشپزخونه سرامیکای سفید بود و از تمیزی برق می زد خورده شیشه های لیوان کل آشپزخونه پخش
بود

با لحنی پر از حرص گفتم : مگه پاهای خودت از آهنه که زخم نشه !!
لازم نیست بزار خودم تمیز میکنم

اومدم از روی صندلی بلند شم که با لحن محکم و جدی گفت : گفتم اونجا بشین من تمیزش میکنم
وبا پوز خند مسخره ی ادامه داد

میتروسم تا بیای این خورده شیشه ها رو کامل تمیز کنی تموم بدنتو خونین ومالی کنی ...

این الان چی گفت ؟؟! داره منو مسخره میکنه !!!

448
6:13 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۶۹
عروس سیزده ساله
تو الان داری منو مسخره میکنی !!
همینطور که جارو خاک انداز رو از کنار سطل زباله بر می داشت با بدجنسی گفت : نه فقط حقیقت و گفتم
داشت بی عرضگی من رو به روم میاورد بدجنس
دندونامو با حرص روی هم فشار دادم
البته این دسته گل رو جنابعالی به آب دادی که مثل عجل معلق از راه رسیدی و درخواست آب کردی
همینطور که با دقت خورده شیشه ها رو جارو میکشید گفت :
اگه میدونستم اینقد دست و پا چلفتی هستی هرگز ازت نمیخواستم برام آب بریزی ...

پسره ی پرو !! به من میگه دست و پاچلفتی

با تک خنده ای پر از حرص گفتم : ببین کی به کی میگه دست و پا چلفتی!!؟؟ههههه لابد اون کسی که هفته
ی دوتا کوزه سفالی رو تو پله های آب انبار خورد و خاک شیر می کردم من بودم آره!!؟

سرش پایین بود ولی میشد فهمید داره به حرفم میخنده سرشو بالا آورد و با لحنی مخلوط با شوخی و
جدی گفت:اون کسیم که موقع آوردن سطل ماست از مغازه عمو رشید به سطل پر رو نصفه می رسوند من
بودم

از حرفش حسابی لجم گرفت خاطرات اون روزا مثل برق از ذهنم گذشت : اونقد خرید کردن رو دوست
داشتم که با اصرار به مامان و بابام همیشه برای خرید با ذوق به سمت مغازه عمورشید پرواز می کردم

...اونقد اون سطل ماست ها برام سنگین بود که نمیتونستم راحت بیارم خونه به بار نصف ماستا رو توی جوب آب خالی کردم که سطل یکم سبکتر بشه

وقتی مامان و بابام پرسیدن چرا نصفه است به دروغ گفتم عمو رشید گفته از این به بعد نصفه می فروشن
بماند که مامان و بابام آخرش مچمو گرفتن و این موضوع توی کل فامیل سوژه شد و تا یه مدت همه به این کارم میخندیدن

411
6:13 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۷۰
عروس سیزده ساله

با اخم دست به سینه گفتم : کارای خودتو یادت رفته که داری منو مسخره میکنی !!؟ زیر لب غر زدم پسره ی پر رو....

خورده شیشه ها رو توی سطل زباله ریخت یه خنده ی مسخره روی لباش بود که صورتش رو جذابتر کرده بود پسره ی بدجنس جذاب ...

همونطور داشتم غر می زدم و بهش بد و بیراه میگفتم که با لمس دستش روی شونه ام جا خوردم و نگاهم روی لبهای خندونش موند ...

حالا میتونی پاشی همه جا رو تمیز کردم فقط این بار اگه خودتم آب خواستی بگو من بهت بدم به دردمش نمی ارزه !!

یه مشت به بازوش زدم که انگشتم حسابی درد گرفت و آخم بلند شد :

آی آی آی دستم!!!
این بازوهه یا گونی سیمان !!!؟؟

لبه‌اش خندید : اینا عضله است کوچولو ..

باحرص گفتم :

به من نگو کوچولو بچه جووون !!

بدجنس شد : آخه یه لیوان و نمیتونی درست نگه داری من بهت چی بگم !؟

داشت رو اعصابم یورتمه می رفت راه بی راه گندی رو که زده بودم مثل چماق تو سرم می کوبید:

امیرحسین به خدا یه بار دیگه اینو بگی بلایی به سرت میارم که ...

که چی !!
که از گفته هات پشیمون بشی..
چجوری اونوقت ؟!

دستمال کاغذی رو آروم از روی دستم برداشتم ...

در حالی که انگشتمو بررسی می کردم گفتم :

به نفعتت تجربه اش نکنی هرکی چنین چیزی رو تجربه کرده پشیمون شده!!

هههه بچه جون من رو تهدید نکن اونایی که پشیمون شدن لابد عقل درست درمونی نداشتن که تو کوچولو بلا سرشون آوردی

365
6:13 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۷۱
عروس سیزده ساله

حسابی از حرفاش حرص می خوردم اونم داشت از عصبی کردن من لذت می برد درست مثل اون موقع ها که گاهی سر به سرم می داشت و به پر و پام می پیچید بعضی وقتا اونقد از کاراش حرص میخوردم که اشکم در میومد و اونوقت دلش برام میسوخت و میومد منت کشی

باید حالشو میگرفتم که بفهمه من دست و پا چلفتی نیستم

باید اون روی رویسا رم میدید تا حرفشو پس بگیره

پس فک میکنی من یه کوچولوی دست و پا چلفتی هستم آره !!؟
چشاشو ریز کرد : بزار ببینم !؟

تو صورتم دقیق شد ...اووووووووم حالا که دقت میکنم میبینم که.....

واقعا اشتباه نکردم

تو همون دست و پاچلفتی کوچولویی هستی که قبلا گفتم !!! بدجنس لبهاش داشت می خندید....

به لطف آموزش دفاع شخصی که اوین چند هفته منو به زور فرستاده بود یه چشمه هایی بلد بودم که برای ادب کردن امیر حسین پر رو کافی بود

چشامو ریز کردم و برای رد گم کنی گفتم بزار ببینم بازوت چی شده !!

دستشو داد جلو و با تعجب نگاهی به دست و بازوش کرد و گفت چیییییی !!!؟

که با حرکت دفاع شخصی من که توی یه حرکت غافلگیر کننده و تکنیکی مچ دستشو گرفتم و با دست دیگم پشت بازوشو حسابی غافلگیر شد

تاخواستم اونو روی قالیچه ی کوچولوی وسط آشپزخونه به زمین بزنم خودشو سریع جمع کرد و مچ دستش رو که هنوز توی دستم بود آزاد کرد

و با یه حرکت مچ دست منو محکم گرفتو منو چرخوند طوری که از پشت توی بغلش افتادم ...

فشار خفیفی به مچ دستم داد و با لبخند گفت : آفرین چه دختر کوچولوی فرزی شدی حسابی غافلگیر شدم !!

شاید خیلیا رو زمین بزنی ولی از پس من برنمای کوچولو

آی دستم دیوونه دستمو شکوندی!!

صدای آرومش که کنار گوشم حرف می زد باعث میشد حسابی مور مورم بشه

داشتم تقلا می کردم که از حصار سینه ی ستبرو آغوش گرمش رها بشم ولی مچ دستم توی دستش بود

نه مثل اینکه نمی خواست ولم کنه

ای وای انگشتم داره خون میاد !!

با این حرفم فشار دستش رو از مچ دستم کم کرد و دستم رو رها کرد

دروغ کوچولویی که گفتم منو از دست امیر حسین نجات داد با لبخند به طرفش برگشتم و با تمسخر و کنایه گفتم:نه مثل اینکه تو هم یکم بزرگ شدی و به جز کوزه شکستن یه کارای دیگه ای هم بلدی !!

یادش بخیر چقد اون موقع ها خنده هامون از ته دل بودن ولی انگار عمر شادیهامون کوتاه بود مثل یک حباب خیلی زود نابود شد ...

با لبخند جذابی گفت : هنوزم مثل اون وقتا جر زنی میکنی آره !؟

لبهام خندیدم من هیچ وقت جر زنی نمی کردم احتیاجی به جر زنی نداشتم ...
اون تو بودی که با جر زنی تیله های پسرای آبادی رو کف می رفتی یادت نیست!؟

از حرفم خندید : جر زنی نبود اون به خاطر هوش و ذکاوتم بود

برو بابا

با صدای مادرم دست از زیر و رو کردن خاطرات تلخ و شیرین گذشته کشیدیم :

تو اینجا یی رویسا هنوز حاضر نشدی که!؟ تا یکی دو ساعت دیگه مهمونی شروع میشه بجنب دیگه ...

باشه مادر جان چقد اینو تکرار میکنی الان می رم خوب !!

ای بابا از اون موقع تا الان لباساتم عوض نکردی !

باشه باشه رفتم ...

به اتاق برگشتم و چمدونم رو زیر و رو کردم تا به لباس مناسب پیدا کنم

بالاخره یه لباس مجلسی مشکی از جنس ساتن با آستین های بلند گیپور که مدل دامنش پلیسه بود و یه کمربند زنجیری طلایی دورش بود رو انتخاب کردم

یه ساپورت ضخیم پوشیدم با کفشهای قرمز پاشنه بلند

با دقت صورتم رو آرایش کردم یه آرایش ساده و ملیح که صورت بی روحم رو حسابی جذاب کرد

موهای بلندم رو با کش بالای سرم دم اسبی بستم و با یک شال حریر قرمز که روی سرم انداختم تیپم رو کامل کردم

کیف دستی مشکیمو توی دستم گرفتم و با ادکلن خوش بوم دوش گرفتم یه نگاه توی آینه به خودم انداختم

دستی روی شکم تخته کشیدم و با لبخند گفتم: دیگه حاضریم پسر کوچولوی من بهتره زودتر بریم بیرون ببینیم بقیه چیکار میکنن !!

360
6:14 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۷۳

عروس سیزده ساله

هم روی حیاط جمع بودیم فامیلهای دور و نزدیک همه منتظر ورود عروس و داماد بودن

روی حیاط با صفای عمه سمیه سرتاسر میزو صندلی چیده بودن و صدای آهنگ های شاد محلی که از بلندگو پخش میشد به مجلس حسابی صفا داده بود

یه سری جوون که از فامیلای سیامک بودن با تیپ های اجق و جق وسط حیاط قر می دادن و همه ی نگاهها به ناچار روی اونها بود

چشم چرخوندم و امیر حسین رو روی تخت کنار حوض دیدم یاد چند روز پیش افتادم که نزدیک بود برای همیشه اون رو از دست بدیم ...

حسابی توی خودش بود انگار نه انگار که نیم ساعت پیش توی آشپزخونه با شوخی و مسخره بازیهاش داشت من رو عاصی می کرد

ساکت و مظلوم روی تخت نشسته بود و توی فکر بود و حواسش اصلا به مهمونی نبود نمی دونم به چی فکر می کرد!؟

احساس می کردم گاهی نگاهش روی من زوم میشه و دوباره توی فکر فرو می ره ...

زن عمو و مادر کنار چند تا از زنای فامیل نشسته بودن و گرم گفتگو بودن حوصلم داشت حسابی سر می رفت

یه طرف حیاط فامیلای سیامک بودن و یه طرف فامیلای عمه سمیه و محمود خان

بالاخره صدای کل زدنا و هم همه نشون از این بود که عروس و داماد تشریف آوردن

از جامون بلند شدیم و منتظر ورودشون شدیم بعد از اومدن معصومه که توی اون لباس نامزدی با اون آرایش ملیح حسابی خوشکل و جذاب شده بود همه تبریک گفتیم و بعد از بوسیدنش بهش هدیه دادیم هدیه منم یه سکه ی کامل بود و مادرم هم یه گردنبند طلا براش گرفته بود

موقع شام بود دو مدل غذا سرو میشد کباب کوبیده و خورشت فسنجون بعد از خوردن شام دوباره بزن و بکوب شروع شد

دیگه حوصله نداشتم و پاهام به خاطر اون کفش پاشنه بلند حسابی ذوق ذوق می کرد به خاطر همین به داخل اتاق معصومه رفتم تا یکم استراحت کنم قرار بود صبح زود به شمال برگردیم کفشامو بیرون آوردم و خودمو روی تخت انداختم و چندتا نفس عمیق کشیدم

برگشتن به عمارت و دیدن دوباره اوین حسابی من رو سر ذوق آورده بود فک کردن به صورت نازش لبهای خندونش دلم رو هوایی کرد

گوشی موبایلم رو برداشتم و شماره اوین رو گرفتم ...

بعد از چند بوغ کوتاه با ذوق جواب داد : ای جونم خانوم خوشکلم

سلام اوینم حالت چطوره !! حدس میزدم بیدار باشی باز بی خواب شدی؟

سلام به روی ماهت

با خنده ادامه داد بازم سوالی که جوابش رو میدونی پرسیدی خوشکل من !!؟

با لحن مهربون و شادی گفتم:

فدات بشم آخه !! من فردا شب پیشتم دلتنگیاتو به جون میخرم...

تموم میشه عشقم اگه بدونی چقد حرف دارم باهات بزnm

وای اوین کاش الان پیشت بودم دلم واسه چشات تنگ شده زندگیم

منم همینطور فدات بشم ... دوست داشتم الان تو بغلم بودی و بعد از یه هفته حسابی از خجالتت بیرون میومدم ... نمیدونی چقد دلم برات تنگه رویسا

آهی کشید و با لحنی که آمیخته با حس عطش و خواستن بود زمزمه کرد:

برای خودت برای موهات برای لبات برای چشات برای صدات برای گوشت برای....

با خنده حرفشو قطع کردم : خیل خوب اوین بقیه شو خودم فهمیدم معلوم شد دیگه دلتنگ چیا هستی ! با بدجنسی خندید :ای جوووونم که خانومم اینقد زود می گیره همه چیو

فرداشب جات کجاست خوشکلم !!؟
لبام از حرفش خندید: توی بغلت

جوووووون فدای بغلت بشم من خانوم خوشکلم ...

توکه منو دیوونه کردی حالا من چجوری تا فردا شب صبر کنم !!!

ریز خندیدم : چاره ی دیگه ای هم داری مگه؟؟

آهی کشید؛ نه والا

غمگین گفت:

روپسا دلتنگ عطر موها تم زندگیم...

این مدت خیلی سخت گذشت

خدا رو شکر که تموم شد و داری بر میگردی پیشم ...

الهی قریونت برم به منم سخت گذشت فردا شب پیشتم سرم رو بازو ته بازم از بوی عطر تنت مست میشم
اوین خیلی دوست دارم این سفر من رو خسته کرده فقط دلم میخواد بیام پیشت تا توی بغلت خستگیا
بیرون کنم ...

364

6:14 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۷۴

عروس سیزده ساله

بعد از حرفای عاشقونه اوین که خودم رو بیشتر وسوسه آغوشش کرده بود

از روی تخت بلند شدم و یه کفش بدون پاشنه مشکی رو از توی چمدونم بیرون آوردم و پوشیدم تا یکم از
خستگی پاهام کم بشه

و از اتاق بیرون رفتم تا ببینم بالاخره این جشن نامزدی خسته کننده تموم میشه یا نه!!
چشم چرخوندم با دیدن امیرحسین که پشت پنجره ایستاده بود و با پوک های عمیقی که به سیگار می زد
بیرون رو تماشا می کرد به سمتش رفتم

با لبخند بدجنسی گفتم چیو دید می زنی بچه جووون ؟!!

همونطور که پکی به سیگارش زد نگاهی به صورتم انداخت و دوباره بیرون رو نگاه کرد وبعد صدای بم و
مردونه اش که با دود سیگار درهم آمیخته شده بود بسیار جذاب به گوش رسید : چگونه ؟!!
گنگ پرسیدم چی چگونه ؟!!

اون دختره که مادرم یک ساعته کنارش نشسته و با مادرت دارن مخشو شستشو می دن !!

ردنگاهشو گرفتم و به بیرون نگاه کردم
یه دختر جذاب و لوند کنار زن عمو نشسته بود یه مانتوی صورتی کوتاه تنش بود با شلوار و شال سفید که
حسابی به صورت گرد و با نمکش میومد از حرفایی که زن عمو و مادرم بهش میزدن سر به زیر می خندید و
یه چیزایی می گفت که نمیتونستم تشخیص بدم چین ؟!!

یه دفعه یک عالمه حس مختلف به قلبم هجوم آورد: حس حسادت ؛ حس عصبانیت ؛ حس تنفر !!!

چه مرگم شد! چرا داشتم به اون دختر بیچاره حسادت می کردم !!

با اخم رو به امیر حسین گفتم: چیه نکنه علف به دهن بزی شیرین اومده ؟!!
یه پک عمیق به سیگارش زد وفیلتر سیگارش رو توی جاسیگاری کوچیکی که کنار پنجره گذاشته بود له کرد
:

همچین بدمم نیومده ؟!!!

از حرفش شوکه شدم !! اینکه تا دیروز داشت برای من ادای عاشقای دل خسته رو در می آورد !!

با انزجار گفتم : چه زود رنگ عوض کردی ؟!! یا لا پس معطل چی هستی برو به مامانت بگو همین الان کلک
قضیه رو بکنه ...

لبه اش از خنده کش اومد سر از حرکاتش در نمی آوردم قیافه ی جذابش حسابی کفریم کرد پفی کشیدمو و

خواستم از سالن برم که مچ دستمو گرفت و منو به سمت خودش چرخوند : با یه دستش پهلوم رو گرفته بود و درست توی بغلش بودم ...لحن آروم صداش حسایی رو زیر پوستم قلقلک می داد

صورتش نزدیک صورتم بود و هرم داغ نفساش پوست صورتمو به گزگز انداخت بدنم گر گرفت و حالم قابل توصیف نبود : چیه نکنه داری حسودی میکنی کوچولو !!! فک کردی منم مثل تو اینقد سستم که به این زودیاها به هرکسی وا بدم کوچولو!! اگه اینطوری بود که الان این حال و روزم نبود!!

به چشای میشی خمارش خیره بودم هیچ حرکتی نمی کردم
صدای تپش قلبم رو به وضوح میشنیدم لبهای برجسته ی خوشکلیش نقطه ی زوم چشام بود فاصله بینمون داشت کم میشد که صدای چندتا دختر بچه با لباس عروس و دامنای چین چین ما رو از اون خصله بیرون کشید مچ دستمو ول کرد و منم سریع از بغلش بیرون اومدم

لعنت به من اگه اون دخترا نرسیده بودن معلوم نبود چه اتفاقی بین من و امیرحسین می افتاد

دخترا دور سالن می دویدن و با خنده مشغول بازی بودن

با دست پاچگی و خجالت رومو برگردونم که هرچه زودتر برم که با صدای امیر حسین کمی مکث کردم

فقط خواستم بدونی هیچ وقت هیچ وقت کسی به جای تو توی قلبم نیما

376
6:14 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۷۵
عروس سیزده ساله

با عجله از ساختمون خارج شدم و خودمو پیش مادرم رسوندم حالم خیلی بد بود یه عالمه حس های عجیب غریب تو قلبم به وجود اومده بود و داشت آزارم می داد

کنار مادرم نشستم و اخمام تو هم بود

کجا بودی رویسا !!!
سوالشو با سوال جواب دادم : این دختره کیه !!
لبای مادرم خندید: زن عموت عروس نشون کرده برا امیر حسین به نظرت چطوره !! به نظر من که عالیه صورتشو ببین عین عروسکه !!

از حرفای مادرم حسابی لجم گرفت عین بچه ها شده بودم داشتم حسودی اون دختره رو می کردم

با لحن آرومی گفتم : همچین تحفه ای هم نیست ...

مادرم از حرفم جا خورد : ای بابا دختر به این ماهی به نظر من خیلیم به امیرحسین میاد

صدای زن عمو که کنار مادرم نشسته بود و حسابی گرم گفتگو با دختره بود باعث شد من و مادرم دست از کل کل سر اون دختره برداریم

روپسا جان !! با آوا آشنا نمیشی !؟

با لبخندی ساختگی رو به دختره سلام کردم : سلام من رویسام خوشبختم

دختر با نمک و خوش برخوردی بود ولی من اونقد درگیر احساسات عجیبم بودم که نمیتونستم واقعیت رو قبول کنم

منم آوا هستم از آشنایی با شما خوشحال شدم

لبامو کمی کش دادم و هیچ حرفی نزدم و محو صورت دخترک شدم : چشم و ابروهای درشت و مشکی که با اون آرایش ملیح دخترونه حسابی خودشو نشون داده بود دماغ قلمی و لبهای نسبتا متوسط و صورت گرد و پوست سفید از حق نگذریم هیچ ایرادی نداشت ولی از تصور اون کنار امیرحسین یه حس نفرت تو وجودم زبونه کشید و با لحن کنایه آمیز گفتم : خانوادتون کجان تنها اومدین !!

با حرفی که زد از خودم بدم اومد : دو سال پیش خانوادم توی یه تصادف فوت شدن من الان با مادر بزرگم زندگی میکنم .. مادر بزرگم عمه ی سیامکه و الانم اون گوشه روی ویلچرش داره چرت می زنه !!

رد نگاهش رو گرفتم یه زن مسن که روی ویلچر چشم بسته بود و با وجود اون همه سرو صدا و هم همه به خواب عمیقی فرو رفته بود

حس ترحم و دلسوزیم در مقابل حس حسادت و تنفر پیروز شد و با صدای غمگینی گفتم : واقعا متاسفم نمیخواستم ناراحتتون کنم !!

لبخندش دلگرم کرد : خواهش میکنم من ناراحت نشدم خیلی وقته باهاش کنار اومدم

زن عمو لبخند زد و رو به من گفت : رویسا جان امیر حسین رو ندیدی می خواستم با آوا آشنا بشه

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۷۶

عروس سیزده ساله

لبخندی مصنوعی زدم و خواستم با این حرفم چهره امیرحسین رو پیش دختره خراب کنم : چرا اتفاقا من که از سالن بیرون اومدم هنوز داشت سیگار می کشید

چهره ی دختره یکم تو هم رفت و سر به زیر شد

زن عمو حسابی از حرفم جا خورد و خواست قضیه رو ماست مالی کنه : چیزه آره یه وقتایی که بی حوصله میشه یه نخ سیگار میکشه میگه آرومش میکنه !! حق دار بچم خیلی تنهاست نه خواهری نه برادری نه همدمی که بتونه باهاش حرف بزنه

مادرم با لبخند گفت : غصه نخور نسرین جون زن بگیره همه ی این چیزا درست میشه

با پوزخندی سر چرخوندم که با دیدن امیر حسین که از پله های ساختمون پایین اومد حالم بد شد

اون حس حسادت بچگانه نمی خواست دست از سرم برداره مگه من نبودم که تا دیروز ازش می خواستم به فکر آینده و زندگیش باشه می خواستم به زندگیش سرو سامون بده که با هدف بتونه بیماریش رو شکست بده حالا چه مرگم شده بود

زن عمو با ذوق از جاش بلند شد و با صدای نسبتا بلندی امیر حسین رو صدا کرد

امیر حسین جلوتر اومد لبهاش می خندید کاش می تونستم لبخند جذابش رو پاک کنم !! ولی مشکل این بود که وقتیم اخم می کرد جذابتر میشد لعنتی

رو به جمع سلام داد درست کنار میز ما کنار صندلی من ایستاده بود

به طرف آوا برگشتم و با دیدن لبخندی که روی صورتش جا خوش کرده بود حسابی لجم گرفت

امیر حسین پسرم خواستم آوا رو بهت معرفی کنم ...آوا جان اینم پسر من امیر حسین

لبهاش هنوز داشت می خندید اونقد از دستش حرص میخوردم که فک کنم پوست صورتم از عصبانیت سرخ شده بود

خوشبختم خانوم من امیر حسینم

دست امیر حسین که جلو اومد ناخودآگاه پاشو از زیر میز لگد کردم

که آخ کوچیکی گفت و ناخودآگاه دستشو عقب کشید

زن عمو نسرین با تعجب و نگرانی پرسید : چی شد امیر حسین

گندی که زده بودمو لاپوشونی کرد : هیچی سرم یه لحظه تیر کشید

رنگ زن عمو مثل گچ دیوار شد ولی لبخند تلخی زد حتما از سر و صداست پسر

امیر حسین با این حرفش همه مون رو شوکه کرد : نه مادر جان شما که بهتر از هر کسی میدونی با انگشت به سرش ضربه زد

به خاطر اون غده ایه که اینجا جا خوش کرده !!!

420
6:14 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۷۷

عروس سیزده ساله

زن عمو به سرفه افتاد و می خواست با اینکار جلوی ادامه ی حرفای امیرحسین رو بگیره ولی امیر حسین بی توجه به زن عمو که داشت حسابی فیلم بازی می کرد رو به دخترک ادامه داد : متاسفانه من توی سرم تومور دارم شاید چند صبحی بیشتر در خدمت نباشم

از حرفای امیرحسین دلم گرفت !"

زن عمو دیگه ناامید شد و سرفه های ساختگیش رو تموم کرد و رو به دخترک که رنگش حسابی پریده بود گفت : البته امیرحسین یکم شلوغش میکنه به زودی قراره عملش کنیم و دکترش به این عمل خوش بینه

امیرحسین با لبخندی رو به دخترگ گفت : البته اگه بتونیم نتیجه پنجاه پنجاه رو خوش بینی بدوئیم حق با مادره دکترا همیشه خوش بینن !!

بغض بدی توی گلو نشست از فکر اینکه امیر حسین بخواد از اتاق عمل سالم بیرون نیاد حالم حسابی گرفته بود ...اونقد از زندگی سیر بود که خیلی راحت از مرگ و مردن حرف می زد اون لبخند مسخره ای که روی لباش بود کفرم رو بالا آورد دوست داشتم سرش داد بزنم ...

اخمم خود به خود غلیظتر شد آهی بلند کشیدم و سر به زیر شدم ...

آوا بعد از شنیدن این حرفا با لحن سردی رو به همه عذرخواهی کرد و پیش مادر بزرگش برگشت

دخترک بیچاره با دیدن امیرحسین چه نقشه هایی برای آینده اش کشیده بود ولی تموم اون نقشه ها با حرفای امیرحسین نقش برآب شد

حال همه گرفته شد امیر حسین روی صندلی خالی نزدیک من نشست نصایح زن عمو و لحن سرزنش گرش روی امیر حسین هیچ اثری نداشت

و مدام با یک لبخند مسخره کار خودش رو تایید می کرد و سعی داشت زن عمو رو توجیه کنه از دستش عصبانی شدم نه به خاطر اینکه دختره رو فراری داد به خاطر اینکه اینقد راحت از مردن حرف زد برای اینکه اینقد ناامید بود و از زندگی سیر شده بود !!

380
6:14 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۷۸

عروس سیزده ساله

با این حرف امیر حسین که رو به زن عمو زد احساس کردم چیزی درونم شکست: باید با این موضوع کنار بیای نسرین خانوم دیگه خیلی دیر شده من رفتنیم فکر بدبخت کردن دخترای مردم رو از سرت بیرون کن

ناخودآگاه قطره ی اشکی روی دستم که به خاطر شنیدن حرفهای امیرحسین با ناخن هام حسابی از خجالتش در اومده بودم چکید

و یک لحظه امیرحسین با نگاه به صورتم متوجه این موضوع شد و دست از کلنجار رفتن با زن عمو برداشت

سریع اشکم رو پاک کردم و سر به زیر شدم و این سوال رو بارها از خدا پرسیدم خدایا چرا امیر حسین !؟

مهمونا کم رفتن و وقتی به خودم اومدم دیدم حیاط از غریبه ها خالیه و فقط مادرم و زن عمو بودن که داشتن به عمه سمیه برای تمیز کردن اونجا کمک می دادن

مادرم همونطور که پوستای میوه رو از بشقابا توی کیسه زیاله خالی می کرد گفت : رویسا پاشو برو بخواب دخترم صبح زود قراره حرکت کنیم خواب میمونیا...

از جام بلند شدم و برای درآوردن لباسم و پوشیدن یه لباس راحت تر به اتاق رفتم سریع لباسمو عوض کردم توی جام خوابیدم هرچی غلت می زدم بی فایده بود

سیخ تو جام نشستم زانومو توی شکمم جمع کردم سرمو رو پام گذاشتم و به همه ی اتفاقات اخیر فکر کردم به حرفهای چند لحظه پیش امیرحسین !! یعنی امیرحسین دیگه خوب نمیشه؟ خدایا این همه آدم چرا این بلا باید سر اون بیاد

با فکر کردن به این موضوع چشمه ی اشکام جوشید و شروع کردم به اشک ریختن امشب جای معصومه هم خالی بود و به همراه سیامک به خونه ی اونها رفته بود

از بس اشک ریختم به حق افتاده بودم که صدای چند تقه که به در خورد باعث شد دست پاچه اشکامو پاک کنم : بفرمایید ؟ لحن آروم صدای امیرحسین !! روپسا حالت خوبه !! آره خوبم ...
میشه بیام تو !!
میخوام بخوابم

میدونم بی خواب شدی مثل من!! صدای قیج قیج تخت تا اتاق بغلی میاد !! میای بریم توی کوچه یکم قدم بزنیم میخوام باهات حرف بزنم ...

در مورد چی؟؟!
بیا خودت می فهمی ..

کنجکاو از تخت پایین اومدم و یه مانتوی مشکی ساده رو با یه جین اسپورت پوشیدم و یه شال آبی روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم

دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و منتظر بیرون اومدن من بود

با بیرون اومدن من تکیه شو از دیوار گرفت و جلو افتاد

صدای حرف زدن مامان و زن عمو و عمه سمیه که داشتن حسابی غیبت فامیل و آشنا رو میکردن از آشپزخونه میومد جالب بود که سعی میکردن لحن صدایشون رو آروم کنن که بقیه رو از خواب بیدار نکنن به امیر حسین اشاره کردم که جلوتر از من بره نمیخواستم این موقع شب ما رو باهم ببینن ...
که سوژه بعدیشون برای غیبت من باشم ...

سری تو آشپزخونه کشیدم زن عمو و مادرم مشغول شستن ظرفای میوه بودن و عمه سمیه هم دستمال به دست ظرفا رو خشک میکرد با لحن آرومی گفتم : کمک نمیخواین !! هرسه به من نگاه کردن و با لبخند تشکر کردن
مادرم با اخم ریزی گفت : تو چرا نخوابیدی !!؟ صبح زود نمیتونی پاشی دختر جون !

خوابم نمیداد میرم رو حیاط یکم هوا بخورم
مادرم با تکیه سر رضایت داد

386
6:14 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۷۹
عروس سیزده ساله

روی حیاط که رفتم امیر حسین مشغول سیگار کشیدن بود

به تیپ معمولیش نگاه کردم یه شلوار راحتی مارک پاما به رنگ توسی پوشیده بود و یه تیشرت جذب مشکی که حسابی فیت تنش بود

گردنبند مردونه اش که همیشه زیر لباسش مخفی بود به خاطر یقه ی هفت لباسش این بار کمی بیشتر دیده می شد و زنجیر خوشگلش توی گردنش برق می زد ...

با اومدنم جلوتر از من از در حیاط خارج شد و منم پشت سرش آروم از در بیرون رفتم ریشه ها رو خاموش کرده بودن و چراغ تیر برق روبه روی خونه عمه سمیه خاموش بود و کوچه توی تاریکی مطلق فرو رفته بود

رو به امیر حسین که جلوتر از من از کوچه بیرون می رفت گفتم : کجا داری میری !!؟ هرچی میخوای بگی

همین جا بگو !!

به طرفم برگشت و یه پک به سیگارش زد و فیلترش رو روی زمین انداخت و گفت : بیا میخوام بهت یه چیزی نشون بدم

کوچه تاریک بود و یکم از این کار امیر حسین ترسیده بودم با اینکه میدونستم آدمی نبود که بخواد به فکر سو استفاده باشه ولی باز من یه زن بودم و باید احتیاط میکردم

همونجا وایسادم و با اخم دست به سینه شدم !!

صدای پامو که نشنید به طرفم برگشت : پس چرا وایسادی ؟

میشه بگی کجا داری منو می بری!؟

لبخند زد و به لحن شوخی گفت: میخوام بدزدمت

لب برچیدم و با اخم گفتم : من برمی گردم مامانم نگران میشه

مچ دستم رو گرفت و منو دنبال خودش کشوند

ای بابا چرا همچین می کنی امیرحسین دستمو شکوندی خوب!!

اینقد ترسو نباش بیا بهت میگم

از کوچه عمه سمیه بیرون اومده بودیم و کمی دور شده بودیم ترس بدی تو دلم نشست بود ولی به روم نمی آوردم

بالاخره دستمو ول کرد باورم نمیشد!!

انگار اونجا یه تیکه از بهشت بود یه عالمه درخت شاه توت دور تا دور چشمه ی کوچولویی بود که صدای شر شر آب زلالش به آدم آرامش می داد ...
با ذوق رو به امیرحسین گفتم :
وای خدا اینجا چقد قشنگه اینجا رو چجوری پیدا کردی!!!؟

یه سیگار جدید روشن کرد تا اومد پک اولو بزنه سیگارو از روی لبش کشیدم و با اخم گفتم: دیوونه شدی
حیف نیست هوای به این خوبی رو با این آشغال آلوده کنی !؟

اخماشو توی هم کشید : اذیت نکن رویسا روشن کردم بزار بکشم حیفه بابا!!؟
سیگار و توی آب پرت کردم و با حرص گفتم : حیف تویی که به خاطر این کوفتی سلامتیت به خطر می افته !

با این حرفم لبهاش خندید: از کی به این موضوع پی بردی !!؟
با حواس پرتی گفتم :کدوم موضوع

همین که من بد تیکه ای نیستم و دارم حیف میشم!!!؟

بدجنس داشت توی دهنم حرف می داشت اخم کردم : حرف بی خود نزن خودشیفته جان من فقط گفتم
سیگار برای سلامتیت خوب نیست همین!!

لباشو بیشتر کش داد محتوای حرفات همین بود دیگه !!

نخیررررررر منظورم اصلا اینی نبود که تو میگی !!من کی گفتم تو بد تیکه ای نیستی !!؟

با لبخند جذابش دست به سینه شد : یعنی میخوای بگی من بنجلم همون بهتر که بمیرم !!

از دستش داشتم روانی میشدم تا آدمو به غلط کردن نمی نداخت دست بردار نبود

نخیر منظورم این نبود !!

پس منظورت چی بود گفتی حیف از من !؟مگه نگفتی !!؟ به خاطر چی حیف اومد من از دستت برم !!

داشت مغلظه می کرد تو این کار همیشه استاد بود

بابا بی خیال اصلا تو رضا استار....زیباترین و جذابترین و خوشکلترین پسر شهر حالا راضی شدی خود شیفته جان؟!

با غرور پشت چشم نازک کرد و با لودگی گفت : خوشحالم که حقیقت و قبول کردی

چه پر رویی بود این بشرررر

402
6:14 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۸۰

عروس سیزده ساله

حالتو بگیرم رویسا نیستم

کنار چشمه نشستم کفشم از پام بیرون آوردمو کمی شلوارمو بالا زدم و پاهامو توی آب گذاشتم از خنکی آب یه جیغ کوچولو کشیدم :وای خدا چقد سرده !؟ رو به روم روی یه تخته سنگ نسبتا بزرگ نشست و به آسمون خیره شد نور ماه روی صورتش بود و نیم رخ جذابش توی تیررس نگاهم !! تبسم قشنگی روی لباش بود و آسمون رو تماشا می کرد

رد نگاهشو گرفتم حق هم داشت قرص کامل ماه توی آسمون شب فوق العاده تماشایی بود....

و ستاره های بی شماری که توی آسمون سو سو می زدن با دیدن اون همه زیبایی ذوق زده گفتم :وای ماه رو ببین چقد امشب قشنگه !!؟

کمی به صورتم نگاه کرد و همینطور که دوباره به آسمون خیره شد با لحنی پر از حسرت گفت : نه به قشنگی تو !!!؟

ازحرفی که زد یکم جا خوردم !!!امیر حسین همیشه همینطوری غیرقابل پیش بینی بود ...با خجالت سر به زیر شدم خیره بودم به تصویر ماه که توی آب زلال چشمه دیدنی بود ...

روایسا !!؟

سر بلند کردم و به نیم رخش که به سمت آسمون خیره بود نگاه کردم:
صدای آرومش کنایه آمیز به گوشم رسید
فردا صبح برمبگردیم به شهرمون واین لحظه های قشنگ تموم میشن

تو دوباره برمبگردی به اون خونه

به اون اتاق خواب و اون تختی که انتظارت رو میکشه و بازم من میمونم و تنهاییامو این پاکت سیگار

426
6:14 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۸۱

عروس سیزده ساله

وضعیت من مشخصه رویسا مادر و پدرم بی خود امیدوارن خودم میدونم که رفتنیم!!! فقط یه خواهشی ازت دارم !! وقتی که مرررردم

با صدایی که از بغض و غم می لرزید سرش داد زدم : بس کن امیر حسین این چرت و پرتا چیه که میگی ؟

به صورتم خیره شد :با دیدن چشمای پر ازغمش غم عالم روی دلم نشست و انگار سینه ام از فشار اون همه درد تیرکشید ...

بغضم شکست و با صدای بلند شروع کردم به اشک ریختن ...

چشمه ی اشکام مثل همون چشمه سخاوتمندانه روی گونه هام جاری بود

دستش که روی شونه هام نشست سر از زانو هام بلند کردم و با بغض رو به اون که با چشمای میشی خمارش کنارم نشسته بود و نگام می کرد نالیدم :با این حرفات خیلی عذابم دادی امیرحسین ...
اینقد این چند روز از دست حرفات و کارات عذاب کشیدم که به اندازه چند سال شکسته شدم !!

لبه اش خندید :هر دو دستش رو روی شونه هام جا داد و منو به سمت خودش چرخوند

با چشمای میشیش به صورتم خیره شد و با لحن آرومی زمزمه کرد: رویسا من نمیخوام عذابت بدم هیچ چیز توی این دنیا به اندازه خوشحالی و خوشبختی تو برام مهم نیست...

که اگه اینطور نبود همون روزی که فهمیدم ازدواج کردی و برای همیشه از دست دادم به اون عمارت میومدم و شوهرت رو جلوی چشمت میکشتم !! باور کن اونقدر جریزه داشتم که اینکارو بکنم

اینکارو نکردم چون برام مهم بود که تو قراره چه حالی بشی

تموم این مدت به خوشبختی تو فکر کردم و با تنهایام کنار او مدم

دلم رو خوش کردم به خاطراتمون ...
به عکست که همه چیزم بود ...

این چند سال همه جا و همیشه و هر لحظه حواسم به تو بود

چه شبهایی که پشت اون عمارت کوفتی ذاق سیاه تو و شوهرتو چوب نزد

بلکه کوچیکترین چیزی ببینم که نشون از رنجیدن تو ؛توش باشه

ولی تو خوشبخت بودی میخندیدی راه می رفتی زندگی می کردی

هرچی من غمگین تر می شدم هرچی من رنجورتر میشدم تو در عوض خانوم تر می شدی ...

درس میخوندی پیشرفت می کردی باوقار و با کمالات میشدی همون چیزی که آرزوی قلبی من بود

درسته که من نداشتمت !!"

ولی در عوض تو همه چیز داشتی شوهرت عاشقت بود همه جا هواتو داشتو پیشت بود...

و این باعث میشد من سکوت کنم خودخوری کنم و درد نبودنت رو تحمل کنم دلم نمی خواست عذابت بدم
نبود من توی زندگی تو هیچ وقت به چشمت نیومد فقط من بودم که داشتم از نبودنت عذاب میکشیدم

تموم این سالها توی پیله ی تنهایی خودم پنهون شدم و اجازه ندادم بعد از تو هیچکس به من نزدیک بشه ...

447
6:15 PM

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

پارت ۲۸۲

عروس سیزده ساله

با لحن محزونش ادامه داد این چشم فقط تو رو می بینه رویسا

از وقتی که یادم میاد دوست داشتم و برام از هر چیزی با ارزشتر بودی هنوزم هستی و خواهی بود تا
آخرین لحظه زندگیم فقط جای تو توی قلبمه ...

دوست دارم تا ابد خوشبخت و شاد زندگی کنی میخوام اینو بدونی حتی وقتیم بمیرم بازم حواسم بهت
هست و چهار چشمی مواظبتم ...

با این حرفش بغض تازه ای که تا اون لحظه توی گلویم گیر افتاده بود ترکید و هق هق گریه هام توی سینه
های امیرحسین خفه شد :حالمو نمی فهمیدم با اشکام پیرهنشو خیس کردم دلم نمی خواست از آغوشش
بیرون برم احساس میکردم امیرحسین یه پرنده است که اگه ره اش کنم پرواز میکنه و برای همیشه از دستم
می ره

موهامو نوازش می کرد و با لحن آرامش بخشش سعی داشت آروم کنه :

رويسا آروم باش؛ آروم باش عزيزم هيسسسسس من هميشه حواسم بهت هست باور كن

تو حق نداری بمیری !! تو حق نداری تنهام بزاری !!! نمی بخشمت اگه بری !!! من نمیخوام از دستت بدم !! من تو رو دوست دارم تو مثل دداتش بزرگترمی امیرحسین !! به اندازه رامین برام با ارزش و عزیزی !! تو باید تا ابد حامی آجیت باشی ...

صدای زجه های من سکوت آرامش بخش شب رو به هم می زد و با صدای شرشر آب هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود

چند لحظه بعد آروم شدم و از آغوش امیر حسین بیرون اومدم

چشمای امیر حسین هم سرخ بود و گونه هاش موطوب بودن

چقد امشب غم انگیز بود انگار شب وداع من و اون بود ...

حس بدی داشتم ... دلم نمی خواست از پیشش برم ... با اینکه پر از دلتنگی بودم با اینکه دلم برای دیدن اوین
پرمی کشید ... با اینکه دل تو دلم نبود که خبر رسیدن مسافر کوچولومون رو بهش بدم ولی

امیرحسین با اون حرفایی که زد پاهای من رو به بند کشید نمیتونستم با این حال اون رو تنها بزارم

اگه می رفتم و خدای نکرده خبر می آوردن که برای همیشه رفته هرگز خودم رو نمیبخشیدم

410
6:15 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

پارت ۲۸۳

من توی اون شب تاریک تو چشمای امیر حسین چیزی دیدم که پای رفتنم رو سست کرد... ترس از دست دادنش بد جور به دلم چنگ می انداخت ...

خدایا طاقت ندارم بدن بی جون امیر حسینو ببینم خدایا تو همیشه همراه و حامی من بودی هر چیزی ازت خواستم به من دادی خدا جونم به کاری کن که امیر حسین از پیشم نره خدایا به کاری کن که اینا همش به کابوس باشه و اون هیچیش نشه!!

کنارم نشسته بود و یاهاشو توی آب چشمه فرو کرده بود

هر دو ساکت بودیم و به آینده‌ی نامعلوم پیش رو فکر می‌کردیم ...

انگار هیچ کدوممون دوست نداشتیم این شب تموم بشه...

این یک هفته به کنار هم بودن عادت کرده بودیم و فردا قرار بود از هم جدا بشیم و معلوم نبود دیگه هرگز نتونیم هم دیگه رو ببینیم یا نه؟!

با لحن پر از غمی سکوت بینمون رو شکستم : امیر حسین بهم قول میدی قوی باشی ؟ به زندگی و آینده امیدوار باشی و برای بهتر شدن هر چه زودترت به خودت کمک کنی ؟ قول میدی که مواظب خودت باشی ؟ آره !

آه کوتاهی کشید و با لحنی که تردید توش نمایان بود زیر لب نامفهوم گفت: اووووووم

نگاهی به صورت متفکرش انداختم

تو رو خدا نزار فکرم پیش تو بمونه قرصات رو سر وقت بخور

مادرت گفت هفته ی بعد وقت چکاپ داری مبادا سر لج بیفتی و نری برو دکتر تا دکتر بتونه روند پیش روی تومورت رو بررسی کنه ...

امیرحسین فقط خودتی که میتونی به خودت کمک کنی خواهش میکنم قوی باش و برای خوب شدن هر چه زودترت تلاش کن...

با لبخند تلخی گفتم: تو باید زنده بمونی و زندگی کنی باید ازدواج کنی و خوشبخت بشی یه عالمه بچه ی
قد و نیم قد پیاری که به من بگن عمه

لبخند کجی رو لباش نشست و با لحن طنزی گفت: البته اگه بتونم خودم حامله بشم!!! چون قرار نیست پای
هیچ زنی به زندگی من باز بشه!

باز داری لجبازی میکنی؟! تو به من قول دادی ک...
میون حرفم پرید: قول دادم که چی؟ قبلا هم بهت گفتم بزار بازم بهت بگم با مشت‌های پرحرص چند ضربه
رو سینه اش کوبید و گفت: این لامصب کاروانسرا نیست رویسا!!!؟

این قلب منه! یه نفر اومد تا ابد می مونه... والسلام دیگه هم چنین چیزی از من نخواه

عوض این حرفا پاشو بریم خونه که صبح خواب میمونی

379
6:15 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۸۴

عروس سیزده ساله

به ناچار از جام بلندشدم و با هم؛ هم قدم شدیم حالم عجیب بود استرس بدی داشتم انگار دنیا برام تموم
شده بود لعنتی من چه مرگم شده بود

چند قدم مونده بود برسیم که بادیدن چند مرد قد بلند هیکلی که نزدیک
ماشین پدرم می پلکیدن یه حس ترس و دلشوره به جونم افتاد که با صدای بلند امیرحسین پا به فرار
گذاشتن: لعنتیا اونجا چه غلطی میکنین!!!

سوار ماشین مشکی شاسی بلندی شدن و قبل از اینکه بتونیم شماره ماشین رو بخونیم از اونجا دور شدن

از ترس بازوی امیرحسین رو گرفته بودم و می لرزیدم

چیزی نیست رویسا دوتا دزد بی سرو پا بودن که میخواستن ماشین رو لخت کنن مثل اینکه به موقع رسیدیم
اینجا از این دزدای عوضی زیاد پیدا میشه...

دزدگیر ماشین بابامو از کار انداخته بودن مثل اینکه آماده دزدی بودن که ما سر رسیدیم

ماشین رو بررسی کردیم چیز مشکوکی ندیدم همه چیز سر جاش بود

خدا روشکر نتونستن چیزی ببرن

گوش کن رویسا حالا که به خیر گذشته به عمو چیزی نگو بی خود نگران میشه بنده ی خدا

سرم و به علامت تایید تکون دادم و بعد از قفل کردن در های ماشین به داخل خونه رفتیم و آروم در رو
بستیم

مادر و زن عمو و عمه سمیه هنوز توی آشپزخونه مشغول بودن و متوجه اومدن من نشدن امیرحسین هنوز
روی حیاط بود

سریع به اتاق رفتم و بعد از تعویض لباسام روی تخت خوابیدم استرس بدی داشتم و نمیتونستم راحت
بخوابم بالاخره چشم سنگین شد و به خواب رفتم

که چند لحظه بعد با کابوس بدی که دیدم از خواب پریدم

کابوسی که دوباره و دوباره تکرار شد تا صبح سه بار اون کابوس لعنتی رو دیدم که دفعه ی آخر دیگه جرات
نکردم بخوابم...

377
6:15 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۸۵

عروس سیزده ساله

با صدای متعجب مادرم به سمتش برگشتم و با چشمایی که از بی خوابی قرمز و متورم بود بهش نگاه کردم
اه تو بیداری رویسا!! لبهاش خندید: نکته از شوق دیدن اوین خواب به چشمت نیومده!!؟

حوصله حرف زدن نداشتم و برای تموم شدن بحث لبخند تصنعی زدم و به سمت دستشویی رفتم

یه نفر توی دستشویی بود و مجبور شدم پشت در منتظر بمونم

در که باز شد امیر حسین با چشمای پف کرده بیرون اومد و با لبخند سلام داد: جواب سلامشو دادم و به دستشویی رفتم وقتی بیرون اومدم هنوز اونجا بود

نکته توهم دیشب خوابت نبرد!!؟
همونطور که کش و قوسی به بدن خسته ام دادم با بی حالی گفتم:

دیشب تا صبح کابوس دیدم اصلا نتونستم راحت بخوابم

همه سر سفره منتظر ما بودن سلام دادیم و هر کدوممون یه گوشه ی سفره مشغول خوردن شدیم

بعد از صبحونه همه مشغول جمع کردن وسایلمون شدیم که عمو حیدر با اعصابی داغون رو به امیر حسین گفت: ماشین خراب شده نمی فهمم چه مرگشه هرکار کردم روشن نشد

محمود خان که از خرابی ماشین سر در می آورد با عمو و امیر حسین برای بررسی مشکل ماشین بیرون رفتن و بعد مشخص شد که کار چند ساعته نیست و ماشین باید یکی دو روز توی تعمیرگاه بخوابه

امیر حسین با اعصاب خورد کنار حیاط سیگار دود می کرد ...

زن عمو سعی داشت آرومش کنه: خیل خوب امیر حسین یکی دو روز دیگه میمونیم این که اوقات تلخی نداره....

نمیتونم مادر من؛ من باید همین امروز برگردم چند تا قرار دارم که نمیخوام کنسلش کنم...

مادرم همینطور که چمدونش رو از پله ها پایین می آورد با ایما و اشاره از من قضیه رو پرسید: با لحن آرومی گفتم: امیر حسین میخواد برگرده تهران ماشین عمو حیدر هم یکی دو روز باید تعمیرگاه بمونه ...

ای بابا خوب ما که داریم تا شمال می ریم همراه ما بیاد خوب ...
قبل از اینکه من حرفی بزنم لحن صداشو بلندتر کرد و رو به امیرحسین گفت: امیرحسین جان اگه نمیتونی بمونی و کار داری میتونی همراه ما بیای عزیزم ...

امیرحسین یه پک عمیق دیگه به سیگارش زد و با اعصابی خورد رو به مادر گفت: نه زن عمو مزاحم شما نمی شم با کرایه بر می گردم

ای بابا مزاحمت چیه ماشین که خالیه!!!!

382
6:15 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۸۶

عروس سیزده ساله

پدرم وارد حیاط شد و رو به مادر قضیه رو پرسید: هیچی امیرحسین نمیتونه دو روز دیگه صبر کنه باید برگرده تهران دارم بهش میگم با ما بیاد

پدرم رو به امیرحسین گفت: تو ماشین که جا هست امیرحسین جان بیا با ما بریم ...

امیرحسین فیلتر سیگارش رو روی زمین انداخت و با کفش لهش کرد و پرسشی پرسید: مزاحمتون نباشم!؟

پدر با لبخند جواب داد: ای بابا این چه حرفیه پسرم

زن عمو رو به امیرحسین گفت: کاش میموندی ماشین درست بشه همه باهم برگردیم

اخماشو کمی توی هم کشید و گفت: مادر نمیتونم صبر کنم قرار مهم دارم

زن عمو دیگه اعتراضی نکرد و چند لحظه بعد همه سوار ماشین شدیم و با خداحافظی از همه به طرف شمال حرکت کردیم ...

توی ماشین همه ساکت بودن من و امیر حسین عقب نشسته بودیم و مادر و پدر جلو بودن

فقط صدای آهنگ ملایمی که از ضبط پخش میشد سکوت ماشین رو می شکست

امیرحسین مشغول ور رفتن با گوشیش بود و من از خستگی چرت می زدم حتی دیگه با ذوق منظره های سر سبز بیرون رو نگاه نمی کردم

بعد از چند ساعت که پدر ماشین رو رونده بود برای خوردن چای و ناهار یه گوشه ایستاد چون برای ناهار دیگه نگه نداشتیم و خودمون رو با سفره راهی که عمه سمیه با سلیقه برامون بسته بود سیر کردیم

همه همراه پدرم به داخل یه کافیشاپ رستوران بین راهی رفتیم ناهار سفارش دادیم و بعد از ناهار منتظر خوردن چای که سفارش دادیم بودیم

ساعت ۱۷:۳۵ دقیقه بود که صدای موبایلم رو شنیدم از بقیه عذرخواهی کردم و برای حرف زدن با اوین از کافیشاپ خارج شدم

قدم زنان مشغول صحبت با اوین بودم که احساس کردم مردای مشکوک دیشبی با عجله از جلوی ماشین پدرم به طرف ماشین خودشون که همون شاسی بلند مشکی بود دویدن و با آخرین سرعت حرکت کردن راننده یک زن بود که عینک دودی بزرگی روی صورتش بود تا اومدم بیشتر کنکاشش کنم از تیر رس نگاهم خارج شد

از ترس آب گلویم رو به سختی فرو دادم اوین هنوز پشت خط بود اصلا متوجه حرفاش نبودم فقط با دستای لرزون گوشه رو نگاه داشتم بودم

400
6:15 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت ۲۸۷
عروس سیزده ساله

صدای اوین که با نگرانی صدام می زد باعث شد با صدایی که از ترس می لرزید جواب بدم

بله اوین ببخشید حواسم نبود!!

حالت خوبه؟! اتفاقی افتاده؟ چرا جوابمو نمی دادی؟؟

نخواستم بی خود نگران بشه و تا رسیدنم دلش به خدا برسه با لحنی که سعی داشتم عادی به نظر برسه یه دروغ مصلحتی جور کردم

تو این کار استاد بودم : هیچی عزیزم فقط یه ماشین نزدیک بود با یه موتور سوار تصادف کنه یکم ترسیدم

قربونت برم الان خوبی؟!
آره خوبم اوین نگران نباش

خیلخوب عزیزم خیلی مواظب خودت باش وقتی بیای برات یه سوپرایز قشنگ دارم

با هیجان گفتم : چی هست حالا
خندید اگه بگم که دیگه سوپرایز نیست قربونت برم ...باید صبر کنی خوشکل من

منم برات یه سوپرایز قشنگ دارم

فدای تو بشم رویسا اومدن تو بزرگترین سوپرایزه برام آااااااااا که دارم برای بوسیدن لبات لحظه شماری میکنم نفس من

خندیدم :کم مونده طاقت بیار دارم میام پیش

دارم لحظه شماری میکنم عزیز دلم...دلم برای لمس تنت بی قراره برای بوی موهات ...برای بوسه های داغت که قلبمو زیر و رو میکنه ...ای جووووووون بالاخره این دلتنگیا تموم میشه خانوم خوشکلم داره بر می گرده....بدو که بغلم منتظرته فسل خورونی

حرفای اوین تموم استرس هامو از بین برد و باعث شد اون مردای که مشکوک کنار ماشین می پلکیدن به کلی از یادم برن

برای دیدن اوین و سوپرایزی که اونقد با هیجان ازش حرف زد بی قرار بودم

424
6:15 PM

عروس سیزده ساله عس

پارت ۲۸۸

عروس سیزده ساله

بعد از قطع تماس به داخل کافیشاپ رفتم و با هیجان رو به بابا خواستم زودتر حرکت کنیم

مامانم لبخند زد و گفت :خیر باشه سر حال شدی رويسا؟! اوین چه قول و قرارى باهات گذاشته که اینقد برای برگشتن عجله داری

گونه هام سرخ شد و با لبخند گفتم : هیچی فقط دلش خیلی برام تنگ شده ...

مامانم با لحن متعجبی گفت : غلط نکنم یه خبرایی هست صبح که با رامین حرف می زدم کلی هیجان داشت اومد از یه مهمونی حرف بزنه که صدای اوین که با خنده بهش گفت :خبر چینی ممنوع

باعث شد بچم حرفشو قطع کنه بعدم هرچی پرسیدم چه خبره گفت هیچی

به فکر فرو رفتم و یه لبخند پت و پهن روی لبام جا خوش کرد نگاهم به امیر حسین افتاد که با اخم مشغول خوردن جای بود تا نگاه متعجب منو روی خودش دید از پدر تشکر کرد و از کافیشاپ بیرون زد

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم همه جا سر سبز و با طراوت بود دره های بلند و سر سبزی که با نگاه کردن بهشون پر از نشاط می شدی

خیلی سر حال بودم و از خستگی چند لحظه پیش خبری نبود یه آهنگ شاد رو با کنترل کوچیک از ضبط پدرم انتخاب کردم و باهاش همراه شدم

امیر حسین بی حوصله و اخمو به بیرون خیره بود رو به پدرم گفتم باباجون تو رو خدا تند تر برو

مادرم به عقب نگاه کرد و با لبخند گفت : نه از بی حالی اول صبحت نه از انرژی الانت عجب دختری هستیا دندون سر جگرت بزار بالاخره می رسیم

آسمون داشت غروب می کرد

سرعت ماشین بابام بیشتر شده بود جاده حسابی خلوت بود و تقریباً جز ماشین ما ماشین دیگه ای توی جاده دیده نمیشد

مادرم رو به بابام گفت محمدعلی چرا اینقد تند می ری؟

جاده خطرناکه همه جا دره و کوه و کمره یه وقت کار دستمون میدیا ...

احساس کردم چهره ی پدرم رنگ پریده است !!

و با استرس ماشین رو می رونه

باباجون چیزی شده ؟

با صدایی که ترس توش موج می زد گفت :ترمز لعنتی کار نمیکنه !!!

با این حرفش مادر هینی کشید و امیر حسین که مشغول تماشای بیرون بود حواسشو به داخل ماشین داد

ترس تموم وجودم رو پر کرد سرعت ماشینمون بالا بود و پای بابا روی پدال ترمز بالا و پایین می شد ولی حتی یه اینچ هم از سرعتمون کم نمیشد

مادرم جیغ می زد و از بابام میخواست ماشین رو نگه داره

پدرم با صدایی که از ترس می لرزید سر مادرم داد زد : نمیشه زن ترمز لعنتی بریده یکم آرام باش ببینم چیکار میکنم

اشک از صورتم روون بود و دندونام از ترس به هم می خورد امیر حسین با دست پاچگی کمر بندامون رو بست

نفهمیدم چی شد فقط سرم توی آغوش امیرحسین فرو رفت صدای ضربان تند قلبش استرسم رو چند برابر می کرد

صدای هق هق گریه هام توی آغوش امیرحسین بی صدا شده بود

موهامو نوازش میکرد یهو تکون های شدید ماشین که باعث شد محکم سرم به ستون ماشین برخورد کنه

صدای جیغ های مامان
صدای یا ابولفضل بابا

صدای فریاد امیر حسین که من و صدا می زد

حلقه ی دستاش که کمرم رو محکم گرفته بود

ماشین با همون سرعت توی دره سرازیر شد

خون گرمی روی پیشونیم روون شد آخرین لحظه دست امیر حسین رو توی دستم حس کردم و صدای گرفته و ضعیفی که گفت :دوست دارم رویسا...

و بعد چشم هام کم کم بسته شد 2
6:16 PM

عروس سیزده ساله
رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from عس

پارت ۲۹۰

عروس سیزده ساله

#اوین (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)

وای عمو چقد قشنگ شده مطمئنم آجی رویسا میپره کولت لپتو میکنه بوس میکنه

از حرف رامین به خنده افتادمو لپشو کشیدم : فدای تو و آبجیت بشم فندق کوچولو

عمو

جان عمو

پس چرا نمایان ؟!!

نگاهی به سالن پذیرایی عمارت که با تزئینات و اون فانوسهای رنگارنگ و کلی بادکنک رنگی و شمع حسابی قشنگ شده بود انداختم و گفتم :

دیر نکردن عزیزم تازه با رویسا حرف زدم اگه دوباره زنگ بزنی شک میکنه

صدای کفش های پاشنه بلند مادرم روی سرامیکهای سالن نشون از ورودش به سالن بود اخماش مثل همیشه توهم بود بیچاره رامین اینقد که مادرم این چند روز براش شاخ و شونه کشیده بود ازش می ترسید

با اومدنش طفلک بدو بدو از پله ها بالا رفت تا در معرض دیدش قرار نگیره

اوین واقعا این شلوغ بازی لازم بود !!

مامان باز شروع نکن لطفا ...
آخه پسر جون یکی ببینه چی میگه !

قرار نیست هیچ کی ببینه !!

منم و شما و خانوادش با فرهاد و آلا که از خودمون هستن لطفا شبمون رو خراب نکن بعد از یه هفته
رویسای بیچاره داره بر می گرده به این عمارت لطفا یکم خودتو کنترل کن و بهش نیش و کنایه نزن بزار
بهش خوش بگذره

کنار میزی که وسط سالن گذاشته بودم رفتم و همه چیزو یه بار دیگه بررسی کردم چندجور کادو براش
خریده بودم که مطمئن بودم با دیدنشون حسابی ذوق زده میشه

صدامو کمی بلند کردم و ملیحه رو صدا زدم که دوان دوان خودشو به من رسوند: بله آقا اوین
کیک رسید !!؟

بله آقا گذاشتمش توی یخچال

خیل خوب مواظب باش یه وقت ضربه ی چیزی بهش نخوره !! نمیخوام عکس روی کیک خراب بشه
خیالتون راحت باشه آقا حواسم هست

مادرم دوباره با کنایه ادامه داد : حتما اگه یه گوشش خراب بشه از گلوش پایین نمیره آره !!

استغفراللهی زیر لب گفتم و روی مبل لم دادم

صدای زنگ آیفون اومد که ملیحه برای باز کردن در به طرف آیفون دوید

بله بفرمایید خیلی خوش اومدید....

آقا فرهاد و آلا خانوم تشریف آوردن
مادرم با پرخاش رو به ملیحه گفت :خیل خوب برو اینجا واینستا

چشم خانوم

مامان خواهشا جلوی فرهاد و آلا غر نزن معضبشون نکن ...

خیلخوب پسر جون اینقد به من امر ونهی نکن ...خودم میدونم چی بگم چی نگم

میدونستم که دست از کنایه زدن و متلک گفتنش نمیکشه

از جام بلند شدم و لباسم رو که یه تیشرت جذب مارک به رنگ سرمه ای بود توی تنم مرتب کردم شلوارم یه
شلوار کرم بود که رویسا عاشقش بود

407
6:18 PM

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

پارت ۲۹۱
عروس سیزده ساله

تیپم با اون کفش ورنی مشکی و موهام که تازه مدلی که رویسا دوست داشت کوتاه کرده بودم حرف
نداشت

به قول رویسا سیم ظرفشویی روی صورتمو ریخته بودم پایین و صورتم رو شیش تیغ کرده بودم

نمیخواستم بهونه دستش بدم که لباسو ازم دریغ کنه البته دلش نمیومد زیاد اذیتم کنه ولی احتیاط شرط
عقل بود

ااا که داشتم برای عطر تنش برای طعم لباس بال بال می زدم

به خدا که اگه این بار خودشم بخواد نمی زارم بدون من قدم از قدم برداره

این یک هفته اونقد از نبودنش اذیت شده بودم که دیگه چنین اشتباهی ازم سر نزنه

با ورود آلا و فرهاد به سمتشون رفتم و فرهاد و بوسیدم و رو به آلا که داشت با هیجان سالن عمارت رو دید می زد گفتم خوش اومدی آلا جان

بستنی خوشمزه ی من کووو

آلا اشاره کرد به پشت فرهاد ...
شیطون من قایم شده آره ...؟؟!!

دستم روی موهای قشنگش گذاشتم و همونطور که نوازشش میکردم با خنده گفتم : یه خوردنی خوشمزه اینجا قایم شده آره بیا ببینم قریون اون شکلت برم من ... آخه دل من واسه شما یه ریزه شده که !!

با خنده سعی داشت از دستم فرار کنه که تو یه حرکت از زمین بلندش کردم

صدای جیغاش تو عمارت پیچید

ای جوووون من فدات بشم بیا بریم ببین برات چی گرفتم خوشمزه ی عمو ...

لپای گلیشو بوسیدم و به صورت نازش نگاه کردم

با اون لحنی که عاشقش بودم گفتم: بلام تبدل گلفتی عمو اوین ؟!!

ای فدات بشم من آره خوشکل من برای تو و خاله رویسا تولد گرفتم ...

لب برچید : چیه فدات بشم من چرا باز بق کردی تو ؟!

دوست ندالم واسه خاله رویسا تبدل بگیری فقط بلا من بدیر دیگه !

ای دووووون چشم اصن امشب فقط تولد تو باشه حالا راضی شدی ؟

لبهای قلوه ای کوچولوش خندید و خوردنی تر شد

لپاشو بوسیدم و رو به فرهاد که داشت با لبخند نگامون میکرد

با لحن شوخی گفتم : بشینین خوب منتظرین بفرما بدم بهتون ؟ شما که دیگه صاحبخونه این! ...

فرهاد کتش رو کند و با خنده گفت : یعنی می خوای بگی همیشه اینجا پلاسیم دیگه

عرض نکنید آقا فرهاد منزل خودتونه

آلا که تو ماهای آخر بارداریش حسابی سنگین شده بود با صورتی که از درد کمی تو هم رفت روی مبل نشست

و با شوخی گفت : حالا لازم بود اینقد اینجا رو تزئین کنی ؟؟ مگه ملکه ی انگلیس داره میاد !! ؟؟ رویسا که دیگه این حرفا رو نداره !!

با لبخند گفتم به خدا که از ملکه انگلیس برام با ارزشتره قربونش برم الهی دلم واسه اش یه ریزه شده

کی می رسن حالا؟؟

چند لحظه پیش حرف زدیم نزدیک شمال بودن دیگه الاناست که پیداشون بشه ...

Mahtab:

پارت ۲۹۲

عروس سیزده ساله

نگاهی به میز کادوها انداخت و با خنده رو به فرهاد گفت: ببین چقدم کادو گرفته براش؟؟ خدا شانس بده والا...

فرهاد رو به من با اخم ساختگی گفت: ایاچه پسر نمیگی اینجوری ولخرجی میکنی کار دست ما می دی؟

نمیدونی خانوما چجورین!! حالا من شب پشت در خونه بخوابم تو راضی میشی!!

از حرفاش خندیدیم با ورود مادرم فرهاد و آلا بلند شدن و سلام و احوالپرسی کردن که مادرم جوابشون رو داد و روی یکی از مبلها نشست

اخماش هنوز توی هم بود آلا لبخندی زد و رو به مادرم گفت: چشم و دلتون روشن سرور خانوم عروستون ... تشریف میارن

انگار مادرم منتظر جرقه بود که متلک و کنایه هاش رو از سر بگیره

!! بله میبینید که انگار داره بعد از ده سال از پاریس بر میگرده

!! لبخند آلا از روی لبش جمع شد

رو به مادرم گفتم: می دونید که رویسا اونقد برام عزیزه که این یک هفته برای من به اندازه ده سال گذشته ...

مادرم با اخم گفت: عروس آوردیم برامون وارث بیاره

!! عروس آوردیم که این حرف و حدیثای تو فامیل تموم بشه تنها کاری که نمیتونه انجام بده بچه آوردنه

...وقتی اینقد لی لی به لالاش می زاری معلومه که به این چیزا فکر نمیکنه و دنبال قر و فر خودش می ره

از حرفای مادرم حسابی کفری شدم و با عصبانیت ولوم صدامو یکم بالا بردم الان وقت این حرفاست!!

صدای مادرم کمی بلند شد: پس کی وقتشه پسر؟ هر بار اومدم حرف بزنم گفتی الان وقتش نیست الان جاش نیست!! پسرجون روز به روز سنت داره میره بالا فکمیکنی چقد دیگه وقت داری!

رامین از پله ها پایین اومد و رو به جمع سلام داد و کنارم ایستاد مادرم با اخم گفت: تا کی میخوای به حماقتات ادامه بدی اوین؟

با پوزخند رو به رامین گفت: بفرما نمونه اش خودشون رفتن دنبال عشق و حالشون بچه ی من شده پرستار بچشون

رامین از حرف مادرم ناراحت شد

با اینکه بچه بود این نیش و کنایه های مادر رو می فهمید و عذاب می کشید

رمان کفشهایم را بیوش Forwarded from

Mahtab:

پارت ۲۹۳

عروس سیزده ساله

آلا و فرهاد از حرفای مادر حسابی معذب شدن و با سکوت سر به زیر نشستن

با صدایی که از عصبانیت می لرزید ملیحه رو صدا زدم انگار می خواستم دق و دلیم رو سر اون خالی کنم

با عجله خودشو به سالن رسوند: جانم آقا!! کدوم گوری هستین شما یک ساعته مهمونا نشستن چرا

پذیرایی نمیکند

ملیحه با تته پته گفت : آقا فرخنده داشت همه چیزو حاضر میکرد منم مشغول تدارک شامم

با صدای دادی که سرش زدم بدبخت یه متر از جاش پرید : حرف اضافه زن برو کارتو انجام بده

.... چشم آقا

مادرم با لحن تندی گفت : چه خبرته چرا داد می زنی !! مگه اینجا چاله میدونه !! این کارا رو از کی یاد گرفتی ؟ انگار هیچ وقت نیش و کنایه هاش تموم نمی شد !! از قدیم میگن با عالم بشینی عالم میشی با ظالم بشینی ظالم میشی

اینکارا رو از اون دختره ی با دادی که سرش زدم حرفش رو خورد و با ترس نگام کرد

ساکت شو مادر ... بسه دیگه خجالت بکش رویسا زن منه بهت اجازه نمیدم هرچی دلت می خواد بهش بگی

فرهاد دستشو رو شونه ام گذاشت و زمزمه وار گفت : آروم باش اوین

خوبیت نداره مادره دلش میشکنه

صدام هنوز از عصبانیت بلند بود و تقریباً با داد حرفامو می زدم

آخه هرچی من هیچی نمیگم بدتر میکنه
از صبح همینطوری یه ریز غر زده خسته شدم ... به خدا خسته شدم فرهاد ... چقدر هیچی نگم ؟ چقدر ... صبوری کنم

... مادرم از جاش بلند شد و بی حرف به اتاقش رفت

چشمم به نیلو افتاد که از ترس کنار آلا نشسته بود و خودشو به بازوش چسبونده بود

نیلوی بیچاره از صدای فریادم حسابی ترسیده بود رامین هم با استرس داشت ناخون می جوید

با دیدن حال اون دوتا خودمو با چندتا نفس عمیق آروم کردم

.... و بالحن آرومتری گفتم : ببین چجوری خلق منو تنگ میکنه

: رو به رامین با لحن آرومتری گفتم

رامین جان این دختر کوچولوی ناز اسمش نیلوه خیلی دختر ماهی نمیخوای ببریش اون اسباب بازیهای رو که واسه ات خریدم بهش نشون بدی!!؟

با تکون سر جواب مثبت داد رو به نیلو که از ترس به آلا چسبیده بود گفتم : نیلو عزیزم پاشو با رامین برو اسباب بازیهاشو ببین

خودشو بیشتر به آلا چسبوند بالاخره بعد از اینکه آلا کمی باهاش حرف زد قانع شد و با رامین به اتاق رفتن تا بازی کنن

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

Mahtab:

پارت ۲۹۴

عروس سیزده ساله

نگاهی به ساعت انداختم جو به حالت عادی برگشته بودو آلا و فرهاد مشغول خوردن میوه بودن

... شماره رویسا رو گرفتم گوشیش خاموش بود

دوباره و دوباره اعصابم خورد شد : زیر لب غر زدم : گفتم گوشیشو خاموش نکنه ها تا منو دق نده دست ... بردار نیست

آلا رو به من پرسید: رویسا رو می گیری؟! آره

!! انگار دیر کردن !! چند لحظه پیش که زنگ زدم نزدیک بودن

فرهاد گفت حتما جایی وایسادن؟

!!نه بابا اون موقع که زنگ زدم رستوران بودن گمون نکنم دیگه جایی وایسن

.... گوشی مادر رویسا رو گرفتم

!! در دسترس نبود

گوشی پدرش... خاموش

داشتم دیوونه می شدم دلم شور می زد و حالم داغون بود

فرهاد و آلا هم دست کمی از من نداشتن همه شماره رویسا و پدر و مادرش رو میگرفتیم بلکه معجزه بشه و !! خبری ازشون به دست بیاریم

پریشون و آشفته سالن رو گز می کردم

!! هیچ خبری از رویسا و بقیه نبود

!! با هزار تا بدبختی از طریق یکی از اقوام شماره عمه شون رو پیدا کردم و زنگ زدم

الو سلام خانوم

سلام بفرمایید

من شوهر رویسا هستم

سلام حال شما خوبین

مچکرم خانوم من چند لحظه پیش با رویسا حرف زدم و گفت که نزدیک شمال هستن ولی الان گوشیش رو جواب نمیده خیلی نگرانیم !! به شما خبری ندادن؟ تماسی نگرفتن؟

از صداش معلوم بود نگران شده

به گوشی محمدعلی و فائزه هم زنگ زدید!!؟

بله فائزه خانوم گوشیشون رو جواب نمیدن !!! آقا محمدعلی هم خاموشن

دارم دیوونه میشم

!!امیرحسین چی؟؟

از شنیدن اسم امیرحسین جا خوردم و با لحن متعجبی پرسیدم: مگه ایشون هم همراهشون بودن؟!؟

بله بله حیدر و خانومش ماشینشون خراب شد والان اینجان ولی امیرحسین جان عجله داشت و با ماشین اونا برگشت

حس بدی بهم دست داد... روییا حرفی از امیرحسین نزد

میشه لطفا شماره اش رو بگیرین و به من خبر بدید

رمان کفشهایم را بیوش Forwarded from

Mahta

پارت ۲۹۵

اوین# (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)

عروس سیزده ساله

خدایا یعنی چه بلایی سرشون اومده!!؟

...وقتی عمه سمیه زنگ زد و خبر داد که گوشی امیرحسین هم خاموشه دیگه مطمئن شدم اتفاقی افتاده

سویچ ماشینمو برداشتم که برای پیدا کردنشون جاده های اطراف شمال رو بگردم

فرهاد با پریشونی گفت : اوین کجا میری با این حالت؟!
 باصدایی که پر از تشویش و ترس بود نالیدم: می رم دنبالشون دیگه
 نمیتونم بشینم دست روی دست بزارم که
 ...آلا رو به فرهاد با ایما و اشاره گفت توهم باهاش برو
 ... باعجله به طرف در دویدم
 ...فرهاد هم پشت سرم اومد اوین صبر کن منم باهات بیام
 ... خواستم ماشین خودمو بردارم که اجازه نداد و باهم سوار ماشین اون شدیم
 مصیر جاده ای که احتمال دادیم از اون سمت بیان رو در پیش گرفتیم
 ضربان قلبم رو هزار بود و هزار جور فکر مختلف توی سرم چرخ می خورد
 دهنم از ترس خشک شده بود و نمی توانستم درست نفس بکشم
 با آشفتنی به موهام چنگ می زدم و جاده رو بررسی می کردم که به یه ترافیک سنگین خوردیم
 لعنتی حالا چه وقت ترافیکه :فرهاد بنداز از این بغل برو
 همیشه اوین جان خطرناکه صبر کن الان راه باز میشه حتما کوه ریزش کرده دارن راه رو باز میکنن
 عصبی پفی کشیدم و به ناچار منتظر شدم کم کم جلو رفتیم
 با دیدن جمعیت مردم و ماشین آتش نشانی و آمبولانس که کنار یه دره عریض ایستاده بودن حس بدی
 ... بهم دست داد پاهام شروع کرد به لرزیدن و نفس توی سینم حبس شد
 چه خبره اینجا!!!فرهاد ماشین رو نگه دار
 ماشین فرهاد که ایستاد از ماشین بیرون دویدم و با سرعت خودمو به جمعیت رساندم
 آقا چی شده !! "مثل اینکه یه ماشین پرت شده توی دره و آتیش گرفته
 با شنیدن این حرف از زبون اون مرد یک لحظه سرم گیج رفت و فشارم افتاد دستمو رو شونش گذاشتم تا
 تعادل رو حفظ کنم
 چی شد آقا حالتون خوبه !! صدامانگار از ته چاه بیرون می اومد
 آقا مشخصه ماشینش چی بوده!!؟
 یه عده داشتن میگفتن احتمالا کمری بوده !!! بغض توی گلویم رو خفه کردم
 آرام باش اوین آرام باش رویای تو هیچیش نیست ...این فقط یه تشابه مگه تو این شهر کم از این
 !! ماشینا تصادف میکنه
 جمعیت رو کنار زدم و جلوتر رفتم امدادهای آتش نشانی با طناب پایین رفته بودن و مشغول مهار کردن
 آتش بودن
 پرستارها کنار آمبولانس منتظر رسیدن مصدومان سانحه بودن
 صدای یه مرد که به اون یکی گفت : محاله کسی از این تصادف سالم بیرون بیاد هرچندتا که بودن همون تو
 جزغاله شدن

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

Mahtab:

پارت ۲۹۶

عروس سیزده ساله

(tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86) اوین #

دندونامو از خشم روی هم ساییدم و با مشت و لگد به جونش افتادم

... مردم جلو آمدن و سعی داشتن منو از اون مردک جدا کنن

فرهاد از لابه لای جمعیت خودش رو به من رسوند

اوین؟ اوین!!! آروم باش معلوم هست چیکار میکنی

!!! مرتیکه ی روانی انگار نه انگار از چندتا آدم حرف می زنه... میگه هرکی تو اون ماشینه جزغاله شده

اون مرد رو از کنار ما دور کردن و بالاخره بعد از نیم ساعت ماموران آتش نشانی بالا اومدن و یه سری وسایل که از اون دره سالم بیرون اومده بود رو با خودشون به بالا آوردن

جلو رفتم : و تند تند با ترس سوال پرسیدم آقا چی شد؟! اون ماشین چی بود!!!؟ کسی زنده مونده؟؟

!!! یه کمری سفید بوده نه هیچکی زنده نمونده همه چیز پودر شده

قلبم از درد و ترس فشرده شد... با داد گفتم :همین!! پس شما اون پایین چه غلطی می کردین

فرهاد پیرهنم و کشید آروم باش اوین

از کجا معلوم ماشین اونا باشه

چشمم به مردی افتاد که یه کیف دستی کوچیک رو با خودش بالا آورد

چشمام از ترس گشاد شد جلو دویدم و کیف رو از دستش قاپیدم کیف روپسا بود!!! بازش کردم اشک از چشمم سرازیر شد و شونه هام با دیدن وسایل روپسا لرزید زانو هام از وسط تا شدن و محکم به زمین خوردم

فرهادددددد روپسا!!!!!! این کیف اونه روپسای من رو به آسمون ضجه زدم :خدایا نه!! اینکارو بامن نکن خدایا من طاقتش رو ندارم

....این بلا رو سرم نیار روپسای من

.... همه چیز من..... دار و ندار من

لعنتی این چه بلایی بود!! به طرف دره دویدم و خواستم از اونجا پایین برم فرهاد جلو دوید و به کمک چند نفر من رو نگه داشتن و مانع شدن

بزارید برم لعنتیا روپسای من اون پایینه ... باصدای بلندم صداش می زدم و اشک تموم صورتم رو پوشونده بود...روپسا روپسا منم روپسا جوابم رو بده زندگی اوین تو نمیتونی اینکارو با من بکنی ما به هم قول دادیم

!!! روپسا صدامو میشنوی روپسا سوپرایزی که برات آماده کردم داره انتظار اومدنتو می کشه

!! پاشو روپسا پاشو حالم رو ببین

منم اوینت ...کسی که دلت نمیومد یه خار به پاش بره ...ببین منو دارم اشک می ریزم ...کجاست دستای کوچولوت که اشکامو پاک کنه؟؟

بقیه ی وسایلی که بالا آورده بودن یکی یکی مقابلم قرار گرفت و ضجه های من هر لحظه بیشتر شد

... چمدون روپسا ...خودم موقعی که می رفت اونو توی ماشین پدرش گذاشتم مگه میشه یادم بره

آخ روپسا باورم نمیشه که بعد از یک هفته بال بال زدن بعد از یک هفته دوری سهم من این باشه

چمدونشو باز کردم و یکی از لباساشو بیرون کشیدم و مقابل صورتم گرفتم و بوییدم صدای فریادهام و شونه های افتادم و صدای لرزونی که رویسا رو صدا می زد !! فرهاد منو تو آغوشش گرفته بود و آروم می کرد

!!چجوری آروم باشم !! خدایا یعنی باور کنم که رویسای من دیگه نیست

یعنی واقعا بعد از اون همه قول و قراری که باهم گذاشتیم عشق کوچولوی من تنهام گذاشته!!؟؟

نه باورم نمیشه این امکان نداره

رمان کفشهایم را بیوش Forwarded from

Mahtab:

پارت ۲۹۷

عروس سیزده ساله

کل (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%AF%D8%A7%D9%86%D8%A7%DB%8C) دانای #

صدای شیون چند زن و صدای لاله لاله از جمعیتی که داشتن جنازه ی یه مرده رو تدفین می کردن

بوی عطر گلاب و حلوای تازه که بین جمعیت پخش می شد

... یک مداح که سعی داشت با خواندن چند بیت شعر غمگین اشک جمعیت را در بیاورد

سر بلند کرد و به جمعیت خیره شد

... دوباره زل زد به سنگ سردی که این روزها تمام زندگیش شده بود

.... سنگ سردی که گاهی شب ها تخت خوابش بود و به روی آن آرام می گرفت

مرد تکیده ای که عرض چند ماه به اندازه چندین سال پیر شده بود

از آن گونه های گوشتی و توپری که یک روز دخترکی شیطون راه و بی راه از روی عشق آنها را می کند و می بوسید هیچ نمانده بود

پای چشمهایش به اندازه یک بند انگشت گود افتاده بود و تارهای سفید لا به لای موهای که یک روز مشکی ... و براق بود نمایان بودند

مردی که تا دیروز با معجزه ی عشق دخترک سرزنده و شاداب بود و صدای خنده هایش کل عمارت مجللش ... را می لرزاند

حالا مثل یک مرده ی متحرک فقط راه می رفت و بی هدف روزمرگی می کرد

لبهایش خندیدن را فراموش کرده بودند

و دستهایش به خاطر فشارهای عصبی می لرزید و به زور قرص های اعصاب و آرام بخش می توانست راه برود

.... این اوین بود ...اوین جذاب و شاداب و دوست داشتنی رویسا

آه رویسا...

دخترکی که مثل یک رویا شیرین و زود گذر بود

....آمد و مثل یک دانه درون وجود او جوانه زد و شکفت

عرض دو سه سال کنار او به اندازه یک زن بالغ و عاقل و فهمیده رشد کرد و شکوفا شد اوین را عاشق کرد و ... حالا با یک داغ بزرگی که بردلش گذاشت برای همیشه پر کشید و رفت

از او حالا یک صورت قبر مانده بود و یک مشت خاکستر که زیر آن مدفون بود

بیچاره حتی نتوانست برای آخرین بار عشقش را در آغوش بگیرد و از عطر وجودش مست شود

کابوس های اوین به حقیقت تبدیل شد... هنوز لبهای خندان رویسا مقابل دیدگانش بود ... کابوسی که بارها و بارها تکرار شد

اوین با همین خاطرات زنده بود

بوی عود که از جا شمعی کنار قاب عکس رویسا بلند میشد و توی عمارت می پیچید

چون باز به خصله‌ی آرامش بخشی فرو رفته بود و داشت با ورق زدن آلبوم عکس‌های رویسا و یادآوری... خاطراتشان کمی آرامش به وجود خسته‌اش تزریق می‌کرد

Mahtab:

عروس سیزده ساله

...گوشی رو از پاتختی برداشتم و دکمه اتصال رو زدم

صدای خستم تو ی گوشی پیچید بگو امجد: آقا میشه تشریف بیارین کارخونه یه مشکلی پیش اومده

... از حرفم جا خورد و با لحن آرومی گفت: نه آقای مهندس خودم حلش میکنم ببخشید

... به زور قرص های اعصاب تازه چشمم گرم خواب شده بود که صدای لعنتی گوشی باعث شد بیدار بشم

... لېڅند تلخی زدم : سلام خانوم خوشگل من صبح توهم بخیر

یاد آوری شیطنت های رویسا تو ی گوشه گوشه ی حموم باعث می شد

سریع دوش گرفتم و از حموم بیرون اومدم

تقه ی به دراتاق خورد و صدای مادرم بلند شد: اوین بیداری پسرم

با صدای خسته و بی حالم خیلی سرد گفتم: اوهوم
میشه پیام تو

نه دارم لباس میپوشم

باشه فقط خواستم بهت بگم امروز نوبت دکترداری زود حاضر شو بیا صبحونه حاضره

به یک کلمه اکتفا کردم ...باشه

395
6:19 PM

رمان کفشهایم را بیوش Forwarded from

Mahtab:

پارت ۲۹۹

عروس سیزده ساله

سر سری یه لباس و شلوار از کمد بیرون کشیدم و پوشیدم

دیگه چه فرقی می کرد دیگه رویسایی نبود که با اخمای خوشگلش بگه این خوب نیست اون قشنگتره ...
این به اون بیشتر میاد ...اونو با اون یکی بیوش آه بلندی کشیدم و جلوی آینه به خودم نگاه کردم

موها و ریشهام بلند و نامرتب بود
برس رو برداشتم و روی موهای بلندم کشیدم یه نگاه به شیشه ادکلن که مدتها بود روی میز توالت خاک
میخورد انداختم

... دیگه رویسا نبود که توی بغلم فرو بوه و با نفس عمیق بگه اوین من عاشق بوی تنتم

ادکلن رو روی میز پرت کردم و سریع از اتاق بیرون زدم

از پله ها پایین رفتم مادرم با لبخند جلو اومد و گفت اوین بیا پسرم صبحونه حاضره اخمام توهم بود

!! میل ندارم

!! اوین خواهش میکنمپسرم به خودت نگاه کردی داری از بین می ری
بیا دوسه لقمه بخور ...دیشبم شامتو کامل نخوردی ...اینجوری از پا در میای

بی توجه به حرفای مادرم با صدای بلندی پرستار رامین رو صدا زدم : آقای فیروزی !! چند لحظه بغد خودشو
... به من رسوند ...سلام صبح بخیر آقا

صبح بخیر.... رامین رو رسوندی !!؟

..بله آقای ایلخان بیگی الان سر کلاسشه خیالتون راحت باشه

خوبه حواست بهش باشه

چشم آقا

مادرم با اخم گفت : کاش اینقد که به فکر اونی یه ذره هم به فکر خودت بودی داری از دست می ری اوین

حرفشو رو بی جواب گذاشتم و با یک خداحافظی کوتاه به طرف در رفتم پالتو و شال گردنم رو از جا
کفشی کنار در ورودی برداشتم و پوشیدم و از در عمارت بیرون رفتم

اواخر مهر ماه بود و هوا سرد و برفی

از پله ها سرازیر شدم کمال با دیدنم سلام داد و خواست پشت فرمون بشینه که گفتم لازم نیست خودم می
... رونم ...چشمی گفت و سویچ رو به طرفم گرفت

دوباره داغون بودم سوار ماشین شدم و به طرف جایی که میدونستم کمی آرومم میکنه روندم

... ماشین با ترمز سختی کنار کافیشاپ فرهاد توقف کرد

.... کفش هام رو از پام کندمو به سمت دریا رفتم

... صدای خنده های روپسا توی گوشهام زنگ می زد

روی شن های سرد ساحل قدم زدم و چند لحظه بعد کنار همون تخته سنگ بودم و بهش تکیه زدم

گوشیم رو بیرون آوردم و آهنگی رو پلی کردم ...پاکت سیگار رو از جیبم بیرون کشیدم و یه نخ رو روی لبم گذاشتم و خاطرات مثل برق از ذهنم گذشتن

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت ۳۰۰

عروس سیزده ساله

غمی که از گوش دادن به اون آهنگ به قلبم می نشست با این که عذابم می داد ولی هر بار برای گوش : دادنش بی قرار بودم

غروباً میون هفته بر سر قبر یه عاشق

یه جوون میاد میزاره گلای سرخ شقایق

بی صدا میشکته بغضش روی سنگ قبر دلداری

اشک میریزه از دو چشمش مثل بارون وقت دیدار

زیر لب با گریه میگه : مهربونم بی وفایی

رفتی و نیستی بدونی چه جگر سوزه جدایی

آخه من تو رو می خواستم اون نجیب خوب و پاکو

اون صدای مهربونت ، نه سکوت سرد خاکی

تویی که نگاه پاکت مرهم زخم دلم بود

دیدنت حتی یه لحظه راه حل مشکلم بود

تو که ریشه کردی با من، توی خاک بی قراری

تو که گفتی با جدایی هیچ میونه ای نداری

پس چرا تنهام گذاشتی توی این فصل سیاهی

تو عزیزترینی اما یه رفیق نیمه راهی

داغ رفتنت عزیزم خط کشید رو بودن من

رفتی و دیگه چه فایده ناله و ضجه و شیون

تو سفر کردی به خورشید ،رفتی اونور دقایق

منو جا گذاشتی اینجا با دلی خسته و عاشق

نمیخوام بی تو بمونم ، بی تو زندگی حرومه

تو که پیش من نباشی ، همه چی برام تمومه

عاشق خسته و تنها سر گذاشت رو خاک نمناک
گفت جگر گوشه ی عشقو دادمش دست توای خاک
نزاری تنها بمونه ، همدم چشم سیاش باش
شونه کن موهاشو آروم ، شبا قصه گو براش باش
و غروب با اون غرورش نتونست دووم بیاره
پاکشیداز آسمون و جاشو داد به یک ستاره
اون جوون داغ دیده با دلی شکسته از غم
بوسه زد رو خاک یار و دور شد آهسته و کم کم
ولی چند قدم که دور شد دوباره گریه رو سر داد
روشو بر گردوند و داد زد
... به خدا نمیری از یاد

448
6:19 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

Mahtab:

پارت ۳۰۱

عروس سیزده ساله

... دستی روی شونه ام نشست

سرمو چرخوندم فرهاد با لحن ناراحتی گفت :؟؟ اوین چرا اینجا نشستی پاشو بریم تو یه چیزی بخور..

... چند پک به سیگارم زدم و اونو توی ماسه ها فرو کردم: صدام از بغض دورگه بود : ممنون میل ندارم
آهی کشید : اینقد به خودت سخت نگیر اوین

... به خدا که با این حالت روح رویسا رو عذاب می دی

این چه زندگیه برای خودت ساختی !!؟ یا تو قبرستونی ... یا کنار این تخته سنگ !! بسه اوین

!! صورتت رو تو آینه دیدی

داغون شدی پسر ... رویسا رفته باید با این موضوع کنار بیای

... پاشو اوین تو رو خدا پاشو وقتی اینجوری میبمنت عذاب میکشم

... بیا تو کافیشاپ یه چیزی بخور به آلا زنگ می زنم برای ناهار بریم خونه

! دلت برای نیهان کوچولو تنگ نیست

... نیلو هم خیلی وقته بهونتو میگیره

.... لبخند تلخی زدم منم دلم براش تنگه برای هر دوشون ولی

!! ولی و اما و اگر نیار اوین

پاشو لطفا

به خدا رویسا راضی نیست زندگیتو جهنم کنی

دلم نیومد بیشتر مخالفت کنم خودمم دلم میخواست نیلو رو ببینم دلم براش تنگ شده بود

با فرهاد به کافیشاپ رفتم و بعد از خوردن قهوه تلخ و کیک کاکائویی پشت میز خودمو رویسا و مرور

خاطراتی که با یادآوریشون آتش درونم بیشتر زبونه کشید مثل یک عروسک کوکی مطیع و فرمانبردار به همراه فرهاد راهی آپارتمانم شدم

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

Mahtab:

پارت ۳۰۲

عروس سیزده ساله

حسین (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%85%DB%8C%D8%B1) امیر#

آروم باش رویسا آروم باش فقط یه کابوس بود من پیشتم

آروم موهاشو نوازش کردم تا کم کم نفس هاش منظم شد و دوباره به خواب رفت

ساعتی کنار تختش نشستم و صورتش رو نگاه کردم رنجور و لاغر و استخوانی شده بود ولی هنوز هم زیبا و جذاب بود

از کلبه ی چوبی بیرون اومدم و مشغول شکستن هیزم برای شب شدم عرق پیشونیم رو با پشت دست پاک کردم و هوای مطبوع و مرطوب اونجا رو با تموم وجودم توی ریه هام کشیدم

روی تنه ی بریده ی درخت نشستم و پاکت سیگارم رو بیرون آوردم و دوباره روزهای تلخی که پشت سر گذاشتیم مانند فیلم از مقابل چشمانم گذشت

صدای جیغ های زن عمو فائزه توی گوشم پیچید و کابوس اون شب تلخ توی ذهنم تداعی شد

اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد

روایسا توی بغلم بود و کمرش رو محکم با دستام گرفته بودم که از ماشین به بیرون پرت نشه

صدای فریادهای عمو و زن عمو که خدا رو صدا می زدن

وبعد ماشین مثل یک قوطی کبریت از اون ارتفاع با چندتا ملق توی دره پرت شد و روی یک درختچه گیر ... افتاد و اتاق ماشین که حسابی ضربه خورده بود مثل تاب متحرک بود

با ضربه ای که به پیشونی رویسا خورده بود خون تموم صورتش رو پوشونده بود و بی هوش بود

اشک روی صورتم روون بود و مدام رویسا رو صدا میکردم تموم بدنم کوفته بود و از درد به خودم میپیچیدم

ایرپگ های ماشین باز شده بودن و نمیتونستم درست صورت عمو زن عمو رو ببینم فقط صدای ناله های آروم عمو رو میشنیدم

.... نگاهی به بیرون انداختم و از ترس نزدیک بود زهر ترک بشم

دیگه بدتر از این نمیشد ماشین هر لحظه ممکن بود از اون درختچه آزاد بشه و یه سقوط آزاد بشه پایان زندگی هر چهار نفرمون با کوچکترین حرکتی ماشین تگون میخورد و ما رو به مرگ نزدیکتر میکرد ارتفاع زیادی رو پرت شده بودیم دنبال گوشیم گشتم خواستم شماره اورژانس یا پلیس رو بگیرم

... لعنتی آنتن نداشت

روایسا رو صدا زدم جواب نمی داد و این ترسم رو بیشتر میکرد

عمو جان ... صدای ضعیف عمو بلند شد ... امیرحسین رویسا رو نجات بده

.... امیر حسین تو رو خدا رویسا رو نجات بده

عمو جان عمو حالت خوبه ... صداش انگار از اعماق چاه بیرون میومد ... ضعیف و پر از درد : امیرحسین

.... رویسا رو از ماشین بیرون ببر

گریه هام شدت گرفت و نالیدم

نمیشه عمو اگه پیاده بشم ماشین سقوط میکنه توی دره گوشیمم آنتن نداره نمیتونم کمک خبر کنم

صدای ضعیف عمو که زن عمو فائزه رو صدا می زد نگاهی به زن عمو فائزه انداختم : شیشه ماشین شکسته ... بود و نصف صورتش به طور وحشتناکی از بین رفته بود :از دیدن اون صحنه حالم بد شد و اق زدم

: صدای عمو برای آخرین بار اومد

امیرحسین رویسا رو نجات بده

بعد از اون هرچی صداش زدم جواب نداد صدای ناله هام به آسمون رفت

با چندتا نفس عمیق به خودم اومدم
نباید تسلیم میشدم باید رویسا رو نجات می دادم

من باید از این مخمسه نجات پیدا میکردم

کمربندامون رو باز کردم و بعد از اون در ماشین رو آرام باز کردم رویسا رو توی بغلم گرفتم و توی یک حرکت سریع از ماشین به بیرون پریدم

ماشین به محض بیرون پریدن ما از روی اون درختچه که تا اون لحظه سپر دفاعیش بود کنده شد و توی دره پرت شد

... و بعد از چند لحظه با صدای انفجار ماشین و دودی که به آسمون بلند شد تازه به عمق فاجعه پی بردم

ضجه می زدم و خدا رو صدا می زدم رویسا خون زیادی از دست داده بود

با شال خودش روی زخمش رو محکم بستم و نگاهی به ارتفاعی که ازش پرت شده بودیم انداختم مصیر صعب العبوری بود امیدم ناامید بود

ولی یه صدا توی وجودم بهم نهیب زد

بلند شو و خودت و رویسا رو نجات بده نباید به این زودی تسلیم بشی

اشکامو پاک کردم و یکم فکر کردم چطوری میتونستم رویسا رو با این حال به اون بالا برسونم ؟!!..

باید اینکارو می کردم نگاهی به صورت معصوم رویسا انداختم و عزمم و جزم کردم

شال نخی دور گردنم رو که به حالت کرواتتی بسته بودم رو باز کردم

روایس رو روی کولم انداختم و شال رو از روی کمرش عبور دادم و محکم اونو روی شکمم گره زدم دستاشو دور گردنم حلقه کردم و با سیم شارژم دور دستش رو محکم بستم تا یه وقت موقع بالا رفتن پایین نیفته

گوشی موبایلم رو بررسی کردم آنتن نداشت

.... لعنتی

راهی نبود باید هرچه زودتر از اون جهنم بیرون می رفتم

رمان کفشهایم را بیوش Forwarded from

Mahtab:

پارت ۳۰۳

عروس سیزده ساله

به هر جون کندی بود از اون مصیر صاف و صعب العبور بالا می اومدم نفسم به شماره افتاده بود با نگاه کردن به پایین ترس بدی به جونم می افتاد چند تا نفس عمیق و دوباره ادامه دادم تا بالاخره موفق شدم

کنار جاده ایستادم و برای چند تا ماشین دست تکون دادم ولی با اون قیافه و سرو وضعی که من و رویسا ... داشتیم هیچکس جرات وایسادن نداشت گوشیمو بیرون آوردم

باورم نمیشد آنتن داشتم
خواستم به اورژانس یا پلیس زنگ بزنم

!!ولی یه حسی بهم می گفت نه !! فکر کردم موقعیت خوبی بود

نمیخواستم دوباره رویسا رو از دست بدم !! رویسا حق من بود اون سهم من بود خودخواه شده بودم

شماره میثم دوستم رو گرفتم توی شمال زندگی می کرد و دکتر بود

از عشق نافرجام من و حال داغونم و تموم زندگیم باخبر بود تنها کسی بود که برای شنیدن درد و دلای من
همیشه گوش شنوا داشت

... باصدای لرزون و پر از دردی نالیدم الو میثم

امیرحسین تویی !!؟

!! آره منم

چی شده حالت خوبه !؟

تصادف کردم ؟؟

صداش از ترس و تعجب لرزید:چی ؟

با دختر عموم رویسا توی جاده شمال تصادف کردیم حالش اصلا خوب نیست

502
6:20 PM

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

Mahtab:

پارت ۳۰۴

عروس سیزده ساله

رويسا!!!؟

تو دیوونه شدی !! رویسا که الان باید پیش شوهرش باشه

میثم الان نمیتونم توضیح بدم قضیه اش مفصله ...تو رو خدا عجله کن حالش اصلا خوب نیست

باشه باشه فقط بگو دقیق کجایی؟؟

.....

یه گوشه زیر درخت نشستم هوا تاریک شده بود و برای اینکه میثم بتونه پیدام کنه فلش گوشیم رو روشن
کرده بودم رویسا توی بغلم بود

تند تند ضربان قلبش و چک می کردم و وقتی صداشو میشنیدم آرام میشدم

... تموم بدنم کوفته شده بود و کتفم حسابی درد میکرد

. یه ماشین از دور چراغ داد رویسا رو توی بغلم جابه جا کردم و از جام بلند شدم

میثم بود فلش موبایلم باعث شده بود پیدامون کن ماشینو نگه داشت و به طرفم دوید

!!امیرحسین حالت خوبه

.... من خوبم میثم ...رويسا خون زیادی ازش رفته باید زود برسونیمش بیمارستان

همونجا توی بغلم نبضش رو چک کرد!! نگران نباش هنوز زنده است سریع سوار شو

... تموم داستان رو برای میثم تعریف کردم و باهم به بیمارستانی که توش کار میکرد رفتیم

... میثم جراح قلب بود ولی با تموم دکترای اونجا آشنا بود و همه توی اون بیمارستان میشناختنش

رويسا به خاطر ضربه ای که به سرش خورده بود باید هرچه زودتر عمل میشد و وقتی پذیرش برای پر
کردن رضایت نامه عمل نسبتم رو پرسید

قبول نکرد و گفت باید شخص نزدیکتر مثل همسر یا پدرش امضا کنه ... به میثم زنگ زدم و وقتی موضوع
رو فهمید ازم خواست به خانواده خودم یا به شوهر رویسا خبر بدم که خودشون رو به بیمارستان برسونه

....

با التماس و زاری نقشه ام رو تعریف کردم: تو رو خدا میثم الان همه فک میکنن ما توی اون ماشین بودیم و مردیم تو رو خدا بزار با همین خیال زندگی کنن... من فرصت زیادی ندارم خودت وضعیتم رو میدونی!! زیاد زنده نیستم دلم میخواد روزای آخر عمرم رو با رویسا باشم... این حق رو ازم بگیر میثم تو توی تموم این سالها شاهد زجر کشیدنم بودی... تو دیدی که حتی برای یک لحظه نتونستم ... اونو فراموش کنم... میثم ازت خواهش میکنم نزار آرزو به دلم بمونه

سرم داد زد: این چرت و پرتا چیه که تو میگی؟؟ متوجه حرفات هستی این دختر شرایط مناسبی نداره... اصلا معلوم نیست زنده از اتاق عمل بیرون بیاد یا نه!! خون توی سرش لخته شده و احتمال ضربه ی مغزی شدید داره.... اونوقت تو می خوای با پنهون کردن زنده موندنش اونو برای خودت نگهداری!! معلوم ... نیست شوهرش الان توی چه حالیه

بافریاد گفتم: به جهنم.. اصلا برام مهم نیست اون تو چه حالیه... مگه توی همه ی این سالها کسی به حال و روز من فکر کرد... تموم بچگیم با آرزوی اینکه رویسا بزرگ و خانوم بشه و یه روز بشه شریک زندگی من ... گذشت

میثم این حق من نیست

641
6:20 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را ببوش**

Mahtab:

پارت ۳۰۵

عروس سیزده ساله

...اگه یه لحظه خودتو به جای من می زاشتی اونوقت حال من رو درک می کردی وقتی که پدر و مادرم منو به شهر بردن به عشق اینکه برم شهر درس بخونم و برای خودم کسی بشم و یه زندگی قشنگ برای رویسا بسازم باهاشون همراه شدم.... رویسای من هنوز کوچیک بود اونقد کوچیک که اصلا به این چیزا فکر نمی کرد.... رفتم شهر شب و روز درس خوندم و برای خودم یه کار درست و حسابی دست و پا کردم فک کردم چند سال دیگه که رویسا بزرگتر بشه و باهاش ازدواج کنم به من افتخار میکنه

که یه روز وقتی که مامان و بابام داشتن از عروس شدن یه نفر حرف می زدن... اسم رویسا رو لا به لای ... حرفاشون شنیدم و اونوقت فهمیدم چه خاکی به سرم شده.... رویسای من فقط سیزده سالش بود

.... به خاطر پول فروختنش... به خاطر غرورای بی جاشون

.... رویسای من قربانی حماقت های بزرگترها شد

میثم ساکت و سر به زیر به حرفام گوش داد انگار دلش به حالم سوخت که وقتی اشکام رو دید بی صدا از اتاق بیرون رفت و بعد رویسا رو به اتاق عمل بردن

پشت در اتاق عمل راه می رفتم و دعا می کردم که سالم از اون تو بیرون بیاد

...اونقد موهامو چنگ زده بودم که پوست سرم از درد گزگز می کرد

رویسای من توی اتاق عمل بود و چند تا دکتر بالای سرش مشغول جراحی بودن نمی دونستم چه اتفاقی قراره بیفته.... من نمی تونستم یکبار دیگه

اون رو از دست بدم.... خدایا حتی شده برای چند روز بزار با اون زندگی کنم خدایا حق اون همه انتظاری که !!! کشیدم و اون عشقی که بهش داشتم این نیست

هرچه بیشتر می گذشت بیشتر عذاب میکشیدم و به کاری که کرده بودم فکر می کردم

چرا اینقد خودخواه شده بودم

رويسا شوهر داشت... بچه ی اون الان توی شکمش بود... حق با میثم بود من داشتم اشتباه میکردم به دست آوردن رویسا به چه قیمتی؟! به قیمت زیر پا گذاشتن شرافت و مردونگی؟؟؟

به خودم قول دادم همین که رویسا از اتاق عمل بیرون بیاد زنگ بزنم و به اوین خبر بدم

.... شایدم چند روز بعد وقتی دوباره سراپا شد

فکرای زیادی توی ذهنم چرخ می زد و خودم هم نمی دونستم قراره چه اتفاقی بیفته

رمان کفشهایم را بیوش Forwarded from

Mahtab:

پارت ۳۰۶

عروس سیزده ساله

#امیرحسین (tg://search_hashtag?

hashtag=%D8%A7%D9%85%DB%8C%D8%B1%D8%AD%D8%B3%DB%8C%D9%86)

... پشت در اتاق عمل دلم به خدا رسیده بود سر به زیر فقط ذکر میگفتم و رویسا رو از خدا می خواستم

... رویسای من داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد

الان فقط تنها چیزی که من می خواستم این بود که رویسا صحیح و سالم از اون اتاق بیرون بیاد

حتی اگه دوباره پیش شوهرش برمیکشت ... حتی اگه سهم من از اون مثل همیشه دیدنش از دور بود

نفهمیدم کی پلکام سنگین شد و توی همون حالت خوابم برد صدایی من رو از اون چرت کوتاه و دغدغه های ... ذهنیم بیرون کشید

امیر حسین بلند شو بریم خونه ی من یکم استراحت کن و دوش بگیر سر و وضعت حسابی به هم ریخته و ... داغونه

صدای میثم بود با لحنی که نگرانی توش موج می زد رو به میثم نالیدم: من چرا خوابم برد؟ میثم رویسا چی شد

خواستم توی یه حرکت سریع بلند بشم که از درد کتفم صورتم جمع شد و آخ کوتاهی از دهنم بیرون پرید

میثم با نگرانی پرسید؛ کتفت درد میکنه؟! چرا تا الان چیزی نگفتی!! بیا بریم باید معاینه بشی ... ناسلامتی!! چند ساعت پیش توی یه ماشین بودی که از دره به پایین پرت شده

... من خوبم میثم فقط رویسا

.... لحن صداش جوری بود که یه دنیا تشویش و نگرانی به قلبم نشوند

عملش تموم شد رویسا الان به یه معجزه نیاز داره ... فعلا بی هوشه و باید براش دعا کنیم بعد از اون عمل!! سخت دوباره به هوش بیاد و روی پاهاش بایسته

با صدایی که از استرس و نگرانی می لرزید پرسیدم: حالش خوب نیست؟! چی شده میثم تو رو خدا به من بگو

فعلا بی هوشه و نمیشه نظری داد سرش رو عمل کردن و لخته های خونی رو بیرون آوردن باید منتظر .. معجزه باشی امیر حسین اون تصادف بدی داشته

یک قطره اشک از گوشه ی چشمم فرو ریخت و با بغض نالیدم: خدایا طاقت ندارم دوباره از دستش بدم

خدایا غلط کردم اون رو برگردون قسم می خورم اون رو برگردونم پیش شوهرش همین که از دور خوشبختیش رو ببینم برام کافیه

رمان کفشهایم را بیوش Forwarded from

Mahtab:

پارت ۳۰۷

عروس سیزده ساله

... رویسای من توی کما بود و به یه معجزه نیاز داشت تا دوباره چشمای رنگ شبش رو باز کنه

... دوباره نفس بکشه راه بره بخنده

... ایاخ که دلتنگ لبهای خندونش بودم
.... دلتنگ اخمایی که روی پیشونی خوشککش می نشست

... سهم من از اون همیشه همین آه و اشک و حسرتهایی بود که پایان نداشت
خدایا چرا !!؟

حرفای دکترا ذهنم رو درگیر می کرد و بغض توی گلویم بزرگ و بزرگتر می شد

احتمال داشت به هوش نیاد... اگر به هوش میومد ممکن بود... یه جور اختلال جسمی براش پیش بیاد

قدرت تکلمش رو از دست بده فراموشی بگیره یا فلج بشه... دکترا من رو برای هر چیزی آماده کرده بودن

این روزا تموم خواسته ام از خدا فقط همین بود کنار تخت رویسا می نشستم و به صورت معصومش چشم
.. می دوختم و اشک می ریختم

خدایا جون من رو بگیر و اون رو دوباره به زندگی برگردون

دیگه نمیخوام کنارم باشه

.... همین که از دور تماشا می کردم باعث دلگرمیم بود

... همین که خوشبخت بودم برام کافی بود

... دیگه شکوه و شکایت نمی کنم

.... دیگه گله و گلایه ای ندارم

... فقط ازت میخوام اون رو برگردونی

.... اون نباید اینقد زود بره

اشکام صورتم رو مرطوب کرده بود که دستی روی شونه هام نشست سریع اشکامو پاک کردم

صدای میثم که با اون لباس سفید و عینک گردش لبخند تلخی رو لب نشونده بود من رو از اون حال و هوا
... بیرون آورد

خسته نشدی تو !!!؟

بهت کلید دادم بری خونه یکم استراحت کنی... با اینجا نشستن و اشک ریختن چیزی درست نمیشه

... نمیتونم میثم دلم همش پیش اونه میترسم تنهاش بزارم

: سر به زیر شد و با لحن دلخور و عصبی گفت

امیر حسین قرار بود به شوهرش زنگ بزنی پس چی شد؟!
... هر روز داری امروز و فردا می کنی

... به خدا پای منم این وسط گیره
... می دونی اون بدبخت الان چه حالی داره

... گفتم که وقتی خوب شد بهش خبر میدم
الان بودن اون هم کمکی به رویسا نمیکنه... چند سال رویسای من پیش اون مرد بود... راه رفتنش رو دید
..... خندیدنش رو دید... زندگی کردنش رو دید... ولی الان ببین میثم

برای من از رویسا چی مونده !؟

: با بغض نالیدم

... حتی نمیتونم صداشو بشنوم حتی نمیتونم چشای نازش رو ببینم

قطره اشکی از گوشه پلکم پایین غلتید سرم رو روی تخت روپسا گذاشتم و اجازه دادم چشمام دوباره باره ...

امیر حسین متاسفم که این رو میگم ولی اگه تا آخر این هفته واکنشی نشون نده دیگه نمیشه کاری کرد

سر بلند کردم و با چشمای خیسم بهش نگاه کردم : یعنی دیگه خوب نمیشه!؟

پفی کشید: فعلا که داره به سمت زندگی نباتی پیش می ره اگه یه معجزه رخ نده برای همیشه توی همین حالت میمونه و زنده بودنش توی این حالت فقط زجرش میده

با صدای لرزونی گفتم بچه اش چی میشه !!؟

با دکترش صحبت کردم. اگه بچه زنده بمونه میشه تا شش ماه دیگه اون رو به دنیا آورد

میثم بعد از این حرف از اتاق بیرون رفت من موندم کنار روپسایی که زنده بودنش فقط به یه معجزه نیاز داشت

روپسای من داشت به کمک اون دستگاهها نفس میکشید... تپش های قلبش آرامم می کرد به خاطر همین جلو رفتم و سرمو روی قلبش گذاشتم و از شنیدن صدای قلبش اشک از چشمام روون شد

با صدای آرامی کنار گوشش زمزمه کردم

باورم نمیشه روپسا...میخوای اینجوری بری ؟

!! چشاتو باز کن عزیزم بهت اجازه نمیدم اینجوری بری

...روپسا این حق من نیست عزیزم

!! یادته حرفاتو

... به من میگفتی قوی باش و تسلیم نشو... برای زندگیت بجنگ... روپسا صدات هیچ وقت از یادم نمی ره ... تو نگران من بودی عشقم

حالا این منم که دارم از نگرانی دیوونه میشم... قلبم دیگه طاقت نداره تو رو تو این حال ببینم... پاشو قربونت برم

... روپسا می دونم صدامو میشنوی

!! چونمو نجات دادی و منو برگردوندی که این روزای لعنتی رو ببینم؟؟ آره

صدات هنوز توی گوشمه روپسا گفתי از آدمای ضعیف بیزاری... روپسا من با حرفای تو قوی شدم و داشتم با ! این بیماری لعنتی مبارزه میکردم

... همونطوری که تو می خواستی ببین چه به روزم اومد

عزیزم چشاتو باز کن

به اون کوچولویی که توی شکمته فک کن

دیروز رفتم دم در عمارت پدرش رو دیدم باورم نشد که اون مرد شکسته و رنجور همون شوهر شاداب و سر حال تو باشه

روپسا غم از دست دادن تو اون رو نابود کرده باورم نمیشه اینقد دوست داره !! نمیتونم بهش بگم... حداقل ...تا وقتی اینطوری باشی بهش نمیگم

.... چشاتهو باز کن عزیزم

چشاتهو باز کن

323
6:20 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت 308

عروس سیزده ساله

پلکای خیسم و روی هم فشردم و یک لحظه با دیدن دستش که تکون خورد چندبار با هیجان صداش کردم

رویسا عزیزم !!؟ رویسا صدام رو می شنوی ...دستش دوباره تکون خورد

رویسا داشت واکنش نشون می داد

... سریع از اتاق بیرون رفتم و با هیجانی که باعث شده بود صدام بلرزه دکترش رو صدا کردم

معجزه ای که منتظرش بودم رخ داد

رویسای من از کما بیرون اومد اون داشت به هوش میومد اونقد خوشحال بودم
که دلم می خواست بلند فریاد بزنم و خدا رو صدا کنم

... خدا بالاخره صدام رو شنیدی خدایا بالاخره به منم نگاه کردی

... رویسای من برگشت

چندتا دکتر بالای سرش بودن و داشتن وضعیتش رو بررسی می کردن

میثم کنارم ایستاده بود و با لحن متعجبی گفت : خیلی عجیبه !! چی بهش گفتی که اینقد زود برگشت ؟

...با بغضی که توی گلوام بود به سختی تونستم جوابش رو بدم : فک کنم به خاطر شوهر و بچه اش برگشت

به همینم راضیم همین که ببینم اون صحیح و سالمه و کنار شوهرش خوشبخت و شاده برام کافیه بهت قول
.... میدم به محض اینکه به هوش بیاد و باهام حرف بزنه به شوهرش خبر میدم

297
6:21 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پات 309

عروس سیزده ساله

امیر حسین به خاطر خدا حرف بزن

بغضم ترکید و شونه هام لرزید : من فقط تونستم لحظه ی آخر تو رو بغل کنم و از ماشین بیرون
... ماشین تو دره سقوط کرد و منفجر شد

بعد از تموم شدن جمله ام شروع کرد به جیغ زدن گریه هاش تمومی نداشت و صدای فریادش کل بیمارستان
رو پر کرده بود بالاخره چندتا پرستار به اتاق اومدن و بهش آرام بخش تزریق کردن و کم کم آرام شد به
خواب عمیقی رفت

رد اشکایی که روی صورتش خشک شده بود. و موهای پریشونی که دورش ریخته بود قیافه اش رو
... معصومتر و پاکتر از همیشه نشون می داد

... وقتی به هوش اومد دوباره اشک و زاریاش شروع شد و من سعی می کردم آرومش کنم

!! رویسا آروم باش عزیزم این خواست خدا بوده

...صدای فریادش ساکت کرد : خدا؟!؟! خدا؟!؟! اصلا شک دارم همچنین کسی وجود داشته باشه

خانوادم رو برای همیشه از دست دادم...منو ببین امیرحسین دیگه نمیتونم را برم تا ابد الیل و بدبخت شدم...از کدوم خدا حرف می زنی تو؟؟ برادر هشت ساله ی من باید بدون سایه ی پدر و مادرم بالای سرش... زندگی کنه !! کدوم خدا...از این کلمه بیزار شدم

... یهو انگار یه چیزی یادش اومد دستی رو شکمش کشید و ضجه زد

بچممممم بچممممم یعنی اونم از دست دادم؟؟نه خدایا چرا اینکارو با من کردی !!؟

با لحن که سعی داشتم آرومش کنم گفتم :نه عزیزم آروم باش اون چیزیش نیست

انگار حرفمو باور نکرد که سرشو بین دستاش گرفت و با صدای بلندتری زار زد

.... جلو رفتم و بغلش کردم : رویسا به خدا بچه ات سالمه باور کن اون چیزیش نیست

صدای حق هق گریه هاش توی سینه ام آهسته شد و با ناله گفت : می دونم برای دلخوشی من میگی

قسم میخورم رویسا...به عشق پاکی که تموم این سالها نسبت به تو داشتم قسم میخورم بچه ات سالمه

گریه هاش کم کم آروم شد و بالحن آرومتری پرسید :اوین کجاست ؟

آه بلندی کشیدم و با لحنی که پر از غم بود گفتم : هیچ کس نمیدونه ما زنده ایم

اونقد حالم بد بود که نتونستم به هیچ کس خبر بدم دلم می خواست اول به هوش بیای بعد بهش خبر بدم... به خاطر دروغی که گفتم از خودم بدم اومد تصمیم گرفتم حقیقت رو بهش بگم حتی اگه از من متنفر میشد...

: با لحنی که پر از پشیمونی و شرمندگی بود گفتم

منو ببخش رویسا وقتی دیدم که فکر میکنن من و تو هم توی اون تصادف مردیم وسوسه شدم که تو رو برای همیشه واسه خودم نگه دارم فک کردم دیگه این عذابی که از دوریت تموم این سالا کشیدم تموم شده... فک کردم میتونم با پنهون کردن حقیقت تو رو تصاحب کنم می دونم اشتباه کردم

تو هیچ وقت نمیتونی خودتو به جای من بزاری وقتی آدم به نفرو دوست داره وقتی همه ی زندگیش تو چشمای یه نفر خلاصه میشه دوست داره اون رو هر طور که هست پیش خودش نگه داره گاهی کارهایی...میکنه که باعقل جور در نییاد

آه بلندی کشیدم و ادامه دادم : دوست داشتم این لحظه های آخر عمرم سهمم رو از این زندگی بگیرم

می دونم تو دیگه مال من نیستی خیلی وقته که دیگه حتی به من فکر نمیکنی ولی دل این چیزا سرش...نمیشه رویسا وقتی عاشق شد دیگه عاقلانه تصمیم نمیگیره

رمان کفشهایم را ببوش Forwarded from

Mahtab:

پارت 310

عروس سیزده ساله

... موهاشو نوازش کردم و با صدایی پر از درد بود گفتم : می رم به شوهرت خبر بدم

از جام بلند شدم هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که از جمله ای که از دهنش بیرون اومد شوکه شدم و ایستادم :

!!انه نرو

: سرمو. به سمتش چرخوندم چشمه ی اشکاش جوشید و صدای پر از غمش قلبم رو از درد فشرد

یه زن الیل به چه دردش میخوره !!؟

میتونم تصور کنم مادرش از این به بعد قراره چطوری باهام رفتار کنه اون موقع که سالم بودم من رو لایق اوین نمی دونست و همش با حرفاش بهم گوشه و کنایه می زد حالا که دیگه الیل شدم چجوری میتونه من رو لایق پسرش بدونه ؟؟

... اوین رو میشناسم به خاطر عشقی که نسبت به من داره میخواد تا آخر عمرش بشه عصا کش من

...میخواد با ترحم همه ی روزای باقی مونده ی عمرش رو پای من الیل بسوزه

.. خیلی دوش دارم امیرحسین

... نمیتونم زندگی و آینده اش رو با این حماقت خراب کنم یه مدت که بگذره فراموشم میکنه داغ سرده

می ره سراغ یه زن دیگه... یه زنی که سالم باشه... حداقل مثل من فلج نباشه و از پس کارهای خودش بریاد

صدای گریه هاش تو کل اتاق پیچیده بود و اشکای پاکش تموم صورتش رو پوشونده بودن به عشقی که ... نسبت به اوین داشت حسادت کردم

اونقدر اون رو دوست داشت که حاضر بود از همه چیزش به خاطر اون بگذره

فقط به آینده ی اون فکر می کرد! پس آینده ی خودش چی؟؟ نتونستم ساکت باشم... نمیتونستم اجازه بدم چنین حماقتی بکنه

دیوونه شدی رویسا اون شوهر توهه هر بلا بایم سرت اومده باشه حسش نسبت بهت عوض نمیشه

اون عاشقته زندگیش جهنم شده من رفتم به اون عمارت و از دور حال و روزش رو دیدم

توی این چند هفته به اندازه چندسال شکسته و پیر شده

292
6:21 PM

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

Mahtab:

پارت 311

عروس سیزده ساله

رو برگردوندم که برای خبر دادن به اوین برم: من بهش خبر میدم رویسا تو حق نداری چنین تصمیمی بگیری

صداش پر از خواهش بود: وایسا امیر حسین خواهش میکنم نرو... اگه می ترسی مراقبت از من بیفته ... گردنت من رو ببر به بهزیستی

با این حرفش عصبی شدم و با داد گفتم: هیچ معلوم هست چی میگی !!؟ مگه خل شدی! خودت می دونی ... که اگه تو بخوای روی چشمم نگهت. حتی اگه بخوای روی دوشم تا اون سر اون دنیا می برمت

!!ولی رویسا اون پدر بچته

این کار تو دور از انصافه... تو باید بهش خبر بدی اون باید تصمیم بگیره که با این وضع تو رو می خواد یا نه و مطمئن باش وضعیت تو حسش رو نسبت بهت تغییر نمیده

...چون اون عاشقته

من حالش رو درک میکنم رویسا

مثل ابر بهار گریه هاش رو از سر گرفت و با صدایی که از عشق و حسرت می لرزید نالید: حق اوین این

... نیست ... نمی خوام به پام بسوزه نمیخوام سرکوفت بشنوه و تحقیر بشه

نمیخوام از این به بعد با یک حسی که توش پر از ترحمه به من نگاه کنه میخوام حسش تا ابد همون عشق بمونه فک میکنی گذشتن از اوین برای من کار ساده ایه !!؟

... دارم برای دیدنش بال بال می زنم دارم از دلتنگی دیوونه میشم ولی دلم نمی خواد آینده اشو نابود کنم

زندگی با من از این به بعد برای اون فقط تحقیر و سرکوفت به همراه داره

از الان دارم نیش و کنایه های دوست آشنا رو تصور میکنم

اوین نباید به پای من بسوزه

زندگی و آینده ی من خراب شده اجازه نمیدم زندگی اونم نابود بشه

رمان کفشهایم را بپوش

Forwarded from Mahtab:

پارت 312

عروس سیزده ساله

!! مگه تموم آرزوم این نبود که این روزهای آخر عمرم رویسا کنارم باشه

مگه نه اینکه میخواستم زنده بودنمون رو از همه پنهون کنم تا کسی نتونه اونو ازم جدا کنه

...

پس چرا جا زده بودم ...چه مرگم بود

... حالا که رویسا خودش دلش به رفتن نبود داشتم با اصرار و نصایح اون رو مجبور به رفتن می کردم

این از خودگذشتگیش برام قابل هضم نبود ...نمیتونستم ببینم با وجود اون همه عشقی که نسبت به شوهرش داره به خاطر آینده ی اون اینجوری از عشق و آینده اش بگذره

. از یه طرف دلم بهم تشر می زد که به جای اینکه به فکر شوهر اون باشی به فکر خودت باش

مگه چقد دیگه زنده هستی که چنین فرصتی رو از دست بدی!!؟

..رويسا دلش به رفتن نیست مگه همین رو نمیخواستی لعنتی؟؟

قلبم بر عقلم پیروز شد و دیگه حرفی برای برگشتش نزد وقتی به میثم گفتم که رویسا نمیخواد برگرده : کلی باهام جرو بحث کرد

توام عقلتو از دست دادی !!اون دختر توی شرایط خوبی نیست ...یهو از کما بیرون اومده و با شوک از دست ... دادن خانوادش روبه رو شده ...بعدم بهش گفتن فلج شده و نمیتونه راه بره

چه انتظاری ازش داری !!اون تو شرایطی نیست که بتونه درست فک کنه و عاقلانه تصمیم بگیره

... خواهش میکنم چنین حماقتی نکن اونو برگردون پیش شوهرش

... نمیتونم میثم منو درک کن

اون الان توی شرایط بد جسمی و روحیش به من تکیه کرده ...چجوری از من میخوای پسش بزنم ..

حماقت نکن امیرحسین اون الان بارداره میدونی چقد نگهداری ازش توی چنین وضعیتی حساس و سخته ؟ باید به شوهرش خبر بدی

... اون حق داره بدونه زنش هنوز زنده است

با صدای بلندی سرش داد زد

میثم من نمیتونم اینکارو بکنم بفهم

.. صدای فریادش بلندتر از من به گوش رسید : خیل خوب پس مجبورم خودم این کارو بکنم

...با لحنی که پر از عجز و التماس بود نالیدم: میثم تو هیچ وقت پشتمو خالی نکردی داداش

همیشه پای درد و دلم نشستنی و تموم این سالا مثل برادر نداشتم حامی و تکیه گاهم بودی

... توی بدترین شرایط روحی و جسمی بهم کمک کردی

می دونم خیلی خواهش بی موردیه ولی تو رو خدا بزار تا وقتی که رویسا حالش بهتر میشه و یه تصمیم ... درست تر میگیره اونو پیش خودم نگه دارم

قسم میخورم از حدم تجاوز نکنم ... به مردونگیم قسم می خورم ... به حرمت همون حس خواهرانه ای که به من داده قسم

.. مثل برادرش این مدت ازش مراقبت میکنم

میثم سر به زیر و متفکر بود و حرفی نمی زد اخماشو توی هم کشیده بود و نگام نمی کرد

... میثم می دونی که فقط تو رو دارم داداش

از سکوتش فهمیدم که مثل همیشه کوتاه اومده ... سر به زیر بود و داشت توی لپ تاپش یه چیزایی رو !بررسی میکرد با همون حال پرسید: فردا مرخص میشه کجا می خوای ببریش؟

... جوابی نداشتم

298
6:21 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت 313

عروس سیزده ساله

: یه کلید از کشوی میزش بیرون آورد و به طرفم گرفت

کلید همون کلبه جنگلی پدرمه آدرسشو که بلدی؟؟

سرمو به نشانه تایید تکون دادم

چند تا دسته ی پول نقد از کشو برداشت و با لحن نگرانی گفت: اینم بگیر یه خورده خوراکی و وسیله بخر فقط امیرحسین تو رو خدا یه کاری نکنی که من یه روز خجالت زده و شرمنده بشم

با لحن اطمینان بخشی گفتم: نگران نباش قول میدم هیچ وقت شرمنده ات نکنم

فردای اون روز رویسا مرخص شد و با ویلچری که میثم جور کرد اونو از بیمارستان بیرون آوردم یه در بست گرفتم و بعد از خرید یک عالمه خرت و پرت به طرف همون کلبه ی چوبی حرکت کردیم

رويسا تموم طول راه ساکت بود و بیرون رو نگاه می کرد هنوز از شوک اتفاقات اخیر بیرون نیومده بود ... وضعیت پاهاشم حالشو داغون تر می کرد

همه ی درداشو توی خودش می ریخت و آروم و بی صدا اشک می ریخت دلم برای این همه مظلومیتش میسوخت

انگار حرفام آرومش نمی کرد فقط غصه هاشو بیشتر میکرد ... ترجیح دادم سکوت کنم شاید کم کم با شرایط کنار بیاد

310
6:21 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت 314

عروس سیزده ساله

اوین# (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)

حالم داشت کمی بهتر میشد که با یه شوک بزرگ دوباره ویران شدم

سرگرم ورق زدن آلبوم عکسهای رویسا بودم که تقه ای به در خورد

دوباره حال خوشم رو خراب کرده بودن باصدای بلندی داد زدم : بله

:ملیحه با صدای لرزونی که ترس و استرس توش مشهود بود نالید

آقا خانوم گفتن تشریف بیارید پایین پدر و مادر امیرحسین پسرعموی خانوم خدا بیامرزد تشریف آوردن !! میخوان شما رو ببینن

با تعجب آلبوم رو بستم و از تخت پایین اومدم :نگاهی به خودم انداختم و بعد از تعویض شلوار راحتیم از اتاق بیرون رفتم

از پله ها پایین رفتم و با دیدن زن و مردی که برای دومین بار بود میدیدمشون

... سری به نشونه ی سلام تکون دادم

دل خوشی از پسرشون نداشتم هنوز اون حس حسادت توی وجودم زبونه می کشید با اینکه دیگه رویسای ... من برای همیشه رفته بود

اون پسر اون روز پیش رویسای من بود و بنا به دلایلی که نمیدونستم چی هستن رویسا حضورش رو از من پنهون کرد

رویسایی که از من هیچ چیز رو مخفی نمی کرد ...چه چیزی باعث اون پنهون کاری شده بود!!!؟

...سوالی که شب و روز ذهنم رو درگیر کرده بود

پدرش جلو اومد و دست داد و با لحن محزونی نالید : خدا به شما هم صبر بده ...این تصادف لعنتی همه ... مون رو داغون کرد

سرمو به نشونه ی تایید حرفش بالا و پایین کردم روی یکی از مبلها نشستم

...ملیحه با سینی قهوه به سالن اومو و ازشون پذیرایی کرد

زن سفید قد کوتاهی که صورتش از دفعه ی قبل کمی لاغرتر و رنجورتر بود با صدایی بغض داری گفت : هنوزم باورمون نمیشه مثل یه کابوس می مونه ...اشک از چماش سرازیر شد :ما به رویسا و امیرحسین خیلی بد کردیم از اینکه اسم رویسای منو کنار اسم پسرش آورد حس بدی بهم دست داد ولی حرفی نزدیم و کنجکاو به ادامه ی حرفاش گوش سپردم

آه کوتاهی کشید و ادامه داد : رویسا و امیرحسین و بقیه آخرین روزای زندگیشون رو توی تبریز کنار ما بودن ...

!! وقتی امیر حسین من خودکشی کرد رویسا اونو دوباره به ما برگردوند

چی میشنیدم ؟ با تردید گفتم خودکشی کرد ؟؟!

سروش رو برای تایید تکون داد و تعریف کرد. آره وقتی تبریز بودیم خودکشی کرد ! امیر حسین از بچگی عاشق رویسا بود ...اونقد دوستش داشت که من بعضی وقتا از این همه دوست داشتنش حرص می خوردم حیدر از همون بچگی حرف تو دهن همه گذاشت که رویسا عروسمنه . من از اولم مخالف بودم یه پسر داشتم و دوست داشتم یه جای درست و حسابی براش زن انتخاب کنم ...رویسای هم از بچگی امیر حسین رو دوست داشت وقتی دیدم اینقد به هم وابسته ان حیدر رو مجبور کردم همه زار و زندگی رو بفروشه و بریم تهران ...امیر حسین مخالف بود و ما برای اینکه اون رو راضی کنیم به دروغ بهش گفتیم رویسا آخر سر برای توهه باید بری شهر تا درس بخونی و یه سر و سامونی به زندگیت بدی

والا نمیتونی رویسا رو خوشبخت کنی

خلاصه اونو با هزار حيله و نیرنگ دنبال خودمون کشوندیم شهر . ام شب و روز درس می خوند و کار می

کرد تا لیاقت رویسا رو داشته باشه

منم چون دیدم با اینکه دور شدن هنوز هم دیگه رو فراموش نکردن رفتم خونه برادرشوهرمو تیر خلاصو زدم گفتم قرار نیست همچین ازدواجی صورت بگیره گفتم دختر دهاتی اونا در حد امیرحسین تحصیل کرده و خوشتیپ من نیست... هرچی به دهنم اومد بهسون گفتم که خیالشون راحت بشه و به امید این وصلت... نمونن...

رمان کفشهایم را بیوش Forwarded from

Mahtab:

پارت 315

عروس سیزده ساله

(tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86) اوین #

گفتم امیر حسین من لیاقتش بیشتر از رویسا و امثال اونه با لحنی که از بغض می لرزید ناله کرد : کاش ... لال میشدم کاش قلم پام خورد شده بود و اون روز به اونجا نمی رفتم

وقتی تو چشای رویسا نگاه کردم و با تحقیر بهش گفتم : حد خودت رو بدون امیر حسین لقمه ی دهن تو نیست

صدای شکستن قلبشو شنیدم ... سر به زیر شد و فقط گفت چشم

من به هر دوشون بد کردم عشق پاکشون رو نابود کردم

از اون زن سنگدل متنفر بودم با اینکه سنگدلی اون باعث شده بود من یک زندگی قشنگ و عاشقونه رو کنار رویسا تجربه کنم بازم ازش بدم اومده بود

.. با دستمال کاغذی اشکاشو پاک کرد و دوباره ادامه داد: برادرشوهرم توی اوضاع مالی وخیمی بود

حیدر می خواست سهم الرثش رو بهش بده وقتی از چندتا از زنای آبادی شنیدم که به جایی رسیده که میخواد دخترشو به یه مرد مسن پولدار شوهر بده دیگه مخالف صد در صد دادن سهم الرثش شدم خواستم رویسای بدبخت رو مجبور به ازدواج کنم تا خیال امیرحسین راحت بشه تا اونو برای همیشه فراموش کنه ... بعد از اون که محمدعلی بدبخت برای گرفتن سهم الرثش توی اون شرایط بد مالیش التماس کرد و من اجازه ندادم حیدر اون سهم الرث رو بهش بده

بیچاره مجبور شد برای اینکه زمین کشاورزیش از دستش نره رویسا رو به جای طلبش بفروشه

... بعد از اینکه رویسا زن شما شد فکر کردم. امیرحسین اونو فراموش میکنه و میچسبه به زندگیش ولی

... امیرحسین وقتی فهمید تموم اون قضایا تقصیر ما بوده از من و پدرش بیزار شد از من فراری شد

حتی به زور با هامون دو کلو م حرف معمولی هم می زد پسر بیچاره ام اونقدر تنها شد که افتاد دنبال رفیق و خلاف و یه وقتی هم فهمیدیم اعتیاد به قرص های روان. گردان پیدا کرده

هرکار میکردیم. نمیتونستیم ترکش بدیم بالاخره به کمک یکی از دوستاش که دکتر بود اونو مجبور به ترک کردیم

ولی بعد از ترکش هنوز یک سال نگذشته بود که سردرداش شروع شد و وقتی اونو بردیمش دکتر و آزمایش داد معلوم شد یه غده توی سرشه من و پدرش داشتیم دق می کردیم

خدا تقاص دل شکسته ی رویسا و خانوادشو از ما گرفت ... ما پسر یک دونه مون رو به بدترین شکل از دست دادیم ... اون و رویسا تا ابد عشقشون جاودانه شد. ... حتی نتونستیم خاکستر جنازه هاشون رو از توی اون ماشین و اون دره درست حسابی پیدا کنیم... گاهی باخودم میگم اونها حتی ما رو لایق تشییع جنازه ... هاشون ندونستن که اینجوری از دنیا رفتن

آه بلندی کشید و دوباره شروع کرد به تعریف کردن از اتفاقات گذشته

امیر حسین خیلی وقت بود از زندگی سیر بود و برای خوب شدنش هیچ تلاشی نمی کرد ... به حرفای دکتر

توجه ای نداشت و قرصاشو نمیخورد و همکاری نمی کرد
پسرم داشت جلوی چشمم آب میشد

وقتی از سمیه عمه ی شوهرم شنیدم عروسی دخترشه و قراره محمدعلی و زنشم بیان گفتم موقعیت خوبیه برم اونجا به دست و پاشون بیفتم بگن منو حلال کنن شاید اینطوری خدا پسر یکی یه دونه ام رو بهم ببخشه

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

Mahtab:

پارت 316

عروس سیزده ساله

(tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86) اوین #

امیرحسین رو با هزار ترفند و حيله راضی کردیم بالاخره باهامون راهی تبریز شد

وقتی رویسا رو اونجا دید انگار داغ دلش دوباره تازه شد ... به راجتی میشد فهمید که هنوزم دوشش داره و عاشقشه ... منم وقتی عشق اونو نسبت به رویسا دیدم

از رویسا حالیت طلبیدم وخواهش کردم به من کمک کنه تا امیرحسین رو به زندگی برگردونیم.... وقتی ازش حالیت طلبیدم با لبخند بهم گفت این کار ما باعث شده اون با شما آشنا بشه با کسی که الان با دنیا هم عوضش نمیکنه قسم خورد که از ما کینه ای به دل نداره

با خوشحالی ازش خواستم با امیرحسین حرف بزنه تا بلکه سر عقل بیاد و برای خوب شدن بیماریش ... خودشم به ما کمک کنه

امیرحسین از زندگی سیر بود و می خواست هرچه زودتر بمیره به خاطر همین قرصای تجویزی دکتر رو نمی خورد

رویسای بیچاره این یک هفته مدام باهاش حرف می زد بلکه اونو سر عقل بیاره ولی بی فایده بود و یه روز روی حیاط سمیه یه عالمه قرص خورده بود تا خودشو بکشه....اگه رویسا اونجا نبود...اگه اونو احیا نمی کرد امیر حسین من همون روز مرده بود

گریه هاش شدت گرفت شوک حرفای اون زن اونقد بود که تا چند لحظه مات بودم و پلک نمی زدم حرفایی زد که از هیچ کدوم خبر نداشتم

!!! رویسا رویسا کاش میتونستم بفهمم تو اون روزای آخر حسست نسبت به من چی بوده

شوهرش برای آروم کردنش شونه هاس رو ماساژ داد و رو به من گفت :ما. به خاطر حماقتمون تنها پسرمون ... رو از دست دادیم

الان بی هدف و پوچیم داریم دق میکنیم و نمیتونیم خودمون رو ببخشیم من و زنم به برادرم و خانوادش ظلم کردیم و چوبشو توی همین دنیا خوردیم امروز اومدیم اینجا ازتون خواهش کنیم اجازه بدید یادگار برادرم رو با خودمون ببریم

شاید با اومدن رامین به خونه ی ما دوباره یکم نور امید به زندگیمون بتابه

با اخم عصبی پلک زدم و گفتم ؛چنین اجازه ای نمیدم...رامین همین جا میمونه ... با کنایه ادامه دادم :شما با حرفایی که زدید ثابت کردید تا الان خیرتون حسابی به اون و خانوادش رسیده لطفا از اینجا برید و.دست ...از سر رامین بردارین

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

Mahtab:

پارت 317

عروس سیزده ساله

با لحن محکمی گفت :ولی از نظر قانونی میتونم چنین درخواستی داشته باشم

...رامین هم خون منه!! اجازه نمیدم تو خونه ی یه غریبه بزرگ بشه

... محکم و با کنایه گفتم ; برام مهم نیست قانون کوفتی چی میگه
اینجا من قانون رو تصویب میکنم

رامین پسر خونده ی منه و قراره نیمی از داراییم رو به نامش بزنم در ضمن فک نکنم قانون سرپرستی
... رامین رو به شما بده

شمایی که تنها پسر تون از دست رفتارای شما عصبی و افسرده و منزوی شده تا جایی که چندبار دست به
!! خودکشی زده

بهتون توصیه میکنم چنین اقدامی نکنید چون با نفوذی که من دارم کلی پرونده ریز و درشت براتون
... میسازم و بعد از کلی دوندگی مطمئنا به هیچ جا نمی رسین

رامین اینجا خوشبخته لازم نیست شما نگراناش باشید

خانوادشم آخرین لحظه اون رو دست من سپردن و مطمئن باشید هیچ وقت امانتی رو که به من سپرده
_ شده دست کسی نمیدم

!! با حرفی که اون زن زد با بزرگترین شوک زندگیم رو به رو شدم

آقا شما هم مثل ما داغ بچه تون رو دیدید هرچند اون بچه هنوز بزرگ نبود ولی بالاخره جون داشت و یه
.... موجود زنده بود

با لحنی که از تعجب و تردید می لرزید پرسیدم : از چی حرف می زنین شما ؟؟؟

هر دوشون به هم نگاه کردن و اون زن با تعجب پرسید: مگه خبر نداشتین!!!!؟؟

از چی !!؟

!! اینکه رویسا حامله بود

.... انگار با شنیدن اون جمله سقف عمارت روی سرم خراب شد

!!! ای خدا چی داشتم میشنیدم بچه ی من و رویسا !!؟ یعنی این حقیقت داشت

چقد منتظر چنین روزی بودیم چقد انتظار اومدنش رو کشیدیم

چرا رویسا از من پنهون کرد !! چرا !!؟ منو از وجود بچم بی خبر گذاشت متوجه اون هم پنهون کاری رویسا
نمی شدم قلبم از درد فشرده شد و با لحنی که پر از تردید و درد بود پرسیدم : شما مطمئنن !!؟
زن عمو رویسا با همون لحن متعجب جواب داد: رویسا وقتی اومد به خونه سمیه مدام حالت تهوع و دل
هم زدگی داشت.

همون روزی که چند لحظه بعدش امیرحسین من خودکشی کرد ... من حدس زدم شاید حامله باشه وقتی به
فائزه گفتم اونم شک کرد و گفت از وقتی اومدیم چندبار حالش به هم خورده ... عصرم که رفتن داروخونه و
بی بی چک گرفتن و جواب مثبت بود

نا خودآگاه به یاد حالت تهوع های وقت و بی وقت و مشکوک رویسا افتادم ... لعنتی چرا نفهمیدم چرا !!؟ اگه
فهمیده بودم اجازه نمی دادم به مسافرت بره و الان رویسام کنارم بود

303
6:22 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت 318

عروس سیزده ساله

سرمو بین دستام گرفتم از شنیدن حرفای اون زن انگار یک بغض به اندازه ی یک سیب توی گلویم گیر کرده
... بود

!! پس رویسا بالاخره کار خودش رو کرده

از حرفش متعجب شدم و فوراً سر بلند کردم و پرسیدم: از چی حرف می زنی؟

با لحن محزونی گفت: چندبار شنیدم فائزه ازش خواست زنگ بزنه و به شما خبر بده و اون هر بار با لبخند میگفت

نمی خواد خبر به این مهمی رو پشت تلفن بهتون بده !! طفلک دوست داشت وقتی این خبرو میشنوید پیشتون باشه ... آه کوتاهی کشید و دوباره به گریه افتاد : از کجا می دونست هیچ وقت چنین فرصتی پیدا نمیکنه

خدا لعنتم کنه خدا از من نگذره هیچ وقت خودم رو به خاطر حرفایی که بهش زدم نمی بخشم ... خدا کنه من رو از ته دلش حلال کرده باشه

امیر حسین بیچاره ی من ... چقد این چند سال از دوری رویسا عذاب کشید ... من باعث بدبختی جگر گوشه ام شدم ... آقا تو رو خدا بزارید رامین رو باخودمون ببریم ... من توی این دنیا هیچ دلخوشی ندارم ... رامین بوی امیرحسینم رو می ده ... هم خون اونه ... تو رو خدا با اینکارتون دل داغ دیده ی من رو یکم تسلی بدید

اونقد با سوز اشک می ریخت که دلم به حالش سوخت و برای اینکه لطفی بهش کرده باشم گفتم : نمیتونم اجازه بدم رامین همراه شما بیاد و باهاتون زندگی کنه ولی شما میتونید هر وقت دوست داشته باشید بیاین و اونو ببینید !!! عموی رویسا لبخند زد و تشکر کرد ... ما به همینم راضی هستیم ... خدا ازت راضی باشه پسرم

بالاخره بعد از دیدن رامین و بوسیدن و بغل کردنش چند لحظه بعد خداحافظی کردن و از عمارت رفتن

306
6:22 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت 319

عروس سیزده ساله

داغی که ازغم رفتن رویسا به دلم بود حالا با فهمیدن حضور بچه مون دو چندان شده بود ... چند روز بود که خودم رو توی اتاق حبس کرده بودم

... تو لپ تاپ عکس بچه های ناز رو سرچ می کردم و با دیدنشون اشک بی وقفه از چشمم می بارید

عصر بود و برای عوض شدن حال به دریا پناه بردم و کنار دریا ایستادم و رو به آسمون داد زدم و رویسا رو : صدا کردم

!!! رویسا ؟؟؟ رویسا؟؟؟

تو بالاخره داشتی منو به آرزوم می رسوندی تو داشتی مادر می شدی انتظارمون داشت به سر می یومد ... عزیزم

این چه عذابی بود به سرم. نازل شد

... خدایا چرا بچه ی من نباید به دنیا می اومد!!!؟؟

... چرا نباید صورت ماهش رو می دیدم چرا ؟!!! اشک از چشمم سرازیر شد

ساحل خلوت بود و من با صدای بلند رو به دریا با خدا حرف می زدم و درد امو یکی یکی بهش میگفتم

خدایا من چه گناهی به درگاهت کردم که همیشه باید داغ کسایی که دوستشون دارم روی دلم بمونه !!؟

... اول پدرم رو گرفتی حامی و تکیه گاهم رو اون قدر زجر کشیدم تا تونستم با غم نبودن پدرم کنار بیام

... ترنم رو وارد زندگی من کردی با تموم حرفایی که می زد با تموم تحقیرهایش بازم دلم بهش خوش بود

ولی یه روز فهمیدم که من فقط یه اسباب بازی بودم توی دستاش

... اون لعنتی من رو فقط برای سرگرمی می خواست

وقتی این رو فهمیدم دیوونه شدم... عذاب کشیدم و یه روز فهمیدم که به خاطر ترنم لعنتی مردونگیم رو از دست دادم

... دیگه هیچ کس نمیتونست من رو تحریک کنه انگار شده بودم یه پسر بچه

رویسا که اومد به زندگیم همه چیز قشنگ شد... همه چیز رنگ و بوی دیگه ای به خودش گرفت... رویسا همه... چیز م بود همه ی دلخوشیم اینو می دونستی مگه نه؟؟

هر کار براش می کردم که احساس کمبود و نیاز نکنه با این که برام سخت بود ولی همیشه توی رابطه های یه طرفمون سعی می کردم اون رو از خودم راضی نگه دارم که مبدا این نقص لعنتی باعث بشه رویسا از ... من دل بکنه خودت شاهد بودی که برای خوشحال کردنش از هیچ کاری کوتاهی نمی کردم

اونم مثل هر زنی نیازهایی داشت که باید برطرف می شد... بعد از اینکه خوب شدم گمون کردم دیگه به ... هرچی که میخواستم رسیدم مشکلات جنسی من حل شد و من و رویسا انگار روی ابرا بودیم

درسته که تموم اون مدت خانومی کرده بود ولی میتونستم حس کنم که مثل هر زن دیگه آرزو داره یه روز ... مادر بشه و این حس قشنگ رو تجربه کنه

خیلی منتظر بودیم که صدای یه بچه کوچولوی ناز توی این عمارت لعنتی بیپچه وبه زندگیمون انرژی بده ... چقدر سرکوفت شنیدیم و نتونستیم حرفی بزنیم

یعنی واقعا اینقدر سنگدلی که رویسا و بچم رو با هم از من گرفتی!؟

پس تو چجور خدایی هستی!؟

..می دونم داری صدای منو میشنوی

... خدایا چرا اینقدر خودخودهی چرا همیشه باید بهترینها مال تو باشه

... من رویسا رو می خوام من بچه ام رو می خوام یالا عزیزای من رو بهم برگردون

... یا همین حالا منم ببر پیش اونا یا اونا رو به من برگردون

... مگه تو خدا نیستی... مگه اینکارا برای تو مثل آب خوردن نیست یالا لعنتی رویسا من رو برگردون

صدای فریادم و حق هق گریه ام توی صدای موج های خروشان دریا گم میشد و من روی ماسه ها افتادم و با ... ناله رویسا رو صدا می زدم

323
6:22 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

پارت 320

عروس سیزده ساله

#امیرحسین (tg://search_hashtag?)

(hashtag=%D8%A7%D9%85%DB%8C%D8%B1%D8%AD%D8%B3%DB%8C%D9%86

با صدای میثم از روی تنه ی بریده ی درخت بلند شدم و اشکامو پاک کردم نمی دونم چقدر گذشته بود که من توی اتفاقات گذشته غرق بودم

سلام میثم خوش اومدی
سلام حالت چطوره؟! رویسا بهتره؟

با آه کوتاهی گفتم :ممنون من خوبم.. رویسا هم هنوز همونطوریه زیاد حرف نمی زنه ...

هیزم میشکستی؟؟!

آره دیگه کارم تموم شد بیا بریم تو کلبه ...

نه همین جا بشینیم میخوام باهات حرف بزنم...

باشه هر جور راحتی
همونجا روی تنه ی بریده دزخت نشست و منم روی هیزم ها مقابلش نشستم ...

سیگاری بیرون آوردم و روی لبم گذاشتم و روشن کردم ...

گوش کن امیرحسین الان چهار ماهه که داری امروز فردا می کنی ... قرار بود به محض اینکه حالش بهتر شد اونو برگردونی پیش شوهرش پس چرا دست دست میکنی هر چی بیشتر بگذره بیشتر به دردسر میفتی !!!

پک عمیقی به سیگار زدم هر بار میثم به دیدنمون میومد همین حرفا رو می زد و جواب منم همیشه همین بود

من نمیتونم مجبورش کنم میثم اون نمیخواد با این وضعیتی که داره به اون عمارت برگرده از سرکوفت و ترحم های بعدش می ترسه من چی میتونم بهش بگم !!
با لحن تندی گفت : بسه امیرحسین خودتو گول می زنی یا منو !!

یعنی باور کنم که تو از این موضوع خوشحال نیستی؟؟ کاش یه ذره فکر می کردی اون زنی که الان توی کلبه است زنده است و به زودی باید بچه شو به دنیا بیاره ...

لطفا خودت رو جای پدر این بچه بزار...اگه به جای اون بودی بعدها می تونستی زنت رو به خاطر این حماقت ببخشی؟؟
سر به زیر شدم ...
باتوام امیرحسین میتونستی؟؟

پکی به سیگار زدم و گفتم : من نمیتونم مجبورش کنم خودش عقل داره و میتونه برای آینده اش تصمیم بگیره

با خشم بلند شد و گفت من باید باهاش حرف بزنم ...از جام بلند شدمو

با لحن دلخوری گفتم :چی می خوای بهش بگی میثم اون حالش خوب نیست

بی حرف به طرف کلبه رفت و چند تقه به در زد و یا الله داد

صدای آروم رویسا که بفرما داد باعث شد میثم در رو باز کنه و داخل بشه

روی تخت یک نفره کنار کلبه نشسته بود و با چشمای نگران میثم رو برانداز می کرد

میثم با لحن سرزنش گری گفت : رویسا خانوم الان چهار ماه از اون تصادف گذشته ...

همسرتون هنوز از زنده بودن شما و پسرش بی خبره

شما دارین ظلم بزرگی در حق همسرتون میکنید...تا کی میخواین به این بازی ادامه بدید !!

مطمئن باشید که وضعیت شما هیچ تاثیری روی عشقی که نسبت بهتون داره نمیزاره باید به خونتون برگردید

معلوم نیست اون بیچاره الان توی چه وضعیتی !!شما با این کارتون دارید اون و تموم حسی که نسبت بهتون داره رو نابود میکنید اگه یک روز بفهمه که به جای اون تصمیم گرفتید مطمئن باشید شما رو نمی بخشه...

صدای لرزون و پر از غم رویسا توی کلبه پیچید : آقا میثم باور کنید برای منم خیلی سخته که این حقیقت رو از اوین پنهون کنم میتونم تصور کنم الان چه حالی داره...

ولی من به فکر آینده ی اونم ...

می دونم اگه الان با این وضعیتم برم پیشش تا آخر عمرش زندگیش رو تباه میکنم

من دیگه نمیتونم برای اون رویسای سابق باشم

نصف بدنم فلج شده و نمیتونم راه برم صدای گریه هاش که بلند شد قلب من هم از درد فشرده شد

الان فکر میکنم من مرردم ...

اون یه مرده بالاخره بعد از یه مدت طاقت نیاره و ازدواج میکنه ...

زندگیش رو از سر میگیره و میتونه بدون هیچ ناراحتی زندگی کنه

من اولین رو خوب میشناسم اگه الن حقیقت رو بفهمه اونقد حساس و دل رحمه که این ترحمش باعث میشه تا ابد به پای من بسوزه

اگه الان برم نمیتونه من رو رها کنه و به فکر یه زندگی جدید باشه نمیتونم اجازه بدم آیندش به خاطر من به خطر بیفته ...

اون یه مرد با نفوذ و سرشناسه فک میکنید اگه بقیه اون رو همه جا ویلچر به دست ببینن چه فکرایبی در موردش میکنن؟؟ نمیخوام آینده ی کاری و زندگی اون به خاطر وضعیت من به خطر بیفته تو رو خدا من رو درک کنید ..

وقتی باخیال راحت ازدواج کرد و به زندگیش سرو سامون داد وقتی پسر من به دنیا اومد و یکم بزرگ شد حقیقت رو بهش میگم ولی الان این حماقت رو نمیکنم ...با صدایی که به خاطر گریه هاش نامفهوم بود گفت: حق اولین این نیست!!!

اون لیاقت بهترین ها رو داره نمیزارم زندگیش کنار من الیل خراب بشه...
نمیزارم ...

366
6:22 PM

رمان کفشهایم را بیوش Forwarded from

Mahtab:

پارت 321

عروس سیزده ساله

(tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86) اولین #

غم از دست دادن رویسا و بچه ام من رو گوشه گیر و عصبی کرده بود

چند وقتی بود که دوباره سر و کله ی ترنم به عمارت باز شده بود و مدام با لباسهای باز و تحریک کننده جلوی من رژه می رفت و به خیال خودش داشت من رو وسوسه می کرد

اینقد احمق بود که نمی دونست قرار نیست دیگه گولش رو بخورم

فک می کرد قراره دوباره با زمزمه های عاشقانه و التماس هاش وا بدم و و تسلیم خواسته هاش بشم

توی اتاق نشسته بودم و طبق معمول توی رویاهای شیرینم با رویسا غرق بودم که تقه ای به در خورد و ... پشت بندش ترنم وارد خلوتم شد

لباس تنم نبود و با یه شلوارک روی تخت خوابیده بودم و انسوری به گوش به خصله ی شیرینی فرو رفته بودم

نگاهی خالی از هر حسی به ترنم انداختم دامن قرمز کوتاه و نیم تنه ی مشکی با یقه ی گرد باز که تمام بند و بساطش را بیرون ریخته بود

موهای شرابی بلند و آرایش غلیظی که حسابی به صورتش میومد

نگاهی بهش انداختم و بی تفاوت چشمم و بستم و گفتم : میشه تنهام بزاری اصلا حوصله ندارم

روی تختم نشست با کشیده شدن انسوری از گوشم چشم باز کردم و چشمم به چشمای درشت روشنش افتاد... پفی کشیدم و گفتم : از جونم چی می خوای ترنم؟؟

هیچی اوین به خدا هیچی فقط ازت میخوام این بچه بازیا رو تموم کنی!! با این کارا رویسا بر نمی گرده؟؟

... به خدا که اون طفلکم با دیدن حال و روز تو تنش تو گور می لرزه

از حس دستای نرمش رو روی بدن لختم حس بدی بهم دست داد

... دستتو بکش ترنم پاشو از اتاق من برو بیرون

...مردمک چشماش لرزید و با بغض گفت : اوین به خاطر خدا
... تو رو به روح رویسا قسم میدم با من اینجوری رفتار نکن

... با احم و لحن تندی گفتم : من و به روح رویسا قسم نده لعنتی برو بیرون از اتاقم

اشکاش گوله گوله از چشماش سرازیر شد و زار زد : اوییییی تو رو خدا به من فرصت بده تا گذشته رو جبران کنم ...اوین من حماقت کردم

سالهاست دارم چوب ندونم کاریامو میخورم ...تو رو ارواح خاک رویسا به من یه فرصت کوچیک بده تا ... گذشته رو جبران کنم

... خودشو روی سینه ی لختم انداخت

یاد رویسا افتادم که همیشه سرشو توی سینم فرو می کرد و با شوخی میگفت : تو خرس پشمالوی خودمی ... اوین

صدای رویسا توی گوشم اکو میشد

... حالم خیلی بد بود خیلی پنج ماه از رفتن رویسا گذشته بود و هنوز ذره ای از غم نبودنش کم نشده بود

...داغ دلم هنوز تازه ی تازه بود

چشمامو بسته بودم با احساس اینکه سر رویسا روی سینه امه غرق لذت بودم و با عشق موهاشو نوازش می کردم ... بوسه ی داغی روی گلوم زد و سرشو بیشتر توی گودی گردنم فرو کرد و با دستای داغش شروع کرد به نوازش بدنم

پراز حس عطش و خواستن بودم این دوری من رو حسابی دیوونه کرده بود

روش خیمه زدم و خواستم لبامو روی لباش بزارم که یک لحظه با دیدن لبهای خندون ترنم تموم حس های توی وجودم پرکشید

: انگار تازه به خودم اومده بودم از روش بلند شدم و با لحن تندی گفتم

... برو بیرون

!!!ولی اوین

صدای دادم دیوارهای اتاق و لرزوند

...همین حالا

با ترس از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت

اشکی از گوشه ی چشمم فرو ریخت

خدایا این چه بلایی بود؟؟ چرا رویسا رو از من گرفتی چرا؟؟

Mahtab:

پارت 322

عروس سیزده ساله

هوا اون روز عالی بود و روی چمن های حیاط مشغول توپ بازی کردن با رامین بودم

...دیشب یه خواب شیرین از رویسا دیده بودم و همین باعث شده بود حسابی انرژی بگیرم

صدای خنده ی رامین و شوق کودکانه اش به خاطر چندتا گلی که بهم زده بود توی حیاط عمارت پیچیده بود و من هم از خنده های اون انرژی گرفته بودم

با صدایی که به خاطر دویدن بریده بریده بود رو به رامین گفتم بیا یکم استراحت کنیم

روی چمن ها دراز کشیدم و به آسمون خیره شدم صدای رامین باعث شد سرمو به طرفش بچرخونم:عمو جون

جانم؟؟ فک میکنی مامان و بابام و آبجی رویسا الان دارن ما رو نگاه میکنن!!؟

... از غم توی صداش دلم آتیش گرفت : با آه کوتاهی گفتم :آره عزیزم ...اونا همیشه حواسشون به ماهست

دلم برای مامانم خیلی تنگ شده
لبخند تلخی زدم و اون رو بلند کردم روی سینم خوابوندم و موهاشو نوازش کردم و با لحن آرومی گفتم

.... می دونم رامین جان منم دلم براشون تنگ شده مخصوصا برای آبجیت ولی خواست خدا این بود ک

نسیم ملایمی وزید و با حس بوی عطر رویسا حرفم رو قطع کردم رامین رو از روی سینم بلند کردم

... و با حسی غریب یک نفس عمیق کشیدم

چشمم به یک زن افتاد که کنار در نرده ای که به داخل دید داشت به داخل نگاه می کرد با اون چادر مشکی ...کش دار و رو بندی که روی صورتش بود نمیتونستم صورتش رو ببینم ولی انگار سالها بود میشناختمش

...همین که نگاهم رو روی خودش دید از تیررس نگاهم خارج شد

و بعد یک پسر جوان از پشت ویلچرش رو گرفت و با شتاب از آنجا دور شد اتفاقا او هم با شال بافتنی ... صورتش قابل دیدن نبود

... حس مبهمی داشتم

با صدای خندان رامین از فکر و خیال بیرون اومدم و به روش لبخند زدم

عمو پاشو چندتا دیگه گل بهت بزنم حالت جا بیاد

: از لحن طنزش خندیدم

ای وروجک فک کردی تا من نخوام میتونی به من گل بزنی پاشو تا بهت نشون بدم یه من ماست چقدکره داره یالا

311
6:23 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت 323

عروس سیزده ساله

#رویسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)

پشت در عمارت ایستاده بودم و به رامین و اوین که با شادی و خنده مشغول توپ بازی کردن بودند چشم دوخته بودم

اشک از صورتم سرازیر بود دلم برای آغوش اوین بی قرار بود تمام وجودم پر از حس خواستن بود ولی انگار به پاهام غل و زنجیر وصل بود

نمیتونستم خودم رو راضی کنم. بعد از اون همه دلتنگی به سمتشون پرواز کنم و با عشق هر دوشون رو ببوسم و این دلتنگی لعنتی رو تمومش کنم

دلتنگ بوی تن اوین بودم... دلم داشت پر می زد برای بغل کردن رامین ولی ...

ولی نمیتونستم دلم رو راضی کنم نمی خواستم با این حال و روز خودم رو به اوین تحمیل کنم ...

نمی خواستم تا آخر عمر به پای من بسوزه و از طرف خانواده و دوست و آشنا سرکوفت و سرزنش بشنوه ...

اوین حق داشت شاد و خوشبخت باشه نمیخواستم چیزی مثل ترحم و از خودگذشتگی چاشنی عشق پاک و خالص او نسبت به من بشه

من دیگه اون رویسای قبل نبودم که بتونم تموم نیازها و خواسته هاش رو برآورده کنم ...

این رویسا که شاید تا آخر عمر باید ناقص و ویلچر نشین باشه مناسب اوین پرنفوذ و باابهت من نبود

نمیخواستم غرورش پس فردا به خاطر وضعیت من تو دوست و آشنا خورد بشه تموم این سالا به خاطر مریضیش سرکوفت شنید و ساکت نشست ...

حق اون این نبود که به پای یک زن الیل بسوزه ...

ناگهان با نگاهای خیره اوین با ترس رو به امیر حسین که به در عمارت تکیه زده بود گفتم :امیر حسین زود باش باید بریم ...

آخرین لحظه از چشمای متعجب و جذاب اوین پشت نگاهم قابی ساختم و اون رو به یادگار بردم ...

وقتی حسابی از عمارت دور شدیم از امیر حسین خواستم من رو کنار دریا ببره تا کمی آرام بشم

دریا بدون حضور اوین برای من چقدر پوچ و بی معنی بود ...

بدون نجواهای عاشقانه ی اوین
بدون دستای گرمش توی دستام

آه اوین من؟؟

چه روزهایی بود و گذشت...

چقدر توی فصل گرما روی این ماسه های داغ دنبالم دویدی و من با خنده و شکلک فرار می کردم و دستت می انداختم...لبخندهای جذابت مدام جلوی چشمم جون میگیره..

تهدیدها همیشه بعد از گرفتنم و زل زدن به چشمهام به کل از یادت می رفت

و تنها با بوسه های داغت از خجالت لبهام بیرون می اومدی و میگفتی حیفم می آد به جز این تنبیه تنبیه دیگه ای برات در نظر بگیرم

با خنده میگفتم اگه این تنبیه منو روز و شب تنبیه کن عزیزم ...

روبندم رو از روی صورتم کنار زدم نسیم ملایمی به صورتم خورد و از التهابات درونیم اندکی کم کرد

دستی به روی شکمم کشیدم و از حس دوباره ی نیمه ای از وجود اوین احساس لذت کردم ...

امیرحسین اگه من موقع وضع حمل مردم بچمو به اوین بده و بهش بگو رویسا تا ابد عاشقته بگو دلیل اینکه خودمو ازش پنهون کردم فقط نگرانیم برای آینده اون بود

لحن تند امیرحسین باعث شد به سمتش برگردم : تو دیوونه شدی رویسا این چه حرفیه؟؟کی تا حالا از

زایمان مرده آخه ...

با بغض نالیدم خیلیا ...

تو رو خدا امیر حسین اگه من ...

با صدای عصبی گفت : تو هیچیت نمیشه فهمیدی جلوم روی ماسه ها زانو زد و دستامو گرفت : بهت قول میدم صحیح و سالم بچه ات رو به دنیا می آری رویسا ...

هر بار اصرار میکنی و میبرمت نزدیک اون عمارت بعدش حرف از مرگ و مردن میزنی!

به خدا اگه یه بار دیگه این حرفا رو بزنی قسم میخورم دیگه تو رو به اونجا نمی برم ...

از ترس اینکه تهدیدش رو عملی کنه با لحن آرومی گفتم : باشه قول میدم دیگه از این حرفا نزنم

بوسه ای پشت دستم زد آفرین آبجی گلم الانم وقت فیزیوتراپی داری باید زودتر بریم که دیر نرسی باشه !!

لبخند بی روحی زدم و باهاش همراه شدم

310
6:23 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

Mahtab:

پارت 324

عروس سیزده ساله

#اوین (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)

... تو رو خدا گوش کن اوین

صدای مادرم بود که دوباره با بازگو کردن نقشه های جدیدش روی اعصاب داغون و دل داغ دیده ام راه می رفت ...

بس کن مادر ... آدم از به سوراخ دوبار گزیده نمیشه ... ترنم همون سالها برای من مرد ... داستان اون خیلی وقته تموم شده ... هنوز یادم نرفته چه بلاهایی سر من آورد ... اون باعث بدبختی و زجر کشیدن من توی این سالها بود چجوری میتونی از من بخوای بهش فرصت دوباره بدم!!؟

اوین پسر من ازت خواهش میکنم
... آره اون حماقت کرد ... گول خورد

ولی حالا پشیمونه حالا فهمیده کی رو از دست داده اون می خواد گذشته رو جبران کنه

بهش فرصت بده پسر من اون تو رو دوست داره

لبخند تلخی چاشنی جوابم شد : الان فهمیده من رو دوست داره آره!!؟

بعد از این همه سال فک. نمیکنی دیگه دیره؟؟ ... بعد از این که من رو به بدترین شکل ممکن از خودش روند بعد از بلاهایی که به سرم آورد!!؟ بعد از اون که خودش رو انداخت توی دستای هوس باز اون مرتیکه !!؟ چجوری انتظار داری اونو ببخشم و بهش فرصت دوباره بدم؟؟؟

گوش کن اوین دایی سلیمان نگران ترنمه دیروز من رو دعوت کرد خونشون و با اشک و زاری و التماس ازم خواست باهات حرف بزنم

ترنم تنها دلخوشی دایی سلیمانه ... تو همیشه برای دایی ارزش خاصی قائل بودی ... چجوری میتونی عذاب کشیدن اون رو ببینی ... قطره ی اشکی از گوشه ی چشم مادرم پایین غلتید: با تعجب نگاهش کردم باورم نمیشد این اشک از چشمای سرور ریخته بود !!؟ زن قوی و مغرور عمارت ایلخان بیگی کسی که همه با شنیدن صدای پاش جاشونو خیس می کردن

کنجکاو بودیم چی باعث شده بود که مادر من اشک بریزه !! حتی موقعی که خبر فوت رویسا و خانوادش رو شنید اشک نریخت و فقط قیافه اش عبوس و ناراحت شد ... ضجه های من رو دید فریادها و بی تابي هاپ رو دید ولی فقط بدون کوچکترین عکس العملی فقط ازم می خواست آروم باشم!! انگار رویسای دوست داشتنی من کسی که نیمه ای از وجود من بود فقط یک پیش خدمت ساده توی عمارتش بود که با خبر

مرگش اینقد آرام برخورد می کرد

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

Mahtab:

پارت 325

عروس سیزده ساله

چی شده مادر !!! دیدن اشکات منو متعجب کرد !!؟

: دایی سلیمون حالش خوش نیست دکترها جوابش کردن صدای حق حق گریه های مادرم توی سالن پیچید

شوک حرفی که شنیده بودم و حال و روز مادرم منو نگران و آشفته کرد

چطور !!! مگه دایی سلیمون بیمار !!!؟؟

: با صدایی که از بغض می لرزید گفت

آره اوین اون سرطان پیش رفته داره دکترا گفتن حداکثر تا شش ماه دیگه بیشتر زنده نیست ترنم چیزی از این موضوع نمی دونه دیروز منو به خونش دعوت کرد و موضوع رو بهم گفت اون از مردن ابایی نداره ولی ... همه نگرانیش به خاطر ترنمه

میگه ترنم جز من هیچ کس رو نداره وقتی بمیرم اون بی کس و بی یار و یاور میمونه ازم خواست با تو صحبت کنم گفت می دونه ترنم در حقت ظلم کرده ولی خواست بزرگی کنی و اون رو ببخشی ... میخواود بعد از مرگش خیالش از بابت ترنم راحت باشه میگه به هیچ کس به اندازه تو اعتماد نداره می خواد اون رو ... دست تو بسپاره تا دستش از قبر بیرون نمونه و لااقل بعد از مرگ دیگه عذاب نکشه

اوین دایی سلیمون همیشه در حقت پدری کرده

ترنم دختر یکی یه دونه ی اونه همه چیز اونه

برای دلخوشی دایی سلیمونم که شده ازت خواهش میکنم

باهاش یه صیغه ی موقت انجام بده تا خیال دایی بیچاره راحت باشه

نزار برادر بیچاره ی من این روزای آخر عمرش با فکر و خیال و غصه ی آینده ی نامعلوم یه دونه دخترش سر ... به خاک بزاره

حرفای مادرم حالمو حسابی گرفت دایی سلیمان برای من همیشه قابل احترام بود و اون رو مثل پدرم ... دوست داشتم

: دوباره داشتم یک فرد ارزشمند رو توی زندگی از دست می دادم... آه بلندی کشیدم

باورم نمیشه یعنی دیگه نمیشه براش کاری کرد!!!؟؟؟

همینطور که با دستمال کاغذی اشکاشو پاک می کرد با غصه گفت : نه پسرم دیگه خیلی دیر شده

: با صدایی که از بغض لرزید گفتم

متاسفم که نمیتونم کاری براش بکنم

مادر... من اصلا نمیتونم ترنم رو یک لحظه کنار خودم تجسم کنم همه ی وجود من پر از نفرته نمیتونم اشتباهات اون رو نادیده بگیرم

در ضمن من هنوزم عاشق رویسام

...هنوزم فراموشش نکردم و نخواهم کرد هیچ جایی توی قلبم برای ترنم وجود نداره

: با لحنی پر از التماس گفت

... اوین ازت خواهش میکنم رویسا دیگه تو این دنیا نیست

ولی ترنم بیچاره زنده است و به خاطر حماقتاش پیشمونه

..اون عاشقته پسر

به خاطر دایی سلیمونی که همیشه برات ارزش قائل بود روشو زمین نداز

با لحن آرومتری گفت: حتی شده یه ازدواج سوری برای دلخوشی دایی سلیمون راه بنداز تا برادر بیچارم با غمو غصه از دنیا نره ازت خواهش میکنم اوین

367
6:23 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت 326

عروس سیزده ساله

#رویسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)

شب عروسی اوین بود ...اون شاد بود و داشت به سمت حجله می رفت و من با درد راهی بیمارستان بودم ...

...اون داشت توی اتاقش از عشق وهوس می لرزید

... و من توی اتاق عمل از درد و اضطراب زایمان بی موقع اشک می ریختم و نگران پسرمن بودم

صدای جیغام کل بیمارستان رو پر کرده بود

صدای نگران و آشفته ی امیرحسین رو از پشت در میشنیدم که سر پرستارا داد می زد و تهدیدشون میکرد !! که اگه اتفاقی برام بیفته بیمارستانو روی سرشون خراب میکنه

از درد داشتم میمردم بچم هنوز هفت ماهه بود و این زایمان بی موقع کلی استرس و اضطراب به جونم ... ریخته بود از طرفی هم عروسی اوین با ترنم قلبم رو شکسته بود و خورد شده بودم

...اگه اتفاقی برای پسرم میفتاد دیگه چه دلخوشی برای این زندگی لعنتی داشتم

خدایا من پسر رو از تو می خوام

... خدایا دیگه طاقت از دست دادن اون رو ندارم خواهش میکنم پسر رو دیگه ازم نگیر

... چندلحظه بعد با جیغ بلندی که زدم صدای گریه های ضعیف پسر رو شنیدم و از حال رفتم

350
6:23 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت 326

عروس سیزده ساله

#رویسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)

شب عروسی اوین بود ...اون شاد بود و داشت به سمت حجله می رفت و من با درد راهی بیمارستان بودم ...

...اون داشت توی اتاقش از عشق وهوس می لرزید

... و من توی اتاق عمل از درد و اضطراب زایمان بی موقع اشک می ریختم و نگران پسرمن بودم

صدای جیغام کل بیمارستان رو پر کرده بود

صدای نگران و آشفته ی امیرحسین رو از پشت در میشنیدم که سر پرستارا داد می زد و تهدیدشون میکرد !! که اگه اتفاقی برام بیفته بیمارستانو روی سرشون خراب میکنه

از درد داشتم میمردم بچم هنوز هفت ماهه بود و این زایمان بی موقع کلی استرس و اضطراب به جونم ... ریخته بود از طرفی هم عروسی اوین با ترنم قلبم رو شکسته بود و خورد شده بودم

...اگه اتفاقی برای پسر م میفتاد دیگه چه دلخوشی برای این زندگی لعنتی داشتم

خدایا من پسر رو از تو می خوام

... خدایا دیگه طاقت از دست دادن اون رو ندارم خواهش میکنم پسر رو دیگه ازم نگیر

... چند لحظه بعد با جیغ بلندی که زدم صدای گریه های ضعیف پسر رو شنیدم و از حال رفتم

رمان کفشهایم را بیوش Forwarded from

Mahtab:

پارت 327

عروس سیزده ساله

(tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7) رویسا#

ایلیای کوچولوی من هفت ماهه به دنیا اومد و چون هنوز نارس و ضعیف بود اون رو توی دستگاه گذاشتن نگرانش بودم و با وضعیتی که داشتم نمیتونستم بهش رسیدگی کنم

امیرحسین تموم این یک ماه تو راه بیمارستان و خونه بود برای ایلیا کوچولوی من شیر میبرد و ازش عکس میگرفت تا دلتنگی هام کم بشه

گاهی هم اونقد بی تاب می کردم که خودمو می برد پیشش

دستای کوچولوی ضعیفش رو میگرفتم و ازش میخواستم زودتر بزرگ بشه تا از اون دستگاه شیشه ای ... راحت بشه و بتونم بغلش کنم

صورتش عین اوین بود هیچیش به من نرفته بود از این موضوع خوشحال بودم حالا دیگه با نگاه کردن به اون دلتنگیام برای اوین کمتر میشد

... دکتر ایلیا بهم میگفت وزنش کمه و باید مرتب بهش شیر بدم تا زودتر از شر اون دستگاه خلاص بشه

گاهی به بیمارستان می رفتم و از سینه ی خودم بهش شیر میدادم گاهی هم شیر براش میفرستادم

همه فک میکردن ایلیا بابا نداره و به خاطر همین دلسوزانه ازش مراقبت می کردن البته نصفشم به خاطر سفارشای میثم بود که توی این مدت حساسی به خاطر ما اذیت شد و عذاب کشید و اون قدر آقا بود که به روی خودش نمی آورد

قد بلند بود ولی با این حال اندامش ظریف و باریک و متناسب قیافه ی دلنشینی داشت وقتی از پشت عینک با لبخند منو نگاه می کرد حس خوبی بهم دست میداد حضور ...اون و امیرحسین کنارم باعث دلگرمیم بود

این روزا به جز اون دوتا کسی رو نداشتم اگه اونا نبودن شاید تا حالا از غصه ی وضعیتم و دلتنگی و درد ... تنهایی و غم از دست دادن عزیزانم دق کرده بودم

بالاخره بعد از یک ماه دکتر ایلیا وضعیت اون رو بررسی کرد

و گفت میتونم اونو به خونه ببرم و کلی سفارش کرد که بازم باید مراقبش باشم و سر وقت بهش شیر بدم

با پولی که میثم برای چشم روشنی ایلیا بهم داد که پول قابل توجهی هم بود براش کلی وسیله و سیسمونی گرفتم و دیگه چیزی کم و کسر نداشت

فقط تنها غمی که اون روزا داشتم وضعیت پاهام بود رسیدگی به ایلیا با اون وضع برام سخت بود و حساسی عصیم می کرد

امیر حسین بیچاره بعضی شبا که می دید از گریه های ایلیا عصبی میشم و خودخوری میکنم از خوابش می زد و بهم کمک می کرد اگه پاهای لعنتیم توانشو داشت راه برم و ایلیا رو آروم کنم و بهش رسیدگی کنم

همه ی بار زندگیم روی دوش امیرحسین بدبخت نبود

اون شبم طبق معمول ایلیا با بی تابى به خواب رفت روی تخت دراز کشیده بودم و موهای خوشکلیش رو نوازش می کردم و با بغض دلتنگی هامو برای اوین بازگو می کردم

...اوین دلم برات تنگ شده !! تو الان تو بغل عشقت راحت خوابیدی

!! از حال و روز منو و پسرتم بی خبری

اوین چطوری تونستی ترنم رو به جای من بیاری؟

چطوری میتونم با این موضوع کنار بیام !!؟

... از دستت دلخورم اوین اینکارت دلم رو بدجوری شکسته ...نمیتونم بیخشمتم نمیتونم

چقد دلم میخواست الان توی اتاق خودمون بودم ...توی تخت خودمون ...دستای گرمی روی شکمم حلقه ... می شد و خودتو بهم میچسبوندی و با عشق زیر گوشم می گفتی عاشقتم روپسا

... چقد دلم واسه اون روزا تنگه

اون ترنم چجوری بازم تونست تو رو گول بزنه چطوری تونست به این زودی جای منو توی قلب تو بگیره؟؟

اوین حتی فکرشم نمی کردم اینقد زود فراموشم کنی ...کاش الان میتونستی پسرمنو بغل کنی ...چقد !! منتظر چنین لحظه ای بودی که بچه ی خودتو بغل کنی

دلم برا شنیدن صدای اوین بی قرار بود فکرای درهم و برهم توی سرم جولان داد و بالاخره توی یه تصمیم ... آنی تلفن بی سیم رو از میز کنار پاتختی برداشتم

دلم میخواست صداشو بشنوم برام مهم نبود که الان لخت توی بغل عشق قدیمیش خوابه اون لحظه فقط ... به خودم فکر کردم به خودم که دلتنگ صداش بودم

چند بار دستم به سمت شماره ها رفت و برگشت و بالاخره هق هق گریه هام رو خاموش کردم و شمارشو گرفتم

...یک بوق دو بوق ...سه بوق

صدای قیراقش توی گوشی پیچید انگار اصلا خواب نبود نگاهی به ساعت مچیم انداختم !! 00:50 ... الو بفرمایید

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت

گوشمو تیز کردم بلکه صدای ترنم رو که الان کنارش خوابیده بشنوم ولی به جز صدای خودش و آهنگ بی کلام و ملایمی که همیشه عاشقش بود

... و ازش انرژی می گرفت چیزی شنیده نمیشد .. الو بفرمایید

از شنیدن صداش هیجان زده شده بودم و اشکام بی وقفه از چشام سرازیر بودن کاش میتونستم فریاد بزنم !و بگم منم اوین همون عروسک چشم سیاه خوردنی که میگفتی با دنیا عوضش نمیکنی چقد زود براش جانشین آوردی چقد زود فراموشش کردی

: میترسیدم صدای تپش های قلبم منو رسوا کنه صداش اینبار با لحن تند تری به گوش رسید

... مگه مریضی این موقع شب مزاحم میشی!؟

عادت پرخاش و تندی اوین رو نداشتم من همیشه عروسک خواستنیش بودم و هیچ وقت نازک تر از گل بهم ... نگفته بود این صدای بلند شدت اشکامو بیشتر کرد

دستمو جلوی تلفن گرفتم که خودمو لو ندم ...دوتا نفس عمیق کشیدم

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

Mahtab:

پارت 328

عروس سیزده ساله

(#roisa tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)

با فحش و بد و بیراهی که داد این بار قلم فشرده شد و ناخود آگاه آه کوتاهی از اعماق قلم بیرون اومد که ...صدای هیجان زده و لرزون اوین باعث شد به خودم برای این حماقت لعنت بفرستم

صداش انگار از اعماق چاه بیرون اومد ضعیف و پراز درد نفسم با شنیدن اسمم از زیونش نزدیک بود بند

بیاد

پراز ابهام و تردید اسمم رو صدا کرد

رویسا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟؟؟

کاش میتونستم مثل همیشه بگم جانم عشقم؟؟؟؟

... بگم بگو دردت به جون رویسا

...ولی فقط بی صدا اشک ریختم و غم توی صدای اوین داغون و پریشونم کرد

چی باعث شده بود اوین محتاط من سر صحبت رو با کسی که نمی دونست کیه و هدفش چیه باز کنه!!؟

اصلا این موقع شب ترنم کجا بود که اون داشت ایتقد راحت حرف می زد!!؟ لعنت بهت ترنم چطوری تونستی از اوین بگذری؟هنوزم غد و مغروری؟؟ نکنه دوباره داری تحقیرش میکنی و پشش می زنی؟ نکنه دوباره قلب اوین من رو بشکنی و احساساتش رو جریحه دار کنی

نمی دونم کی هستی و برای چی زنگ زدی!!!!؟ تو رو خدا تلفن رو قطع نکن نمی دونم چرا فقط دلم میخواد باهات حرف بزنم...تو منو یاد یه نفر انداختی که برام خیلی عزیز بود

صدامو میشنوی؟؟؟ با توام؟؟؟ تو کی هستی؟؟ لطفا حرف بزن.

صدای گریه های ایلیا بلند شد و قبل از اینکه اوین فرصت کنه حرف دیگه ای بزنه تلفن رو قطع کردم

ایلیا رو به آغوش کشیدم و بهش شیر دادم و با بوییدن پسر کوچولوم کمی دردام تسکین پیدا کردن و آرام شدم

320
6:24 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

Mahtab:

پارت 329

عروس سیزده ساله

... وقتی تلفن زنگ خورد از ترس تنم لرزید با دیدن شماره اوین تپش قلم بالا رفت

بی معطلی تماس رو وصل کردم نمیخواستم امیرحسین از زنگ تلفن بیدار بشه و بفهمه چه گندی زدم با ... دستای لرزونم تلفن رو نزدیک گوشم بردم

صدای لرزون و پراز غم اوین یه دنیا غم به قلمم سرازیر کرد:الوتو کی هستی؟

!! تو رو خدا جواب بده

... هرچی بخوای بهت میدم فقط باهام حرف بزن

اون آه کوچولویی که کشیدی مشابه آه یه نفره!!!!یه نفر که اونقد برام عزیز بود که به حرمت اون هر مشکلی !!! که داشته باشی رو برات حل میکنم تو رو خدا حرف بزن خانوم

گوشی رو قطع کردم و تلفن رو از پریز کشیدم توی تخت جنین وار توی خودم جمع شدم و بی صدا اشک ... ریختم صدای اوین من رو هوایی و بی قرار کرد

چقد شنیدن صداش آروم می کرد حالا میفهمیدم حسم نسبت به اوین کمرنگ که نشده بود هیچ از همیشه ...هم قوی تره

با اینکه ترنم رو به جای من آورده بود و دلم از این کارش حسابی شکسته و دلگیر بود ولی بازم عاشقش ... بودم بازم با شنیدن صداش دیوونه میشدم

تا چند ماه اوین گاه و بی گاه به اونجا زنگ زد و منم تلفن رو از پریز می کشیدم که یک روز امیرحسین متوجه شد و وقتی قضیه رو براش گفتم با مهربونی بهم گفت اگه فک میکنی وقتشه که اوین بفهمه برو به ... دیدنش و همه چیزو بهش بگو و به این دوری خاتمه بده

و من طبق معمول مخالفت کردم و گفتم همچین چیزی ممکن نیست مخصوصا حالا که اوین ترنم روبه جای ... من آورده

... نمیتونم اون رو ببخشم روزها از پس هم میگذشت

ایلیا شش ماهه بود و حسابی شیطنت می کرد و چهار دست و پا همه جا رو بهم می ریخت مدتی بود آپارتمان قبلی رو تخلیه کرده بودیم و توی یه آپارتمان جدید ساکن شده بودیم که کمی بزرگتر بود و دوتا خواب داشت یه اتاق برای امیرحسین بود

یه اتاق برای من و ایلیا

امیرحسین به کار تایپ مشغول بود و پول خوبی هم در می آورد

پس فردا عروسی میثم بود چند روز پیش برامون کارت آورد و کلی سفارش کرده که حتما بریم و نمیدونستیم چیکار کنیم

336
6:24 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab

پارت 330

عروس سیزده ساله

#روپسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)

!!- کاش میشد من نیام

چی چی رو نیای!! من بدون تو و ایلیا هیچ جا نمی رم یا توام بیا یا منم نمی رم

می دونستم مخالفت کردن در مقابل امیر حسین بی فایده است

بالاخره با بی میلی ولیچر و به طرف اتاقم روندم از توی کمد یه لباس شلوار سرهمی خوشکل برای ایلیا برداشتم

و مشغول حاضر کردن ایلیا شدم امیر حسین هم به اتاقش رفت تا حاضر بشه

خودمم یه مانتو شلوار زرشکی رو انتخاب کردم و طبق معمول با سختی پوشیدمشون

تیپ امیرحسین با اون کت اسپرت زرشکی و شلوار جین آبی وتی شرت جذب سرمه ای حسابی دلنشین بود

بالاخره آژانس رسید ایلیا رو بغل کردم و با امیرحسین از آپارتمان خارج شدیم و لحظه ی بعد توی یه باغ ... تالار بزرگ و مجلل بودیم

جمعیت زیادی حضور داشتن زن های زیبایی که با قیافه های مختلف و تیپ های شیک و خاص من رو با نگاههای خیره شون معذب می کردن احساس میکردم با اون مانتو شلوار معمولی و وضعیتم حسابی تو ... دید بودم و همین باعث میشد از اومدنم پشیمون بشم

امیر حسین من و ایلیا رو کنار یه میز هدایت کرد و به طرف میثم که امشب فوق العاده تیپ خاص و جذابی ... داشت رفت

دست همسرش دور بازوش حلقه بود و داشت با لبخند به مهمونا خوش آمد می گفت با دیدن امیر حسین هیجان زده بغلش کرد و از حرکت لبهاش متوجه شدم سراغ من رو گرفت لحظه ی بعد دست در دست

همسرش به سمت میز ما اومدن از خجالت سر به زیر شدم و بوسه ای روی موهای ایلپا که تقلا می کرد میوه های روی میز رو برداره نشوندم

صدای هیجان زده میثم: خوش اومدی رویسا جان ... سر بلند کردم و با لبخند تلخی تبریک گفتم

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

Mahtab:

پارت 331

عروس سیزده ساله

!! رویسا جان با آیلین همسرم آشنا شو

... به دختر جذاب و دوست داشتنی که کنار میثم ایستاده بود و به روم لبخند می زد نگاه کردم

صدای مهربونش رو که شنیدم باعث شد دستش رو که به طرفم دراز شد به گرمی فشار بدم و لبخند بزنم

میثم از شما خیلی تعریف کرده!! خوشحالم که شما رو میبینم من آیلین هستم خیلی خوش اومدین

با همون لبخندی که روی لبام جا خوش کرده بود رو به آیلین گفتم

... میثم جان خیلی به من لطف دارن... منم از آشنایی با شما خوشبختم

یه دختر که بی اندازه شبیه آیلین بود به سمتمون اومد جذاب و شیک و خواستنی سلام داد و رو به آیلین ... گفت: آیلین جان عزیزم عکاس منتظرتونه

آیلین با خوشرویی به روش لبخند زد و با اشاره به سمت من و امیر حسین گفت: دوستای میثم جان رویسا ... و امیر حسین و بعد با ذوق زدگی لب ایلپا رو کشید و گفت ای جونم چقد شکل شماست به باباش نرفته

!! از حرفش یکم وا رفتم و سر به زیر گفتم امیر حسین فقط پسر عموی منه

نگاه هر دوشون رنگ کنجاوی گرفت ولی با این حال آیلین با لبخند گفت

... اوه ببخشید من نمی دونستم

!! لبخند زدم نه ایرادی نداره

نگاه اون دخترک با این حرف آیلین روی امیرحسین که با ژست خاصی دست توی جیب شلوارش فرو برده ... بود و طبق معمول اخم جذابی هم روی پیشونیش داشت سر خورد

انگار تازه متوجه اون شده بود رنگ نگاهش رو به خوبی میشناختم نگاه تحسین برانگیز اون سرتا پای ... امیرحسین رو برانداز کرد ولی امیرحسین اصلا حواسش به اون نبود و داشت سالن رو نگاه می کرد

با صدای دلنشین و آرومی. با لبخند رو به ما گفت

من آیسو هستم خواهر آیلین جان خوش اومدید از آشنایی با شما خوشبختم دستش رو به گرمی فشردم و از آشنایی باهاش ابراز خوشبختی کردم

از حق نگذریم دختر جذابی بود چشمای درشت و عسلی موهای طلایی و بابلیس شده که تا توی کمرش می رسید صورت گرد لبهای گوشتی که با رژ قرمز حسابی و سوسه برانگیز بودن گونه های برجسته و چال گونه ... ای که درست مثل مال امیر حسین جذاب و شیرین بود

یک لحظه با تصور اینکه این دوتا چقد به هم میان لبهام از لبخند کش اومد و نگاهی به امیر حسین انداختم که با تعجب از لبخندم کمی پرسشی نگام کرد اصلا حواسش به آیسو که با نگاه خریدارانه براندازش می کرد نبود

عس



2
6:25 PM

عس



2
6:25 PM

عس



2
6:25 PM

عس



2
6:25 PM

عس



2

6:26 PM

عس

عروس سیزده ساله
امیرحسین

2

6:26 PM

عس

عروس سیزده ساله
رمان کفشهایم را بپوش
Mahtab:

پارت 332

عروس سیزده ساله

!! خودم دست به کار شدم و با لبخند رو به امیرحسین گفتم : امیر حسین با آیسو جان آشنا شدی
... سوالی نگام کرد و من با چشم و ابرو به آیسو اشاره کردم

از دستش داشتم حرص می خوردم اصلا تو باغ نبود دلم میخواست پاهام فلج نبود تا بتونم پاشو مثل
... مهمونی عمه سمیه لگد کنم

... البته اون بار به خاطر حسادت بچگانه ام.این کارو کردم ولی این بار به خاطر دلسوزی خواهرانه ام

چقد دوست داشتم سرو سامون بگیره

... چقد دلم میخواست دلخوشی برای زندگی داشته باشه تا یکم به زندگی و آینده امیدوار بشه

... اون داشت ذره ذره جلوی من آب میشد و نمیتونستم کاری براش بکنم

فرصت خوبی بود تا با نزدیک کردن آیسو به امیرحسین

...اون رو به زندگی برگردونم

... شاید معجزه ی عشق بتونه به اون قدرت و امید بده

خدایا یعنی میشه ؟!!

دلم نمیخواه امیرحسین نا امید و بی هدف برای مردن لحظه شماری کنه دلم میخواد یه نفر بیاد توی
زندگیش که اونقد عاشقش بشه و بهش محبت کنه که عاشق زندگی کردن بشه و برای لحظه لحظه ی
... زندگیش ارزش قائل بشه

316

6:26 PM

رمان کفشهایم را بپوش

Mahtab:

پارت 333

عروس سیزده ساله

با صدای آیلین و میثم که معذرت خواهی کردن و برای گرفتن عکس به طرف باغ رفتن از فکر و خیال بیرون
اومدم

آیسو هنوز کنارما ایستاده بود با لبخند گفتم : کفشات پاشنه بلنده اینقد اونجا نایست بیا بشین اذیت میشی
... عزیزم

به طرفم برگشت و با لبخندی که چال گونه هاش رو به نمایش گذاشته بود گفت : آی گفتین پاهام از درد
دارن ذوق ذوق میکنن

صدای امیرحسین که با لحن کنایه آمیزی رو به آیسو گفت :خوب مگه کسی مجبورت کرده این کفشایی که

پاشنه هاش مثل عصان رو بیوشی؟! شما زنا عادت کردین به خاطر اینکه توی چشم باشین به هرکاری دست
!!! بزنین نه؟

وای خدایا این امیرحسین دو دقیقه نمیتونه جلوی اون زبون وامونده اش رو بگیره

... ببین چجوری سوژه رو پروند

: با جوابی که آیسو با بدجنسی بهش داد یکم حالم جا اومد و خیالم راحت شد و بالبخند بهش نگاه کردم

... حالا خوبه ما زنا میدونیم چیکار کنیم که تو چشم باشیم

شما مردای بدبخت رو بگو که حتی نمیدونین چیکار باید بکنید که ما زنا به ذره بهتون نگاه کنیم... والا

خوشم اومد زبون تند و تیزی داشت و در مقابل امیرحسین کم نیارود

: امیرحسین با شنیدن جواب آیسو یکم جاخورد و همونطور که روی صندلی می نشست گفت

ما مردا احتیاجی به دیده شدن نداریم دخترجون وقتش که برسه شما ها با گریه زاری دنبالمون می دویین و
!!! التماس میکنین

: آیسو کمی به ابروهاش چین داد و لباشو به حالت بامزه ای جمع کرد و با لبخند شوخی گفت

... والا اگه شما مردا این اعتماد به نفسو نداشتین از غصه دق می کردین به خدا

امیرحسین پفی کشید و از جیبش یه سیگار بیرون آورد و با همون ژست خاص خودش کنار لبش گذاشت و
... روشن کرد

توی اون تاریک و روشن های سالن برق چشمای آیسو رو دیدم

وقتی منو متوجه خودش دید سرشو پایین انداخت و کیف دستی کوچولوش رو باز کرد

... و با آینه مشغول برانداز کردن آرایشش شد و خواست رژش رو تمدید کنه

توی اون لباس به رنگ بنفش که یقه گرد داشت و آستیناش سه ربع بود و دامنش چین دار و تا زیر زانوهایش
... می رسید عجیب داشت دلبری می کرد

چشمایش با اون آرایش چشم ترکیبی درشت و زیبا بودن... و بینی خوش فرم قلمیش مثل مدلای خارجی بود

انصافا این دختر از زیبایی هیچ چیز کم نداشت امیر حسین عصبی پک عمیقی به سیگارش زد و با کنایه رو
: به آیسو گفت

... !!حالا که آینه به دست شدی بد نیست یکم از رنگ اون وامونده کم کنی

: آیسو بیچاره از حرف امیرحسین یکم جا خورد چشماشو ریز کرد و با لحن کنایه داری گفت

چیه نکنه چشم ندارین ببینین ما زنا با یه ذره آرایش اینقد جذاب و خاصتنی میشیم برعکس شما مردا
صورتشو به حالت چنندش جمع کرد و گفت اییییش !!!؟

: امیر حسین لبخندی پرحرص به روی آیسو زد و با تمسخر گفت

تو به این رنگ و روغن بیست و چهارساعته میگی یه ذره آرایش !!!؟

دوتاییشون غد و کله خراب بودن و هیچ کدوم کوتاه نمی اومدن ترسیدم به وقت این کل کلا یکیشون رو
... دلخور کنه

آیسو با لحن پرسشی رو به من پرسید : رویسا جون به نظر شما آرایش من غلیظه؟؟؟

!! با لبخند گفتم : نه عزیزم آرایش خیلیم خوبه امیرحسین عادت داره به همه چی گیر بده

این حساسیت امیرحسین نشونه ی خوبی بود ...خدا کنه یه حسایی به وجود بیاد خدا کنه یه اتفاقای بیفته

: آیسو آینه رو توی کیفش گذاشت و رو به من گفت

این پسر کوچولو خیلی ماهه !!! اسمش چیه ؟

... با لبخند گفتم ممنون عزیزم اسمش ایلیاست

با لحن کنجکاوی گفت : باباشو نمیبینم؟؟؟

با لحن آروم و پر از غمی سر به زیر گفتم :قضیه اش مفصله به وقتش برات تعریف میکنم

: انگار غم توی صدام رو حس کرد دستمو فشرد و با مهربونی گفت

باشه سر یه فرصت درست و حسابی میشینیم در موردش حرف می زنیم

رمان کفشهایم را پیوش Forwarded from

Mahtab:

پارت 334

عروس سیزده ساله

: امیرحسین سیگار رو توی ظرف میوه اش خاموش کرد و رو به من گفت

روپسا من می رم یکم هوا بخورم زود برمی گردم

: آیسوی شیطان با لحن شوخی گفت

خوبه اینجا باغه ها!!!! هوا بهتر از اینجا هم مگه هست ؟؟

امیرحسین از لحن شوخ آیسو حرص خورد و با اخم گفت : شما زنا حتی نمی زارین ما مردا درست حسابی هوا بخوریم موجودات دست و پا گیر موزی

آیسو با خنده گفت :شما مردا برای داشتن همین موجودات دست و پاگیر موزی گاهی بیستون میکنین و ... مجنون میشین و میزنین به دل کوه و بیابون

امیرحسین با لحن طنزی گفت : دختر جون یکم اون زبونتو کوتاه کن والا رو دست مامی و ددی باد می کنیا !!!!اگه شانس بیاری یه بدبختیم پیدا بشه بگیردت سر ماه برت میگردونه خونتون ازما گفتن بود

آیسو با لحن جدی گفت : اگه کسی من و بخواد باید با همین زبون بخواد من همینم که هستم دندش نرم از !!! اول چشمشو خوب باز کنه بعدشم من به این زودیا قرار نیست خام امثال شما مردا بشم

.... لبهاشو با لبخندی تمسخرآمیز رو به امیرحسین کش داد

... امیرحسین بیچاره لاله لا اله الا الهی گفت و از ما دور شد

: همین که امیرحسین دور شد پقی زدم زیر خنده و رو به آیسو گفتم

دمت گرم خوب جوابشو دادی تا به حال هیچ کس امیرحسین رو اینجوری سرجاش نشونده بود تو دیگه کی ... هستی دختر جون

با لبخند گفت: انگار با خودش درگیره با زمین و زمان سر جنگ داره !! از مادر نزاییده کسی واسه آیسو شاخ ... بشه

... سر به زیر با لحن غمگینی گفتم : امیرحسین خیلی پسر مهربونیه ولی شرایطش جوری نیست که

با کنجکاوی پرسید چطور؟؟؟

آهی کشیدم و گفتم : اون بیمار... یه تومور مغزی توی سرش هست که داره مثل خوره اون رو میخوره و !! جلو چشمم آبش میکنه

... آیسو با صدایی که پر از غم بود گفت : واقعا متاسفم باورم نمیشه حیف از جوونیش پسر بیچاره

با بغض گفتم از زندگی سپره برای نجات خودش کاری نمیکنه !! ناامید و بی هدفه هیچ دلخوشی براش
وجود نداره که بخواد به خاطرش بجنگه

...با لحن محزونی گفت: خوب شما چرا کمکش نمی کنید

با صدای لرزونم گفتم: من با این وضع فقط سر بارشم
...چه کاری از دستم برمیاد جز اینکه بهش التماس کنم و ازش خواهش کنم یه ذره به فکر خودش باشه
با کنجکاوی پرسید خانوادش چی؟؟
آه کوتاهی کشیدم

به خاطر یک سری مسائل شخصی مدتی ارتباطی با اون ها نداره

پفی کشید و با لحن محزونی گفت: خیلی ناراحت شدم فک نمیکردم این پسر با این همه غرور و تکبر
همچین غمی توی دلش باشه

312
6:26 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

Mahtab:

پارت 335

عروس سیزده ساله

!! برای پرسیدن سوالی دو دل بود

با لبخند گفتم چیزی میخوای بگی
عزیزم با صدایی که نگران و کنجکاو بود پرسید: چیزی بین شماست؟؟

با لبخند تلخی گفتم، امیرحسین پسرعموی منه که درحال حاضر میشه گفت تنها حامی من توی زندگیه من
جون و زندگیم رو مدیون امیرحسینم
اگه اون نبود من الان اینجا نبودم
.. اونو مثل برادرم دوش دارم و حاضرم برای خوشبختی و نجات جونش از خودم بگذرم

شما باهم زندگی می کنید !!؟

... خیلی کنجکاو در مورد شما بدونم
احساس کردم دو گوش شنوا پیدا شده که میتونم کمی درد و دل کنم تا کمی از بارغصه هام سبکتر بشه
آیسو دختر مهربون و خاصی بود و شوخیا و رفتارهایش من رو عجیب یاد آلا می انداخت نمی دونم چی شد
: که سفره ی دلم رو براش باز کردم

بله مدتی که من و امیر حسین باهم زندگی میکنیم راستش من و اون چندین ماه پیش توی یه تصادف
وحشتناک جون سالم به در بردیم ماشینمون توی دره سقوط کرد و پدر و مادر من توی همون ماشین
سوختن و از بین رفتن
امیرحسین من رو نجات داد من یک مدت توی کما بودم و بعدش به شکل معجزه آسایی به زندگی برگشتم
...

....اون موقع سر ایلیا باردار بودمو

داستان زندگیم رو برای آیسو تا آخر گفتم همه چیز رو تمام و کمال
وقتی حرفام تموم شد صورتم مرطوب بود و آیسو با صورت غمگینی به من چشم دوخته بود حالا دیگه اون
از همه چیز با خبر بود نمی دونم چی باعث شد با اون اینقد احساس صمیمیت کنم؟؟؟
با نگاه به چشمای مهربون آیسو یاد آلا می افتادم چقد دلم براش تنگ بود برای خودش برای نیلو برای اون
.. کوچولویی که به دنیا اومده بود و هنوز ندیده بودمش

آیسو دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت و با لحن ملایمی گفت: خیلی سختی کشیدی عزیزم خیلی ... باورم
نمیشه که یه دختر بتونه اینقد قوی باشه... خوشحالم که باهات آشنا شدم از این به بعد فک کن یه خواهر
داری

ممنونم آیسو جان ... ایلیا توی بغلم دست و پا می زد و بهونه گیری می کرد

آیسو اونو از من گرفت و لپش رو آروم بوسید میبرم یکم این اطراف رو بهش نشون بدم بلکه آروم بشه

چه دختر فهمیده و مهربونی بود خوشحال بودم که با اون آشنا شدم

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت 336

عروس سیزده ساله

...بیا پیش خاله خوشکل من قربون اون چشای نازت برم آخه

آیسو ایلیا رو از آغوشم بیرون کشید و به سمت دریا رفت درست جایی که امیرحسین دور از جمع دوستانه ی ما ایستاده بود و داشت سیگار میکشید

آشنایی من و آیسو و آیلین باعث شد یه اکپ بسازیم و این برای روحیه من و امیرحسین خیلی خوب بود ...این دورهمیا و بگو بخندها مارو یکم به زندگی امیدوار کرده بود

حالا دیگه آیلین و آیسو هم از راز زندگی ما با خبر بودن و توی غصه هامون خودشون روشریک می دونستن ...

سعی می کردن با شوخی و خنده به من. و امیرحسین که از زندگی سیر بود یکم روحیه بدن و آروممون کنن ... هر دوشون خیلی دوست داشتنی و خانوم بودن

آیسو سه سال از آیلین کوچیکتر بود در حال حاضر دانشجوی رشته ی زیست شناسی بود و به قول خودش ... نصف دانشگاه چشمشون دنبالش بود حق هم داشتن چون آیسو خیلی خانومو خواستنی بود

آیسو حرفی نمی زد ولی خوب میتونستم بفهمم تو دلش چه خبره ...چشاش جز امیر حسین هیچ کسو نمی دید ...

امیرحسین هم نسبت به اون حسایی داشت که سعی می کرد پنهونش کنه وقتی بهش گفتم چرا هیچ کاری برای بدست آوردنش نمی کنی با لحن محزونی سر به زیر گفت : معلوم نیست این بیماری لعنتی خوب بشه یا ...نه نمیخوام بهم دل ببنده و بعدا از نبودنم غصه بخوره عذاب بکشه بهتره این رابطه در همین حد بمونه

هر موقع باهم بودیم این دوتا با کل کلاشون حسایی ما رو میخندوندن و حسایی سر حال میشدیم

هیچکدوم کم نمی آورد ... در جای خودش به طور نامحسوس هوای هم رو داشتن و گاهی هم اونقد هم ..دیگه رو اذیت می کردن که یکی نمی دونست فک می کرد دشمن قسم خورده ی همین

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت 337

عروس سیزده ساله

غروب بود کنار آتیش نشسته بودیم و میثم که صدایش فوق العاده بود داشت یه آهنگ قشنگ رو برامون می : خوند و همه با دل و جون بهش گوش می دادیم

به سوی تو

به شوق روی تو

به طرف کوی تو

سپیده دم آیم

مگر تورا جویم.....بگو کجایی

نشان تو

گه از زمین گاهی ز آسمان جویم

ببین چه بی پروا ره تو می پویم.....بگو کجایی

کی رود رُخ ماهت از نظرم نظرم

به غیر نامت کی نام دگر ببرم

اگر تورا جویم حدیث دل گویم.....بگو کجایی

به دست تو دادم دل پریشانم

دگر چه خواهی

فتاده ام از پا بگو که از جانم
دگر چه خواهی

یکدم از خیال من
نمی روی ای غزال من
دگر چه پرسی ز حال من
تا هستم من
اسیر کوی توام
به آرزوی توام

اگر تورا جویم حدیث دل گویم.....بگو کجایی
به دست تو دادم دل پریشانم
دگر چه خواهی
فتاده ام از پا بگو که از جانم
دگر چه خواهی

اشکام جاری بود دوباره به یاد اوین افتاده بودم الان اوین من کجا بود!!؟ و چه حالی داشت؟؟ دلم برایش
... تنگ بود برای عطر تنش بی قرار بودم
اون دیگه مال من نبود...آغوش اون حالا دیگه جای عشق قدیمیش بود
پسرم تنها یادگار عشقم رو توی بغلم فشردم و زار زدم

صدای دوست دارم های اوین توی گوشم اکو میشدن ایلیا با دستای کوچولوش سعی می کرد اشکامو پاک
... کنه آهنگ تموم شده بود ولی اشکای من تمومی نداشت

هم از راز دلم باخبر بودن و حالم رو درک می کردن به خاطر همین سر به زیر و ناراحت گذاشتن اشک بریزم
... تا بلکه یکم آروم بشم

بعد از ازدواج اوین با ترنم دیگه برای تماشای عشقم پشت میله های عمارت نرفتم ...جرات نداشتم برم

...دلم طاقت دیدن دستای گرم اوین رو تو دستای یکی دیگه نداشت

دلم برایش خیلی تنگ بود دیگه طاقت نداشتم و تصمیم گرفتم فردا برای دیدنش برم

312
6:26 PM

Forwarded from **رمان کشفهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت 338

عروس سیزده ساله

اوین # (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)

!! ترنم ما قبلا بارها درمورد این موضوع صحبت کردیم نمیخواهم دومرتبه راجع بهش حرف بزنم

ولی اوین این کار تو دور از انصافه
آخه چرا اینقد سنگدلی ...منم یه زنم و بهت نیاز دارم تاکی می خوای از من دوری کنی ؟ کی این عذاب تموم
میشه؟؟ پفی کشیدم و سرگرم بررسی پرونده های شرکت داخل لپ تاپ شدم بلکه مثل همیشه قهر کنه و از
اتاقم بره ...دستی روی سینه لختم کشید که به خیال خودش هواپیما کنه
اوین جان تو رو خدا تمومش کن
: دستشو پس زدم و غر زدم
... تو تمومش کن ترنم برو بیرون بزار به کارم برسم
... صدای زنگ موبایلش باعث شد دست از تحریک کردن من برداره و نگاهی به موبایلش بندازه
رد تماس زد و دوباره مشغول قلقلک دادن من شد همینطور که سعی میکرد صداشو تحریک کننده تر از
: همیشه کنه گفت
اوین جا!!!!!!ان منو نگاه کن

با چاک باز دامن کوتاهش و لباس نیم تنه ای که خیلی دست ولبازانه سینه هاش رو توی زاویه دیدم قرار
داده بود
...می خواست من رو از خود بی خود کنه ولی من اونقدرام سست نبودم که به این زودی وا بدم
دستشو توی موهام فرو کرد و پوست سرمو نوازش کرد

... دروغ چرا واقعا حالم داشت به جوری میشد و من نمیخواستم چنین اتفاقی بیفته

بالاخره هر مردی هم جای من بود با دیدن بدن نیمه برهنه ی اون و این کارایی که برای تحریک کردنم انجام می داد

...ناخودآگاه حسای مردونه اش بیدار میشد دستشو کنار زدم و با لحن تندی گفتم :عصییم نکن ترنم

...صدای گوشی موبایلش که یه آهنگ خارجی تند بود روی مخم بود و بیشتر اعصابمو بهم می ریخت

... عوض این کارا گوشی لعنتیت رو جواب بده سرم رفت

دوباره نگاهی به گوشی انداخت و با اخم رد تماس زد که بعد از اون یه پیامک بهش ارسال شد

نگاهم بهش بود که باخوندن اون پیامک رنگ صورتش عوض شد و ازروی تخت بلند شد

با لحنی که سعی داشت نگرانی توش رو پنهون کنه رو به من لبخند کوتاهی زد و گفت : اوپن جان من یه ... زنگ بزnm زود پیام

...با اخم گفتم نیومدی هم نیومدی

... اونقد حواسش پرت بود که متوجه جمله ی من نشد و با حواس پرتی گفت باشه زود میام

کنجکاو شدم یعنی کی بود بهش چی گفت که حالش اینجوری شد مثل اسپند رو آتیش داشت جلز و ولز می کرد ...

کنجکاو شدم به محض اینکه بیرون رفت و صدای باز و بسته شدن در اتاقش اومد دستگیره رو آروم فشردم و از اتاق بیرون رفتم

پاورچین پاورچین به اتاقش نزدیک شدم و گوشم رو روی در اتاقش گذاشتم داشت با لحنی که سعی داشت : از عصبانیت زیادش بلند نشه با لحن پر از حرصی به فرد پشت گوشی پرخاش می کرد

تو مطمئنی درست دیدی؟؟

!!! رو ویلچره

! این ممکن نیست!! ...شاید یه چیزی زدی و اینا همش توهم ذهنته

ای خدا آخرم از پس یه کار کوچیک برنیومدید آخه این چطور ممکنه؟؟

خیلخوب گوش کن الان پشت سرش می ری هرکجا که موقعیتش پیش اومد اونو سوار ماشین کنین و بی سرو صدا ببرینش بیرون شهر باید با چشمای خودم ببینم تا باور کنم

... نه نه نه نمیخوام هیچ بلایی سرش بیاد نمیخوام دیگه به شما بی عرضه ها اعتماد کنم

...باشه باشه الان حاضر میشم و زود میام فقط خسرو تاکید میکنم بی سرو صدا باز گند نزنینا

خیلخوب خداحافظ

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت 339

عروس سیزده ساله

#اوپن (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86)

از حرفای عجیب ترنم سر در نیاوردم ولی حرفاش مطمئنا درمورد یه موجود زنده بود که می خواست یه بلایی سرش بیاره این ترنم چجور آدمی بود کی وقت کرده بود اینقد بدجنس و خشن و بدذات بشه تا جایی که به یه انسان آسیب بزنه اونقد حالم بد بود که تنفیری که نسبت بهش داشتم با شنیدن اون حرفا دوچندان شد ...

به محض اینکه تلفن رو قطع کرد به اتاقم برگشتم سریع روی تخت نشستم و خودمو مشغول نشون دادم تا متوجه نشه که گوش وایسادم و حرفاشو شنیدم بعد از چند لحظه چند تقه ای به در زد

... و وقتی اجازه ورود دادم داخل شد

... زیر چشمی نگاهش کردم لباساش رو پوشیده بود و آماده ی بیرون رفتن بود

: با لحن به ظاهر آرومی که پشتش یه دنیا تشویش و نگرانی موج می زد گفت

اوین جان حال یکی از دوستانم بده باید الان برم پیشش تا یکی دوساعت دیگه بر می گردم با من کاری نداری؟

... همینطور که خودم رو سرگرم نشون می دادم با لحن سردی خیلی بی تفاوت گفتم : نه کاری ندارم

باشه پس من رفتم

به سلامت

: همین که از اتاق بیرون رفت و در و پشت سرش بست شماره کمال رو گرفتم

جانم آقا

..کمال گوش کن ببین بهت چی میگم
بفرمایید آقا

ترنم الان میاد بیرون چشم ازش بر نمی داری بدون این که بفهمه هر جا رفت دنبالش می ری و بعد به من خبر می دی کجاست شنیدی کمال؟؟

بله آقا هر چی شما بگین
منتظرم خدا حافظ

332
6:27 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت 340

عروس سیزده ساله

#رویسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)

صبح به شوق دیدن اوین از خواب بلند شدم ایلیا رو حاضر کردم امیر حسین هنوز خواب بود یه نامه براش نوشتم و زدم روی در یخچال

سلام صبح بخیر برای دیدن اوین می رم نگرانم نباش زود بر می گردم

کیف کانگورویی نگهداری ایلیا رو دور کمرم تنظیم کردم اونیو توش گذاشتم و حرکت کردم

کلید آسانسور رو زدم و داخل شدم
دیگه نمی خواستم دائم سر بار و محتاج امیرحسین بیچاره باشم

... باید با وضعیتم کنار میومدم و یاد می گرفتم با همین نقص لعنتی کارهام رو خودم انجام بدم

خدا رو شکر مصیر زیاد طولانی نبود و بعد از یه ربع تونستم خودمو جلوی در عمارت برسونم

چادر مشکیم رو پوشیده بودم ولی روبندم رو هرچی گشتم پیدا نکردم به خاطر همین یه عینک دودی زده ... بودم که کسی منو شناسه

چند لحظه بعد جلوی در عمارت بودم و با اشتیاق به داخل زل زده بودم

تا شاید بتونم موقعی که اوین برای رفتن به شرکت از خونه بیرون میاد حتی برای چند لحظه ام که شده

ببینمش و این دلتنگی که داشت دیوونم می کرد رو رفع کنم

در حال دید زدن عمارت بودم که یکدفعه با دیدن یه مرد قوی هیکل که با تعجب داشت براندازم می کرد به خودم اومدم

کجا این لعنتی رو دیده بودم صورت زمخت و هیکل درشتش و اون چشای ور قلمبیده اش برام آشنا بود

یه حسی بهم می گفت این مرد که که چهره اش قبلا توی ذهنم ثبت شده توی بدبختی و فلاکت این روزای من نقش پررنگی داره

داشتم به همین چیزا فک میکردم که صدای خشنش ترس عجیبی به دلم نشوند : هی آجی چیکار داری!!!! اینجا؟؟

!!برای چی خونه مردمو دید می زنی

.... از صدای بلندش ایلیا ترسید و شروع کرد به گریه کردن

با لحنی که سعی داشتم بی تفاوت باشه گفتم:هیچی از نماش خوشم اومده بود داشتم نگاهش میکردم مشکلی هست؟؟

توصورت دقیق شد و با چشمای ریز شده موشکافانه قیافه من رو آنالیز کرد

و بعد انگار چیزی یادش اومده باشه نگاهش رنگ باخت و نگران و لرزون گفت:نه نه مشکلی نیست

اونقد ترسیدم که از خیر دیدن اوین گذشتم ایلیا رو آروم کردم و مصیر برگشت رو در پیش گرفتم

343
6:27 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

پارت 341

عروس سیزده ساله

#رویسا (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)

آروم کمی سرمو به عقب برگردوندم همون مرد جلوی در عمارت بود و داشت با حالاتی عصبی با موبایلش صحبت می کرد معلوم نبود چی اون رو اینقد نگران و عصبی کرده بود ...

ویلچر رو با بالاترین سرعت ممکن می روندم تا هرچه زودتر خودم رو به خونه برسونم

شاید این ترس و اضطراب از بین بره و بتونم یه نفس راحت بکشم

ایلیا توی بغلم گریه میکرد و هرچی باهاش حرف می زدم و سعی می کردم آرومش کنم بی فایده بود

اول صبح بود و کوچه ها حسابی خلوت بودن و همین استرسم رو دوچندان می کرد ...

اشکی به روی گونه ام پایین غلتید و چند لحظه بعد از اون ترمز شدید یه ماشین ...

و چشمای وحشتناک همون مرد ...

و یه مرد بدتر و وحشتناک تر از خودش که از ماشین پیاده شدن و به سمتم دویدن

صدای جیغام که توی کوچه خلوت پیچید و دستای کلفت و سیاه اون مرد که دهنم رو گرفت

یکیشون ایلیا رو از بغلم بیرون کشید و اون یکی همونطور که دهنم رو با یه دستش گرفته بود

با یه حرکت منو مثل پر کاح از روی ویلچرم بلند کرد و توی ماشین پرت کرد ...

اشکام راه خودشون رو روی صورتم باز کردن و صدای جیغ هام توی دستای سیاه اون مرد عوضی خفه شد

گریه ها و بی تابی های ایلیا رو می دیدم و زار می زدم با گذاشتن یه پارچه ی بد بو روی دماغم کم کم

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت 342

عروس سیزده ساله

#amirhossein (tg://search_hashtag?

hashtag=%D8%A7%D9%85%DB%8C%D8%B1%D8%AD%D8%B3%DB%8C%D9%86)

با کش و قوسی که به بدنم دادم خسته از تخت بیرون اومدم دیشب حالم داغون بود اشکای رویسا کنار ساحل دلم رو خون کرده بود و تموم شب رو به اون و آینده اش فکر کردم

تکلیف من روشن نبود معلوم نبود چقد دیگه زنده باشم که بتونم از اون و ایلیا مراقبت کنم

بعد از من چه بلایی می خواست سرشون بیاد اینها فکرای بود که مثل خوره مغزم رو میخورد

سکوت عجیبی توی خونه برقرار بود سابقه نداشت رویسا تا این موقع بخوابه صدای ایلیا هم نمیومد با !! تعجب به سمت آشپزخونه رفتم

چای حاضر نبود !! رویسا همیشه این موقع چای و صبحونه اش حاضر بود

به سمت یخچال رفتم تا صبحونه رو حاضر کنم که با دیدن نامه ای که روی در یخچال بود سر جام میخکوب شدم

(سلام صبح بخیر برای دین اوین میرم نگرانم نباش زود برمیگردم)

وای رویسا من از دست تو چیکار کنم تنهایی چطوری میتونه به اونجا بره با فکر اینکه شاید برگشته و حوصله حاضر کردن صبحونه رو نداشته به سمت اتاقش دویدم و با نگرانی در رو باز کردم ...تختش مرتب بود و هیچ خبری از خودش و ایلیا نبود

خودمو به تلفن رسوندم و شماره آیلین رو گرفتم ,شاید بعد از دیدن اوین پیش آیلین رشد باشه چون خونه !!! ی میثم و آیلین دوتا کوچه با عمارت اوین فاصله داره

صدای خواب آلود آیلین تموم امیدم رو نا امید کرد :با لحنی که سعی میکردم اضطرابم رو بپوشم گفتم :

سلام آیلین صبحت بخیر

!سلام امیرحسین تویی حالت چطوره رویسا و ایلیا خوبن

راستش واسه خاطر همین زنگ زدم صبح بلند شدم دیدم نیست نامه نوشته می رم دیدن اوین گفتم سر راه شاید اومده باشه پیش تو ؟؟

... با نگرانی گفت : نه اینجا نیومده !!چجوری تونسته تنهایی بره ؟ ایلیارم با خودش برده

...پفی کشیدم آره ایلیارم برده نمیدونم چی بگم خیلی بی فکره

...منم براش نگران شدم تو رو خدا منو بی خبر نزار اگه ازش خبری شد به منم خبر بده

باشه آیلین جان ببخش بیدارت کردم

... ای بابا این چه حرفیه توهم نگران نباش حتما تو راه برگشته

امیدوارم فعلا خدا نگهدار

خدا نگهدار

گوشی رو قطع کردم و نگران روی مبل نشستم و چنگی به موهام زدم طاقت نداشتم صبر کنم سریع به اتاقم رفتم و حاضر شدم

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

پارت 343

عروس سیزده ساله

#امیرحسین (tg://search_hashtag?

hashtag=%D8%A7%D9%85%DB%8C%D8%B1%D8%AD%D8%B3%DB%8C%D9%86)

تو آژانس بودم و برای بار پنجم اطراف عمارت و مصیر رفت و برگشت به اونجا رو از نظر گذروندم

ناامید در خونه از ماشین پیاده شدم و بعد از پرداخت کرایه راننده با نگرانی به داخل رفتم و به امید این که رویسا برگشته باشه در واحدمون رو باز کردم و پریدم داخل و وقتی اتاق خالیش و سکوت خونه رو دیدم با شونه های افتاده روی مبل نشستم و سرمو بین دستام گرفتم

رويسا

رويسا تو كجايی؟؟

خدایا کجا دنبالش بگردم؟

صدای زنگ موبایلم من رو دست پاچه کرد با دیدن شماره میثم تماس رو وصل کردم
الو امیرحسین معلومه کجایی هرچی خونه رو میگردم جواب نمیدین؟؟

رويسا برگشت؟؟

با صدایی که مضطرب و نگران بود نالیدم نه برگشته !! تموم کوچه خیابونای اطراف عمارت رو گشتم هیچ اثری ازش نیست ...دارم از نگرانی دیوونه میشم

ای بابا پس کجا رفته ماهم نگرانیما الان میایم اونجا

.....

همه توی واحد من دور هم جمع شده بودیم و منتظر اومدن رویسا بودیم ساعت 12 ظهر بود و هیچ خبری ...ازش نبود

آیلین رو به میثم گفت :میثم تو رو خدا پاشو من دیگه نمیتونم صبر کنم بریم دنبالش شاید برگشته پیش !!اوین ندیدی دیشب چقد حالش بد بود؟

... شاید دیگه طاقت نیاورده و رفته همه چیز رو گفته و خودشو به اوین نشون داده

: آیسو که از حرفای آیلین یکم دلگرم شده بود با هیجان گفت

آبجیم راست میگه شاید واقعا برگشته پیش اوین الان توی عمارت دارن گل میگن و گل میشنون اونوقت ما ...اینجا نشستیم و بی خودی حرص می خوریم

!!! با لحنی که پر از نگرانی و ناامیدی بود گفتم:نه رویسا اینکارو نکرده من اونو خوب میشناسم

آیسو با پرخاش رو به من گفت: تو هیچی درمورد زنا نمی دونی امیر حسین!!اونا به خاطر کسی دوشش ... دارن هرکاری ممکنه بکنن

میثم رو به من گفت : پاشو بریم نزدیک عمارت یه سر و گوشی آب بدیم

... چندساعت پیش چندین بار اون اطراف رو بررسی کردم هیچ خبری نبود

صدای غمگین آیلین :چیه میخواین اینجا بشینین و دست روی دست بزارین؟؟من دیگه طاقت ندارم می رم به پلیس خبر بدم دنبالش بگردن

با لحن تندی سرش داد زد: به پلیس چی میگی؟؟

میگی میخوایم دنبال کسی بگردین که یک سال پیش توی تصادف مرده؟؟چی میخوای بگی به اونا؟؟

آیسو سرم داد زد : نمیفهممت امیرحسین اون دختر و بچه اش معلوم نیست الان توی چه وضعیتی هستن اون وقت تو نشستی اینجا وهر تصمیمی بقیه می گیرن رو زیر سوال می بری؟؟

: رو به آیلین با لحن محکمی گفت

پاشو بریم آیلین دیگه وقتشه همه چیزو به اوین بگیریم !! حتی یه ثانیه هم وقت تلف کردن ممکنه به قیمت جون رویسا و بچه اش تموم بشه

نمیدونستم چی بگم شایدم حق با اونا بود نباید وقت رو تلف می کردیم رویسا و ایلین معلوم نبود الان کجان

و تو چه حالین!!؟

فقط نمی دونستم چجوری به اون عمارت برم و بعد یک سال و یک ماه این حقیقت تلخ رو به شوهر روپسا بگم ...

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

Mahtab:

عروس سیزده ساله

پارت 344

(tg://search_hashtag?hashtag=%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86) اوین #

ساعت یازده بود که کمال بهم زنگ زد

گوشی رو از کنار پاتختی برداشتم و تماسو وصل کردم

... الو سلام آقا

سلام چی شد کمال؟؟

...آقا من ترنم خانوم رو تا نزدیک جاده ی تهران دنبال کردم ولی یهو ماشین پنچر شد و گمشون کردم

با لحن تندی گفتم: می دونستم گند می زنی!! نفهمیدی کجا رفت ؟

... نه آقا متاسفانه ازم خیلی دور شدن من اینجا وایسام دارم پنچری میگیرم

پفی از روی حرص و کلافگی کشیدم

!! پنچری ماشینتو که گرفتی یکم اون اطراف رو بررسی کن ببین چیزی میبینی یا نه

.. چشم آقا

بی هیچ حرفی تماس رو قطع کردم حس بدی داشتم حالم یه جوری بود انگار میخواست یه اتفاق بد و غیر ... منتظره بیفته لپ تاپ رو بستم و روی تخت دراز کشیدم تا یکم استراحت کنم

... چشام تازه گرم خواب شده بود که با تقه ای که به در خورد به سختی چشامو باز کردم

... اه لعنتی

سعی کردم توجه نکنم و به خوابم ادامه بدم که کسی که پشت در بود دست بردار نبود

بالشت رو که دو طرف سرم گرفته بودم به طرف در پرت کردم و با لحن تندی غریدم: چیه !!؟

صدای لرزون و ترسیده ی فرخنده بود که با لحن آرومی گفت: سلام آقا یه چند نفر اومدن شما رو ببینن الانم توی سالن منتظرن

با داد گفتم: خدا لعنتتون کنه که همیشه مایع دردسرين...نشناختی کین؟؟

نه آقا جان گفتن باید یه مسئله ی مهم رو بهتون بگن و خیلی اصرار کردن به خاطر همین راهشون دادم آدمای ... موجه ی هستن

با داد گفتم: کسی نظر تو رو نپرسید به جای اینکه نطق کنی برو ازشون پذیرایی کن تا من پیام

... چشمی گفت و رفت

کش و قوسی به بدنم دادم و با بی حالی از روی تخت پایین اومدم کنجکاو بودم بدونم اونا کین و در مورد

چه مسئله ی میخوان صحبت کنن؟؟

از جام بلندشدم و به سمت روشویی رفتم و آبی به صورتم زدم حالم یکم جا اومد بعد از پوشیدن یه لباس و شلوار مناسب نگاهی توی آینه به خودم انداختم

ته ریشی روی صورتم بود و موهامو که تازه کوتاه کرده بودم یکم به هم ریخته بود با برس کمی باهاشون ور رفتم و بعد با کنجکاوای به سمت سالن پذیرایی رفتم

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

Mahtab:

عروس سیزده ساله

پارت 345

دوتا مرد و یه زن روی مبلهای ته سالن نشسته بودن قیافه هاشون نگران و مضطرب بود

اصلا نمیشناختمشون فقط با دیدن اون پسر جوونی که روی مبل نشسته بود و با پریشونی با کفشاش روی سالن ضربه های عصبی می زد حس مبهمی بهم دست داد : قیافه اش برام آشنا بود ولی هرچی به ذهنم ... فشار آوردم چیزی یادم نیومد

به طرفشون رفتم با دیدنم از جاشون بلند شدن و سلام دادن من هم سلام کردم و همونطور که اونا رو !دعوت به نشستن می کردم گفتم : درمورد چه موضوعی میخواین صحبت کنین؟

با گفتن این جمله همشون با استرس به هم دیگه نگاه کردن رفتارای عجیب و غریبشون داشت نگرانم می کرد

... مثل اینکه هیچ کس قصد شکستن سکوت رو نداشت
و باز خودم بودم که پرسیدم :اتفاقی افتاده؟؟؟

: بالاخره یکی از دخترا سر بلند کرد و با لحن نگرانی گفت
آقا اوین ما نمیدونیم چجوری این موضوع رو به شما بگیم !!؟

اونقد برای گفتن این موضوع نگران و دودل بود که با استرس پوست دستشو با ناخن میکند با دیدن حال و روز نگران کننده ی اونا منم کم کم نگران و عصبی شدم

با لحنی پر از اضطراب و تشویش گفتم :کسی نميخواه حرف بزنه !!!؟

: بالاخره اون مرد عینکی که قیافه اش بیشتر شبیه استادای دانشگاه بود با لحن آرومی گفت
خواهش میکنم آقا اوین آروم باشید و خوب به حرفامون گوش کنید می دونم این موضوع اونقد برای شما !!عجیب و دردناکه و ممکنه با شنیدنش شوکه بشید ولی متاسفانه حقیقت داره؟؟
از چی داشت حرف می زد چرا نمی رفت سر اصل مطلب ؟

با لحن آرومی گفتم :شما که من رو از نگرانی جون به لب کردید لطفا زودتر به من بگید این موضوع که برای گفتنش اینقد فلسفه چینی میکنید چیه؟؟؟

290
6:27 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

Mahtab:

عروس سیزده ساله

پارت 346

...راستش نمیدونم چجوری بهتون بگم رویسا!!!!!!

دوباره ساکت شد از شنیدن اسم رویسا از زبونش ضربان قلبم رو هزار رفت و با لحن تندی پرسیدم

روایسا چی؟؟حرف بزنی دیگه

: با شنیدن جمله ای که از دهنش بیرون اومد انگار سقف سالن روی سرم فرود اومد

(!!! رویسا زنده است)

صداش توی گوشم چندین بار باز پخش شد و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد ضعیف و دردناک

نالیدم :معلومه چی داری میگي؟؟

!!!!این چه جور مسخره بازیه

یکی از دخترا با لحنی پر از اضطراب و نگرانی گفت :آروم باشید آقا اوین می دونم باورش براتون سخته ...ولی اوین و پسر تون ایلیا الان زنده هستن

با بغض سرش داد زدم و گفتم :این چرت و پرتا چیه میگین؟؟ رو چه حسابی این حرفا رو میزنید؟؟چجوری !همچین چیزی ممکنه؟؟شما کی هستین اصلا رویسا رو از کجا میشناختین

!!!هدفتون از این حرفا چیه قصد اخازی دارین

... باید بگم روش خوبی رو انتخاب نکردین

!!! با حالتی عصبی گوشی تلفن رو برداشتم ...وقتی پلیس بیاد همه چیز روشن میشه

این بار اون پسر که قیافه ی آشناس هنوز هم برام گنگ و مبهم بود از جاش بلند شد و با لحن تندی رو به من

گفت : اون تلفن لعنتی رو بزار زمین و به حرفامون گوش کن رویسا و ایلیا زنده ان ولی معلوم نیست الان !! کجان و قراره چه اتفاقی براشون بیفته ... من امیرحسینم پسرعموش همون کسی که یکسال پیش اون رو از مرگ حتمی نجاتش دادم

با این حرفش با حالتی شوکه بهش نگاه کردم و یک دفعه کنترل رو از دست دادم و با مشت به صورتش حمله کردم
زورش از من کمتر نبود با هم گلاویز شدیم که دخترا جلو اومدن و شروع کردن به جدا کردن ما ...مادرم امروز توی عمارت نبود و فقط پیش خدمت های عمارت با وحشت و سر و صدا قصد جدا کردن من و امیر حسین رو داشتن با صدای گریه های دختری که هنوز نمی دونستم رویسا رو از کجا میشناسه دست از کتک : کاری برداشتم وبا خشم گفتم پسره ی شیاد چطور تونستی چنین کاری بکنی ... همینطور که خون دماغش رو پاک میکرد گفت :من کاری نکردم که به خاطرش شرمنده باشم

پیش خدمتا خواستن اونا رو بیرون کنن که با تکیه دادن دستم خواستم از اونجا برن بیرون

صدای امیرحسین لرزون به گوش رسید همونطور که کف سالن افتاده بود شروع کرد به تعریف حقایقی که برای من تلخ و دردناک بود ولی ترجیح دادم توی سکوت گوش کنم بلکه سر از این اتفاقات عجیب دربیارم

...یک هفته ی تمام توی بیمارستان بالای سرش اشک ریختم و از خدا خواستم اون رو برش گردونه ... رویسا برگشت !!!ولی پاهاش فلج شدن و شد ویلچر نشین ...آره اولش من نمیخواستم بهت بگم که اون زنده است چون رویسا رو حق خودم می دونستم تموم بچگی با فکر اینکه من و رویسا یه روز مال هم بشیم گذشت ... میخواستم حتی شده به زور اون رو مال خودم کنم به خاطر همین گذاشتم با خیال اینکه من و اون هم توی اون ماشین سوختیم و خاکستر شدیم سرکنین... حتی معلوم نبود از کما بیرون بیاد یا نه !!! ولی من با این فکر که خودم امید می دادم میگفتم شاید خواست ... خدا این بوده که آخر عمری بتونم کنار رویسا که همیشه عاشقش بودم برای مدتی خوش باشم

گاهی هم تصمیم میگرفتم به تو بگم ولی هنوز تردید داشتم که رویسا بر میگردد یا نه پس گفتنش به تو چه سودی برات داشت؟؟

چه فرقی می کرد برای تو که اون توی ماشین سوخته باشه یا هنوز تو کما باشه وکما کم اونو برای !!همیشه بیره؟؟؟

... حتی خانواده خودمم از اینکه زنده موندیم بی خبر موندن

ولی وقتی رویسا تو کما بود به خدا قول دادم اگه اون رو برگردونه منم اونو پیش تو بر میگردونم و دوباره ...میشم همون امیرحسینی که دلخوش بود به دیدن خوشبختی رویسا از پشت نرده های این عمارت کوفتی

288
6:27 PM

رمان کفشهایم را پیوش Forwarded from

Mahtab:

عروس سیزده ساله

پارت 347

رویسای از کما برگشت جرات نداشتم برم توی اتاقش و بگم چه اتفاقی این مدت برامون افتاده وقتی دکتر بهش گفت پاهاش فلج شدن و ممکنه نتونه تا آخر عمرش راه بره همه ی بیمارستان رو روی سرش گذاشت و ناله های دردناکش کل بیمارستان رو پر کرده بود دیگه طاقت نیاوردم و وارد اتاقش شدم وبا هرجون کندن بود همه چیز رو براش گفتم که چجوری نجاتش دادم و چجوری پدر و مادرش توی اون ماشین که توی دره !!! پرت شد سوختن و از بین رفتن و اینکه هنوز هیچ کس از زنده بودن ما خبر نداره حتی تو اعتراف کردم که میخواستم این حقیقت رو پنهون کنم و اون رو برای خودم نگه دارم چون هنوزم عاشقش بودم ولی با قول و قراری که با خدا سر برگشتنش بستم دیگه قرار نیست چنین کاری بکنم

همون موقع که خواستم از اتاقش بیام بیرون و بهت خبر بدم رویسا ازم خواست دست نگه دارم گفت با این وضعیت پاهاش دیگه نمیخواد پیشت برگرده دلش نمیخواست زندگیت تباه بشه و در کنار اون سرشکسته و خجالت زده زندگی کنی از جتیم طاقت دیدن نگاهی تحقیر آمیز و نیش و کنایه های اطرافیان رو نداشت ...

هرچی بهش اصرار کردم بی فایده بود اونقد تو رو دوست داشت که از خودشم گذشت ...می دیدم که چقد حالش بده ولی هیچ کاری از دستم بر نمی اومد ...عاشقت بود و شب و روز به تو فکر می کرد می گفت

وقتی ازدواج کردی و زندگیت سر و سامون گرفت و از فکر اون بیرون اومدی وقتی پسرت به دنیا اومد و ... بزرگتر شد اون موقع میاد و حقیقت رو بهت میگه

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

Mahtab:

پارت 348

عروس سیزده ساله

روایس هفت ماهش بود که طبق عادتش برای رفع دلتنگی یه روز برای دیدنت به طور ناشناس پشت در عمارت اومده بود

و وقتی دستای تو رو تو دست عشق قدیمیت دیده بود و خبر عروسیتون رو از زیون مادرت شنیده بود با قلبی شکسته و داغون به خونه اومد و اونقد اشک ریخت و ضجه زد که چشاش دیگه باز نمیشد

فرداش عروسی تو بود می خواستم بیام و جلوتو بگیرم و بگم روایسای دل شکسته ی داغ دیده که همه !! چیزش رو از دست داده دیگه طاقت دیدن این یکی رو نداره

ولی بازم روایسای جلومو گرفت و گفت : این انتخاب توهه و حالا که تو اینجوری خواستی نباید چیزی جلوتو !!! بگیره

به عشقت نسبت به خودش شک کرده بود و می گفت شاید حسست بعد از اون همه بدی که اون دختر در ... حقت کرده هنوزم توی وجودت زنده بوده و فقط یه دلخوری ساده ازش داشتی که رفع شده

تو کسی رو به جای روایسای آوردی که باعث شد قلبش خورد بشه شب عروسیت برای اینکه حالش عوض بشه بردمش کنار دریا ولی بهتر که نشده هیچ بدتر هم شد

اونقد به خودش فشار آورد که دردش شروع شد و سریع رسوندمش بیمارستان بچه هفت ماهه به دنیا اومد ...ضعیف و کوچولو بود گذاشتیمش توی دستگاه تا یکم جون بگیره و قوی تر بشه

این روزای سخت پشت هم می گذشت و روایسای هنوزم عاشقت بود با این که یه نفرو به جاش آورده بودی .. هنوزم دوست داشت

حسم نسبت به اون خیلی وقته که برگشته درست همون موقعی که به میثم قول دادم هیچ وقت شرمندش نکنم ...درست همون موقع که به خدا قول دادم با تقدیرم کنار بیام و کسی که سهم من نبوده رو به زور از خدا طلب نکنم

...حسم به روایسای توی این مدت فقط مثل یک برادر بود به خواهر یکی یه دونه اش

میخواستم یه روز که روایسای سر عقل اومد و پرده از این حقیقت که داشت شب و روز آزارش می داد برداشت وقتی تو روی تو نگاه میکنم شرمنده ات نباشم و امانتات رو سالم بهت پس بدم

دیروز با میثم و آیلین و آیسو کنار دریا جمع شدیم و میثم یه آهنگ غمگین خوند ایلینا رو توی بغلش فشرد و کلی اشک ریخت هممون می دونستیم به یاد تو افتاده و گذاشتیم یکم خودشو خالی کنه ...از وقتی ازدواج کرده بودی تو رو ندیده بود و دلتنگت بود دیشب صدای گریه هاش رو میشنیدم و عذاب میکشیدم ...صبح که پاشدم نامه شو دیدم که نوشته بود رفتم به دیدن اوین نگرانم نباش از وقتی ایلینا به دنیا اومده بود دیگه نمیذاشتم تنهایی بیرون بره کنترل ویلچر با وجود ایلینا براش سخت بود

نمیدونم چجوری ایلینا رو بغل کرده و با چه سختی برای دیدنت اومده هممون امیدوار بودیم که به این ... دلتنگی خاتمه داده باشه و الان توی این عمارت پیش تو باشه ولی

الان هیچ اثری ازش نیست حتی نمی دونیم کجا باید دنبالش بگردیم

از شنیدن حرفای امیرحسین شوکه بودم

Forwarded from **رمان کفشهایم را بیوش**

Mahtab:

عروس سیزده ساله

!! به سختی از روی مبل بلند شدم و با لحن غمگینی گفتم :چرا زودتر بهم خبر ندادید !! چرا گذاشتین اینقد عذاب بکشم
!!! از من چه توقعی دارین منی که تا چند لحظه ی پیش خبر نداشتم رویسا و پسرم هنوز زنده ان ...کجا باید دنبالشون بگردم؟؟
!!رویسی من
خدایا چجوری باید پیدااش کنم؟؟

ناگهان اتفاقات چند لحظه پیش و حرفای ترنم توی ذهنم تازه شد و ذهنمو به چند ساعت پیش برد تو مطمئنی درست دیدی؟؟

!!! رو ویلچره

! این ممکن نیست!! ...شاید یه چیزی زدی و اینا همش توهم ذهنته

ای خدا آخرم از پس یه کار کوچیک برنیومدید آخه این چطور ممکنه؟؟

خیلخوب گوش کن الان پشت سرش می ری هرکجا که موقعیتش پیش اومد اونو سوار ماشین کنین و بی سرو صدا ببرینش بیرون شهر باید با چشمای خودم ببینم تا باور کنم

... نه نه نه نمیخوام هیچ بلایی سرش بیاد نمیخوام دیگه به شما بی عرضه ها اعتماد کنم

...باشه باشه الان حاضر میشم و زود میام فقط خسرو تاکید میکنم بی سرو صدا باز گند نزنینا

خیلخوب خداحافظ

مطمئن شدم گم شدن رویسا زیر سر ترنمه رو به جمع با لحنی که از خشم و ترس می لرزید گفتم :می دونم کار کیه؟؟؟

همه با حالتی شوکه به من نگاه کردن

عروس سیزده ساله عس

عروس سیزده ساله

پارت 350

ترنم ...کار خودشه!!!

یکی از دخترا با تعجب گفت :

ترنم کیه؟؟!!!

همسرم ..

امیرحسین از جاش بلند شد و با خشم گفت ;

خدا لعنتت کنه این زن چه جور جونوریه که برای همسری انتخاب کردی؟؟

اگه یه مو از سر رویسا کم بشه آتیشش می زنم ...

دندونامو از حرص بهم ساییدم و تو صورتش داد زدم :

اون زنیکه به خاطر اصرارای مادرم و اطرافیان الان زن منه یه ازدواج کاغذی هیچ حسی بهش ندارم و مطمئن باش اگه یه مو از سر زنم کم بشه با دستای خودم نابودش میکنم

از شنیدن حرفام متعجب شدن و دختری که معلوم بود زن اون پسره است با ناراحتی گفت : خوب زنتون الان کجاست؟؟ لطفا بهش زنگ بزنید

گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و سریع شماره ی ترنم رو گرفتم و با تعجب دیدم گوشیش خاموشه !! مضطرب و ناامید گفتم

خاموشه !!!لعنتی

امیرحسین عصبی دستشو تو موهای فرو برد با اینکه گفته بود حسش به رویسی من فقط حس برادرانه است ولی من هنوزم شک داشتم وتوی آتش حسادت می سوختم ...

قلبم تند می زد و با اضطراب مدام شماره ی ترنم رو می گرفتم و صدای زنی که مدام توی گوشم تکرار می کرد
(دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میبشد) من رو عصبی و دیوونه می کرد ...

ناگهان یاد کمال افتادم و بهش زنگ زدم ...یک بوق ...دو بوق بالاخره بعد از سومی جواب داد

کجایی تو؟؟
آقا من دارم برمی گردم اون اطراف رو گشتم خبری از ترنم خانوم نیست

زود خودتو برسون به عمارت

چشم آقا ...
رو به جمع قضیه رو تعریف کردم و همه منتظر رسیدن کمال بودیم

بالاخره کمال رسید و رو به فرخنده گفتم سریع کمال رو صدا کنه بیاد پیشم ...

چندلحظه بعد کمال داخل شد و به طرفم اومد با لحن تندی گفتم :تعریف کن ببینم کجا رفت !؟؟

آقا به خدا نفهمیدم کجا رفتن!!وقتی ماشین پنچر شد گمشون کردم و بعدم هرچی اون اطراف رو گشتم نتونستم پیدااشون کنم ...

با لحن تندی رو به کمال گفتم بی عرضگی که شاخ و دم نداره یالا راه بیفت همراه من بیا بهم نشون بده کجا ماشینشو گم کردی؟؟

از جام بلند شدم و رو به فرخنده گفتم از مهمونا پذیرایی کنید تا من برگردم

امیرحسین از روی مبل بلند شد و با همون اخمی که روی صورتش بود گفت : منم میام

اون پسر هم بلند شد و رو به من گفت: آقا اوین اجازه بدین همه با هم دنبالشون بگردیم اینجوری زودتر به نتیجه می رسیدیم

امیرحسین رو به اون پسر که حالا می دونستم اسمش میثمه گفت :نه میثم نباید شلوغ کنیم معلوم نیست با چه خونورایی طرفیم می ترسم از ترسشون یه بلایی سر رویسا و ایلیا بیارن ...

ااااا ایلیا پسرم پسری که هنوز نتونسته بودم بغلش کنم هنوز صورت ناز کوچولوشو ندیده بودم ...عاشق اسم ایلیا بودم رویسا بارها ازم پرسیده بود که اگه پسر دار بشیم دوست داری اسمشو چی بزاریم

آه رویسا تو کجایی؟؟ حالا دیگه می دونم تو و پسر زنده این ولی درست روزی فهمیدم که ازتون خبری نیس نمیتونم شما رو بغل کنم و ببوسم

دلم برات تنگه رویسا برای عطر موهات یعنی واقعا ممکنه این انتظار لعنتی تموم بشه و من بتونم یه بار دیگه تو رو بغل کنم؟؟؟

عس

عروس سیزده ساله

رمان کفشهایم را بپوش

Forwarded from Mahtab:

عروس سیزده ساله

پارت 351

میثم و امیرحسین با اصرار باهام همراه شدن و قرار شد دخترا بمونن توی عمارت تا برگردیم

شوک حرفایی که شنیده بودم اونقد زیاد بود که هنوزم گاهی فکر می کردم اینا همش یه خوابه

باورم نمیشد رویسای من زنده است باورم نمیشد پسر کوچولوم به دنیا اومده و به زودی میتونم بغلش کنم

قلبم داشت از توی سینه بیرون می زد با فکر کردن به رویسا و تجسم صورت ماهش غرق خوشی میشدم ویه لحظه بعد از دستش به خاطر این تصمیم بچگانه دلخور و عصبی بودم

چطور تونسته بود این همه مدت من رو از دیدن خودش و پسر من محروم کنه؟؟....چطور فکر کرده بود من ..بعد یه مدت اون رو فراموش میکنم و به زندگی بر می گردم؟؟

چی باعث شده بود رویسای من اینقد سنگدل بشه؟؟
... یاد شبایی افتادم که از غم دوریش تا صبح توی اتاقم ضجه زدم و آرزوی مرگ کردم

چطور تونست با من این کار رو بکنه؟!چطور؟؟
با تصور اون توی ویلچر قلبم فشرده شد رویسای من الان بااین وضعیت کجاست!! باورم نمیشه ترنم تا این اندازه رزل باشه که بتونه دست به آدم ربایی بزنه اونم کی؟؟

... رویسا عشق من!!خدایا نزار ترنم با اون ذات کثیفش بلایی سر رویسا و پسر من بیاره

!! با مرور حرفای صبح توی ذهنم مطمئن شدم که این تصادم کار خودش بوده

چرا من تا امروز نتونستم ذات کثیف اون رو بشناسم چرا من اینقد ساده و احمق بودم و به خاطر این ... دلرحمی و دلنازکی دوباره خام حرفاش شدم و باهاش عقد کردم

هرچند اون ازدواج یه ازدواج کاغذی بود و برای من هیچ معنایی جز این نداشت ولی از تصور حال رویسا موقع فهمیدن این موضوع و فکرای که درمورد من کرده بود قلبم زیر و رو شد و به خاطر این حماقت از ...خودم بدم اومدم

330
6:30 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

عروس سیزده ساله

پارت 352

همه ی این سو تفاهما موقعی که رویسا رو ببینم و باهاش حرف بزنم حل میشن آخ که برای دیدن دوباره اش چه شوقی داشتم

چشمامو بستم و یه نفس عمیقی کشیدم کمال داشت ماشین رو می روند و من جلو کنار دستش نشسته بودم و میثم و امیر حسین عقب بودن

وقتی کمال گفت اینجا ماشین ترنم رو گم کرده همه به بیرون نگاه کردیم و به بررسی جاده مشغول شدیم بلکه رد و نشونی ازش پیدا کنیم

ولی هیچ نشونی ازش نداشتیم حتی نمیتونستیم حدس بزنیم کجا باید دنبالش بگردیم

امیدوار بودم که ماشین ترنم رو بین مسیر پیدا کنیم یا لاقط رد و نشونی ازش پیدا کنیم ولی هر چی بیشتر ... می رفتیم ناامیدتر میشدیم

نیم ساعتی بود توی جاده با نگرانی داشتیم می روندیم ولی خبری نبود مدام شماره همراهش رو میگرفتم و موبایل لعنتیش هنوز خاموش بود

: امیر حسین با لحن تندی رو به من گفت

اون لعنتی مگه زنت نیست!! نمیدونی اطراف تهران چه غلطی میکنه؟؟!فک کن ببین خونه ای!! ملکی!! جایی داره که ممکنه رویسا رو به اونجا برده باشه

عصبی داد زدم :من هیچی از اون نمی دونم چندبار بهت بگم اون فقط روی کاغذ زن منه هیچی درموردش نمی دونم !!خودم تو شوکم باورم نمیشه اون بتونه آدم ربایی کنه و به کسی آسیب بزنه

امیرحسین با لحن آرومی که خودشم به زور میتونست بشنوه زیر لب گفت :فک کنم من بهتر از تو !!!بشناسمش

... به حرف کنایه آمیزش که زیر لب زد اهمیتی ندادم

میثم با لحن نگرانی گفت : اینطوری نمیشه باید به پلیس خبر بدیم

امیرحسین با اخمای گره شده اش با لحن عصبی گفت : دیوونه شدی؟
خبر بدیم که چی؟؟ با آژیراشون از راه برسن و اونام از ترسشون خدای نکرده یه بلایی سر ایلیا و رویسا ... بیارن و فرار کنن اول باید گیرشون بیاریم بعد تحویلشون بدیم

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

عروس سیزده ساله

پارت 353

با حرفای امیرحسین نگرانیم دوبرابر شد یعنی ترنم تا این اندازه خطرناک بود؟؟؟ کم کم داشتیم به جاهایی !! از جاده می رسیدیم که غیر مسکونی و خالی از سکنه بود
با ناامیدی رو به کمال گفتم تو مطمئنی همین جاده بود؟
... بله آقا مطمئنم

... با نگرانی اطرافو نگاه کردیم که جز کوههای بلند و دره های وسیع چیزی دیده نمیشد

... چشمام همه جا رو از نظر می گذروند بلکه رد و نشونی از اون ترنم از خدا بی خبر پیدا کنم

که با دیدن تابلوی کوچیکی کنار جاده که روش اسم یه مزرعه رو نوشته بودن به کمال اشاره کردم بپیچ تو !! فرعی

جاده ی خاکی بود و هرچی جلوتر می رفتیم بیشتر ناامید میشدیم که همچین جایی وجود داشته باشه که بالاخره نزدیک یه کوه یه عالمه دار و درخت بود و یه ساختمان بزرگ از شیشه های خورد شده اش مشخص بود خالی از سکنه و متروکه است

هنوز صد متری با اون ساختمان فاصله داشتیم که رو به کمال گفتم ماشین و خاموش کن من می رم بررسی کنم ببینم چیزی پیدا میکنم یا نه؟؟؟
میثم با نگرانی گفت :تنهایی نمیشه خطرناکه صبر کن ماهم باهات بیایم

امیرحسین با همون اخم رو پیشونیش گفت همتون بمونید من میرم یه سر و گوشی آب میدم اگه خبری بود ... به گوشی میثم میسکال میندازم

... قبل از اینکه بتونم مخالفت کنم در ماشین و باز کرد و دور شد

... به کمال گفتم ماشین رو روشن کنه و پشت درختا مخفی بشه تا دیده نشیم و اونم اطاعت کرد

توی ماشین منتظر بودیم امیرحسین میسکال بندازه که خبری نشد حسابی عصبی و به هم ریخته بودم نمی ... دوستم چه اتفاقی قراره بیفته قلبم از شوق دیدن دوباره رویسا به قفسه ی سینه ام می کوبید

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

عروس سیزده ساله

پارت 354

خدایا رویسای من کجاست؟؟ پسر کوچولوی من الان توچه حالیه؟؟!!!!!! که دلم داره برای دیدنش پر میکشه

میثم انگار ذهنمو خوند با لحن دلجویانه ای گفت :آقا اوین دوست دارید پسر کوچولوتون رو ببینید با بغضی که توی گلو من نشست به سختی گفتم :مگه میشه نخوام؟؟
گوشیشو به سمتم گرفت و من با دیدن صورت خندون و کوچولوی ایلیا که از توی عکس بهم می خندید ... غرق لذت شدم اشکام از صورتم سرازیر شد و صورتش رو آروم بوسیدم

رويسا در حق من بد کرد ..چطوری بیخشمش...اون يك سال از بهترين روزايي كه ميتونستم كنار اون و !! پسرم تجربه كنم رو از من گرفت

: میثم با لحن آرومی گفت

بارها باهاش صحبت کردم بلکه از خر شیطان بیاد پایین و حقیقت رو به شما بگه ولی نتونستم اون رو سر ... عقل بیارم

با همون صدای گرفته گفتم شما چطوری باهاش آشنا شدید؟؟؟

سر به زیر و خجالت زده گفت: من پزشکم... دوست صمیمی امیر حسین روز تصادف به من زنگ زد و خبر داد !!! منم خودمو رسوندم و رویسا رو رسوندم بیمارستان

قلبم تیرکشید همون روزی که من داشتم کنار جاده فریاد می زدم و با گریه و زاری رویسا رو از خدا می خواستم یه سری آدم بودن که از زنده بودنش باخبر بودن و به من هیچی نگفتن ! با لحن تلخی گفتم: چطوری تونستید این کارو بکنید؟؟؟اگه به لحظه خودتونو جای من گذاشته بودید الان این حال و روز من نبود !!

آه کوتاهی کشید و گفت: باور کنید من تموم سعیم رو کردم تا رویسا رو متقاعد کنم حتی چندبار میخواستم پیام و خبر زنده بودنش رو بهتون بدم ولی با گریه وزاری از من میخواست اینکارو نکنم میگفت نمیخواه زندگی شما رو خراب کنه ...تو رو خدا از من دلخور نباشید

307
6:30 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را ببوش**

Mahtab:

عروس سیزده ساله

پارت 355

گوشیشو بهش برگردوندم و با لحن دلخوری گفتم: شما اگه به جای من بودید چیکار می کردید!!؟؟

میتونستید کسایی رو که این حقیقت رو می دونستن رو شما رو تو بی خبری گذاشتن و باعث شدن یک عمر عذاب بکشین رو ببخشید؟؟؟

گوشی رو گرفت و خجالت زده و سر به زیر شد اون بیچاره چه تقصیری داشت مقصر اصلی خود رویسا بود از هیچ کس به اندازه اون ناراحت نبودم

آخه چندسال با من زندگی کرده بود چطوری نفهمیده بود که من چقد دوسش دارم؟؟؟ چطوری فک کرده بود ممکنه به خاطر وضعیتش از اون دل ببرم یا حسم نسبت بهش تغییر کنه؟؟؟!!عشق تنها حسیه توی دنیا که هیچ چیز نمیتونه اون رو تغییر بده جز خیانت و دروغ

رويسا چجوری تونستی با این عذاب وجدان سر کنی؟؟؟اصلا وجدانت از اینکه حقیقت رو ازم پنهون کرده بودی در عذاب بود یا نه؟؟؟

با صدای شلیک تیر از ترس سه متر تو جام پریدم و با ترس گفتم یا ابولفضل رویسا!!!!؟؟خدا یا چه اتفاقی افتاد از ماشین پیاده شدم

که میثم سریع پیاده شد و کتم رو گرفت: وایسین آقا اوین اونها مصلح هستن نمیشه برین جلو ممکنه اتفاقی بیفته !!!صبر کنید به پلیس خبر بدم

... با حالتی عصبی و نگران بی توجه به حرفش جلو رفتم آروم آروم جلو رفتم و خودمو پشت در ساختمون رسوندم و از شیشه ی شکسته داخل رو دیدم و با دیدن امیرحسین که پاش زخمی بود و یه گوشه داشت ناله می کرد همونجا خشکم زد و کمی خودمو عقب ... کشیدم

ضربان قلبم رو هزار بود اون مرد با صدای بلندی سرش داد زد و با لگد به جونش افتاد: یا لا بگو ببینم کی !!! هستی اینجا چه غلطی می کردی

یا لا حرف بزن عوضی

!!! گفتم که ماشینم پنچر شد و اومدم کمک بگیرم فقط همین

صدای چندنش آور ترنم تو گوشم پیچید و دوباره با احتیاط داخل رو نگاه کردم: با دست چونه امیرحسین رو گرفت و به صورتش نگاه کرد و با لبخند شیطننت آمیزی گفت: خسرو بهش نمیخوره دردرس درست کنه !!! خیلی گوگولی و بی آزاره

امیرحسین با اخم سرچرخوند و صورتش رو از زیر دست ترنم بیرون کشید و با صدایی که از درد می لرزید !!! گفت: من وقت زیادی ندارم باید سریع برگردم پیش ماشینم قبل از اینکه پلیس ماشینمو پیدا کنه

!! با کنجکاوی به امیرحسین گوش دادم سر در نمی آوردم این چی داشت می گفت

!!! ترنم با نگاه خبیث و لبخند موزی رو به خسرو گفت :خسرو مثل اینکه طرف همکاره

سر در نمی آوردم ترنم چی داشت می گفت ؟؟؟

خسرو با لحن تمسخر آمیزی گفت :تو ماشینت چی داری گوگولی ؟؟

امیرحسین از درد صورتشو جمع کرد و با لحن آرومی گفت تو کار قاچاق عتیقه ام الانم داشتم برای یه معامله می رفتم که ماشینم پنچر شد

ترنم خندید :نگفتم همکاره

!!!! چی داشت می گفت !! ... ترنم ... قاچاق عتیقه !! ... آدم ربایی !!!!... اصلحه

خوب پسرجون مثل اینکه شانست زده ما خودمونم تو خطیم حالا بگو ببینم چی همراهِه ؟؟

امیرحسین با اخم گفت به تو هیچ ربطی نداره زنیکه ولم کن بزار برم

پای امیر حسین تیر خورده بود وازش خون جاری بود پاشو با دستاش فشار می داد و صورتش از درد جمع میشد

321
6:30 PM

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

Mahtab:

عروس سیزده ساله

پارت 356

.. ترنم با لبخند خبیثی گفت خسرو حالشو جا بیار تا حرف بزنه

خسرو دوباره به جون امیرحسین بیچاره افتاد و با لگد به پای زخمیش ضربه می زد صدای فریاد امیر... حسین ساختمان رو می لرزوند

حرف بزن پسر جون اون عتیقه چیه الان کجاست ؟؟

ترنم دست به سینه روی صندلی نشست و با لذت به صحنه شکنجه امیرحسین نگاه می کرد این چچور زنی بود چطور تا به حال نتونستم بشناسمش

دایی سلیمان من آزارش به مورچه نرسیده بود چطور دخترش اینقد بد ذات و عوضی از آب در او مده بود تا !جایی که خلاف می کرد و آدم ربایی انجام می داد ؟؟

: با صدای امیرحسین که با لحن درد ناک می گفت

فک کردین با هالو طرفین می دونین اون خنجر چقد قیمتشه ؟؟

...هر دوشون با نگاهی هیجان زده و براق بهش نگاه کردن

حالا می فهمیدم امیرحسین داشت با اینکار کاری می کرد که اون ها رو حریص کنه تا اونم برن پیش ... رویسا تا عتقه ای که اصلا وجود نداشت رو صاحب بشن

خسرو با لحن تندی گفت : خوب از اول زر می زدی اینجوری کتک نمی خوردی ...آخه تو چقد احمقی بچه جون!! خنجر و تو ماشین جا گذاشتی و دنبال کمک راه افتادی؟؟نگفتی تو این شهر بی در و پیکر یه عده گرگ می ریزن سرتو خنجر تو هاپولی میکنن بعدم صدای خنده هاش بلند شد

صدای یه مرد درشت هیکل دیگه که از اتاق خارج شد نظرمو جلب کرد

... خانوم این بچه خیلی منگ می زنه نمی فهمم چه مرگشه

خدایا چی می شنیدم این مرتیکه داشت درمورد ایلای من حرف می زد

پس رویساچی اون کجاست ؟؟ چه بلایی سرش آوردن!!! بغض بدی توی گلو م بود و خیلی خودمو کنترل کردم که صدای دادم بلند نشه ..

ترنم عصبی پفی کشید و گفت خفه شو عوضی نمی بینی مهمون داریم ؟

!!! امیرحسین با انزجار گفت :عوضیای لعنتی چند تا دیگه آدم دزدیدین ولم کنید کثافتا

ترنم با لبخند گفت :چه فرقی میکنه چندا تا باشن؟؟ تو کار ما هیچ چی عجیب نیست مثلا اگه الان سرتو پخ !!پخ کنیم و اون خنجر و بالا بکشیم یه چیز خیلی طبیعیه

امیرحسین با لحن تندی گفت تو خیلی بی جا می کنی زنیکه ی عوضی هرزه امیر حسین خواست بلند شه ... که درد پاش دادش رو در آورد و دوباره روی زمین افتاد

تو به من چی گفتی !!!؟ خسرو یه بار دیگه حالشو جا بیار تا بفهمه با کی طرفه بعدم بندازش توی زیرزمین ... پیش اون زنیکه

... لبخند بدجنسی زد بعدم که دیگه خودت میدونی برو سراغ ماشینش
خسرو خبیث خندید :ای به چشم

منظورش از زنیکه حتما رویسا بود دلم کمی آرام شد چجوری اونا رو نجات بدم رویسای من الان تو چه حالیه...
همشون مصلح بودن و رفتن توی اون ساختمان ممکن بود وضع رو بدتر کنه و از ترس بلایی سر رویسا و ... ایلیا و امیرحسین بیارن

..مرد دومی داشت امیر حسین رو به زیر زمین می برد و اون هنوز داشت بهشون فحش و دري وری می داد

ترنم با صدای بدجنسی گفت :از این به بعد یاد می گیری جایی که بلد نیستی نری وبه هرکسی اعتماد نکنی
!!! بچه جووون

حالم از ترنمی که تازه داشتم میشناختمش به هم می خورد من چقد احمق بودم تا به حال یه ذره هم به اون رفتاراش شک نکرده بودم پچ پچای پای تلفن ...قرارای مشکوک و دم به دقیقه ...خدایا من چطور نفهمیدم ... ترنم چجور آدمیه

خدایا نکنه اینا همش خوابه؟؟باورم نمیشه با چنین کثافتی ازدواج کردم هرچند این ازدواج سوریه ولی بازهم از تصور اسم ادن توی شناسنامه ام چندشم می شدچقد دیر شناختمش

نقشه ی امیرحسین گرفته بود و الان به طور حتم اونم پیش رویسا و ایلیا بود چیکار باید می کردم خودمو قبل از اینکه خسرو از ساختمان بیرون بیاد و لو برم به ماشین رسوندم و همونطور که نفس نفس می زدم سوار شدم

میثم و کمال با تعجب براندازم کردن چی شده آقا؟؟؟

...حرف اضافه نزن زود برو جلوتر ماشین تو دید نباشه... یالا کمال

چشم آقا ماشین رو روشن کرد و کمی جلوتر رفت و ماشین پشت انبوهی از درخت و بوته مخفی شدو توی ... اون حالت اصلا از توی اون جاده ی خاکی قابل دیدن نبود

میثم با نگرانی پرسید :چی شد از کجا صدای شلیک اومد !!!؟؟؟

... همشون مصلح هستن امیرحسین تیر خورده
صدای نگران و آشفته ای میثم بلند شد وای خدای من الان کجاست !؟
لعنتیا گرفتنش

رمان کفشهایم را بپوش

Mahtab:

عروس سیزده ساله

پارت 357

... وای خدای من باید زنگ بزنییم به پلیس اینا واقعا خطرناکن ممکنه بلایی سرشون بیاد

با شنیدن صدای ماشینی که از دور میومد وصد درصد خسرو بود همه ساکت شدیم و منتظر موندیم تا رد

بشه... خدا روشکر ماشین توی دید نبود و نتونست مارو ببینه

به محض اینکه رفت رو به میثم گفتم... تعداد ما از اونا خیلی بیشتره بکیشونم که فعلا نیست باید یه ... جوری بریم توی ساختمون و خلع صلاحشون کنیم و رویسا و ایلپا و امیرحسین رو نجات بدیم

...هیچ معلومه چی میگین؟؟ این کار خیلی خطرناکه اگه موفق نشیم و بیفتیم دست اونا هممون رو میکشن از این جور آدمها هرکاری بگی بر میاد : با لحن کنایه آمیزو عصبی گفتم ... اگه شما نگران جونتی می تونی بری من خودم تنهایی می رم اون تو یه چاقوی ضامن دار که همیشه برای محافظت توی داشبورد میزاشتم رو برداشتم و پشت کمرم جاسازی کردم ... از ماشین پیاده شدم و رو به کمال گفتم همراهم بیا

کمالم که معلوم بود از حرفای میثم حسابی ترسیده با کلمه های پس و پیش و شمرده شمرده گفت آقا خیلی خطرناکه نمی خواین به پلیس خبر بدین !!؟ پوز خندی بهش زدم نکنه توهم می ترسی؟؟؟ خیلخوب نمیخواد بیای همین جا توی ماشین گوش به زنگ باش اگه دیر کردم و خبری نشد به پلیس زنگ بزن...

از ماشین پیاده شدم و آرام آرام به ساختمون نزدیک شدم از همون شیشه ی شکسته داخلو نگاه کردم و با دیدن سالن خلوت دل به دریا زدم و با یه حرکت از دیوار بالا رفتم زیر دیوار چندتا بشکه ی حامل سوخت بود پامو رو اونا گذاشتم و سریع خودمو تو حیاط رسوندمو پشت وسیله ها و خرت و پرتا قایم شدم موقعیت و بررسی کردم خبری از ترنم و اون مرد درشت هیکل "گردن کلفت نبود آرام و بی سر و صدا از پله ها بالا رفتم و داخل ساختمون شدم دیوارهای مخروبه و سقف ضربی قدیمی که آب بارون حسابی درب و داغونش کرده بود یه آشپزخونه که یه یخچال کوچیک و تک و توکی خرت و پرت توش دیده میشد

... یه دست مبل و چند تا صندلی و یه تلوزیون ال ای دی همه ی وسایل اون خونه ی آشغالی بود

... معلوم بود یکی از این قل چماقا اینجا زندگی میکنن آرام به سمت یکی از اتاقا رفتم و از توی سوراخی در نگاه کردم که مردک قلچماق رو دیدم که روی یه تخت ...زوار دررفته خوابیده و مشغول ور رفتن با گوشیشه

خواستم آرام دنبال ترنم بگردم که پام به گوشه ی قالی که لبه ش برگشته بود گرفت و تعادل رو از دست دادم و با مخ تو دیوار فرو رفتم و به سر و صدایی که ایجاد شد همون مرد هیکل درشت از اتاق بیرون دوید ... و با دیدنم عصبی و شوکه اصلحه اش رو به طرفم نشونه رفته بودو ترنم رو صدا می کرد

ترنم با یه تاپ و شلوارک مشکی اسپورت از یکی از اتاقا بیرون اومد و با اخم گفت چه مرگنه اروده !!میکشی

که با دیدن من رنگش مثل گچ دیوار سفید شد و با صدای لرزونی گفت :تو اینجا چیکار می کنی اوین!!؟

: با لحن تندی بهش حمله کردم

خفه شو آشغال!!! بازی دیگه تموم شد دستت برام رو شده تو چجور حیونی هستی؟؟؟ حرف بزن ...از تموم کثافت کاریات خبر دارم لعنتی ...تو باعث اون تصادف شدی؟؟؟تو باعث شدی من اینقد عذاب بکشم؟؟؟ رویسا رو چیکارش کردی عوضی؟؟؟چه بلایی سر پسر رو آوردی؟؟؟ با لحن تندی گفت :از چی حرف می زنی تو؟؟؟ خفه شو کثافت دستت برام رو شده می دونم رویسا رو تو و آدمات دزدین و آوردین اینجا ...کمال تو رو ... تعقیب کرد و اومد به من خبر داد

روایسا و پسر رو چیکار کردی حیوون عوضی !!؟؟؟

رمان کفشهایم را بیوش

Mahtab:

عروس سیزده ساله

پارت 358

ترنم لبخند چندش آوری زدو با لحن تندی گفت :خوبه پس بالاخره فهمیدی آره احمق بیچاره البته دوست

... داشتم این بازی یه جور دیگه تموم بشه ولی خوب حالا که اومدی یکم تغییرات توی نقشه ام ایجاد میکنم

... فیروز ببندش به صندلی اون زن فلجشم بیار بنداز کنارش تا یکم باهم خوش و بش کنیم

... چشم خانوم

مردک قوی درشت هیکل منو گرفت هر چی تقلا کردم بی فایده بود دست و پاهامو به صندلی بست و برای آوردن رویسا به داخل زیر زمین رفت

... خوب! خوب! آقا اوین اینقد این مدت ازم پذیرایی کردی که حالا دلم می خواد حسابی از خجالتت در بیام

خیلی دلم می خواست ازت حامله بشم هر کاری کردم که بتونم باهات وارد رابطه بشم و یه بچه بیارم که اون ثروت بی حد و حسابت بعد از مرگت که نقشه اشم خودم قرار بود طراحی کنم به من برسه ولی نشد ... دیگه

البته هیچ اشکالی نداره از نظر قانونی وقتی شماها همتون بمیرید خود به خود همه چیزت مال من میشه

... صدای خنده اش تو کل ساختمون پیچید

با شنیدن صدای آشنایی سر بلند کردم رویسای من ... این زن ضعیف و لاغر و رنجور که صورتش حسابی کبوده و گوشه ی لبشم پاره شد رویسای دوست داشتنی منه؟؟؟

رويسا عزيزم؟؟

سر بلند کرد و با دیدنم بغضش ترکید و شروع کرد به گریه کردن : اوین بچمون!! بهش بگو بچمو بهم بده ...نمیدونم چه بلایی سرش آورده من بچمو می خوام تو رو خدا یه کاری بکن

با صدای بلندی سر ترنم داد زدم و تقلا کردم دستامو باز کنم : ترنم کثافت بچه مو چیکار کردی لعنتی؟؟
پسرم کجاست؟؟؟

309
6:31 PM

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

Mahtab:

عروس سیزده ساله

پارت 359

لبه‌اش از خنده ی چندشی کش اومد

آروم باش عزیزم... توله سگت هنوز زنده است!! فعلا بلایی سرش نیومده البته تا چندماه دیگه بیشتر زنده نیست می دونی باهات چیکار میکنیم؟؟ شکم کوچولوشو خالی میکنیم و عتیقه ی چند صدمیلیاردیمون رو ... توش جاساز میکنیم و بعدشم همه می ریم اونور آب دنبال عشق و حال

فیروز با این حرف ترنم قه قه زد

... و صدای گریه های رویسا قلبمو فشرد ...نه خدایا ...پسرم ایلیا ...اوین تو رو خدا یه کاری بکن

... آروم باش رویسا آروم باش عزیزم هیچ غلطی نمیتونه بکنه داره بلوف می زنه

با این حرفم عصبی شد و رو به فیروز گفت :فیروز توله سگشو بیار تا بهش نشون بدم من کیم
فیروز به یکی از اتاقا رفت و دوباره

صدای فریادو جیغ رویسا :اوین اوین تو رو خدا یه کاری بکن نزار بلایی سر پسرمون بیاره خدایا ...خدایا ... خودت کمک کن

این بار گره بغضم باز شد و چند قطره اشک روی صورتم غلتید برای آزاد شدن دستام بیشتر تقلا کردم وبا صدای فریادم ساختمون رو لرزوند
!! ترنم دستت به بچم بخوره کاری میکنم از دنیا اومدن پشیمون بشی

با لحن تحقیر آمیزی گفت منو تهدید نکن احمق تو نمی دونی من کیم !! یادت نیست وقتی این دختره دهاتی رو به من ترجیح دادی چه جوری کارخونه ی عزیزت یه شبه دود شد رفت هوا!!!یه عمر برای سر پا کردنش وقت و هزینه گذاشته بودی درسته؟؟ من و نوچه هام اونجا رو به آتیش کشیدیم!!چیه فکرشم نمیکردی کار .. من باشه نه

از حرفاش شوکه شدم !!!این زن فلجتو ببین؟؟من ترمز اون ماشین رو دست کاری کردم و باعث شدم به این

روز بیفته ...البته دلم میخواست واقعا توی اون ماشین مثل پدر و مادر و پسر عموش میسوخت و جزغاله میشد ولی یکم خوش شانس بود و زنده موند ولی نگران نباش امروز هر دو تا تونو باهم می فرستم اون دنیا

با اومدن فیروز و دیدن پسر من که توی بغلش گریه می کرد و دست و پا می زد با صدای بلندی داد زدم : تو چقد وقیحی!!چی میخوای از جون زندگی من بگو چقد میخوای که سایتو از سرم کم کنی لعنتی؟؟ یعنی اینقد کثیفی؟؟من چه بدی در حق تو کردم لعنتی؟اون فقط یه بچه است!! ولش کن به اون کاری ...نداشته باش

میخواوم بهت نشون بدم من کیم
صدای گریه ها و التماسای رویسا به قلب زخمیم بیشتر چنگ زد

ترنم بهت التماس میکنم به بچم کاری نداشته باش به سختی خودشو از روی ویلچرش روی زمین انداخت و کشون کشون به طرف ترنم رفت و پاهاشو گرفت که با لگدی که ترنم به پهلوش زد صورتش از درد جمع شد

انگار اون ضربه به پهلوی من خورده بود فریاد زدم و رو به ترنم فحش و بد و بیراه گفتم تا یکم خودمو خالی کنم

... آشغال عوضی تو یه حیوونی تو یه کثافتی بیا دستامو باز کن تا بهت نشون بدم لعنتی

.... رویسا رو پاش افتاده بود و با اشک و زاری می خواست ایلیا رو به اون بده و بلایی سرش نیاره

ترنم بی توجه به التماساش با بی رحمی رویسای ناز و بی گناه من رو کتک می زد موهاشو دور دستش پیچید و اونو از روی پاش بلند کرد و پرتش کرد یه گوشه سالن با برخورد پیشونیش به گوشه مبل سرش شکست و شروع کرد به خون اومدن

داد می زدم و بهش بد و بی راه می گفتم ولی انگار بی فایده بود

305
6:31 PM

رمان کفشهایم را بیوش Forwarded from

Mahtab:

عروس سیزده ساله

پارت 360

رويسا از درد کف سالن افتاده بود و از پیشونیش خون زیادی میومد

رويسا عزیزم حالت خوبه رويسا جان جوابمو بده خوبی عشقم؟؟

با لحن دردناک و لرزانش دوباره پسر من رو صدا کرد :ایلیا ایلیا جان و دوباره شروع کرد به گریه و التماس

ترنم ایلیا رو بغل کرده بود و ایلیا از گریه و ترس داشت جیغ می کشید و دستاشو به طرف رویسا دراز می کرد

:رو به ایلیا داد زد که صدای گریه هاش از ترس بیشتر شد

... خفه شو توله سگ خفه شو

ایلیا رو پرت کرد تو بغل فیروز و سیگارشو روشن کرد و عصبی چندتا پک عمیق به سیگار زد و دودشو تو صورت ایلیای کوچولوی من فوت کردو با بدجنسی خندید با این کارش ایلیا شروع کرد به سرفه کردن و صورتش کبود شد

... با صدای دادی که سرش زدم به طرفم برگشت :آشغال کثافت به پسر من نزدیک نشو

... با همین دستام چالت می کنم

به خاک سیاه میثونمت خودم با همین دستام خفه ات میکنم آشغال بی سرو پا اصلا شک دارم تو از خون ... دایی سلیمون باشی تو کثافت حروم زاده هیچیت به دایی سلیمون دلرحم و معصوم من نرفته

با خنده های بلندش به طرفم برگشت و با حرفاش بیشتر شوکه ام کرد : درست فهمیدی پسر جون دایی اجاق کورتو هیچ وقت نتونست برای مادر من بچه درست کنه اونم مثل تو عقیم بود !!! ولی مادرم دست رو دست نداشت من ثمره ی عشق مادرمو معشوقه اشم

من که به دنیا اومدم دوماه بعد اون دایی الدنگت مادرم و با عشقش دید و میخواست اون رو از زندگیش بیرون کنه مادرم یک عمر برای پولای اون مرتیکه ی پیری نقشه کشیده بود به خاطر همین با خواهش و التماس گفت اجازه بده اون تا دنیا اومدن بچشون پیشش بمونه آره مادرم اون مرتیکه رو با چندتا آزمایش تقلبی سرکار گذاشت که فک کنه معجزه شده و من بچه ی خودشم تا وقتی مرد همه ی دار و ندارشو به من بخشه... البته مادر بیچارم مریض شد و عمرش قد نداد که ببینه به اون چیزایی که آرزوش بود رسیده اینها ... رو بعد ها از توی دفتر خاطراتش که پدر اصلیم بهم دادخوندم

الانم اونور آب منتظر منه که با اون عتیقه ی چند صد میلیاردی از راه برسم و تا آخر عمرمون خوشبخت ... زندگی کنیم

... البته پول و ثروت تو هم هست که روشن کلی حساب کردم

303
6:31 PM

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

Mahtab:

عروس سیزده ساله

پارت 361

از حرفای ترنم توی شوک بدی بودم یعنی اینا حقیقت داشت حالا معنی غم. توی چشای دایی سلیمون رو میفهمیدم حالا میتونستم اون آه های بلند و از ته دلش رو درک کنم چقد غصه خورده بود و حرفی نزده بود وقتی ترنم به من خیانت کرد اون بامن حرف می زد و سعی می کرد با حرفاش آرومم کنه

... یادمه همیشه می گفت حالت رو درک می کنم پسر !! هیچ وقت نفهمیدم که اونم با من هم درده و طعم خیانت رو چشیده

... دایی بیچاره ی من چقد درد توی سینه اش بود و به هیچ کس حرفی نزد

ترنم رو به فیروز گفت : خسرو دیر نکرده فیروز؟؟ یه زنگ بهش بزن ببین کجا مونده؟؟ ... گوشیش روی میزه خانوم یادش رفته بره

!! حال اون پسر چطوره یه وقت توی زیرزمین نمیره از خونریزی

چطور خانوم مگه فرقیم میکنه بالاخره که باید بکشیمش؟؟

احمق نشیدی گفت توی کار عتیقه است شاید چیزای بیشتری داشته باشه که بتونیم با پیدا کردنشون پول ... بیشتری به جیب بزنیم

یه سر برو ببین حالش چطوره!! اگه دیدی وضع پاش داغونه غلام مارمولکو خبر کن بیاد تیر رو از پاش بکشه ...

... چشم خانوم

اون توله سگو کجا می بری بزارش همونجا کنار ننه ی چلاقش

بعد اسلحه رو از روی میز برداشت و به سمت من اومد

312
6:31 PM

رمان کفشهایم را بپوش Forwarded from

Mahtab:

عروس سیزده ساله

پارت 362

: با لبخند خبیثش جلو اومد و اسلحه رو روی لبام کشید و با نگاهی که پر از شهوت و هوس بود گفت

از حق نگذریم واقعا آرزوی این رو داشتم که واسه یه بارم شده باهات بخوابم ... راستش اون موقع که تو عاشقم بودی هیچ حسی بهت نداشتم حتی ازت بدم میومد چون کوروش اونقد بهم نزدیک بود و حرفای ... عاشقونه تحویل می داد و ارضام می کرد که نمیتونستم حتی به تو فکر کنم

عاشقش بودم ولی اون لعنتی من رو واسه هوشش می خواست یه روزم گفت عاشق شدم و میخوام ... ازدواج کنم خیلی بهش التماس کردم ولی بازم پسم زد
با لحن حرص آلودی گفت

!! ولی تقاصشو بدجوری پس داد

... توی همین خونه چالش کردم درست شب عروسیش

...دیگی که برای من نجوشه میخوام کله سگ توش بجوشه

با چشمایی که از آتش خشم وکینه سرخ بود با تنفر به چشماش خیره شدم و یک دفعه آب دهنمو توی صورتش پرت کردم

با سیلی محمکی که توی گوشم خوابوند صورتم به سمت رویسا که ایلیا روی توی بغلش میفشرد و اشک می ریخت چرخید...

زنیکه هرزه حتی شرمم میاد بگم توی شناسنامه زنی...لعنت به من که از روی دل رحمی واسه اینکه دایی بیچارم فکرش پیش توی حرومزاده نمونه حماقت کردم و توی هفت خط بی بند و بار رو حتی اسمی و سوری به زندگیم آوردم

!! خوشحالم که حتی یکبارم به بدن نجست دست نزدم

نگاهم به صورت رویسا بود که باشنیدن این حرفا با اون حال بدش انگار چشاش خندید و ایلیا رو بیشتر تو آغوشش فشرد

ترنم صورتش هنوز طرف من بود با دیدن امیرحسین که لنگ لنگون اسلحه به دست داشت پاورچین ... پاورچین به ما نزدیک میشد برای اینکه حواس ترنم رو پرت کنم که سرش به اون طرف نچرخه گفتم

گوش کن ترنم هر آدمی ممکنه توی زندگیش یه اشتباهایی داشته باشه باور کن اگه تو بخوای همه چیز درست میشه فقط آرام باش و نزار وضع از اینی که هست بدتر بشه می دونم تو اونقدرام که نشون می دی سنگدل نیستی بزار بهت کمک کنم من همه ی این چیزا رو نشنیده می گیرم

امیرحسین درست پشت سر ترنم بود و با ضربه ی محکمی که به پشت گردنش زد ترنم از حال رفت و روی زمین افتاد صدای گریه های رویسا که خدا رو شکر می کرد بلند شد امیر حسین توخوبی؟؟؟ همینطور که ... دستای من رو باز می کرد رو به رویسا گفت خوبم نگران نباش

دستم باز شد و از جام بلند شدم و به سمت رویسا و ایلیا رفتم بغلشون کردم و صورتشون رو تند تند بوسیدم باورم نمیشد یعنی این حقیقت داشت موهای رویسا رو بوسه بارون کردم و توی بغلم فشردمش با چندتا نفس عمیق کمی آرام شدم

بلند شین ممکنه هر لحظه به هوش بیان باید از اینجا بریم بیرون

از پای امیر حسین خون زیادی رفته بود و لنگ لنگون به سمت ویلچر رویسا رفت و اون رو جلوتر آورد

ایلیا تو آغوش رویسا بود رویسا رو بغل کردم و اونو توی ویلچرش گذاشتم چقد از اینکه دوباره اون رو پیدا کرده بودم خوشحال بودم

به طرف در خروجی حرکت کردیم رو به امیر حسین گفتم با اون مرده چیکار کردی!! صندلی کوبیدم تو ... سرش توی زیر زمین بی هوشه درشم قفل کردم

امیر حسین لنگ لنگون می اومد و با دیدن ماشینی که از دور میومد هرسه تا مون و رفتیم شک نداشتم که ... خسرو بود

سریع شماره کمال رو گرفتم
...جانم آقا

... کجایی کمال سریع بیا جلوی ساختمون عجله کن

هر سه تامون قبل از اینکه مارو ببینه پشت بوته ها قايم شدیم و منتظر کمال شدیم باز خوب بود امير ... حسين اسلحه هاشون رو آورده بود و الان مسلح بودیم

یکی از اسلحه ها رو به طرف من گرفت و گفت: اینو بگیر شاید لازم بشه ازش استفاده کنی

بی هیچ حرفی اسلحه رو گرفتم رویسا با لحن مضطربی گفت: اوین من خیلی می ترسم

... نگران نباش رویسا به زودی از اینجا می ریم عزیزم

336
6:32 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

عروس سیزده ساله

پارت 363

آروم پیشونیش که خون روش خشک شده بود رو نوازش کردم: بشکنه دستش ببین چه بلایی سرت آورده

ماشین خسرو جلوی در ایستاد و با اعصاب به هم ریخته و داغون از ماشین پیاده شد و به سمت خونه رفت در رو باز کرد و داخل شد

از پشت بوته ها بیرون اومدیم

نگاهی به ماشین ترنم انداختم چاقو رو از پشتم بیرون آوردم و توی لاستیک جلو فرو کردم بادش که خالی شد ماشین کمال هم از راه رسید

اومدیم به سمت ماشین بریم که

صدای آژیر ماشین پلیس بلند شد که داشتن به ما نزدیک و نزدیک تر می شدن همونجا ایستادیم و خشکمون زد ...

ناگهان صدای فریاد خسرو که می خواست فرار کنه و هراسون و رنگ پریده بود باعث شد به سمتش بچرخیم وقتی دید وسط مهلکه است و راه فراری براش نمونده خواست برای انتقام به سمت یکی از ماها شلیک کنه تا یکم خودشو خالی کنه اسلحه رو به سمت رویسا نشونه رفت امیرحسین هم با اسلحه اونو نشونه گرفت وقتی ماشه رو کشید اسلحه خالی بود این بار من اسلحه رو به سمتش گرفتم و شلیک کردم ولی مال منم خالی بود

.... جلوی رویسا و ایلیا ایستادم که نزارم گلوله بهشون بخوره این بار خودمو نشونه رفت و ماشه رو کشید

.... چشمو بستم و آماده ی مردن بودم که

صدای شلیک بلند شد و بعد صدای جیغ های رویسا امیرحسین خودش رو سپر بالای من کرده بود و بدنش غرق خون کف زمین افتاده بود

گریه های رویسا که امیر حسین رو صدا می زد

شلیک گلوله های پلیس که بدن خسرو رو مثل آب کش سوراخ سوراخ کرد

... زمین دور سرم می چرخید

... صدای گریه ی ایلیا

صدای آژیر آمبولانس

صدای هم همه نیروهای پلیس

.... دستای دست بند خورده ی ترنم و فیروز

... ناله های امیرحسین و بدن غرق به خونش

373
6:32 PM

Forwarded from **رمان کفشهایم را بپوش**

Mahtab:

عروس سیزده ساله

پارت 364 پارت پایانی

رويسا# (tg://search_hashtag?hashtag=%D8%B1%D9%88%DB%8C%D8%B3%D8%A7)

!! ایلیا جان ندو مامان می خوری زمین

صدای خنده هاش دوباره بلند شد و با جست و خیز مشغول بازی شد سرمو بلند کردم و با عشق به اوین خیره شدم خودمو بیشتر بهش چسبوندم

!! اوین

هووووووم

هوم چیه بی ادب صد دفعه بهت گفتم جلو بچه بد آموزی داره بگو جانم

... دماغمو گرفت و یکم فشار داد که آخم در اومد الان که بچه اینجا نیست خوشم من

!!! دستمو روی شکم کشیدم این یکی چی

... ریز خندید: الهی من قربون این یکی برم آخه دختر باباشه

!! یه بوسه روی شکم بزرگم زد و دوباره تو گوشم زمزمه کرد: خدا کنه مثل مامانش خوشکل باشه

!! خودمو لوس کردم و با ناز گفتم شک نکن این یکیم به خودم می ره

... با بدجنسی گفت: پسرت که به خودت نرفته

با اینکه می دونستم راست میگه بازم مثل همیشه با اخم ریزی گفتم: هیچم اینطور نیست

پاشو پاشو خودتو لوس نکن تا نیم ساعت دیگه مهمونا از راه می رسن اونوقت تو باز میمونی چی بپوشی به مهمونی که یکی دوساعت دیگه شروع میشد فک کردم

...آلا و فرهاد و بچه هاشون نیلو و نیهان

...آیلین و میثم و دوتا دخترای دوقلوی بانمکش روزان و روزین

... چند تا از دوستای فرهاد و چندتام از دوستای خودم

... تموم اتفاقای تلخ گذشته مثل یه کابوس بود که تموم شد

برگشتم توی آغوش اوین خوشحال و خوشبخت ..یک سال بعد با کلی هزینه و چندتا سفر خارج بالاخره ... قدرت اولیه پاهام برگشت و من دوباره همون رویسای سابق شدم بگذریم که

اوین تا یک مدت بعد پیدا شدنم به خاطر این حماقت باز خواستم کرد و باهام قهر بود ولی بالاخره دلش ... طاقت نیاورد و باهام آشتی کرد و تنبیه ش شد چندتا گاز که با بدجنسی از رون پام گرفت

ترنم با اعترافاتی که کرد به خاطر کشتن کوروش و قاچاق عتیقه و هزار جور خلاف سنگین دیگه به اعدام محکوم شد همینطور هم دستش فیروز

مادر اوین با دیدن ایلینا به آرزوش رسید و حالا یه عروس گلم می گفت هزار تا از بغلش می ریخت

مخصوصا حالا که پاهام مثل روز اول شده بود و نوه ی دومشم تو راه بود

عمو و زن عمو از زنده بودن من و امیر حسین شوکه شده بودن بعد از اینکه امیرحسین از بستر بیماری بلندشد سه شبانه روز توی روستا جشن برپا کردن و قربونی دادن

امیر حسین با اون گلوله کشته نشد بلکه اون گلوله سبب خیر شد وقتی رفت بیمارستان اونجا موندگارش کردیم و با دکتر متخصصی که اوین

از اروپا دعوت کرداون رو جراحی کردیم بعد از اون از خودگذشتگی امیرحسین اوین حسایی مدیون اون شده بود و حالا روابطشون مثل دوتا دوست خوب بود امیر حسین برای همیشه از شر اون تومور که خیلی هم پیشرفته نبود راحت شد و چند ماه بعد براش آستین بالا زدیم و بالاخره آیسو رو بهش انداختیم فقط آیسو حریف امیر حسین میشه امیرحسینم زن زلیل خفن چپ می ره میگه چشم راست میره میگه حتما ...اینقد که بچه ها دستش انداختن دیگه اسمشو گذاشتیم امیر ز ز

بعد از یه سال زندگی مشترک تازه رفتن ماه غسل و دارن با هم توی سواحل هاوایی خوش میگزورنن

البته از جیب ددی و مامی

رامین داداشم پیش ما زندگی میکنه البته بیشتر مواقع عمو و زن عمو میان و با اصرار میبرنش پیش

خودشون از وقتی امیرحسین ازدواج کرده طفلکیا خیلی تنها شدن دلم نمیاذ مخالفت کنم من با تقدیرم کنار
اومدم و اونا رو بخشیدم ولی اونا هنوزم فک میکنن من از دستشون دلخورم

امشب به مناسبت تعیین جنسیت فسقلی مامان جشن گرفتیم و مهمونا تا چند ساعت دیگه می رسن با
اجازتون منم کم کم برم حاضر بشم

اومدم بابا اومدم اینقد غر نزن
.. اوینه من برم کچلم کرد

پایان

عروس سیزده ساله ی من

382
6:32 PM

عروس سیزده ساله
پایان 2
6:32 PM

عس



2
6:33 PM